دژ دیجیتالی

نویسنده: دن براون

پی دی اف ده فصل اول ظاهرا توسط ناشر پخش شده.

فصل یازده را ممد آلمانی تایپ کرده.

و سرانجام بقیه فصول را ممد آلمانی اسکن کرده است.

Lady of Dawn

دوازدهم شهریور سال هزار و سیصد و هشتاد و هشت

http://good-life.ir

این پی‌دی‌اف حاوی فصل اول الی دهم داستان «دژ دیجیتالی» نوشته‌ی‌دن براون می‌باشد. این کتاب در غرفه‌ی نشر زَهره در نمایشگاه بین‌المللی کتاب عرضه خواهد شد.

دوستان توجه فرمایید از آن‌جایی که این داستان کاری از آکادمی فانتزی محسوب نمی‌شود، این سایت مسئولیت پشتیبانی آن را به عهده نمی‌گیرد. لطفاً هرگونه سؤال و یا پرسشی در مورد این کتاب داشتید با ای‌میل نشر زهره تماس حاصل فرمایید.

Info.zohreh@gmail.com

براون دنیل (دن براون)
دژ-دیجیتالی / دن براون – چاپ اول
تقدیم به والدینم، مشاورینم و قهرمانم

ادای سپاس به ویراستارانم در انتشارات سن مارتی، تامس دون، ملیسا جیکوپز با آن استعداد فوق‌العاده‌اش. به جرج وایزر، اوگا وایزر و جیک الول، کارگزارانم در نیویورک. به تمام آن کسانی که دست‌نویس‌های مرا در طی مراحل مختلف خواندند. و مخصوصاً به همسرم بلیسه به خاطر شوق و تحملش.
و همچنین... تشکری خاموش تقدیم به دو رمزنگار سابق (ان.اس.ای[1])که از طریق ارسال ای‌میل‌های بدون نام، مشارکت‌های ارزشمندانه‌ای نمودند. بدونَ آن‌هاَ امکان نداشت که این کتاب به رشته تحریر درآید.

1. N.S.A

اکنون دیگر دن براون برای خوانندگان در ایران و سراسر جهان نویسنده‌ی آشنا و شناخته شده‌ای است. به دنبال توفیق باورنکردنی کتاب راز داوینچی به قلم همین نویسنده و درخواست مکرر خوانندگان، بر آن شدیم تا آثار دیگر این نویسنده را با نهایت امانت‌داری و بهترین کیفیت از نظر ترجمه تقدیم مشتاقان کنیم.

در این کتاب بار دیگر دن براون در قالب نویسنده‌ای جسور و توانمند به قلب دنیای جاسوسی و اطلاعاتی ایالات متحده می‌زند و به صورتی کاملاً مستند اسرار مربوط به نحوه‌ی جاسوسی آن‌ها از سراسر دنیا را نشان می‌دهد. داستان معمایی- جنایی دژ دیجیتالی همراه با ترجمه خوب و سلیس و پاورقی‌های ارزشمند کتاب، لذت خواندن این حقایق را دوچندان می‌کند. این رمان نشاندهنده‌ی بذرهای کینه و دشمنی است که آمریکا با اعمال ددمنشانه‌اش در سراسر دنیا کاشته است و جالب این‌جا است که حتی بازماندگان کشتارهای وحشیانه آمریکا، بیش از سران این کشور دغدغه‌ی امنیت جهانی را دارند.

زحمت اصلی ترجمه‌ی کتاب بر عهده‌ی جناب استاد حسن زیادلو بود که در مدتی کوتاه ترجمه اولیه کتاب را حاضر کردند. در مرحله بعد دوست دانشمندمان آقای محمد حسین زاده مدت مدیدی را صرف بازخوانی و ویراستاری متن، افزودن پاورقی‌ها و ترجمه‌ی قسمت‌های جا افتاده کردند تا این اثر به این شکل و سیاق تقدیم خوانندگان گردد. جناب آقای تلیانی و سرکار خانم مهندس فاطمه محمد حسین زاده نیز زحمت قسمت ضمیمه را بر عهده داشتند که بی‌نهایت از ایشان سپاسگزارم.

امید آنکه این کتاب نیز مورد لطف و عنایت شما سروران عزیز قرار گیرد.

دکتر نظام‌الدین نوری کوتنائی

مدیر نشر زهره

پیش گفتار

پلازا – دی – اسپانیا
سویل – اسپانیا
۱۱:۰۰ صبح

گفته می‌شود که در هنگام مرگ، همه امور واضح و آشکار می‌شود، انسی تانکادو[1] اکنون می‌دانست که این حقیقت دارد. همچنانکه به سینه‌اش چنگ زد و با درد به زمین افتاد، هراس ناشی از اشتباهش را دریافت.

مردم پیدایشان شد و بالای سرش جمع شدند و سعی می‌کردند به او کمک کنند. ولی تانکادو کمک نمی‌خواست... دیگر برای این کار دیر شده بود.

با بدنی لرزان، دست چپش را بلند کرد و انگشتانش را به سمت بیرون گرفت. **به دستم نگاه کنید!** چهره‌های اطرافش به او خیره شدند، ولی می‌توانست بگوید که از منظورش سر درنیاوردند. در انگشتش، انگشتری طلای حکاکی شده‌ای بود. برای لحظه‌ای علامت‌های روی انگشتر زیر خورشید اندلس[2] کورسویی زد. انسی تانکادو دانست که این آخرین نوری است که او می‌بیند.

1. Ensei Tankado

2. Andalusian: اسپانیا

۱

آن‌ها در هوای غبارآلود کوهستان در وضعیت محبوب «صبحانه در رختخواب» بودند. دیوید از بالای سر لبخندی به او زد.«چی میگی خوشگلک؟ با من ازدواج می‌کنی؟»

زن با بلند کردن سر از تخت‌خواب سایبان‌دار[1]، دانست که او همان است. برای همیشه. همچنان‌که به چشمان سبز عمیق مرد خیره شده بود، جایی در دوردست زنگ کرکننده‌ای شروع به نواختن کرد. این‌کار او را به خود آورد. زن به جستجوی او دست دراز کرد، ولی بازوانش هوای خالی را چنگ زد.

این صدای زنگ تلفن بود که سوزان فلچر[2] را تمام و کمال از خواب بیدار کرد. نفس‌نفس می‌زد، در رختخواب نشست و کورمال به جستجوی گوشی پرداخت.

«الو؟»

«سوزان، من دیویدم، بیدارت کردم؟»

دختر لبخندی زد، در رختخواب غلتی زد. «همین الان داشتم خواب تو را می‌دیدم. پاشو بیا و اونو واقعی کن.»

مرد خنده‌ای کرد.«هنوز بیرون تاریکه.»

زن شکایت عشوه‌آمیزی کرد.«هوم..م..م. پس حتماً پاشو بیا و خوابم را واقعی کن. ما می‌تونیم قبل از آن‌که راهی شمال شویم، کمی هم بخوابیم.»

دیوید آهی ناشی از یأس کشید.«من هم به همین دلیل تلفن کردم. در مورد سفرمونه. مجبورم به وقت دیگری موکولش کنم.»

سوزان ناگهان کاملاً هشیار شد.«چی؟»

«متأسفم، مجبورم شهر را ترک کنم. فردا صبح برمی‌گردم. می‌تونیم فردا صبح اول وقت راه بیافتیم. ما هنوز دو روز دیگه وقت داریم.»

سوزان دل‌آزرده گفت:«امّا من جا ذخیره کرده‌ام. من اتاق قدیمی‌مان در استون مینر[3] را گرفته‌ام. »

«می‌دونم، ولی...»

«قرار بود امشب شب فوق‌العاده‌ای باشه... جشن شش ماهگی‌مون، حتماً یادت مونده که ما

---

1. Canopy
2. Susan Fletcher
3. Stone Manor

نامزد شده‌ایم. مگه نه؟»

مرد آهی کشید.«سوزان، من واقعاً امروز نمی‌تونم اون‌جا بیام، ماشین منتظره. از هواپیما به تو تلفن می‌کنم و همه‌چیز را توضیح می‌دم.»

زن تکرار کرد.«هواپیما؟ مگه چه خبر است؟ چرا تو دانشگاه...؟»

«این دانشگاه نیست. بعداً تلفن می‌کنم و توضیح می‌دهم. واقعاً دیگه باید برم، منو صدا می‌زنند. باهات تماس می‌گیرم. قول می‌دم.»

زن فریاد کشید:«دیوید! مگه چی...»

ولی خیلی دیر بود. دیوید گوشی را گذاشت.

سوزان فلچر برای ساعت‌ها در رختخواب بیدار ماند و انتظار کشید تا او دوباره تماس بگیرد. ولی تلفن هرگز زنگ نزد.

بعد از ظهر سوزان اندوهگین در وان نشست. در آب کف‌دار نیمه‌غوطه‌ور شد و سعی کرد کوهستان مه‌آلود و استون‌مینر را فراموش نماید. با حیرت از خود می‌پرسید:«الان کجا می‌تونه باشه؟ چرا تلفن نزد؟»

به تدریج آبی که او در آن بود از داغ به ولرم و سرانجام سرد شد. تقریباً در حال برخاستن و خارج شدن از آن بود که تلفن بی‌سیمش به صدا در آمد. سوزان به تندی برخاست و همچنان‌که به طرف گوشی که آن را روی دستشویی گذاشته بود جست برداشت، آب‌ها را به اطراف پراکنده کرد.

«دیوید؟»

صدا پاسخ داد: «من استراتمور[1] هستم.»

سوزان وا رفت و نتوانست دمغی خود را پنهان کند.«اوه، عصر بخیر رییس»

صدا خنده‌ای نخودی کرد.«منتظر آدم جوان‌تری بودی؟»

سوزان با دستپاچگی گفت:«نه، رییس، موضوع این نیست که چقدر...»

مرد خندید.«چرا حتماً همین‌طور است. دیوید بکر[2] آدم خوبی است. به هیچ عنوان او را از دست نده.»

«متشکرم، رییس.»

صدای فرمانده دفعتاً به عبوسی گرایید.«سوزان، تلفن زدم چون نیاز دارم که بیایی این‌جا. بدون معطلی»

زن سعی کرد حواسش را جمع کند.«رییس امروز شنبه است، ما معمولاً شنبه کار

1. Strathmore
2. Becker

نمی‌کنیم...»

مرد به آرامی گفت:«می‌دونم. اما این یک مورد اضطراریه.»

سوزان برخاست.«اضطراری؟» او هرگز نشنیده بود که این کلام از دهان فرمانده استراتمور خارج شود.

«یک مورد اضطراری؟ به رمز؟» چیزی به فکرش نرسید.«بـ.بله رییس.» و تأملی کرد:«به زودی آن‌جا خواهم بود.»

«پس زود باش.» استراتمور گوشی را گذاشت.

سوزان فلچر پیچیده در حوله برپاخاست و قطرات آب بر روی لباس‌هایی که دیشب برای مسافرت امروز با دقت روی هم تاکرده بود، ریخت – کفش‌های پیاده‌روی، یک پلوور سبک برای غروب‌های خنک کوهستانی، و لباس خواب جدیدی که برای آن شب‌ها خریده بود. با حالی افسرده، به سوی قفسه لباس‌ها رفت تا بلوز دامن تمیزی بردارد. یک *مورد اضطراری در قسمت رمزنگاری؟*

همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفت، سوزان در این فکر بود که چگونه ممکن است روزش از این که هست بدتر بشود.

این چیزی بود که بعداً به آن پی می‌برد.

۲

سی هزار پا برفراز اقیانوسی به آرامش مرگ، دیوید بکر، از پشت پنجره‌های کوچک تخم‌مرغی شکل هواپیمای Lear jet ۶۰ غم‌زده به بیرون خیره شده بود. به او گفته شده بود که تلفن‌های متصل به گیرنده هواپیما خراب است، و او هیچگونه شانسی برای تلفن به سوزان ندارد.

غرغرکنان به خودش می‌گفت:«من این‌جا چکار دارم؟» ولی جوابش خیلی ساده بود... آن‌جا مردهایی بودند که تو هیچ‌وقت به آن‌ها نمی‌توانستی نه بگویی.

بلندگو با خش‌خش گفت:«آقای بکر. ما تا نیم‌ساعت دیگر وارد خواهیم شد.» بکر با افسردگی به صاحب نامریی صدا سری تکان داد. *عالیست*. سایبان را کشید و سعی کرد بخوابد. ولی فقط می‌توانست به او فکر کند.

۳

ولوو[1] سدان سوزان تا جلوی علامت توقف روی حصاری با سیم‌های خاردار به بلندای ده فوت[2] جلو آمد. نگهبان جوانی دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

«کارت شناسایی لطفاً.»

سوزان دستور را اجرا کرد و برای یک انتظار معمولی نیم‌دقیقه‌ای در جایش باقی ماند. مامور کارتش را داخل یک اسکنر کامپیوتری قرار داد. سپس سر بلند کرد. «متشکرم دوشیزه فلچر.» و علامت نامحسوسی داد و دروازه به بالا تاب برداشت.

حدود نیم مایل جلوتر، سوزان کنترل نهایی را در مقابل یک نرده با حفاظ پرهیبت الکتریکی تکرار کرد.«دست بردارید، آقایان... من بیش از یک میلیون بار از این‌جا عبور کرده‌ام.»

همچنان‌که به آخرین نقطه بازرسی نزدیک‌می‌شد، نگهبان تنومندی با دو سگ پلیس و یک مسلسل، نگاه گذرایی به جواز عبور او انداخت و سری تکان داد تا او عبور کند. جاده کانااین[3] را برای حدود ۲۵ یارد[4] دیگر دنبال کرد و به سمت جایگاه C کارکنان پیچید. پیش خود فکر کرد. «باورنکردنی است. بیست و شش هزار کارمند و بیست میلیارد دلار بودجه، و آن وقت این‌طوری بدون من در روزهای تعطیل کارشان را از پیش نمی‌برند.» سوزان با سرعت اتومبیلش را در محل رزرو شده قرار داد و موتور را خاموش کرد.

بعد از عبور از تراس جلوی ساختمان و ورود به قسمت اصلی ساختمان، دوبار دیگر از پست‌های بازرسی داخلی عبور کرد و سرانجام وارد تونل بدون پنجره‌ای شد که به قسمت اضافی جدید ساختمان منتهی می‌شد. یک اتاقک کنترل صدا راه ورودش را سد کرده بود.

اداره امنیت ملی (ان.اس.ای)
بررسی پیام‌های رمزی
ورود فقط برای کارکنان مجاز

نگهبان مسلح سربالا کرد. «عصر بخیر دوشیزه فلچر.»

سوزان لبخند خسته‌ای زد. «سلام جان.»

1. Volvo
2. واحد اندازه‌گیری(پا) معادل ۴۸/۳۰ سانتی‌متر
3. Canine
4. یارد، واحد طول برابر ۴۴/۹۱ سانتیمتر

«گمان نمی‌کردم امروز بیایی.»
«بله، خودم هم همین‌طور.» و به سمت میکروفون سقفی خم شد و به وضوح بیان کرد. «سوزان فلچر.» کامپیوتر بلافاصله طول موج تشکیل دهنده امواج صدایش را تایید کرد، و دروازه با صدایی باز شد. او قدم به درون گذاشت.

***

همچنان‌که سوزان شروع به طی مسیر در جاده‌ی سیمانی جلویش کرد، نگهبان در دل او را تحسین کرد. او متوجه شد که چشمان فندقی پررنگش به نظر می‌آید که امروز گود نشسته است، ولی گونه‌هایش از طراوت برافروخته بود و موهای بلند خرمائیش که به بلندای شانه‌اش بود، نشان می‌داد که به تازگی سشوار خورده‌است. به دنبالش رایحه پودر بچه جانسون روان بود. چشمان مرد به بلندای لاغر هیکل زن افتاد... به پیراهن سفیدش که سینه‌های‌اش به زحمت از زیر آن به چشم می‌آمد، به دامن خاکی رنگش که تا روی زانوانش می‌آمد و سرانجام ساق‌های‌اش... ساق‌های سوزان فلچر.
نگهبان غرق در بحر تفکرات با خود اندیشید: *مشکل بتوان تصور کرد که این ساق‌ها موجودی با بهره هوشی ۱۷۰ را با خود حمل می‌کند.*
مرد برای مدتی طولانی به او خیره ماند. سرانجام موقعی که زن در دوردست از نظر ناپدید شد، سری تکان داد.

***

همچنان‌که سوزان به آخر تونل رسید، دری قوسی شکل راهش را سد می‌کرد. حروف بزرگی روی آن خوانده می‌شد. ***رمز نگاری***.
آهی کشید و دستش را در قسمت فرورفتگی جعبه رمزخوان قرار داد و رمز پنج رقمی‌اش را وارد کرد. لحظاتی بعد در فولادی بیست تنی شروع به حرکت کرد. سعی کرد حواسش را جمع نماید، ولی افکارش دور و برش می‌چرخید.
دیوید بکر. تنها مردی که تا به حال عاشقش شده بود. جوانترین استاد در دانشگاه جرج تاون[1] و یک متخصص درخشان در زبان‌های خارجی، عملاً او نامی سرشناس در علوم نظری بود.
متولد شده با نیروی فکری و حافظه‌ی فوق‌العاده درخشان و عشق به فراگیری زبان‌ها. او در جوار تسلط بر زبان‌های اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی به شش زبان و گویش آسیایی نیز احاطه کامل پیدا کرده بود. در سخنرانی‌های دانشگاهی‌اش در زمینه‌های ریشه‌شناسی زبان‌ها، جا فقط

---

۱. Georgetown University: دانشگاهی خصوصی در واشنگتن که محدودیتی از بابت نوع عقیده و ایمان فرد جهت ورود به آن وجود ندارد. در سال ۱۷۸۵ افتتاح شد و تحت نظارت ژزوییت‌ها قرار گرفت. این دانشگاه تقریباً در تمام رشته‌ها فعال است و علاوه بر آن، مرکز مطالعات علم اخلاق، مرکز بین‌المللی دیپلماسی تجاری، انستیتو قوانین دنیای مجازی و ... نیز در آن قرار دارد.

برای ایستادن پیدا می‌شد، و او برای جواب دادن به سیل سؤالات به صورتی ثابت تا دیر وقت در محل می‌ماند. او با صلاحیت و اشتیاق سخن می‌گفت و ظاهراً هیچ توجهی به نگاه‌های خیره و عاشقانه دانشجویان دختر که او را همچون ستاره‌سینما می‌دیدند، نداشت.

بکر مردی بود جوان، سی و پنج ساله، سبزه، با ظاهری زمخت و چشمانی سبز و تیزبین، با هشیاری و شوخ طبعی‌ای که مناسب احوالش بود. آرواره‌های محکم و هیکل کشیده‌اش، کنده‌کاری‌های روی مرمر را به یاد سوزان می‌آورد. با قدی به بلندای شش فوت، بکر در محوطه بازی اسکواش[۱] سریع‌تر از هرکدام از همبازیانش حرکت می‌کرد. پس از شکست تمام و کمال طرف مقابلش،تا طرف متوجه بازی شود، او برای خنک کردن خودش می‌رفت و سرش را زیر شیر آب نوشیدنی می‌گرفت و موهای پرپشت و زبرش را خیس می‌کرد. سپس در حالی که هنوز از سرش آب می‌چکید، طرف بازیش را به یک برش میوه و یا یک تکه شیرینی میهمان می‌کرد.

در مقایسه با سایر استادان جوان دانشگاه، حقوق دانشگاهی دیوید متوسط بود. هر چند وقت یکبار موقعی که او نیاز داشت حق عضویتش را در باشگاه اسکواش تمدید کند و دوچرخه قدیمی‌اش را لاستیک نو بیاندازد، با انجام کارهای ترجمه برای موسسات دولتی که در دور و بر واشنگتن بودند، مقداری پول اضافه به دست می‌آورد. هنگام اجرای یکی از همین مشاغل بود که با سوزان ملاقات کرد.

یک‌روز صبح سرد و یخ‌زده در یکی از تعطیلات آخر پاییز بود که بکر از دوی صبحگاهی‌اش به آپارتمان سه‌خوابه‌اش در دانشگاه باز می‌گشت که دید دستگاه پیغام گیر تلفنش دارد علامت می‌دهد.

در حالی که به پیغام دستگاه گوش می‌داد، حدود یک لیتر آب پرتقال را به پایین فرستاد. پیغام‌های مشابه بسیاری بود که دریافت می‌کرد... یک اداره دولتی متقاضی دریافت خدمات او به عنوان مترجم برای چند ساعت در صبح آن‌روز بود. تنها نکته عجیب در این بود که او هرگز قبلاً نام آن سازمان را نشنیده بود.

بکر درحالی که تعدادی از همکارانش را برای صحبت در این زمینه مخاطب قرار می‌داد گفت:«نام اداره آن‌ها اداره امنیت ملی است.»

جواب آن‌ها همه مثل هم بود. «یعنی منظورت شورای امنیت ملی است؟»

بکر پیام را کنترل کرد. «خیر. آن‌ها می‌گویند اداره امنیت ملی (ان.اس.ای)»

«هیچ‌وقت چیزی از آن‌ها نشنیده‌ام.» بکر راهنمای ادارات دولتی را کنترل کرد. در فهرست آن‌ها همچنین نامی وجود نداشت. بکر حیرت‌زده به یکی از همبازی‌های سابق اسکواش‌اش تلفن زد، یک تحلیل‌گر سیاسی سابق که اینک به عنوان کارمند در کتابخانه کنگره کار می‌کرد.

---

۱. Squash: نوعی بازی داخل سالن با توپ و راکت که در داخل اتاقکی شیشه‌ای انجام می‌شود.

دیوید از شنیدن توضیحات دوستش شگفت زده شد.

ظاهراً، نه تنها ان.اس.ای وجود داشت، بلکه یکی از تاثیرگذارترین سازمان‌های دولتی در جهان به شمار می‌رفت، این اداره مشغول جمع آوری اطلاعات الکترونیکی جهانی است و مسئول حفاظت اطلاعات طبقه‌بندی امریکا در بیش از نیم‌قرن بوده است، فقط ۳ درصد از آمریکاییان حتی اطلاع داشتند که همچین اداره‌ای وجود دارد.

رفیقش به شوخی گفت: ان.اس.ای اول کلمات این جمله است.«چنین سازمانی وجود ندارد[1].»

با کاربرد آمیزه‌ای از ترس و کنجکاوی، بکر پیشنهاد مرموز آن اداره را پذیرفت. او سی و هفت مایل رانندگی کرد تا به اداره مرکزی هشتاد و شش هکتاری آن‌ها رسید که به صورتی مخفیانه در تپه‌های پوشیده از جنگل در فورت مید[2] در مری‌لند[3] قرار داشت. بعد از گذشتن از پاسگاه‌های امنیتی که به نظر پایان نیافتنی می‌آمد و صدور برگه عبور شش ساعته هولوگرامی به

JHdja3jKHDhmado/ertwtjlw+jgj328

5jhalsfnHKhhhfafOhhdfgaf/fj37we

ohi93450s9djfd2h/HHrtyFHLf89303

95jspjf2j0890Ihj98yhfi080ewrt03

jojr845h0roq+jt0eu4tqefqe//oujw

08UY0IH0934jtpwfiajer09qu4jr9gu

ivjP$duw4h95pe8rtugvjw3p4e/ikkc

mffuerhfgv0q394ikjrmg+unhvs9oer

irk/0956y7u0poikIOjp9f8760qwerqi

عنوان میهمان، او به دفتر شیکی اسکورت شد که در آن‌جا به او گفته شد از او خواسته شده آن

1. No Such Agency

۲. Fort Meade: شهری در مرکز فلوریدا و جنوب لیک‌لند با ۵۶۹۳ نفر جمعیت، پایگاه ارتش آمریکا

3. Maryland

بعد از ظهر را با «حمایت چشم بسته» برای قسمت رمزگشایی بگذرانـد... کـه افـراد آن گروهـی برگزیده از بالاترین مغزهای ریاضی بودند که معروف به رمزشکن[1] می‌باشند.

در اولین ساعت به نظر می‌آمد که حتی رمزگشایان از این‌که بکـر آن‌جاسـت، آگـاه نبودنـد. آن‌ها دور و بر میز بزرگی به اطراف وول می‌خوردند و به زبانی صحبت می‌کردند که بکر هرگـز نشنیده بود. آن‌ها از جریان اعداد، خودکاهندگی مولـدها، خودشکـستگی متغیرهـا، صـفر تفاهـم دانش و نقاط به هم پیوستگی صحبت می‌کردند. بکر در آن جمع خود را گمشده می‌دیـد. آن‌هـا این نمادها را با خطی بد روی کاغذ گراف می‌نوشتند، بر روی نوشته‌های خارج شده از کامپیوتـر بررسی می‌کردند، و مکرراً به روی انبوهی از متون کـه روی پروژکتـور اورهـد[2] کپـه شـده بـود، مراجعه می‌کردند.

سرانجام یکی از آن‌ها آن‌چه را که بکر قبلاً برآورد کرده بـود توضـیح داد. ایـن متـن در هـم ریخته یک کد بود –«یک متن یا پیام رمزی» – مجموعه‌ای از اعداد و حروف که نـشان دهنـده عبارتی رمزگونه بودند. وظیفه رمزیاب این بود که این کدها را بررسی کند و پیام اصلی، یا متنـی روشن و واضح از آن استخراج نماید. اداره ان.اس.ای بکر را بـه ایـن دلیـل فراخوانـده بودنـد کـه مشکوک بودند که این پیام به زبان ماندارین[3] چینی نوشته شده باشـد. او قـرار بـود کـه نمادهـا را ترجمه نماید، همچنان‌که رمزگشایان، علامات رمزگونه را می‌گشودند.

به مدت دو ساعت، بکر دریایی از نمادهای ماندارین را مورد تفسیر قرار داد، ولی هر بـار کـه ترجمه‌ای از کنار آن‌ها را ارائه می‌داد، گـروه رمزگـشایان سرشـان را بـه علامـت ناامیـدی تکـان می‌دادند. ظاهراً کدها روالی عقلانی نداشت. بکر مشتاق به انجام کمک، خاطرنشان کرد که تمام حروفی که آن‌ها نشانش داده‌اند دارای ویژگی‌مشترکی هستند... آن‌ها قـسمتی از زبـان کـانجی[4] بودند. دفعتاً هیاهوی موجود در اتاق به سکوت گرایید. ارشد آن‌ها مردی شل و استخوانی بـه نـام مورانته[5] که پشت سر هم سیگار می‌کشید، با ناباوری رو به بکر کرد.

«منظورتان اینست‌که این نمادها دارای معنای چندگانه و ترکیبی هستند؟»

بکر با سر تایید کرد. او توضیح داد که کانجی نوعی شیوه نگـارش ژاپـنی اسـت کـه بـر پایـه حروف اصلاح شده چینی به وجود آمده است. او از این نظر تا به حال به آن‌ها ترجمـه مانداریـن آن را ارائه می‌کرده چون این آن چیزی بود که آن‌ها از او می‌خواسته‌اند.

مورانته سرفه‌ای کرد.«خدای مسیح، پس حالا کانجی را امتحان می‌کنیم.»

انگار که جادو شده باشد، همه چیز در جای خودش قرار گرفت.

1. Code Breaker
2. Overhead Projector: دستگاه نمایش روی دیوار
3. Mandarin: زبان رسمی گفتاری در چین، لهجه چینی در پکن و اطراف آن
4. Kanji: سیستم نگارش سمبلیک ژاپنی گرفته شده از چین
5. Morante

رمزگشایان به نحو شایسته‌ای تحت تاثیر قرار گرفتند. ولی با این وجود آن‌ها همچنان بکر را وادار کردند کار خود بر روی حروف را بر اساس توالی انجام دهد. مورانته گفت:«این به خاطر سلامتی خودتان است. از این طریق، خودتان هم متوجه نمی‌شوید چه چیزی را دارید ترجمه می‌کنید.»

بکر خنده‌ای کرد. ولی بعداً متوجه شد هیچکس دیگری نخندیده...

موقعی که رمز سرانجام شکسته شد، بکر هیچ اطلاعی نداشت که کمک او منجر به افشای چه راز پنهانی گردیده است، ولی از یک چیز مطمئن بود... ان.اس.ای آن کدشکنی را خیلی جدی گرفته بود، و چک موجود در جیبش بیشتر از حقوق یک‌ماهش در دانشگاه بود.

در سر راهش برای بازگشت، هنگام عبور از تعداد زیادی از نقاط بازرسی امنیتی، جلوی سرسرای اصلی راه خروجی توسط راه‌بندی در جلوی تلفنی مسدود شده بود.«آقای بکر،لطفاً این‌جا توقف کنید.»

بکر که انتظار نداشت این جلسه این‌قدر طول بکشد پرسید.«مسئله چیست؟» عجله داشت تا به آماده سازی و دویدن قبل از مسابقه اسکواش شنبه بعد از ظهر برسد. نگهبان شانه‌ای بالا انداخت. «رییس رمزگشایی معنی یک کلمه را می‌خواهد بداند. آن خانم در راه است که این‌جا برسد.»

«خانم؟» بکر خندید. او که تا آن موقع در ان.اس.ای زنی ندیده بود.

صدای زنی از پشت سر از او سؤال کرد. «این برای شما مسئله‌ای است؟»

بکر من و من‌کنان گفت:«نه، من فقط...»

«سوزان فلچر.» زن لبخندی زد و دست کشیده‌اش را جلو آورد.

بکر با او دست داد.«دیوید بکر.»

«تبریک می گویم. شنیده‌ام که امروز کار خوبی انجام داده‌اید، می‌شود در این باره کمی با شما صحبت کنم؟»

بکر تردید کرد.«راستش، من در این لحظه یک کمی عجله دارم.» او آرزو می‌کرد انجام این رفتار توهین‌آمیز در حق تواناترین سازمان اطلاعاتی عمل احمقانه‌ای نباشد، ولی مسابقه اسکواش‌اش چهل و پنج دقیقه دیگر شروع می‌شد و او به شرکت مرتب در این مسابقات شهرت داشت. دیوید بکر هرگز در مسابقه‌اسکواش دیر نمی‌کرد... کلاس درس شاید، ولی مسابقه اسکواش هرگز.

سوزان فلچر لبخندی زد.«خلاصه خواهد بود،لطفاً از این طرف.»

ده دقیقه بعد بکر در اتاق جلسات ان.اس.ای بود، در حالی که یک آب میوه تمشک با رییس دوست‌داشتنی رمزگشائی ان.اس.ای ، خانم سوزان فلچر صرف می‌کرد. این موضوع برای دیوید سریعاً آشکار گردید که داشتن یک موقعیت رده‌بالا در ان.اس.ای برای یک خانم سی و هشت

ساله ماجرایی اتفاقی نمی‌باشد. او یکی از روشن‌بین‌ترین زن‌هایی بود که تا به حال ملاقات کرده بود. همچنان‌که آن‌ها در مورد کدها و کدشکنی‌ها مباحثه می‌کردند، بکر خودش را در حالتی یافت که داشت تقلا می‌کرد مسئله را طول بدهد... تجربه‌ای جدید و هیجان انگیز برای خودش.

یک‌ساعت بعد، بعد از آن‌که کاملاً مشخص شد که دیوید مسابقه اسکواش را از دست داده و سوزان سه ورق از یادداشتهای‌اش را در محل کارش نادیده گرفته، هر دوی آن‌ها چاره‌ای جز خنده نداشتند. و اکنون آن‌ها بودند، دو تجربه‌گر و تحلیل‌گر سطح بالای اذهان، که احتمالاً در مورد تب و تاب‌های شیفتگی و دلباختگی هیچگونه مصونیتی نداشتند... چون در هر صورت، هنگامی که آن‌ها درباره ریخت شناسی واژگانی زبان‌ها و شیوه اتفاقی یا دروغین ابداعات کلامی بحث می‌کردند، احساسشان به هم شبیه دو نوجوان بود... همچون دو تکه آتشگیر بودند.

سوزان هرگز در جستجوی یافتن دلیل واقعی این موضوع بر نیامد که چرا مشتاق صحبت با دیوید بکر بود... تا به او پستی آزمایشی در بخش رمزگشایی زبان‌های آسیایی پیشنهاد نماید. از این‌که استاد جوان با این درجه اشتیاق از تدریس صحبت می‌کرد، دریافت که وی هرگز دانشگاه را ترک نخواهد کرد. پس سوزان تصمیم گرفت با صحبت کردن درباره سایر کارها حال او را نگیرد. او در تمام مدت احساس می‌کرد که انگار یک دختر مدرسه‌ای‌است، و دلش نمی‌خواست هیچ چیز آن را خراب نماید. همین‌طور هم شد.

دوران نامزدی آن‌ها آرام و رمانتیک بود... هر زمان که برنامه‌های آن‌ها اجازه‌می‌داد از خانه بیرون می‌زدند... راه‌پیمایی طولانی در شهر دانشگاهی جرج تاون. صرف کاپوچینو در دیروقت شب در کافه مرلوتی[1]، سخن‌رانی‌ها و کنسرت‌های هرچند وقت یک‌بار. سوزان در طی این مدت شادتر از آن بود که فکر می‌کرد ممکن است برای کسی پیش آمده باشد. به نظر می‌آمد هیچ چیزی وجود ندارد که دیوید نتواند از آن جوکی بسازد. انگار این کارها خلاصی خوش‌آیندی از سختی شغلش در ان.اس.ای بوده است.

یک بعد از ظهر سرد و یخزده آن‌ها در جایگاه بدون حفاظ نشسته و تیم فوتبال جرج تاون را تماشا می‌کردند که در حال شکست خوردن از تیم روتجرز[2] بود.

سوزان با بدجنسی پرسید. «گفتی که چه ورزشی بازی می‌کنی؟ کدو سبز[3]؟»

بکر با اعتراض گفت:«بهش می‌گویند اسکواش، کدو مسما[4]!»

زن نگاه ابلهانه‌ای به او انداخت.

مرد توضیح داد.«شبیه کدو سبز هست، ولی زمین بازی آن کوچک‌تر است.» سوزان او را

1. Morlutti
2. Rutgers: دانشگاهی در نیوجرسی
3. Zucchini
۴. اسکواش همان کدوی معروف به مسمای ایرانی است، در حالی که Zucchini نوعی کدو سبز است ولی Squash نام نوعی بازی است که به همین نام در ایران معروف است و درحقیقت نوعی بازی با کلمات است.

هل داد.

از جناح چپ تیم جرج تاون یک ضربه کرنر فرستاده شد که به هدر رفت. صدای هو کردن از تماشاچیان برخاست. مرد مدافع شتابان به میانه زمین بازگشت.

بکر پرسید. «خوب، خودت چی؟ هیچ ورزشی بازی می کنی؟»

«من در پله‌پیمایی کمربند سیاه[1] دارم.»

بکر خود را جمع و جور کرد.«من ورزش‌هایی را ترجیح می‌دهم که بتوانی در آن برنده شوی.»

سوزان لبخندی زد.«هردویمان زیادی موفق هستیم، درسته؟»

مدافع تیم جرج تاون استار جلوی یک پاس را سد کرد و صدای گروهی در جایگاه به علامت شادی به هوا خاست. سوزان خم شد و در گوش دیوید زمزمه کرد. «دکتر.»

مرد برگشت و با گیجی او را نگاه کرد. زن تکرار کرد.«دکتر. اولین چیزی که به ذهنت می‌رسد را بگو.»

بکر به نظر مردد می‌آمد.«تداعی کلمات است[2]؟»

«روش جاری در ان.اس.ای. لازم است بدانم با کی طرف هستم.» و عبوسانه به او چشم دوخت. «دکتر.»

بکر شانه‌ای بالاانداخت.«سئوس[3].»

سوزان به او اخمی کرد.«خوب، این یکی را امتحان کن... آشپزخانه.»

مرد تردیدی نکرد. »اتاق خواب.»

سوزان عشوه‌گرانه ابروانش را کمانی کرد.» خوب، این یکی چی... گربه.»

بکر سریعاً پاسخ داد. «روده[4].»

«روده؟»

«بله. زه‌راکت[5]. زه راکت اسکواش قهرمانی.»

زن با غرغر گفت:«دوست‌داشتنی است.»

بکر از او سؤال کرد.«منظورت تشخیص توست؟»

---

۱. بالاترین رتبه در بیشتر هنرهای رزمی

۲. Word Association: پاسخ دادن به کلمه‌ای با کلمه دیگر: یک روش برای براورد حالت مغزی یا شخصیتی با درخواست از شخص برای پاسخگویی به هر کلمه‌ای که به گوشش می‌رسد با اولین کلمه‌ای که به مغزش می‌رسد.

۳. Seuss: تئودور سئوس گیزل(۱۹۹۱-۱۹۰۴) نویسنده، بازیگر و ناشر آمریکایی معروف به دکتر سوئس. شهرتش به عنوان یک نقاش و نویسنده کارتون عالمگیر شد.

۴. Gut

۵. Catgut: زه غشایی محکم ساخته شده از روده حیوانات. با توجه به این‌که روده خوک، اسب و گوسفند برای ساختن آن به کار می‌رود، نام «روده گربه» بی مسما است.

سوزان دقیقه‌ای فکر کرد.«تو واقعاً یک کودک صفت هستی، سرخورده در مسایل جنسی و عاشق بازی اسکواش.»

بکر شانه‌ای بالا انداخت.«به گمانم تا حدی درست است.»

***

این ماجرا به همین ترتیب تا هفته‌ها ادامه داشت. در طول صرف دسر در تمام شب‌ها، بکر سؤال‌های بی‌پایانی می‌پرسید.

او ریاضیات را در کجا فراگرفته است؟

چگونه کارش به ان.اس.ای ختم شد؟

چطور این‌قدر دلربا بود؟

سوزان چهره‌اش سرخ شد و پذیرفت که بلوغ دیررس داشته است. او تا اواخر دوران نوجوانی موجودی لاغر و دراز بود که بند شلوار می‌بست، سوزان تعریف می‌کرد که عمه کلارا زمانی به او گفته بود که پوزش خدا از او به خاطر خلقت بی‌ظرافتش این بود که به او مغز عطا کرد. و بکر پیش خود اندیشید که این پوزش چه زودهنگام بوده است.

سوزان توضیح داد که علاقه‌اش به رمز نگاری در دوران دبیرستان در او شروع شد. رییس باشگاه کامپیوتر یک شاگرد سرشناس کلاس‌های بالاتر به نام فرانک گوتمن، شعر عاشقانه‌ای برایش تایپ کرد و با تبدیل کلمات به اعداد آن را به صورت رمزنگاری در آورد. سوزان با التماس از او خواهش کرد که چه نوشته است. ولی او عشوه‌گرانه آن را رد کرد. سوزان عبارت رمزی را به خانه برد و در حالی که چراغ‌قوه را زیر رواندازش گرفته بود، تمام شب را بیدار ماند تا سرانجام از رمز آن سر در آورد... هر عدد نماینده‌یکی از حروف بود. او با دقت کدها را استخراج کرد، و با تعجب ملاحظه کرد که چگونه ارقام پراکنده به صورتی جادویی تبدیل به شعری زیبا گردیدند، و در همان لحظه،او دریافت که عشقش را پیدا کرده‌است... کدها و رمزنگاری و پوشیده‌نگاری‌ها تمام زندگیش شدند.

تقریباً بیست سال بعد، بعد از دریافت مدرک فوق لیسانس از دانشگاه جان هاپکینز[1] و گذراندن یک دوره در تئوری اعداد به صورت بورسیه رسمی در ام.آی.تی[2]، او رساله دکترای خود را عرضه کرد.« *رمزنگاری، روش‌ها، پروتکل‌ها و الگوریتم‌ها برای کاربردهای دستی.*» احتمالاً استاد راهنمایش تنها کسی نبود که آن را خواند، به زودی بعد از آن او یک پیام تلفنی دریافت کرد و یک بلیط هواپیما از جانب ان.اس.ای.

---

۱. Johns Hopkins University: دانشگاه جان هاپکینز واقع در مریلند در ۱۸۷۶ افتتاح شد. بیمارستان وابسته به دانشگاه از بهترین‌ها در دنیا می‌باشد.

۲. MIT: انستیتو تکنولوژی ماساچوست یکی از دانشگاه‌های پیشرو در تحقیقات است. در سال ۱۸۶۵ افتتاح شد.

همه دست‌اندرکاران رمزنگاری چیزهایی درباره ان.اس.ای می‌دانستند. این‌جا مامن بهترین مغزهای روی زمین بود که رمزنگاری می‌کردند. هر بهار هنگامی که واحدهای بخش خصوصی بر درخشان‌ترین نیروهای فکری تازه‌وارد در بازار کارآغوش می‌گشودند و پیشنهاد دستمزدهای شرم آور و حق انتخاب مقام می‌دادند، ان.اس.ای از دور به مراقبت می‌نشست و هدفش را انتخاب می‌کرد و سپس به سادگی قدم به جلو می‌گذاشت و دو برابر بهترین پیشنهاد موجود را ارائه می‌داد. هر چه را که ان.اس.ای می‌خواست، می‌خرید. با اضطراب از آن‌چه که در آینده پیش خواهد آمد، سوزان به فرودگاه بین المللی دالیز در واشنگتن پرواز کرد که در آن‌جا با راننده‌ای از ان.اس.ای ملاقات کرد که او را به سرعت به فورت مید رساند.

چهل و یک نفر دیگر بودند که در آن سال، همان پیام تلفنی را دریافت کرده بودند. سوزان با بیست و هشت سال جوانترین آن‌ها بود. او همچنین تنها زن آن گروه بود. جلسه ملاقات بیشتر تبدیل به مهمانی بزرگ روابط عمومی و رگباری از آزمون‌های هوش شده بود تا یک نشست تخصصی. در هفته پس از آن، سوزان و شش نفر دیگر دوباره دعوت شدند. سوزان، هر چند مردد، ولی مراجعه کرد. افراد گروه بلافاصله از یکدیگر جدا شدند. آن‌ها زیر آزمون‌ها و آزمایش‌های مختلف پزشکی قرار گرفتند، گذشته‌اشان مورد سؤال قرار گرفت، دست نوشته‌شان مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت و ساعت‌های بی‌پایانی را به مصاحبه گذراندند، به علاوه تجربیات و موقعیت آن‌ها از نظر مسائل جنسی مورد سؤال قرار گرفت و روی نوار ضبط شد. هنگامی که مصاحبه‌گر از سوزان سؤال کرد که آیا تا به حال با حیوانات رابطه جنسی داشته است، او تقریباً برخاست که خارج شود، ولی نیروی مرموزی وادارش کرد که دوام بیاورد...داوطلب کار در مرز دنیای رمزها، ورود به «قصر معماها» و قرار گرفتن به عنوان یکی از اعضای مرموزترین باشگاه جهانی،اداره امنیت ملی.

بکر میخکوب مسحور داستانش نشست.«آیا آن‌ها واقعاً از تو سؤال کردند که آیا با حیوانات رابطه جنسی داشته‌ای؟»

سوزان شانه‌ای بالا انداخت.«قسمتی از کنترل متعارف گذشته.»

بکر برای به زبان نیاوردن یک نیشخند با خود جنگید.«خوب...تو چه به آن‌ها گفتی؟»
سوزان از زیر میز لگدی به او زد و سپس افزود. «به آن‌ها گفتم نه! و تا شب قبل این حرفم درست بود.»

***

در دید سوزان، دیوید آن‌قدر نزدیک به تکامل بود که او می‌توانست تصورش را بکند. تنها از یک نظر، دارای خصوصیتی ناپسند بود، هر بار که آن‌ها بیرون می‌رفتند، او اصرار داشت که قبض صورت‌حساب را بپردازد. و سوزان از این متنفر بود که ببیند او حقوق یک‌روزش را برای یک شام دو نفره روی میز بگذارد، ولی بکر از این نظر تغییرناپذیر بود. سوزان یاد گرفته بود که

اعتراض نکند، ولی این موضوع همچنان آزارش می‌داد. او پیش خود فکر می‌کرد «من بیشتر از آنی پول در می‌آورم که بدانم با آن چه بکنم، من بایستی این‌ها را بپردازم.»

با این وجود، سوزان به این نتیجه رسیده بود که دیوید جدا از رفتارهای پهلوانی غیر متداولش، از سایر جهات ایده‌آل است. او مردی بود با احساس همدردی، باهوش، خنده‌رو و از همه بهتر، دارای علاقه‌ای صادقانه نسبت به کارش بود. حال چه آن‌ها در حال مسافرت به دهکده اسمیتسون بودند، یا دوچرخه‌سواری می‌کردند، یا مشغول سوزاندن اسپاگتی در آشپزخانه سوزان بودند، دیوید به صورتی پیوسته کنجکاو بود. سوزان به آن سؤالات تا جایی که می‌توانست پاسخ می‌داد و به دیوید دیدگاهی عمومی و غیرطبقه‌بندی شده درباره امنیت ملی‌می‌داد. آن‌چه می‌گفت، دیوید را مسحور می‌کرد.

اداره امنیت ملی که در ساعت ۱۲:۵۱ روز ۴ نوامبر ۱۹۵۲ توسط پرزیدنت ترومن تأسیس گردید در طی بیش از ۵۰ سال مخفی‌ترین اداره اطلاعات در سراسر جهان بوده است. دکترین هفت صفحه‌ای آغاز کار ان.اس.ای شامل مطالب فشرده و خلاصه زیر می‌شود:

حفاظت ارتباطات دولتی ایالات متحده و بازدارندگی اطلاعات نیروهای بیگانه.

سقف ساختمان محل اصلی عملیات ان.اس.ای با بیش از پانصد آنتن اشغال شده به انضمام دو محافظ رادار گرد پلاستیکی که بیشتر شبیه دو توپ بزرگ گلف به نظر می‌آمد و خود ساختمان به تنهایی محوطه عظیمی بود... چیزی بیشتر از دومیلیون فوت مربع، یعنی دوبرابر ساختمان‌های مرکز C.I.A درون ساختمان بیشتر از هشت میلیون فوت سیم تلفن داشت و ۸۰ هزار فوت مربع پنجره که همه آن‌ها لاک و مهر بود.

سوزان با دیوید درباره کومینت[1] صحبت کرد، قسمت بازشناسی جهانی اداره- مجموعه گیج‌کننده‌ای از شنود پست‌های ماهواره‌ها، جاسوسان و وسایل استراق سمع در سرتاسر دنیا. هزاران ارتباط برقرار شده و مکالمات جلوگیری شده و هر روزه، همگی آن‌ها برای تجزیه و تحلیل و رمزگشایی به ان.اس.ای فرستاده می‌شد. اف.بی.آی و سیا و همگی مشاوران سیاست خارجی ایالات متحده برای انجام تصمیمات‌اشان همگی وابسته به قسمت اطلاعات ان.اس.ای بودند.

دیوید مثل جادو گرفته‌ها ماتش برده بود.«و آن قسمت کد شکنی؟ تو در این موقعیت کجا قرار داری؟»

سوزان توضیح داد که چگونه پیام‌های رادیویی استراق سمع شده که عمدتاً از منابع حکومت‌های خطرناک، جناح‌های متخاصم و گروه‌های تروریستی به دست آمده و اکثر آن‌ها

---

۱. Comint (communications intelligence): جمع‌آوری اطلاعات به وسیله ربودن ارتباطات

در داخل مرزهای ایالات متحده هستند، به دست می‌آید. ارتباطات آن‌ها معمولاً به رمز ارسال می‌شود تا به این ترتیب مانع آن بشوند که به دست‌های اشتباهی بیافتد که با تشکر از کومینت معمولاً به دست آن‌ها می‌افتاد. سوزان به دیوید گفت که شغل او مطالعه رمزها، شکستن آن‌ها به طریق دستی، و مرتب کردن این متن رمزگشایی شده برای ان.اس.ای بود. ولی این حقیقت نهایی کارش نبود.

سوزان از اینکه این‌طور به عشقش دروغ می‌گوید، احساس عذاب وجدان می‌کرد. اینهایی که گفته بود، چند سال قبل صحیح و دقیق بود، ولی چیزهایی در ان.اس.ای تغییر کرده بود، یعنی دنیای رمزنگاری تماماً تغییر کرده بود. وظایف جدید سوزان طبقه‌بندی شده و غیرقابل دسترس بود، حتی برای بسیاری افراد در رده‌های بالای قدرت.

بکر مجذوب گفت:«کدها، تو چطور می‌فهمی از کجا شروع کنی؟ منظورم اینست که... چطوری کدها را می‌شکنی؟»

سوزان لبخندی زد. «از میان همه مردم، تو باید این را بدانی. مثل فراگرفتن یک زبان خارجی است. در ابتدا متن به شکلی درهم و برهم به نظر می‌آید، اما همچنان‌که قوانینی که ساختار را تعریف می‌کند یاد بگیری، می‌توانی شروع به استخراج معنی از آن نمایی.»

بکر، شیفته، با سر تایید کرد. او مشتاق بود بیشتر بداند.

با استفاده از دستمال کاغذی‌ها و برنامه‌های کنسرت مرلوتی برای یافتن اوقات فراغت، سوزان دست به کار آموزش دوره‌کوتاه جذاب و آموزنده‌ای در رمزنگاری گردید.

او ابتدا با جعبه رمزنگاری مربع کامل[1] ژولیوس سزار[2] شروع کرد.

سوزان این‌طور توضیح داد.«سزار اولین رمزنویس در تاریخ بود. هنگامی که پیام‌رسانان پیاده او به دفعات مورد حمله غافلگیرانه قرار گرفته و پیام‌های مخفی او به سرقت رفتند، او روشی ابتدایی تعبیه کرد تا فرمان‌هایش به صورت پوشیده نگاری در بیاید. او متن پیام‌هایش را طوری آراست که این مکاتبات بی‌معنی به نظر می‌آمد که البته حقیقتاً این‌طور نبود. هر پیام یک حروف شمار داشت که مربع کامل بود... شانزده، بیست و پنج و یکصد... که بستگی به این داشت سزار نیاز داشت چقدر چیز بگوید. او مخفیانه به اطلاع افسرانش رسانده بود که هرگاه پیام به هم ریخته‌ای ارسال می‌گردید، آن‌ها بایستی آن را در یک مربع چندخانه‌ای دوباره نویسی کنند. اگر آن‌ها این کار را می‌کردند و از بالا به پایین خواندند. پیام مخفی به صورت معجزه‌آسایی ظاهر می‌گردید.

---

۱. Perfect Square: عددی صحیح که مجذور عدد صحیح دیگری باشد

۲. Julius Caesar: جولیوس سزار، (۴۴-۱۰۰ قبل از میلاد)، ژنرال و زمامدار رومی، کسی که سیستم امپراتوری روم را بنیان نهاد. به خاطر پیروزی بر سلتها و گالها، و تاراج بریتانیا مشهور شد.

با گذشت زمان، مفهوم تغییر شکل متون بوسیله دیگران مورد تقلید و اقتباس قرار گرفت و اصلاحاتی در آن صورت گرفت تا شکستن آن مشکل‌تر گردد. اوج رمزنگاری با پایه غیر کامپیوتری در طول جنگ جهانی دوم رواج داشت. نازی‌ها ماشین مبهوت‌کننده‌ای برای تبدیل به رمزنگاری ساخته بودند به نام انیگما[1]. این دستگاه شبیه یک دستگاه ماشین تحریر مدل قدیمی بود با محورهای گردنده برنجی که درهم قفل می‌شد و به صورتی تو در تو در هم حرکت می‌کرد و متن واضح موجود را به صورت مجموعه‌ای ظاهراً بدون معنی از حروفی که گروه بندی شده بودند، در می‌آورد. فقط با داشتن یک ماشین انیگمای دیگر، دریافت‌کننده می‌توانست کدهای آن را بشکند.»

بکر همچون افسون شده‌ها گوش می‌داد، معلم، خود اکنون شاگرد شده بود.

یک شب هنگام اجرای دانشگاهی باله فندق شکن، سوزان اولین کد اولیه خود را به دیوید داد تا بشکند. او در طول تمام مدت انتراکت، قلم در دست، بر روی یک پیام یازده حرفی به فکر فرو رفته بود.

HL FKZC VD LDS

سرانجام، موقعی که چراغ‌ها برای شروع نیمه دوم کم سوتر شدند،آن را پیدا کرد. سوزان، برای به رمز درآوردن، به سادگی هر یک از حروف پیامش را با حرف ماقبل آن در مجموع الفبا تعویض کرده بود. برای خارج کردن آن‌ها از رمز پوشیده نگاری، تنها کاری که بکر باید می‌کرد این بود که هر یک از حروف را یک فاصله در مجموعه الفبایی جلو می‌برد... یعنی «A» تبدیل به «B» می‌شد و «B» تبدیل به «C» و همین‌طور تا آخر. او به سرعت حروف موجود در پیام را تبدیل کرد. هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که این پیام چهارکلمه‌ای بتواند آن‌قدر او را خوشحال کند.

IM GLAD WE MET

خوشحالم ما ملاقات کردیم.

به سرعت پاسخش را به همان ترتیب نوشت و به دستش داد.

LD SNN[2]

سوزان آن را خواند و تبسمی کرد.

بکر هم بایستی می‌خندید، او مردی سی وپنج ساله بود و اکنون قلبش از خوشی داشت پر در می‌آورد. او در تمام زندگی‌اش این‌طور وابسته به زنی نبود. ویژگی‌های ظریف اروپایی‌مانند صورتش و آن چشمان قهوه‌ای روشنش او را به یاد آگهی‌های تبلیغاتی اِستی‌لادر[1] می‌انداخت.

---

۱. Enigma: وسیله‌ای که توسط ارتش آلمان برای رمزنگاری پیام‌های استراتژیک قبل و در خلال جنگ‌جهانی دوم استفاده می‌شد. رمز انیگما بوسیله یک واحد سازمان اطلاعات بریتانیا موسوم به اولترا شکسته شد.

۲. اگر با همان رمز خوانده شود: ME TOO

اگر هیکل سوزان زمانی همچون نوجوانان لاغر و بی‌تناسب بوده، اکنون مسلماً این‌طور نیست. در طول این گذشت ایام، هیکلی خوش‌ریخت و جذاب، بدست آورده بود با سینه‌های پر و خوش فرم و اندامی کاملاً بدون عیب و کامل. دیوید اغلب به شوخی می‌گفت که اولین مدل شماره یک زن با لباس شناست که او تا به حال ملاقات کرده که دارای دکترای ریاضی کاربردی و تئوری اعداد می‌باشد. همچنان که ماهها می‌گذشت، هردوی آن‌ها بو برده بودند که آن‌ها در همدیگر چیزی را یافته بودند که ممکن است برای تمام عمرشان طول بکشد.

آن‌ها تقریباً دوسال را تماماً با هم بودند که همچون اتفاقی آسمانی، دیوید از او خواستگاری کرد. این اتفاق در یک مسافرت در کوهستان اسموکی بود. آن‌ها در استون مینر در یک تخت‌خواب سایبان‌دار خوابیده بودند. او انگشتری هم به همراه نداشت — و این حرف دفعتاً از دهانش بیرون پرید و این چیزی بود که زن عاشقانه دوست می‌داشت —همین‌طور خودانگیخته بود. زن او را به سختی و طولانی بوسید، مرد او را در بازوانش گرفت و لباس شب را از تنش بیرون آورد. مرد گفت:«من این را به عنوان بله می‌گیرم.» و آن‌ها در کنار گرمای آتش، تمام شب را عشق‌بازی کردند.

آن شب جادویی شش ماه قبل بود... قبل از ارتقاء غیر منتظره دیوید به سمت رییس دپارتمان زبان‌های معاصر. ارتباط آن‌ها مرتباً بعد از آن در سراشیبی تنزل بود.

---

۱. Estee Lauder: بنیان‌گذار شرکت آرایشی بین‌المللی به همین نام

۴

در قسمت رمزگشایی یکباره صدایی کرد و سوزان را از دریای افکار نگران‌کننده‌اش به خود آورد. در از وضعیت کاملاً بازش چرخیده و تا پنج دقیقه دیگر مجدداً بسته می‌شد، و با این کار یک گردش ۳۶۰درجه کامل را انجام داده بود. سوزان افکارش را جمع کرد و از در باز قدم به درون گذاشت. کامپیوتری ورود او را ثبت کرد.

هر چند او از سه سال قبل از زمان تکمیل دوره، عمدتاً در قسمت رمزگشایی زندگی کرده بود، منظره این‌جا هنوز هم او را شگفت زده می‌کرد. فضای اصلی اتاق بزرگ و جادار بود که پنج طبقه ساختمان از آن بالا رفته بود. سقف گنبدی‌شکل و نورگیر آن از بالاترین در وسط آن ۱۲۰ فوت ارتفاع داشت. سقف گنبدی از جنس پلکسی‌گلاس[۱] بود که با توری‌های پلی‌کربونات[۲] به اطراف محکم شده‌بود... یک شبکه محافظتی که توانایی تحمل سنگینی ضربه دومگاتنی را داشت. سطح آن نور خورشید را به صورت یراق‌های خوش‌نمایی از خود عبور داده و به دیوارها می‌انداخت. ذرات کوچکی از غبار به صورت مارپیچی رو به بالا حرکت می‌کردند و در آن‌جا گرفتار سیستم یون‌زُدای تهویه هوا می‌گردیدند.

کناره‌های شیب‌دار اتاق در بالا قوس وسیعی بر می‌داشت و تقریباً در نقطه‌ای که به سطح دید می‌رسید، عمودی می‌شد. آن‌وقت با ظرافت نیمه‌شفاف شده و آن‌قدر ادامه پیدا می‌کرد که هنگام رسیدن به سطح زمین به صورت سیاه در می‌آمد... پهنه لرزنده سوسوزن سیاه، به طوری که آجرها به صورت ترس‌آوری می‌درخشیدند، و به شخص احساس خروج از سکون و آرامش دست می‌داد. آن‌طور که انگار کف آن درخشان و پرنور است. همچون یخ سیاه.

در وسط این اتاق ماشینی وجود داشت که انگار همچون اژدری غول‌پیکر آن را با فشار به زمین فرو کرده باشند و مشخص بود که گنبد بالا را به همین خاطر در آن‌جا ساخته‌اند. بدنه سیاه و صاف آن قوسی به ارتفاع بیست و سه پا در هوا می‌گرفت تا از سمت دیگر در کف زمین فرو برود. با بدنه‌ای صاف و تاب‌دار شبیه به آن که انگار یک نهنگ قاتل[۳] تا نیمه بدن در دریایی

---

۱. Plexiglas: پلاستیک فشرده سخت که به جای شیشه به کار می‌رود.

۲. Polycarbonate: یک رزین یا صمغ مصنوعی قدرتمند مورد استفاده در پنجره‌های نشکن، ادوات نوری و مدل‌های اندام

۳. Killer whale: (Orcinus orca)نوعی از وال‌های شکارگر دندان‌دار که به دلفین‌ها و سایر وال‌ها حمله می‌کند. بزرگترین عضو خانواده دولفین‌ها است که طولش به ۹ متر و وزنش به ۵ تن می‌رسد.

یخ‌زده بر جای خشک شده‌است.

این ***ترانس‌ال.تی.آر***[1] بود. نمونه تنها و گران‌قیمت از دستگاهی کامپیوتری در تمام دنیا... ماشینی که ان.اس.ای سوگند می‌خورد وجود ندارد.

این ماشین همچون کوه یخ، ۹۰ درصد حجم و قدرتش در زیر زمین پنهان بود. این موجود مرموز در انباری سرامیکی قفل شده بود که شش طبقه مستقیماً پایین می‌رفت... هیکلی موشک‌مانند که پوسته بیرونی آن پوشیده شده‌بود از مسیرهای بهم پیچیده باریک، کابل‌ها و صدای سوت مانند خسته کننده سیستم خنک کننده فرئون[2]. ژنراتورهای برق در قسمت انتهایی پایین، با صدایی خفه و زمزمه مانند با فرکانس پایین کار می‌کردند و به محیط آکوستیک اداره‌ی رمزنگاری حالتی چون محیط مرده یا اشباح می‌داد.

***

ترانس.ال.تی.آر همچون بسیاری پیشرفت‌های تکنولوژیکی، فرزند یک نیاز بود. در دوران دهه ۱۹۸۰، ان.اس.ای شاهد انقلابی در ارتباط‌های راه دور بود که می‌توانست تمامی ابزارکار در دستگاه‌های اطلاعاتی را برای همیشه دگرگون نماید... دسترسی همگانی به اینترنت. و به عبارت دقیق‌تر ورود نامه الکترونیکی[3].

جنایتکاران، تروریست‌ها و جاسوسان که از مورد استراق سمع قرارگرفتن تلفن‌هایشان کاملاً خسته شده بودند، بلافاصله وسیله دست‌یابی به ارتباط جهانی را با آغوش باز پذیرفتند. پست‌الکترونیکی دارای خاطرجمعی پست معمولی و سرعت تلفن بود. از آن‌جایی که خطوط انتقال از طریق کابل‌های فیبر نوری و از زیر زمین عبور می‌کرد و از طریق امواج هوایی اشکال پیدا نمی‌کرد، تماماً در مقابل ابزارهای شنیداری مقاوم بوده... یا دست‌کم استنباط آن‌ها این بود.

در حقیقت، دست‌یابی به مطالب نامه الکترونیکی که به سرعت در اینترنت در حال عبور بود، برای کهنه‌کاران تکنیک در ان.اس.ای کاری کودکانه بود، برخلاف آن‌چه که اکثراً باور داشتند، اینترنت چیزی نبود که توسط کامپیوترهای خانگی ابداع شده باشد. این پدیده چندین دهه قبل، توسط وزارت دفاع ابداع گردید... یک شبکه کاری طراحی شده برای کامپیوترهای بزرگ جهت ایجاد ارتباطات امن مملکتی در صورت وقوع جنگ اتمی. چشم و گوش ان.اس.ای از موافقان قدیمی اینترنت بود.

اشخاصی که برای امور غیرقانونی از نامه الکترونیکی‌استفاده می‌کردند به زودی دریافتند که اسرار آن‌ها آن‌طورها که فکر می‌کردند دیگر پنهان و مخفی نیست. ادارات اف.بی.آی،

---

۱. TransLTR

۲. Freon: هریک از چند کلروفلوروکربن‌ها که در صنعت استفاده می‌شوند.

۳. E-Mail

دی.ای.ای[۱]، آی.آر.اس[۲] و سایر ادارات مجری قانون در ایالت متحده، توسط هکرهای مکار ان.اس.اِی مورد دستبرد قرار گرفتند... و از دستگیری‌ها و محکومیت‌های گروهی بهره‌مند شدند.

البته وقتی کاربران کامپیوتر در سراسر جهان دریافتند که حکومت ایالات متحده دسترسی گسترده‌ای به نامه الکترونیکی‌های ارتباطی آن‌ها دارد، فریاد آن‌ها از غضب به آسمان رفت. حتی دوستان مکاتبه‌ای که از نامه الکترونیکی برای چیزی به جز تفریح و سرگرمی استفاده نمی‌کردند، فقدان امنیت در حریم خصوصی را بی‌ثباتی تشخیص دادند.

در سرتاسر جهان، تهیه‌کنندگان برنامه‌ها دست به کار آن شدند تا راهی بیابند و نامه الکترونیکی‌ها را از این که هست امن‌تر سازند. آن‌ها سریعاً به چیزی دست پیدا کردند و به این ترتیب، کلید همگانی برای رمزنگاری خلق گردید.

کلید همگانی برای رمزنگاری به همان میزان که چیز ساده‌ای بود، درخشان هم بود. این برنامه شامل نرم‌افزار ساده‌ای بود که به سادگی بر روی کامپیوترهای خانگی نصب شده و پیام‌های شخصی نامه الکترونیکی را به آن صورتی به هم می‌ریخت که به صورتی کلی غیر قابل خواندن می‌شد.

یک کاربر می‌توانست نامه‌ای را بنویسد و آن را از طریق این نرم‌افزار رمزنگاری کند، در آن صورت متنی که از طرف دیگر بیرون می‌آید، به صورت متنی که آشفته و درهم ریخته و تماماً غیرقابل خواندن به نظر می‌آید. و در صورتی که کسی به این متن ارسال شده دسترسی مخفیانه پیدا کند، یک سری مطالب نامفهوم و غیر قابل خواندن بر روی صفحه خود خواهد دید.

تنها راهی که این پیام را از آن حالت به هم ریختگی بیرون می‌آورد، وارد کردن «کلیدعبور[۳]» فرستنده بود. مجموعه‌ای از حروف مخفی که بیشتر شبیه شماره شناسایی شخصی[۴] در یک دستگاه خودپرداز بود.

این کلیدهای عبور عمدتاً دراز و پیچیده بود، آن‌ها شامل تمام اطلاعات لازم برای ساخت الگوریتم رمزنگاری بود. دقیقاً مشابه آن‌چه که با اعمال ریاضی بخواهند پیام اصلی را بازسازی نمایند.

اکنون کاربر می‌توانست نامه الکترونیکی‌اش را با خیال راحت ارسال نماید. حتی اگر خطوط ارتباطی مورد شنود قرار گرفته باشد. و فقط آن‌هایی که کلید رمزگشایی به آن‌ها داده

---

۱. DEA (Drug Enforcement Agency): آژانسی دولتی در آمریکا که با واردات، فروش و تجارت داروهای غیرمجاز مبارزه می‌کند.

۲. IRS (Internal Revenue Service): بخشی از سازمان خزانه داری آمریکا که مسئول وضع مالیات و جمع آوری بیشترین مالیات‌های فدرال است.

۳. Pass-key

۴. Personnal Identification Number(pin)

شده بود، می‌توانستند به آن دسترسی پیدا کنند.

ان.اس.ای بلافاصله دریافت که اکنون وقت عمل قرارسیده است. کدهایی که اکنون با آن روبه‌رو بود علامت‌های رمزی جایگزین ساده‌ای نبودند که بشود با مداد و رسم نمودار به شکستن آن‌ها نایل آمد... آن‌ها یک مشت کلمات درهم و برهم با منشاء کامپیوتری بودند که عملکرد آن‌ها بدین ترتیب بود که از تئوری بی‌نظمی[1] و الفبای چند نمادی استفاده می‌کردند تا پیام‌ها را طوری بر هم بریزند که ظاهری اتفاقی و دست نیافتنی داشته باشد.

اوایل، کلیدعبورهایی که مورد استفاده قرار می‌گرفت به اندازه کافی کوتاه بود تا کامپیوترهای ان.اس.ای قادر به حدس‌زدن آن باشد. اگر یک «کلید عبوری» ده رقم داشت، یک کامپیوتر طوری برنامه‌ریزی می‌شد که هر احتمالی بین ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ تا ۹۹۹۹۹۹۹۹۹۹ را امتحان نماید. این کامپیوتر دیر یا زود در این سلسه کار به نقطه مطلوب می‌رسید. این روش حدس بر اساس آزمون و خطا به اسم «بکارگیری نیرو بدون تعقل» شناخته شده بود. این روش وقت‌گیر اما بر اساس استدلال ریاضی حاصل آن تضمین شده بود.

همچنان که دنیا به روش کدشکنی به کارگیری نیروی بدون تعقل آگاهی پیدا کرد، »کلیدعبورها» شروع به درازتر شدن و درازتر شدن کردند. و آن وقت زمان مورد نیاز برای کامپیوتر برای »حدس زدن» و یافتن کلید صحیح در ابتدا به هفته‌ها و ماه‌ها و سر انجام به سال‌ها به طول انجامید.

در دهه ۱۹۹۰ کلیدهای عبور، بیشتر از پنجاه کاراکتر بود و به این ترتیب تمامی ۲۵۶ کاراکتر الفبای اَسکی[2] شامل حروف، اعداد و نمادها را در بر می‌گرفت. تعداد احتمالات متفاوت در این حالت چیزی نزدیک به $۱۰^{۱۲۰}$ یعنی عدد یک و یکصد و بیست صفر جلوی آن بود. در این صورت حدس کلید عبور صحیح چیزی متفاوت از پیدا کردن یک دانه شن مورد نظر در ساحلی به وسعت ۵ کیلومتر نبود. این‌طور حدس زده می‌شد که انجام موفقیت‌آمیز بکارگیری نیروی بدون تعقل بر روی یک کلمه استاندارد ۶۴ بیتی برای سریعترین کامپیوتر ان.اس.ای یعنی کامپیوتر فوق سری کری-جوزفسون۲[3] نزدیک به نوزده سال طول می‌کشد تا شکسته شود. بدیهی است در مدتی که کامپیوتر مشغول حدس زدن و شکست کد می‌باشد محتوای این پیام دیگر بی‌اهمیت شده‌است.

گرفتار در مخمص‌های واقعی، ادارات ضدجاسوسی ان.اس.ای دستورالعملی فوق سری را به تایید رییس‌جمهور ایالات متحده رساند. با پشتیبانی از بودجه فدرال و داشتن اختیارات تامه برای انجام هر آن‌چه برای حل این مشکل لازم به نظر می‌رسد، ان.اس.ای دست به انجام کاری غیر

---

۱. Chaos Theory

۲. ASCII :American Standard Code for Information Interchange

۳. Cray/Josephson

ممکن شد. اولین ماشین کدشکن در تمام دنیا.

علی‌رغم نقطه نظرهای بسیار از مهندسینی که به تازگی اظهار نظر کرده‌بودند ساختن کامپیوتری برای شکستن کدها غیرممکن است، ان.اس.ای با این شعار زنده بود که ***همه چیز شدنی است. غیرممکن فقط کمی بیشتر طول می‌کشد.***

با صرف پنج سال وقت، نیم میلیون نفر-ساعت کار و ۱٫۹ میلیارد دلار پول، ان.اس.ای یک‌بار دیگر حرفش را ثابت کرد. آخرین عدد از سه میلیون پردازشگر در قطع یک تمبر پست در جای خود با دست لحیم شد. آخرین مراحل برنامه ریزی داخلی به پایان رسید و پوسته سرامیکی به دور آن بسته شد. *ترانس.ال.تی.آر متولد گردید.*

هر چند انجام کار پنهانی و داخلی ساخت ترانس.ال.تی.آر حاصل کارکرد نیروهای فکری بسیاری بود و تمامی آن توسط یک نفر فهمیده نمی‌شد، اصول اساسی آن چیز بسیار ساده‌ای بود. دست‌های فراوان انجام کار را آسان می‌کند.

سه میلیون پردازشگر این دستگاه به صورتی موازی کار می‌کردند، و با سرعتی گیج‌کننده کلمات را می‌شمردند و همچنان که در کلمات جستجو می‌کردند، هر تغییری را مورد رسیدگی قرار می‌دادند. امید این بود که رمزهایی حتی با کلیدعبورهای غول پیکر در مقابل توانایی‌های ترانس.ال.تی.آر در امان نخواهد بود. این شاهکار چند میلیارد دلاری می‌توانست پردازشگرهای خود را به صورت موازی به کار انداخته، به طوری که از بهترین و پیشرفته‌ترین روش‌ها در ایجاد متنی واضح بهره جسته و راه صحیح حدس کلید عبور را برای شکستن کدها به دست بیاورد. این دستگاه توانایی خود را نه فقط از پردازشگرهایی که در هر جهت توانایی فعالیت دارند به دست می‌آورد بلکه از پیشرفت‌های جدیدی که از کامپیوترهای کوانتومی[۱] حاصل آمده نیز بهره جسته است... تکنولوژی تازه واردی که اجازه می‌دهد اطلاعات آن‌گونه ذخیره شود که در مکانیک کوانتومی بیان می‌شود و نه فقط به صورت ساده در داده‌های دودویی[۲].

سرانجام لحظه حقیقت در یک روز پرباد و باران در صبح یک ماه اکتبر فرا رسید. اولین آزمایش حضوری، علی‌رغم عدم اطمینان در مورد اینکه این ماشین تا چه حد ممکن است سریع باشد. تنها یک چیز بود که تمام مهندسین در مورد آن موافقت داشتند... اگر تمام پردازشگرها به صورتی موازی کار می‌کردند، ترانس.ال.تی.آر توانایی کامل داشت. ولی سؤال این بود که آن توانایی تا چه حد بود؟

جواب تا دوازده دقیقه دیگر به دست‌آمد. به خاطر تعداد قلیل حاضران، سکوتی گیج‌کننده حاکم بود تا این که دستگاه چاپگر با جهشی شروع به کار کرد و متن صحیح و کامل را تحویل

---

۱. نوعی از کامپیوتر که از توانایی‌های سیستم‌های کوانتومی استفاده می‌کند. مثل: مجموعه‌ای از اتم‌ها که در لحظه خاص در مکان‌های متفاوتی باشند. این انطباق‌ها به کامپیوتر اجازه انجام محاسبات متعدد و مختلفی را می‌دهد.

۲. Binary

داد که کدهای آن شکسته شده بود. ترانس.ال.تی.آر در این لحظه متنی را آشکار کرده بود که دارای شصت و چهار کلید رمز بود. آن هم در مدتی کمی بیشتر از ده دقیقه، یعنی مدتی تقریباً یک میلیون بار سریع‌تر از دو دهه‌ای که در ان.اس.ای با دومین کامپیوتر سریع دنیا طول می‌کشید.

سازمان تولیدکننده ان.اس.ای به سرپرستی معاونت تولید، فرمانده ترویر.جی. استراتمور[1] مورد تقدیر قرار گرفتند. ساخت ترانس.ال.تی.آر یک موفقیت بود. به انگیزه حفظ موفقیت به عنوان یک راز، فرمانده استراتمور شایعاتی در اطراف پراکنده کرد که انجام این پروژه با شکست کامل مواجه شده است و تمام فعالیت‌های بخش رمزنگاری به این امر متمرکز گردید که به نحوی جبران این افتضاح دومیلیون دلاری به عمل آید. تنها نخبگان ان.اس.ای از حقیقت امر آگاه بودند. ترانس.ال.تی.آر روزانه مشغول شکستن صدها کد رمز بود.

با شایعاتی در کوچه و خیابان که کدهای رمز شده توسط کامپیوتر نهایتاً غیرقابل شکستن می‌باشند - حتی بوسیله کامپیوترهای پرقدرت ان.اس.ای- رازها به جریان افتاد. خدایان مواد مخدر، تروریست‌ها، سارقین و اختلاس کنندگان و افرادی از این قبیل... دلزده از اینکه شبکه‌های تلفن سیار آن‌ها مورد شنود و کشف رمز قرار می‌گیرد، به این وسیله ارتباطی جدید یعنی نامه الکترونیکی، با امکان ارسال مطالب به رمز روی آوردند که امکانات ارسال آن مطالب در سراسر جهان را داشت. آن‌ها دیگر مجبور نبودند در مقابل اعضای هیئت منصفه دادگاه‌ها قرار بگیرند و به صدای خودشان بر روی نوارهای ضبط گوش بدهند، مدرکی به عنوان یک مکالمه قدیمی فراموش شده به وسیله تلفن سیار که توسط ماهواره ان.اس.ای‌از فضای مخابراتی جمع‌آوری شده بود.

کسب اخبار و اطلاعات اساسی هرگز تا بدین حد آسان نشده بود. پیام‌های رمزی که توسط ان.اس.ای مخفیانه کسب شده بود به صورت پیامهایی کاملاً غیرقابل خواندن وارد ترانس.ال.تی.آر می‌شد و همچون برق، دقایقی بعد به صورتی متنی کاملاً واضح و آشکار بیرون می‌آمد.

دیگر رازی وجود نداشت.

برای تکمیل کردن ظاهری این سردرگمی و عدم صلاحیت، ان.اس.ای قویاً دست به کار اعمال نفوذ برای مبارزه با تمام نرم‌افزارهای کامپیوتری کشف رمز شد و اصرار کرد تا تمام آن‌ها از کار انداخته شود و به این ترتیب برای تمام مجریان قانون غیر ممکن گردید تا جنایتکاران را تحت پیگرد قرار دهند. گروه‌های حقوق بشر به شادی پرداختند و بر این موضوع اصرار داشتند که ان.اس.ای به هر صورت نمی‌بایستی مکاتبات آن‌ها را می‌خوانده است. نرم‌افزارهای کشف

1. Trevor J.Strathmore

رمز از دفاتر خبرگزاری‌ها و روزنامه جمع‌آوری گردید. ان.اس.ای نبرد را باخته بود – دقیقاً همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده‌بود – تمامی جامعه الکترونیکی جهانی گول خورده بودند... یا ظاهراً این‌طور به نظر می‌آمد.

۵

موقعی که سوزان از طبقه خالی از افراد اداره رمزنگاری عبور کرد، متحیرانه به خود گفت:«دیگران کجا هستند؟ عجب فوریتی!»

هر چند قسمت‌های مختلف ان.اس.ای عمدتاً در هفت روز هفته انباشته از نفرات است، ولی اداره رمزنگاری معمولاً در روزهای شنبه ساکت و آرام است. ریاضی‌دانان اداره رمزنگاری طبیعتاً بی‌قرار بوده و جنون کارکردن داشتند، ولی در آن‌جا قانون نانوشته‌ای وجود داشت که آن‌ها شنبه‌ها در تعطیل بودند مگر در موارد اضطراری. کدشکن‌ها دستگاه‌های بسیار گرانبهایی بودند و در ان.اس.ای خطر از دست‌دادن آن‌ها به خاطر داغ‌کردن‌اشان وجود داشت.

همچنان‌که سوزان از طبقه عبور می‌کرد، ترانس.ال.تی.آر از سمت راستش نمودار شد. صدای کارکردن ژنراتورها در هشت طبقه، امروز به نظرش به طرز غریبی شوم و تهدیدآمیز بود. سوزان هیچ دوست نداشت در ساعات غیراداری در اداره رمزنگاری باشد. این به نظرش مثل آن بود که به تنهایی در قفسی گیر افتاده باشد که هیولای بزرگی متعلق به آینده در آن باشد. او به سرعت راه خود را به سوی دفتر کار فرمانده در پیش گرفت.

در دفتر کار استراتمور با دیوارهای شیشه‌ای که به لقب خودمانی *ظرف ماهی* نامیده می‌شد و علت آن شکل و شمایل آن در زمانی بود که پرده‌هایش بالا باشد، باز بود. در بالای مجموعه‌ای از پله‌های باریک و به اصطلاح گربه رو در قسمت عقب دیوار اداره رمزنگاری قرار داشت. همچنان‌که از پله‌های حفاظ دار بالا می‌رفت، نگاه گذرایی به بالای سرش و در ضخیم چوب بلوط اتاق استراتمور انداخت. بر روی آن علامت اداره ان.اس.ای نقش شده بود. تصویر یک عقاب تاس که عبوسانه یک کلید طرح قدیمی را در چنگال گرفته بود. در پشت آن در، یکی از پرقدرت‌ترین مردانی نشسته بود که او تا به حال ملاقات کرده بود.

فرمانده استراتمور معاون اجرای رییس ، مردی پنجاه و پنج ساله برای سوزان همچون یک پدر بود. او یکی از اشخاصی بود که او را استخدام کرده و از کسانی بود که ان.اس.ای را خانه او کرده بود. هنگامی که یک دهه قبل سوزان به ان.اس.ای ملحق شد، استراتمور رییس بخش توسعه و پیشرفت رمزنگاری بود – یک زمینه آموزشی برای رمزنگاران جدید –رمز نگاران مذکر. هر چند استراتمور تحمل آزار کسی را نداشت، ولی به صورتی فوق‌العاده، حامی تنها عضو مونث افراد زیردستش بود. موقعی که متهم به جانبداری گردید، او به سادگی و با صداقت پاسخ داد که سوزان فلچر خوش‌فکرترین کارآموز جوانی است که او تا به حال دیده‌است و هیچ

قصد ندارد با اذیت و آزارهای جنسی او را از دست بدهد. یکی از رمزنگاران ابلهانه کوشید عزم استراتمور را در این زمینه آزمایش کند.

یک روز صبح در اولین سال خدمتش، سوزان به دفتر کار یکی از رمزنگاران تازه‌کار سر زد تا مقداری کارهای کاغذی تحویل بگیرد. هنگامی که خارج می‌شد متوجه عکسی از خودش شد که روی یک جزوه اداری قرار داشت. او از دیدن آن تقریباً از آشفتگی به حال غش افتاد. عکس او آن‌جا بود در حالی که روی تخت خوابی لم داده و فقط لباس زیر به تن داشت.

مسئله به این ترتیب روشن شد که یکی از رمزنگاران عکسی از یکی از مجلات هرزه‌نگاری را اسکن کرده و سر سوزان را بر روی بدن این عکس نصب کرده بود. تاثیر این کار به نظر او کاملاً رضایت بخش بود.

بدبختانه با توجه به مسئولیت آن رمزنگار، فرمانده استراتمور این شیرین‌کاری او را به هیچ عنوان سرگرم کننده ندانست. دو ساعت بعد، یادداشتی منتشر گردید.

به خدمت کارمند کارل اوستین به علت رفتار ناشایست خاتمه داده شد.

از آن روز به بعد دیگر کسی با او سربه‌سر نگذاشت، او دختر طلایی فرمانده استراتمور بود. ولی آن رمزنگار جوان تنها کسی نبود که یاد گرفت بایستی با او احترام‌آمیز رفتار نماید. از همان ابتدای شغلش، استراتمور حضور خود را به عنوان سرپرست ارشد او همه‌جا علنی کرد و از طریق واگذاری تعدادی عملیات ضدجاسوسی غیرمتعارف با درجه موفقیت بالا او را به همه شناساند. همچنان‌که او، تریور استراتمور، پلکان ترقی را به بالا می‌پیمود، بیشتر به این توانایی استدلالی شناخته می‌شد که دارای قدرت تحلیل تقلیل‌دهنده موقعیت‌های بسیار پیچیده است. به نظر می‌آمد که او دارای توانایی فوق‌العاده‌ای است که با دیدن آن‌چه که فراتر از روال گیج‌کننده متداول در ان.اس.ای است، با انجام تصمیم‌گیری‌های مشکل که پشیمانی و ندامت به دنبال نداشته باشد، به چیزی دست می‌یابد که نزد همگان خوب است.

هیچ‌کس در این مورد تردیدی نداشت که استراتمور مملکتش را دوست می‌داشت. در بین همکارانش او به عنوان مردی میهن‌پرست و آرمان‌گرا شناخته شده بود... مردی نجیب و پاک نهاد در دنیایی پر از دروغ.

در سال‌های قبل از ورود سوزان به ان.اس.ای، استراتمور پیشرفت سریعی کرد و از رییس اداره رمزنگاری به فرمانده دومی تمامی ان.اس.ای رسید. اکنون فقط یک نفر بالاتر از استراتمور وجود داشت، رییس کل لیلاند فونتین[1]، اسطوره بالاتر از خدای این قصر معمایی که هرگز دیده نشده و گاهگاهی چیزی از او شنیده می‌شد، و همیشه از او می‌ترسیدند. فونتین غولی میان غول‌ها

1. Leland Fontaine

بود ولی به نظر نمی‌آمد که استراتمور به این موضوع اهمیتی داده است. او از نقطه نظرهای خود در پیش رییس همچون یک بوکسور پر اشتیاق ولی خویشتن‌دار دفاع می‌کرد. حتی رییس‌جمهوری ایالات متحده جرأت درافتادن با فونتین را به صورتی که استراتمور می‌کرد، نداشت، شخص لازم بود که از نظر سیاسی در امنیت باشد تا چنین کاری بکند... یا در موردی مثل استراتمور، از نظر سیاسی بی‌تفاوت باشد.

سوزان به بالای پله‌ها رسید. قبل از آن‌که بتواند در الکترونیکی استراتمور را بزند، قفل در با صدایی باز شد. در چرخی زد و باز شد، و فرمانده با دست او را به درون خواند.

«سوزان از این‌که آمدی، متشکرم، من این را به تو مدیونم.»

«به هیچ عنوان.» لبخندی زد و مقابل میز، روی صندلی نشست.

استراتمور مردی بود گوشتالود و کشیده‌اندام که ظاهر گنگ و خاموشش پوششی بر سرسختی، کارایی و توقعش برای حداکثرخواهی بود. چشم‌های خاکستری‌اش در طرف مقابل ایجاد اعتماد و آزادی عملی می‌کرد که زاده تجربه او در کار بود، ولی امروز آن‌ها آشفته و ناآرام به نظر می‌آمدند.

سوزان گفت:«کتک خورده به نظر میای.»

استراتمور آهی کشید.«حالم بهتر شده.»

زن پیش خود فکر کرد. «من هم همین را می‌گویم.»

استراتمور در بدترین حالتی بود که سوزان تا به حال دیده بود. موهای تُنُک و خاکستری‌اش ژولیده و پریشان بود و حتی در اتاق که هوای آن به واسطه دستگاه تهویه تازه و شاداب بود، بر پیشانی‌اش دانه‌های عرق نشسته بود. ظاهرش طوری نشان می‌داد که انگار با لباس خوابیده است. در پشت میزی به سبک روز نشسته بود که دو صفحه کلید و یک مونیتور کامپیوتر در انتهای آن قرار داشت. روی میز، پرینت‌های کامپیوتری به صورت پخش و پلا ریخته بود و ظاهراً این‌طور به نظر می‌آمد که در وسط اتاقش که پرده‌های آن از هر طرف کشیده شده بود، نوعی جنگ خروس بر قرار شده باشد.

زن سؤال کرد.«هفته سختی بود؟»

استراتمور به علامت بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت.«معمولی بود. ای.اف.اف[1] دوباره درباره حقوق خصوصی شهروندان تمام فشارش را روی من آورده است.»

سوزان خنده‌ای کرد. ای.اف.اف یعنی سازمان پیشگامان الکترونیکی، یک ائتلاف جهانی کاربران کامپیوتر بود که توسط اتحادیه قدرتمند آزادی‌خواهان تاسیس شده و هدف آن حمایت از آزادی بیان در دنیای الکترونیکی و آموزش دیگران با این حقیقت و آگاهی از مخاطرات

1. EFF

زندگی در دنیای بدون آزادی در مراودات الکترونیکی بود. آن‌ها به صورتی ثابت بر روی چیزی پافشاری می‌کردند که آن را «استفاده از توانایی‌های استراق سمع توسط سازمان‌های دولتی به سبک اورول[۱]» می‌نامیدند. مخصوصاً هدف آن‌ها ان.اس.ای بود. وجود ای.اف.اف همچون خاری دائمی در پهلوی استراتمور بود.زن گفت:«پس این‌طور که می‌گویید کار روال عادی دارد. پس این موضوع فوریت بزرگ چه بود که من را از حمام بیرون کشیدید؟»

استراتمور برای لحظه‌ای نشست، او با حواس پرتی با تراکبال[۲] کامپیوتر روی میزش با انگشت بازی می‌کرد، بعد از سکوتی طولانی متوجه نگاه خیره سوزان شد و به او چشم دوخت. «طولانی ترین زمانی که تو تا به حال دیده‌ای که ترانس.ال.تی.آر برای شکستن یک کد صرف کند چقدر بوده‌است؟»

از این سؤال سوزان به یکباره وا رفت. به گمانش سؤال بی‌ربطی بود. «به خاطر این مرا به این‌جا فراخوانده‌اید؟»

تردید کرد. «خوب... ما یک متن شنود شده از کومینت را چندماه قبل داشتیم که حدود یک ساعت وقت گرفت، آخر یک کلید رمز طولانی و احمقانه‌ای داشت... ده هزار بیت[۳] یا چیزی همین اندازه.»

استراتمور غرشی کرد.«یک ساعت، هان؟ درباره آن تحقیقات مرزی چه، همان بررسی‌هایی که ما انجام دادیم؟»

سوزان شانه‌ای بالا انداخت. «اگر آن بررسی‌های مربوط به تشخیص را هم اضافه کنیم بدیهی است که طولانی‌تر می‌شود.»

«چقدر طولانی‌تر؟»

سوزان به فکرش نمی‌رسید که استراتمور به چه نتیجه‌ای می‌خواهد برسد. «خوب رییس، مارس گذشته من یک الگوریتم را مورد بررسی قرار دادم، یک کلید تقسیم‌بندی شده به یک میلیون بیت. مجموعه پیچیده‌ای از اعمال غیرقانونی، کنترل اتوماتیک تلفن‌های سیار و سایر کارها. ولی با این وجود ترانس.ال.تی.آر موفق به شکستن آن شد.»

«چقدر طول کشید؟»

«سه ساعت.»

استراتمور ابروانش را بالا برد.«سه ساعت؟ آن‌قدر طولانی؟»

---

۱. Orwellian: وابسته به جورج اورول، به خصوص در ارتباط با نقش حکومت مطلقه در رمان «۱۹۸۴». جرج اورول(۱۹۵۰-۱۹۰۳) نویسنده و منتقد شهیر انگلیسی که دو اثر مشهورش «۱۹۸۴» و «مزرعه حیوانات» است.

۲. Trackball: دستگاه ورودی شامل یک توپ که چرخیدنش موجب حرکت مکان‌نما می‌شود.

۳. Bit: واحد اطلاعات

سوزان اخمی کرد. اندکی آزرده‌خاطر بود. شغل او در سه سال گذشته آماده‌سازی مخفی‌ترین کامپیوتر جهان بود. اکثر برنامه‌هایی که ترانس.ال.تی.آر به آن سرعت اجرا می‌کرد مال او بود. آن کلید یک میلیون بیتی به زحمت یک سناریوی واقعی بود.

استراتمور گفت:«اوکی. پس در فوق‌العاده‌ترین شرایط، طولانی‌ترین کدی که تا به حال وجود داشته در ترانس.ال.تی.آر بیش از سه ساعت دوام نیاورده؟»

سوزان، با سر تایید کرد.«کمابیش.»

استراتمور تأملی کرد، انگار می‌ترسید چیزی بگوید که بعداً از گفتن آن پشیمان شود. سرانجام سر بلند کرد.«ترانس.ال.تی.آر از چیزی شکست خورده....» و از حرف زدن باز ایستاد.

سوزان تاملی کرد. «یعنی بیشتر از سه ساعت؟»

استراتمور با سر تایید کرد.

سوزان نسبت به موضوع بی‌علاقه به نظر می‌آمد.«یک مورد تشخیصی جدید؟ چیزی از اداره سیستم‌های امنیتی؟»

استراتمور سرش را به علامت نفی تکان داد. «این یک فایل خارجی است.»

سوزان منتظر ماند تا او اصل مطلبش را بگوید، ولی این اتفاق هیچگاه رخ نداد. «یک فایل خارجی؟ شوخی می‌کنید، درست است؟»

»کاشکی این‌طور بود. من این اطلاعات را حدود یازده دیشب وارد کردم. کدهایش هنوز شکسته نشده است.»

دهان سوزان از حیرت بازماند. او ابتدا به ساعتش و سپس دوباره به استراتمور نگاه کرد. «هنوز در حال کار است؟ بیشتر از پانزده ساعت؟»

استراتمور به جلو خم شد و مونیتورش را به سمت سوزان چرخانید. تمام صفحه سیاه بود به استثنای یک نقطه زرد چشمک زن در وسط.

زمان صرف شده: ۱۵:۰۹:۳۳

کلید انتظار: ------------

سوزان با حیرت به آن خیره شد. این نشان می‌داد که ترانس.ال.تی.آر در مدتی بیشتر از پانزده ساعت روی یک کد کار می‌کرده است. او می‌دانست که ترانس.ال.تی.آر با سی میلیون کلید در ثانیه مورد آزمایش قرار گرفته است... یعنی یکصد میلیارد کلید در ساعت. اگر ترانس.ال.تی.آر هنوز مشغول شمردن بود، این بدان معنا بود که این کلید رمز بایستی فوق‌العاده بزرگ باشد... یعنی به طول بیشتر از ده میلیارد رقم. این دیگر مطلقاً دیوانه‌کننده بود.

او اعلام کرد.«این غیر ممکن است. آیا شما علامت اشتباه ورود را کنترل کرده‌اید؟ شایدترانس.ال.تی.آر به یک علامت خطای الکترونیک برخورد کرده و ...»

«ورود اطلاعات صحیح بوده.»

«آخر کلید عبور بایستی بزرگ بوده باشد!»

استراتمور سرش را به علامت نفی تکان داد. «الگوریتم استاندارد کاری. حدس می‌زنم یک کلید شصت و چهار بیتی.»

سوزان، حیرت زده از پنجره به ترانس.ال.تی.آر در زیر پایش نگاه کرد. او بر اساس تجربه می‌دانست که گشودن یک پیام رمز شصت و چهار بیتی کمتر از ده دقیقه طول می‌کشد. «برای این موضوع بایستی توضیحی وجود داشته باشد.»

استراتمور با سر تایید کرد.«همین‌طور است، حتماً از این موضوع خوشت نخواهد آمد.»

سوزان مشوش به نظر می‌آمد. «یعنی ترانس.ال.تی.آر دارد بد کار می‌کند؟»

«کارترانس.ال.تی.آر درست است.»

«یعنی دستگاه ویروس گرفته؟»

استراتمور سرش را به علامت نفی تکان داد. «ویروسی در کار نیست. فقط کاملاً به من گوش بده.»

سوزان هاج و واج مانده بود.ترانس.ال.تی.آر هرگز به کدی برنخورده بود که نتواند در مدتی زیر یک ساعت آن را بشکند. معمولاً متنی واضح و مشخص در طول چند دقیقه از طریق چاپگر به زیر دست استراتمور تحویل می‌گردید. او نگاه گذرایی به چاپگر فوق سرعت پشت میز انداخت. دستگاه خالی بود.

استراتمور به آرامی گفت:«سوزان، این مسئله‌ای که می‌خواهم بگویم قبول کردنش در ابتدا مشکل است، ولی فقط یک دقیقه به من گوش بده.» لبش را گاز گرفت.«این کد که ترانس.ال.تی.آر الان دارد با آن کار می‌کند... یک نمونه منحصر به فرد است. به هیچ عنوان شبیه آن‌چه قبلاً دیده بودیم، نیست.» استراتمور لحظه‌ای تامل کرد. انگار گفتن کلمه‌ای که می‌خواهد بگوید، برایش سخت است. «این کد غیرقابل شکستن است.»

سوزان به او خیره شد و تقریباً زد زیر خنده. *غیرقابل شکستن*، تصور می‌کرد این حرفش چه معنی می‌دهد؟ چیزی به نام کد غیرقابل شکستن وجود نداشت... بعضی‌ها طولانی‌تر از دیگران انجام می‌شد، ولی تمام کدها شکستنی بودند. این مسئله از نظر منطق ریاضی کاملاً تضمین شده بود. ترانس.ال.تی.آر می‌توانست کلید صحیح را پیدا نماید. «معذرت می‌خواهم چه فرمودید؟»

او صاف و پوست کنده تکرار کرد.«این کد غیر قابل شکستن است.»

غیرقابل شکستن؟ سوزان نمی‌توانست باور کند این کلمه بر زبان مردی جاری شده است که بیست و هفت سال تجربه در تجزیه و تحلیل انواع کدها داشته است.

با برآشفتگی گفت:«غیر قابل شکستن، رییس؟ خوب، پس اصل برگوفسکی چه می‌شود؟»

سوزان در اوایل اشتغالش اصل برگوفسکی را فراگرفته بود. این اصل سنگ بنا و شالوده تکنیک بکارگیری نیروی بدون تعقل بود. این اصل همچنین الهام‌دهنده استراتمور در ساختن

ترانس.ال.تی.آر بود. این اصل به وضوح بیان می‌نماید که اگر کامپیوتری به میزان کافی از کلیدهای مختلف استفاده کند، از نظر منطق ریاضی تضمین شده‌است که یکی از آن‌ها کلید صحیح باشد. کدهای امنیتی آن‌هایی نیستند که کلید عبور آن‌ها دست نیافتنی باشد، بلکه عمدتاً به این دلیل است که اکثر مردم وقت یا ابزار لازم برای زیر و رو کردن آن را ندارند.

استراتمور سرش را تکان داد.«این کد با بقیه فرق دارد.»

سوزان با نگاهی مخالف او را نگاه کرد.«فرق دارد؟» کد غیرقابل شکستن از نظر منطق ریاضی غیر ممکن است! او خودش این را می‌داند.

استراتمور دستش را به روی پیشانی خیس از عرقش کشید. «این کد حاصل دستاورد یک الگوریتم رمزنگاری کاملاً جدید است.... چیزی که قبلاً آ ن را ندیده بودیم.»

شک و نگرانی سوزان اکنون حتی بیشتر هم شد. الگوریتم رمزنگاری فقط فرمول‌های ریاضی بودند که راهنمای آن‌ها برای تبدیل متون به کدها بودند. ریاضی‌دانان و برنامه‌نویسان کامپیوتری هر روز الگوریتم جدیدی ابداع می‌کردند. صدها مدل از آن‌ها در بازار موجود بود... پی.جی.پی دیفی هلمن، آیدیا، زیپ.

ترانس.ال.تی.آر هرروز و بدون اشکال کدهای ایجاد شده توسط آن‌ها را می‌شکست. برای ترانس.ال.تی.آر تمامی این کد شناخته شده بود و اهمیتی نداشت با کدام الگوریتم آن را نوشته بودند.

او استدلال کرد. «هیچ نمی‌فهمم، ما درباره اجرای وارونه بعضی از کارهای درهم پیچیده صحبت نمی‌کنیم، ما درباره بکارگیری نیروی بدون تعقل حرف می‌زنیم. پی.جی.پی، لوسیفر، دی.اس.ای... هیچ کدام این‌ها مهم نیستند. الگوریتم کلیدی را ایجاد می‌کند که فکر می‌کند بی‌مخاطِره است، و ترانس.ال.تی.آر آن قدر به حدس زدن‌هایش ادامه می‌دهد تا آن را پیدا کند.»

پاسخ استراتمور حالت صبر کنترل‌شده‌ی یک معلم دلسوز را داشت.«بله، سوزان، ترانس.ال.تی.آر همیشه کلید را پیدا خواهد کرد... حتی اگر آن بی اندازه حجیم باشد.» و برای مدتی طولانی تأمل کرد. «مگر این‌که...»

سوزان می‌خواست حرف بزند، ولی کاملاً واضح بود که استراتمور در حالی بود که می‌خواست بمبمش را بترکاند. «مگر این‌که چه؟»

»مگر این‌که کامپیوتر نداند چه وقتی کد را شکسته است.»

سوزان تقریباً از صندلیش به بیرون پرت شد. «چی؟»

«مگر این‌که کامپیوتر کلید صحیح را حدس زده باشد، ولی همچنان به حدس زدن ادامه می‌دهد، چون متوجه نشده است که کلید صحیح را پیدا کرده است.» استراتمور به نظر درمانده می‌آمد.«من فکر می‌کنم که این الگوریتم به متن صحیح چرخان دست پیدا کرده است.»

دهان سوزان از حیرت بازماند.

تصور ایجاد شیوه متن صحیح چرخان اولین بار به صورتی گنگ و مبهم در سال ۱۹۸۷ در نوشته‌هایی توسط ریاضی‌دان مجارستانی یوزف هارنه ارائه گردید. از آن‌جایی که کامپیوترهایی که به روش به کارگیری نیروی بدون تعقل کار می‌کردند، از طریق آزمون متون صحیح به منظور پیدا کردن کلمات قابل شناسایی، کدها را می‌شکستند، هارنه شیوه‌ای برای رمزنگاری ارایه داد که الگوریتم آن همراه با تبدیل متن به رمزنگاری، متن صحیح رمزنگاری شده را در زمان‌های متغیر جابجا می‌کرد. در تئوری، جهش‌های دائمی این اطمینان را بوجود می‌آورد که کامپیوتر متخاصم هرگز در موقعیتی قرار نخواهد گرفت که بتواند کلمات نمونه را تشخیص دهد و همچنین هرگز نخواهد فهمید که چه زمانی کلید مناسب را پیدا کرده است. مفهوم آن به نوعی شبیه ایده در اختیار گرفتن *کره مریخ* می‌باشد... این مسئله از نظر سطح اندیشه قابل بررسی است، ولی در حال حاضر ورای توانایی‌های بشری است.

زن پرسید. «این چیز را کجا به دست آوردید؟»

پاسخ فرمانده آهسته بود.«یک برنامه‌نویس از بخش خصوصی این را نوشت.»

«چی؟» سوزان دوباره در صندلیش به عقب پرت شد.«ما بهترین برنامه‌نویس‌های جهان را این‌جا در زیر این پله‌ها داریم! همه ما که با هم کارکردیم نتوانستیم به نوشتن یک متن صحیح چرخان، نائل شویم. آن‌وقت شما سعی می‌کنید به من بگویید که یک ولگرد با یک کامپیوتر شخصی از انجام این کار سر درآورده است؟»

استراتمور با کوششی آشکار برای پایین‌آوردن صدایش، سعی در آرام‌کردنش کرد. «من میل ندارم این شخص را یک ولگرد خطاب کنیم.»

سوزان به حرف‌هایش گوش نمی‌داد. او اعتقاد راسخ پیدا کرده بود که برای این کار بایستی توضیحات دیگری وجود داشته باشد. یک اشکال فنی، یک ویروس، همه چیزی محتمل بود، الا کدی که قابل شکستن نباشد. استراتمور عبوسانه او را زیر نظر گرفت. «یکی از درخشان‌ترین نیروهای فکری رمزنگاری در تمام دوران این الگوریتم را نوشت.»

سوزان از قبل هم بیشتر اندیشناک شد، درخشان‌ترین نیروهای فکری رمزنگاری در تمام این دوران در قسمت او کار می‌کردند، و در آن صورت او حتماً بایستی درباره الگوریتمی مثل آن چیزی شنیده باشد.

زن پرسید. « او که هست؟»

استراتمور گفت:«مطمئنم که می‌توانی حدس بزنی. او چندان شیفته کار در ان.اس.ای‌نیست.»

زن با تحکم و طعنه‌زنان گفت:«به این ترتیب دایره شناسایی تنگ‌تر می‌شود.»

«او در پروژه ساخت ترانس.ال.تی.آر کار می‌کرد. او قوانین خارجی را شکست. و تقریباً

یک کابوس امنیتی به وجود آورد. من هم او را اخراج کردم.»

چهره سوزان برای لحظه کوتاهی بی‌رنگ شد و سپس به سفیدی گرائید.«وای خدای من...»

استراتمور با سر تایید کرد.«او در تمام این سال‌ها در مورد کار با این شیوه مقاوم در همه جا لاف و گزاف می‌زده است.»

سوزان تته‌پته‌کنان گفت:«ولی... من فکر می‌کردم که او بلوف می‌زده است. آیا واقعاً او این کار را کرد؟»

«بله، کار اوست. آخرین کدنویس شکست ناپذیر.»

سوزان برای لحظه‌ای خاموش ماند. «آخر... این بدان معناست...»

استراتمور به چشمان از حس افتاده او نگاه کرد. «بله. انسی تانکادو دقیقاً ترانس.ال.تی.آر ما را از رده خارج ساخت.»

۶

هرچند انسی در زمان جنگ جهانی دوم زنده نبود، ولی همه چیز را درباره آن با دقت مطالعه کرد.... مخصوصاً درباره وقایع آخرین روزهای اوج جنگ، انفجاری که در آن یک‌صدهزار نفر از هم میهنانش توسط یک بمب اتمی به خاکستر تبدیل شدند.

هیروشیما ساعت هشت و پانزده دقیقه روز ششم آگوست سال ۱۹۴۵

یک ویرانگری شریرانه. یک نمایش قدرت بدون توجیه توسط کشوری که قبلاً جنگ را برده بود. تانکادو همه این‌ها را پذیرفته بود. ولی چیزی را که هرگز نتوانسته بود قبول نماید این بود که این بمب این فرصت را از او ربود که بتواند مادرش را ببیند و با او آشنا شود. مادرش در حین به دنیا آوردن او از دنیا رفته بود. اشکالات بوجود آمده به‌خاطر مسمومیت‌های ناشی از تشعشع باعث شده بود که او از سال‌های قبل در رنج باشد.

در سال ۱۹۴۵ قبل از آن‌که انسی به دنیا بیاید، مادرش، همچون بسیاری از دوستانش به هیروشیما سفر کرد تا داوطلبانه در مراکز خدماتی مشارکت نماید. و در این‌جا بود که او یکی از هی‌باکوشاها[۱] گردید. اشخاص گرفتار تشعشع. نوزده سال بعد، در سن سی و شش سالگی، همچنان‌که او بر روی تخت زایمان دراز کشیده و خونریزی داخلی داشت، می‌دانست که نهایتاً خواهد مرد. فقط آن‌چه را که نمی‌دانست این بود که این مرگ برایش هراسی بی‌پایان به همراه خواهد داشت... تنها فرزندش ناقص به دنیا می‌آمد.

پدر انسی هرگز پسرش را ندید. سرگشته و حیران به خاطر از دست دادن همسرش و شرمنده از بوجود آمدن آنچه که پرستارها به او گفته بودند که یک نوزاد ناقص است و احتمالاً تا شب زنده نخواهد ماند، از بیمارستان غیبش زد و هرگز دیگر به آن‌جا بازنگشت. انسی در پرورشگاه کودکان سرراهی جای گرفت.

هر شب تانکادوی جوان به انگشتان در هم قفل شده‌اش که داروما[۲] عروسک دلخواهش را در میان گرفته بود، خیره می‌شد و سوگند یاد می‌کرد که انتقام بگیرد... انتقام از کشوری که مادرش را از او دزدید و پدرش را مجبور کرد تا او را شرمزده ترک نماید. فقط چیزی که نمی‌دانست این بود که سرنوشت قصد مداخله در این کار را دارد.

---

۱. Hibakusha: نجات یافته از بمب اتمی هیروشیما یا ناگازاکی در سال ۱۹۴۵

۲. Daruma: راهب بودایی، در ژاپن تصویر آن به صورت یک عروسک قرمز خمیری که در حال مدیتیشن است نمایان می‌شود

در فوریه دوازده‌سالگی انسی، یک کمپانی سازنده کامپیوتر در توکیو به خانواده‌ی نگهدارنده‌ی او تلفن کرد و درخواست کرد که اگر ممکن است بچه معلول آن‌ها در یک آزمایش گروهی شرکت کند تا یک صفحه کلید جدید که برای بچه‌های معلول طراحی شده، مورد امتحان قرار گیرد.

خانواده‌ی او موافقت کردند. هرچند انسی تانکادو قبلاً هرگز کامپیوتر ندیده بود، این‌طور به نظر می‌آمد که او به طور غریزی می‌داند چگونه آن را کاربری کند. کامپیوتر دنیایی را برایش گشود که هرگز تصور وجودش را هم نمی‌کرد. چندان طول نکشید که کامپیوتر تمامی زندگیش گردید. همچنان‌که سنش بالاتر می‌رفت، به کلاس‌های مختلف رفت، پولی به دست آورد، و سرانجام یک بورس تحصیلی برای دانشگاه دوشیشا[1] نصیبش شد. به زودی انسی تانکادو در سراسر توکیو به فوگوشا کیسای[2] شناخته گردید. نابغه معلول.

تانکادو بعدها چیزهایی درباره واقعه پرل‌هاربر[3] و جنایات جنگی ژاپنی‌ها خواند. نفرت او از امریکایی‌ها کم‌کم رنگ باخت. او به باور بودایی دین‌دار شد.

او عهد و سوگند دوران کودکی خود در مورد انتقام را به فراموشی سپرد، بخشایش تنها راه به سوی رستگاری بود.

زمانی که بیست ساله بود، تانکادو به هر حال نمادی از یک گرایش زیرزمینی در میان برنامه‌نویس‌ها بود. آی.بی.ام[4] به او یک روادید کار و شغلی در تگزاس پیشنهاد کرد. تانکادو بلافاصله این شانس را قاپید. سه سال بعد او آی.بی.ام را ترک کرد و در نیویورک به زندگی پرداخت و برای خودش شروع به نوشتن نرم‌افزار کرد. او بر امواج موفقیت کلید عمومی رمزنگاری سوار شد. الگوریتم‌های دیگری هم نوشت و ثروتی به هم زد.

همچون بسیاری از نویسندگان سطح بالای الگوریتم‌های رمزنگاری، تانکادو هم مورد توجه ان.اس.ای قرار گرفت. وارونگی‌های روزگار هنوز در وجودش از بین نرفته بود... فرصت کار کردن در قلب حکومتی آن‌هم در کشوری که او بیزاری از آن را در دل عهد کرده بود. تصمیم گرفت برای مصاحبه برود. موقعی که با فرمانده استراتمور ملاقات کرد، هر چه شک و تردید در وجودش بود همه ناپدید شده بود. آن‌ها صادقانه درباره سوابق کاری و فکری تانکادو و توانایی بالقوه خصمانه او صحبت کردند و این‌که او درباره امریکای پیش رو چه احساسی دارد، و نقشه‌هایش برای آینده چیست. تانکادو یک آزمایش دروغ سنجی انجام داد و پنج هفته تحت

---

۱. Doshisha: دانشگاهی قدیمی در ژاپن

۲. Fugushakisai

۳. Pearl Harbor: خلیج کوچکی در هاوایی در جزیره اوآهو. حمله ژاپن به پایگاه دریایی آمریکا در آنجا به سال ۱۹۴۱ موجب ورود آمریکا به جنگ جهانی دوم شد.

۴. IBM

یک دوره روانشناسی مشکل قرار گرفت. او همه آن‌ها را با موفقیت گذراند. نفرت او اکنون جای خود را به اعتقاد به بودا داده بود. چهارماه بعد انسی تانکادو رفت تا در بخش رمزنگاری در اداره امنیت ملی مشغول به کار شود.

علی‌رغم حقوق زیادش، او با حالی دایماً افسرده سر کار می‌رفت و به عوض ملحق شدن به بقیه اعضای قسمت و صرف گوشت دنده و سوپ ویشی در سالن غذاخوری همگانی، به تنهایی در پشت میزش می‌نشست و از یک کیسه غذا می‌خورد. سایر افراد گروه رمزنگاری او را مورد تکریم قرار می‌دادند. از نظر شغلی او جواهر بود. خلاق‌ترین برنامه‌نویسی که آن‌ها تا به حال دیده بودند. مهربان، درست‌کار و خاموش و مبادی به تمامی آداب معاشرت بود. تمامیت اصول اخلاقی بالاترین اهمیت را در زندگی‌اش داشت. به همین دلیل بود که اخراج او از ان.اس.ای و پیامدهای ناشی از این جدایی همانند یک شوک اثر کرده‌بود.

تانکادو با درک این مطلب که در صورت موفقیت، این توانایی فقط در کشف رمز نامه‌های الکترونیکی‌ای به کار می‌رود که قبلاً انجام این‌کار توسط مراجع قانونی تصویب و تأیید شده باشد همانند سایر اعضای رمزنگاری در پروژه ساخت ترانس.ال.تی.آر کار می‌کرد. به کارگیری ترانس.ال.تی.آر توسط ان.اس.ای قرار بود که به همان شیوه‌ای کنترل و اداره شود که اف.بی.آی نیاز به صدور دستور از جانب دادگاه فدرال داشت تا دستگاه‌های استراق تلفنی را وصل نماید. ترانس.ال.تی.آر قرار بود برنامه‌نویسانش را با در اختیار داشتن رمز عبور تحت اختیار و تضمینی وزارت دادگستری نگهدارد تا به فرمان آن‌ها فایلی کشف رمز شود. به این ترتیب، ان.اس.ای از شنود یکسره‌ی همه افراد و ارتباطات شخصی افرادی که در سرتاسر جهان در تحت حمایت قانون بودند، منع می‌گردید.

به هر حال موقعی که زمان وارد کردن برنامه‌های کاری فرارسید، به افراد ترانس.ال.تی.آر گفته شدکه تغییری در برنامه‌ها بوجود آمده است. به خاطر محدودیت‌زمانی که اغلب در کار با برنامه‌های ضدتروریستی به وجود می‌آید، ترانس.ال.تی.آر قرار است به عنوان ابزار کشف رمز به صورت دایم مشغول به کار شود و به این ترتیب عملیات هر روزه‌اش به تنهایی در اختیار ان.اس.ای قرار گیرد.

انسی تانکادو سخت عصبانی شد. این بدان معنا بود که ان.اس.ای می‌توانست عملاً قادر باشد نامه‌های پستی هرکسی را باز کند، بدون آن‌که آن شخص آگاه گردد. این مثل آن بود که در هر تلفن در جهان یک اشکال وجود داشته باشد. استراتمور سعی کرد که تانکادو را به این وادار کند که ترانس.ال.تی.آررا به صورت ابزاری در خدمت نیروی قانون ببیند، ولی این‌کارش فایده‌ای نداشت. تانکادو کله‌شق یکدنده‌ای بود که اجرای اصول حقوق بشر را به همان صورت خشن و اولیه‌اش می‌خواست. او مانع اجرای این اصل شد و در طی چند ساعت حریم امنیتی ان.اس.ای را برهم ریخت و سعی کرد با بنیاد پیشگامان الکترونیک(ای.اف.اف) از داخل

ان.اس.ای تماس بگیرد. تانکادو سرسختانه ایستاده بود تا مشت آن‌ها را نزد کاربران کامپیوتر در سراسر جهان درباره خیانت باورنکردنی یک حکومت باز نماید و دنیا را با داستان خودش از دستگاهی پنهانی شوکه کند که توانایی آن را داشت تا زندگی خصوصی افراد را تحت کنترل قرار دهد. ان.اس.ای هیچ چاره‌ای نداشت مگر آن‌که جلوی او را بگیرد.

دستگیری و اخراج تانکادو انعکاس وسیعی میان گروه‌های خبری اینترنتی داشت و بداقبالی شرم‌آوری در جامعه بود. به رغم خواست استراتمور، متخصصین رفع اشکالات ان.اس.ای از این نگران بودند که تانکادو ممکن است مردم را به وجود ترانس.ال.تی.آرقانع کند. شایعاتی بوجود آمده بود که قابلیت اعتبار حرفهای او را خدشه دار کرده بود. انسی تانکادو توسط جامعه جهانی کامپیوتر رانده شده بود. هیچکس به معلولی که به جاسوسی متهم است اعتماد نمی‌کند، مخصوصاً هنگامی که او سعی کرد با طرح ادعای پوچ درباره وجود یک ماشین کدشکن در ایالات متحده آزادی خود را خریداری نماید.

شگفت‌انگیزترین چیز در میان همه این‌ها این بود که به نظر آمد تانکادو متوجه شده بود که تمام این‌ها قسمت‌هایی از یک بازی هوشمندانه بود. او به پایان راه رسید، بدون خشم، اما مصمم. همچنان‌که انتظامات برای خروج او را اسکورت می‌کرد، تانکادو آخرین حرفش را به استراتمور در آرامشی ترس‌آور بیان کرد.

او گفت:«ما همه حق داریم رازهایمان را نگهداریم. یک‌روز من هم نشان خواهم داد که این‌را می‌توانم.»

۷

ذهن سوزان دور این مسئله در حرکت بود. انسی تانکادو برنامه‌ای نوشته که کدهایش قابل شکستن نیست! او به زحمت می‌توانست از این تفکراتش سر در بیاورد.

استراتمور گفت:«دژدیجیتالی، این اسمی است که او رویش گذاشته است. این نهایی‌ترین سلاح ضد جاسوسی است. اگر این برنامه وارد بازار شود، هر جنایتکاری با یک مودم قادر خواهد بود کدهایی را بفرستد که ان.اس.ای قادر به شکستن آن نباشد. این تیر خلاصی به برنامه‌های امنیتی ماست.» ولی دامنه تفکرات سوزان از درگیری‌های سیاسی ناشی از دژدیجیتالی به دورترها نقل مکان کرده بود. او هنوز با خودش در تقلا بود تا اصل وجودی آن را درک نماید. او تمامی عمرش را به شکستن کدها گذرانده بود و قاطعانه وجود هرچیزی به نام آخرین کد را انکار می‌کرد. هرکدی شکستنی است... این اصل برگوفسکی است! او احساس می‌کرد این مثل آن است که یک خدانشناس با خدا رو به رو شده باشد.

او زیر لب زمزمه کرد. «اگر این کد همه‌جا پخش شود، پوشیده نگاری یک دانش مرده به حساب می‌آید.

استراتمور با سر تایید کرد.«در آن‌صورت این کوچکترین مشکل ما خواهد بود.»

«می‌توانیم با پول او را خاموش کنیم؟ می‌دانم که از ما متنفر است. ولی نمی‌شود یک چک چند میلیون دلاری به او پیشنهاد کنیم تا قانع شود که این را منتشر نکند؟»

استراتمور خندید.«چند میلیون؟ هیچ می‌دانی این چیز چقدر ارزش دارد؟ هر حکومتی در دنیا در مزایده بالای دیگری برخواهد خاست. می‌توانی به پرزیدنت بگویی که ما همچنان داریم امکانات ارتباطی عراق را مورد جاسوسی قرار می‌دهیم ولی مطالب دریافت شده را دیگر نمی‌توانیم رمزگشایی کنیم؟ تازه این موضوع فقط درباره ان.اس.ای نیست. درباره تمام گروه‌های کاری، اطلاعاتی و امنیتی است. این امکانات موجود پشتیبانی را برای همه فراهم می‌آورد: اف.بی.ای، سیا، و اداره مبارزه با مواد مخدر. در این صورت آن‌ها با چشم بسته پرواز می‌کنند. محموله‌های کارتل‌های مواد مخدر بدون ردیابی حمل خواهد گردید. شرکت‌های مالی بزرگ می‌توانند پولهایشان را ارسال کنند بدون آن‌که هیچ سندی برای تعقیب آن‌ها باشد و اداره خدمات مالی دولت باخبر شود، تروریست‌ها می‌توانند با امنیت کامل با هم چت کنند... اوضاع کاملاً به هم‌ریخته خواهد بود.»

سوزان رنگ پریده گفت:«و این بهترین روز برای خواهد بود.»

استراتمور با بیزاری غرشی کرد. «ای.اف.اف اطلاعات دست اولی در دست ندارد که ما این‌جا چه می‌کنیم، اگر آن‌ها می‌دانستند که چون ما توانایی کشف رمز پیام‌ها را داریم تا به حال چند اقدام تروریستی را خنثی کرده‌ایم، آن‌وقت لحن صحبت‌شان را عوض می‌کردند.»

سوزان تایید کرد، زیرا خودش هم این حقایق را می‌دانست. ای.اف.اف هرگز قادر نمی‌شد بفهمد که ترانس.ال.تی.آر چقدر مهم است. ترانس.ال.تی.آر کمک کرده بود تا ده‌ها حمله عقیم بماند ولی این اطلاعات در سطح بالایی طبقه‌بندی شده و هیچگاه افشا نمی‌شد. وجه منطقی این پنهان‌کاری کاملاً ساده بود:حکومت تحمل آشفتگی همگانی ناشی از افشاء این حقایق را نداشت، هیچ‌کس نمی‌دانست که عکس‌العمل همگانی در مقابل این خبر چه خواهد بود که در سال گذشته به خاطر احتمال حمله اتمی گروه‌های بنیادگرا به خاک ایالات متحده تقریباً فراخوان انجام شده بود.

به هر حال خطر حمله اتمی، تنها تهدید نبود. فقط همین ماه گذشته ترانس.ال.تی.آر یکی از هوشمندانه‌ترین اقدامات مبتکرانه تروریستی را خنثی کرد که ان.اس.ای اصولاً و تا به حال شاهد آن بوده است. یک سازمان ضدحکومتی توطئه‌ای را پایه‌ریزی کرده‌بود که اسم رمز آن جنگل شروود[1] بود.

هدف، ساختمان بورس اوراق بهادار نیویورک و انگیزه آن‌ها «توزیع مجدد ثروت» بود. در طی یک دوره شش روزه، اعضای گروه، بیست و هفت شار مغناطیسی غیرانفجاری را در ساختمان‌های مجاور بورس اوراق بهادار قرار دادند. این دستگاه‌ها موقعی که ترکانده شوند، میدان مغناطیسی فوق‌العاده نیرومندی ایجاد می‌کنند. رها کردن همزمان این شارهای مغناطیسی غلاف‌دار و میدان مغناطیسی بسیار قوی ایجاد شده از این طریق، تمامی اطلاعات ذخیره شده در مرکز بورس اوراق بهادار پاک خواهد شد. هارد درایو کامپیوترها، ذخایر اطلاعاتی عظیم بانک‌ها بر روی رام[2]، نوارهای پشتیبانی و حتی فلاپی‌دیسک‌ها پاک می‌شوند. تمامی اطلاعاتی که نشان می‌دهد، چه‌کسی مالک چه چیزی است برای همیشه محو و نابود می‌شود. از آن‌جایی که برآورد زمان دقیق انفجار همزمان این شارهای مغناطیسی غلافدار مورد لزوم بود، این شارها از طریق خط تلفن اینترنتی به همدیگر متصل شده بودند. در طی دو روز شمارش معکوس ساعت داخلی شار، اطلاعات رمزی به صوری امواج با یکدیگر مبادله می‌شد. ان.اس.ای این پالس‌های اطلاعاتی را به عنوان مراوداتی نامفهوم شنود کرد و آن را نشنیده گرفت چون ظاهراً آن را یک سری مبادلات بی سر و ته تشخیص داده بود. ولی بعد از آن که ترانس.ال.تی.آر این امواج اطلاعاتی را رمزگشایی کرد، تحلیل‌گران بلافاصله تشخیص دادند که این یک شبکه‌بندی

---

۱. Sherwood Forest: جنگل کهن در ناتینگهام شایر، مرکز انگلستان. اکنون بسیار کوچکتر از سابق است.با توجه به افسانه‌ها ماوای رابین هود بوده است.

۲. ROM=Read only memory

هم‌زمان و گسترده برای شمارش معکوس است. محل علامت‌های شارهای مغناطیسی شناسایی و درست سه ساعت قبل از این‌که آن‌ها طبق برنامه ترکانده شوند، از محل خارج گردیدند.

سوزان می‌دانست که بدون ترانس.ال.تی.آر، در مقابل تروریسم پیشرفته الکترونیکی، ان.اس.ای کاملاً درمانده و دست و پا بسته است. او کار روی صفحه مونیتور را زیر چشم گرفت. هنوز بر روی آن عدد پانزده ساعت خوانده می‌شد. حتی اگر فایل تانکادو هم اکنون هم شکسته شود، این برای ان.اس.ای‌به معنای تباهی و نابودی بود. کار اداره رمزنگاری محدود به شکستن روزانه دو کد می‌گردید. حتی در شرایطی که اکنون روزانه ۱۵۰ کد شکسته می‌شود، فایل‌های عقب مانده زیادی هست که در انتظار رمزگشایی می‌باشند.

***

استراتمور رشته افکار سوزان را پاره کرد و گفت:«تانکادو دو ماه قبل با من تماس گرفت.»

سوزان سربالا کرد. «تانکادو با شما تماس گرفت؟»

با سر تایید کرد.«که به من اخطار کند.»

«به شما اخطار کند؟ او که از شما متنفر است.«

«او با من تماس گرفت تا بگوید که در حال تکمیل الگوریتمی است که کدهای غیرقابل شکستن می‌نویسد. من حرفش را باور نکردم.»

سوزان سؤال کرد.«چرا او می‌خواسته این را به شما بگوید؟ او از شما خواست که آن را بخرید؟»

«نه، این کار نوعی باجگیری است.»

دفعتاً سوزان حس کرد که مسئله دارد برایش جا می‌افتد، او با حیرت گفت:«البته، او ازشماخواست که از نامش رفع اتهام کنید.»

استراتمور اخم کرد.«نه، تانکادوترانس.ال.تی.آر را می‌خواست.»

«ترانس.ال.تی.آر؟»

«بله. او به من دستور داد که نزد مردم بروم و به همه آن‌ها بگویم که ما ترانس.ال.تی.آر داریم. او گفت اگر ما اقرار کردیم که می‌توانیم نامه‌های الکترونیکی همه را بخوانیم، او هم دژدیجیتالی را نابود خواهد کرد.»

سوزان نگاهی مردد داشت.

استراتمور شانه‌ای بالا انداخت.

«یا از طریق دیگر، که برای آن‌هم بسیار دیر شده. او یک نسخه از دژدیجیتالی را با تمام جزئیات در سایت اینترنتی‌اش قرار می‌دهد. آن‌وقت هر کسی در دنیا می‌تواند آن را دانلود کند.»

رنگ از روی سوزان پرید.«چی؟!»

«این یک ترفند برای جلب توجه است. در این مورد نگرانی وجود ندارد. نسخه‌ای که

فرستاد رمزنگاری شده. مردم می‌توانند از آن دانلود بکنند، ولی کسی نمی‌تواند آن را باز کند. این کارش واقعاً هدف نداشته است. منبع کد برای دژدیجیتالی رمزنگاری شده و قفلش هم بسته است.»

سوزان حیرت زده به نظر می‌آمد. «البته! پس هر کسی می‌تواند یک کپی داشته باشد، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند آن را باز کند.»

«دقیقاً. او به این ترتیب دیگران را وسوسه می‌کند.»

«شما الگوریتمش را دیده‌اید؟»

قیافه فرمانده به نظر شگفت‌زده می‌آمد. « نه، گفتم که رمزنگاری شده.»

سوزان هم به همان میزان شگفت‌زده به نظر می‌آمد. «ولی ما که ترانس.ال.تی.آر را داریم. چرا همین‌طوری آن را کشف رمز نکنیم؟» ولی بعد از آن‌که چهره استراتمور را دید، دریافت که مقررات بازی تغییر کرده است. او دفعتاً با درک موضوع نفسش را در سینه حفظ کرد. «اوه، خدای من، دژدیجیتالی با خودش رمزنگاری شده‌است.»

استراتمور با سر تایید کرد.«جواب همینه.»

سوزان بهتش زده بود. فرمول رمزگشایی دژدیجیتالی، استفاده از خود دژدیجیتالی بود. تانکادو دستورالعمل بی‌ارزش ریاضی را ارسال کرده بود ولی متن این دستورالعمل به هم‌ریخته شده بود. و او از خود آن برای به هم ریختنش استفاده کرده بود.

سوزان با آمیزه‌ای از ترس و احترام و شگفتی گفت:«درست مثل گاوصندوق[1] بیگل‌من است.»

استراتمور با سرتایید کرد. گاوصندوق بیگل‌من یک داستان خیالبافانه از رمزنگاری است که در آن یک سازنده گاوصندوق، طرز ساختن یک گاوصندوق غیرقابل شکستن و بازکردن را نوشت. او می‌خواست راز مربوط به طرز ساختن آن را مخفی نگه‌دارد، پس این گاوصندوق را ساخت و طرز ساختن آن را درون آن مخفی کرد. تانکادو همین کار را با دژدیجیتالی‌اش کرده بود. او شیوه کار با نرم‌افزارش را به رمزنگاری در آورد و فرمول کشف آن را در طرز ساخت خود آن پنهان کرده بود.

سوزان پرسید. «خوب این فایل که درترانس.ال.تی.آر است، چه هست؟»

«من آن را، همانند هر کس دیگری، از سایت اینترنتی تانکادو دانلود کرده‌ام. اکنون ان.اس.ای به این مفتخر است که الگوریتم ان.اس.ای را در اختیار دارد، فقط ما نمی‌توانیم آن را باز کنیم.»

سوزان به نیروی خلاق انسی تانکادو آفرین گفت: بدون گشودن الگوریتمش، او برای

---

1. Biggleman's Safe

ان.اس.ای ثابت کرده بود که *غیرقابل شکستن* است.

استراتمور یک تکه بریده روزنامه بـه دسـتش داد. ایـن یـک قطعـه کوچـک ترجمـه شـده از روزنامه نیکی شیمبون[1] بود. چیزی مشابه روزنامه وال استریت ژورنال[2] به زبان ژاپنی. در آن گفته شده بود یک برنامه‌نویس ژاپنی به اسم انسی تانکادو موفق به تکمیل فرمول ریاضـی‌ای شـده کـه ادعا می‌کند می‌تواند کدهایی غیرقابل شکـستن بنویـسد. ایـن فرمـول بـه نـام دژدیجیتـالی نامیـده می‌شود و برای بررسی در اینترنت در اختیار همه است. برنامه‌نویس آن را به مزایده گذاشـته و بـه بالاترین قیمت به فروش می‌رساند. نویسنده ستون در ادامـه گفتـه بـود کـه هرچنـد شـرکت‌هـای علاقمند بزرگی در ژاپن وجود دارند، تعداد کمی از شـرکت‌هـای نـرم‌افـزاری در امریکـا کـه از موضوع دژدیجیتالی با خبر شده‌اند به این ادعای مسخره که هماننـد تبـدیل سـرب بـه طـلا باشـد، پاسخ مثبت داده‌اند زیرا آن‌ها گفته‌اند که این فرمول یک کلک حقه‌بازی است و نبایستی جـدی گرفته شود.

سوزان سر بالا کرد. «یک مزایده؟»

استراتمور با سر تایید کرد. «هم اکنون تمـام شـرکت‌هـای نـرم‌افـزاری در ژاپـن یـک نـسخه رمزنگاری شده از دژدیجیتالی را دانلود کرده و سعی می‌کنند آن را شکسته و بـاز نماینـد. در هـر لحظه‌ای که مشخص شود آن‌ها نمی‌توانند، بهای این مزایده بالاتر می‌رود.»

سوزان با خشم جواب داد. «حرف مزخرفیه، تمام‌فایـل‌هـای تـازه رمزنگـاری شـده، غیرقابـل شکستن هستند. مگر این‌که شما ترانس.ال.تی.آر را داشته باشید. دژدیجیتالی چیزی بیشتر از یـک الگوریتم بدون نام که دارای حوزه گسترده‌ای است نمی‌تواند باشد و هیچ‌کدام از این شـرکت‌هـا هم نمی‌توانند آن را بشکنند.»

استراتمور گفت:«ولی این یک کلک درخشان برای بازاریابی اسـت. فکـرش را بکـن، تمـام مدل‌های مختلف شیشه ضدگلوله، جلوی گلوله را می‌گیرد، ولی اگر یک شرکت جرات کنـد و گلوله‌ای به میان آن شلیک کند، دفعتاً همه به فکر امتحان این کار می‌افتند.»

«و این ژاپنی‌ها واقعاً باور کرده‌اند که دژدیجیتالی چیز متفاوتی است؟ یعنی بهـتر از هـر چیـز دیگری در بازار است؟»

«تانکادو ممکن است از همه روی گردان باشد، ولی هر کسی می‌داند که او یک نابغه اسـت. مخصوصاً او یک نماد پرستیدنی در بین هکرهاست. اگـر تانکـادو مـی‌گویـد کـه ایـن الگوریتـم غیرقابل شکستن است، این غیرقابل شکستن است.»

«تا جایی که افکار عمومی اطلاع دارند، همه آن‌ها غیرقابل شکستن هستند.»

استراتمور غرق در افکار خود گفت:«بله... تا این لحظه.»

---

1. Nikkei Shimbun
2. Wall Street journal

«منظور شما از این حرف چیست؟»

استراتمور آهی کشید. « بیست سال قبل هیچ‌کس حتی تصورش را هم نمی‌کرد که ما قادر به شکستن یک متن دوازده بیتی باشیم ولی تکنولوژی پیشرفت کرد و دائماً هم در حال پیشرفت است. سازندگان نرم‌افزاری از نقطه نظرهایی احتمال می‌دهند که کامپیوترهایی شبیه ترانس.ال.تی.آر وجود خواهند داشت. تکنولوژی به صورت فزاینده‌در حال رشد سریع می‌باشد، و سرانجام الگوریتم‌هایی با رمز همگانی به زودی امنیت و مخفی‌کاری خود را از دست خواهند داد و آن‌وقت الگوریتم‌های بهتری مورد نیاز است تا بتواند ما را از کامپیوترهای فردا جلوتر نگه‌دارد.»

«دژدیجیتالی یکی از آن‌هاست؟»

«دقیقاً. الگوریتم‌هایی که در مقابل نیروی انسانی بدون تعقل مقاوم باشند، هیچگاه بلااستفاده باقی نمی‌مانند، مهم نیست کامپیوترهای رمزشکن به چه قدرتی برسند. آن‌ها طی یک شب مقبولیت جهانی پیدا می‌کنند.»

سوزان نفس عمیقی به درون کشید و زمزمه کنان گفت:«خدا به دادمان برسد. ما هم می‌توانیم در این مزایده پیشنهادی بدهیم؟»

استراتمور سری به نفی تکان داد. «تانکادو فرصت را به ما داد. او این را به وضوح بیان کرد. این‌کار در هر صورت یک ریسک است، اگر ما گیر بیافتیم مثل این است‌که اقرار کرده‌ایم که از الگوریتم‌های او هراس داریم و مثل این است‌که ما پیش افکار عمومی اعتراف کنیم که نه تنها ما ترانس.ال.تی.آر داریم، بلکه دژدیجیتالی سیستم ایمنی است.»

«محدودیت زمانی تا کی است؟»

استراتمور اخمی کرد. «تانکادو قصد دارد تا بالاترین پیشنهاد مزایده را برای فردا اعلام نماید.»

سوزان احساس کرد که دلش گرفته است. «خوب، بعد چه؟»

«آن‌وقت قرار بر این است که او کلید رمز را به برنده بدهد.»

«کلید رمز؟»

«قسمتی از تمهیدات کار است. همه قبلاً قسمتی از الگوریتم را بدست آورده‌اند، پس تانکادو با اعلام پایان مزایده، کلید رمزی که آن را باز می‌کند را می‌دهد.»

سوزان غرشی کرد. «البته» کارش بی‌عیب بود، تمیز و ساده. تانکادو دژدیجیتالی را رمزنگاری کرده بود و خودش به تنهایی کلید رمزی که آن‌را باز می‌کرد را در اختیار داشت. یافتنش مشکل بود، احتمالاً با خطی خرچنگ قورباغه روی یک تکه کاغذ نوشته شده و در جیب تانکادوست. یک رمز عبور شصت و چهار کاراکتری که می‌تواند به کار تمام سازمان‌های اطلاعاتی ایالات متحده پایان دهد.

سوزان دفعتاً از تصور ماجراهای ممکن، احساس ناخوشایندی کرد. تانکادو کلید رمز را به بالاترین پیشنهاد مزایده می‌داد و آن‌وقت آن شرکت می‌توانست رمز فایل دژدیجیتالی را باز نماید و آن‌وقت احتمالاً آن الگوریتم را بر روی یک تراشه غیرقابل کپی‌برداری و تقلب پیاده کرده و در عرض پنج‌سال هر کامپیوتری تراشه دژدیجیتالی را در خود نصب کرده دارد. هیچ تولیدکننده و سازنده‌ای حتی فکرش را هم نمی‌کرد که دست به کار ابداع تراشه‌های کشف رمز بنماید زیرا الگوریتم‌های معمولی کشف رمز آن‌ها، سرانجام کهنه و قدیمی می‌شدند ولی دژدیجیتالی هرگز کهنه و قدیمی نمی‌شد.

یک استاندارد جدید برای رمزنگاری دیجیتالی. از هم اکنون تا همیشه. یک کد نشکستنی. برای بانکداران، ورشکستگان و جاسوس‌ها.

یک دنیا... یک الگوریتم.

جهان آشفته.

سوزان کنجکاوانه پرسید. «چه راه‌هایی برای انتخاب هست؟» او کاملاً به این موضوع آگاه بود که در زمان‌های بحرانی، راه‌حل‌های بحرانی و پر مخاطره را بایستی به کمک خواند، حتی در ان.اس.ای.

«ما نمی‌توانیم او را از سر راه برداریم. اگر منظور تو از سؤال این است.»

و این دقیقاً همان چیزی بود که منظور سؤال سوزان بود. در طی سال‌ها خدمتش در ان.اس.ای، او شایعاتی درباره بعضی وابستگی‌های بدون قید اخلاقی با ماهرترین گروه‌های آدمکش دنیا شنیده بود... دست‌های اجیرشده‌ای که به خدمت سازمان‌های اطلاعاتی می‌آمدند تا قسمت‌های کثیف کار را انجام دهند.

استراتمور سرش را تکان داد. «تانکادو با هوش‌تر از آن است که امکان همچین انتخابی را به ما بدهد.»

سوزان به طرزی غیرعادی احساس راحتی خیال کرد. «یعنی از او حمایت می‌شود؟»

«دقیقاً نه.»

«مخفی است؟»

استراتمور شانه‌ای بالا انداخت. «تانکادو ژاپن را ترک کرده. نقشه او این است که مراحل مزایده از طریق تلفن پیگیری کند ولی ما می‌دانیم او کجاست.»

«ونقشه‌ای ندارید که از آن‌جا منتقلش کنید؟»

«نه. او در آن‌جا امن است. تانکادو یک نسخه از کلید رمزش را به یک طرف سوم ناشناس داده‌است... برای موقعی که اتفاقی برایش بیافتد.»

سوزان با شگفتی و حیرت گفت:«خوب معلوم است. یک فرشته نگهبان. و من تصور می‌کنم که هرگاه اتفاقی برای تانکادو بیافتد آن مرد مرموز کلید رمز را می‌فروشد؟»

«ازآن بدتر، هرگاه کسی تانکادو را از سر راه بردارد، آن‌وقت شریکش آن را برای همه منتشر می‌کند.»

سوزان به نظر سر در گم می‌آمد. «این شریک کلید رمز را منتشر می‌کند؟»

استراتمور با سر تایید کرد. «در اینترنت منتشر می‌کند، برای چاپ به روزنامه‌ها می‌دهد و در بیلبوردها قرار می‌دهد. یعنی عملاً خود را از آن خلاص می‌کند.»

چشمهای سوزان از هم فراخ شد. «یعنی دانلود مجانی؟»

«دقیقاً. تانکادو این‌طور برآورد کرده بود که اگر او بمیرد به این پول احتیاجی نخواهد داشت... پس چرا به دنیا هدیه‌ای به عنوان بدرود ندهد؟»

سکوتی طولانی برقرار شد. سوزان آن‌چنان عمیق نفس می‌کشید که انگار دارد حقیقت وحشتناکی را در خود جذب می‌کند. انسی تانکادو الگوریتم غیرقابل شکستن را ابداع کرده بود. او ما را گروگان خود گرفته بود.

دفعتاً برخاست، صدایش حالت مصممی به خود گرفت. «ما بایستی با تانکادو تماس بگیریم! بایستی راهی وجود داشته باشد که او را قانع کند که این‌را افشا نکند! ما سه برابر بالاترین پیشنهاد مزایده را به او خواهیم داد! ما می‌توانیم اسم او را پاک کنیم! هر چه که بخواهد!»

استراتمور گفت:«خیلی دیر شده.» و نفس عمیقی به درون کشید. «انسی تانکادو را امروز صبح در سویل[1] اسپانیا مرده یافته‌اند.»

۱. Seville: شهری در جنوب غربی اسپانیا

۸

rjet60 دو موتوره با سطح دودزده‌ی باند فرود تماس پیدا کرد. از بیرون پنجره، منظره دشت‌های برهوت اکسترامادورا[1]ی اسپانیا در ابتدا به صورت مبهمی پدیدار شد و سپس به آهستگی شروع به خزیدن در زیر آن‌ها کرد.

صدایی با سرزندگی گفت:«آقای بکر؟ ما این‌جا هستیم.»

بکر ایستاد و تنش را کش و قوسی داد. بعد از باز کردن قفسه بالای سرش، به خاطر آورد که چمدان به همراه ندارد. یعنی وقتی برای بستن چمدان نداشت. ولی این مسئله مهمی نبود...

به او قول داده بودند که این مسافرت کوتاه خواهد بود، ورود و خروج.

همچنان‌که موتورهای هواپیما از کار افتاد، هواپیما در زیر آفتاب در داخل آشیانه‌ای متروک و روبه‌روی ترمینال اصلی آرام گرفت. دقایقی بعد خلبان ظاهر شد و در کابین را با صدای بلندی بست. بکر باقی‌مانده شربت قره‌قاطاش[2] را سر کشید و لیوان را روی پیش‌خوان بار گذاشت و کتش را به دست گرفت.

خلبان از کیف پروازش یک پاکت زردرنگ بیرون کشید و آن را به سمت بکر دراز کرد. «به من دستور داده‌اند این را به شما بدهم.»

روی پاکت با خطی درهم و برهم با خودکار آبی این عبارت نوشته‌بود:

پول خردها را نگهدارید.

بکر با انگشت شستش بسته کلفت محتوی اسکناس‌های قرمز را زیر و رو کرد. «آخر این چه هست...؟»

خلبان تعارف چاپلوسانه‌ای کرد. «پول محلی.»

بکر من و من‌کنان گفت:«می‌دانم این چیه. ولی آخر... خیلی زیاد است. تنها چیزی که من نیاز دارم کرایه تاکسی است.» بکر بقیه صحبت را در ذهنش ادامه داد. «مگر این‌جا چی هست که هزاران دلار بیارزد.»

«این کار طبق دستور است.» خلبان این را گفت و خودش را به داخل کابین وارد کرد و در با حرکتی لغزشی پشت سرش بسته شد.

بکر سر بالا کرد و به هواپیما خیره شد و سپس سر پایین کرد و به پول‌های در دستش نگاه

---

1. Extremadura

2. Cranberry

کرد. بعد از لحظه‌ای توقف در آشیانه خالی، پاکت را در جیب بغلش گذاشت، کتش را بـر روی شانه‌اش انداخت و در طول باند به بیرون حرکت کرد. این برایش شروعی عجیب بـود. بکـر ایـن موضوع را در ذهنش مرور کرد. با کمی شانس او مـی‌توانـست سـر وقـت برگـردد و مقـداری از وقتش را برای مسافرت با سوزان به دست بیاورد.

به خودش می‌گفت:«بروم و برگردم، فقط بروم و برگردم.»

هیچ راهی وجود نداشت که او چیزی بداند.

۹

تکنسین سیستم‌های امنیتی، فیل چارتروکیان[1] قصد داشت فقط برای لحظه‌ای پا به درون قسمت رمزنگاری بگذارد. فقط به میزانی که چند ورق کاغذی را بردارد که روز قبل آن را در آن‌جا فراموش کرده بود. ولی این‌طور نشد.

بعد از پیمودن راهش از طبقه اول اداره رمزنگاری و گام گذاشتن به درون آزمایشگاه سیستم‌های امنیتی، او بلافاصله فهمید که در این‌جا *چیزی* مرتب نیست. ترمینال-کامپیوتر[2] که به صورت دایمی کارهای مربوط به داخل ترانس.ال.تی.آر را انجام می‌داد، بدون متصدی بود و مونیتور آن هم خاموش بود.

چارتروکیان صدا زد. «آهای؟»

پاسخی نیامد. آزمایشگاه متروکه بود... انگار که ساعت‌ها کسی در آن نبوده است.

هر چند چارتروکیان فقط بیست و سه ساله بود و در مقابل اعضای سیستم‌های ایمنی، نسبتاً تازه‌وارد بود ولی به خوبی آموزش دیده بود و به شیوه‌های کار آشنا بود. همیشه یک نفر از اداره رمزنگاری در سیستم ایمنی به صورت کشیک وجود داشت... مخصوصاً در روزهای شنبه که گروه رمزنگاری در اطراف پراکنده بودند.

او بلافاصله مونیتور را روشن کرد و به سمت تابلوی برنامه کار روی دیوار روی برگرداند. با صدای بلند سؤال کرد.«کشیک مراقب کیه؟» و به مرور لیست اسامی پرداخت. بر اساس برنامه یک جوان تازه‌کار به نام سیدنبرگ[3] قرار بوده که شیفت دوبل امشب و شب قبل را برعهده داشته باشد. چارتروکیان نگاه گذرایی به دور و بر و آزمایشگاه خالی از نفر انداخت و اخمی کرد. «پس کدام جهنم دره‌ای رفته؟»

همچنان‌که مونیتور روشن را نگاه می‌کرد، متحیر بود که آیا استراتمور می‌داند که آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی بدون متصدی است؟ در سر راهش متوجه شده بود که پرده‌های اتاق کار استراتمور بسته بود و این بدین معنی بود که رییس در اتاقش هست که برای روزهای شنبه چیزی غیرعادی نبود. استراتمور علی‌رغم درخواستش از سایر رمزنگاران که شنبه‌ها را تعطیل کنند، به نظر می‌آمد که ۳۶۵ روز سال در سر کار حاضر بود.

در این‌جا چیزی بود که چارتروکیان از آن اطمینان کامل داشت... اگر استراتمور می‌فهمید

1. Phil Chartrukian
2. ComputerTerminal
2. Seidenberg

که آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی بدون متصدی است، این غیبت برای آن تازه‌کار به بهای شغلش تمام می‌شد. چارتروکیان چشمش را به تلفن دوخت، متحیر بود که آیا پسندیده است که به تکنسین جوان تلفن کند و به این ترتیب شغلش را برایش نجات دهد؟ در میان کارکنان سیستم ایمنی مقررات ناگفته‌ای برقرار بود که آن‌ها بایستی مواظب و پشتیبان یکدیگر باشند. در اداره رمزنگاری، کارکنان سیستم ایمنی، شهروندان درجه دوم به شمار می‌آمدند و دایماً در مقابل این صاحبان اصلی، وصله ناجوری به شمار می‌آمدند. این راز پنهانی نبود که رمزنگاران بر این آشیانه چند میلیارد دلاری حکمرانی می‌کردند. تکنسین‌های سیستم ایمنی فقط برای این این‌جا بودند که مواظب باشند این دستگاه‌ها به نرمی کارشان را انجام دهند.

چارتروکیان تصمیمش را گرفت. تلفن را در چنگ گرفت ولی گوشی هیچگاه به گوشش نرسید...توقف کوتاهی کرد، چشمانش بر روی مونیتور ثابت ماند که اینک داشت در مقابل چشمانش واضح می‌شد و نهایتاً با حرکتی آهسته گوشی را سرجایش گذاشت و با دهانی باز از حیرت به آن خیره شد.

فیل چارتروکیان در طی هشت ماه کار در قسمت سیستم ایمنی هرگز ندیده بود که مونیتور ترانس.ال.تی.آر در حین کار چیزی بیشتر از دو صفر در مقابل عدد ساعت را نشان داده باشد، ولی اکنون این اولین بار بود:

زمان صرف شده ۱۵:۱۷:۲۱

با گلوئی گرفته گفت:«پانزده ساعت و هفده دقیقه؟ غیر ممکن است!»

یکبار دیگر صفحه را روشن و خاموش کرد و خداخدا می‌کرد که این وضعیت دوباره ظاهر نشود. ولی موقعی که مونیتور دوباره دارای تصویر شد، همان شکل را نشان داد.

چارتروکیان احساس لرزش کرد. تکنسین‌های سیستم ایمنی در قسمت رمزنگاری فقط یک مسئولیت داشتند.ترانس.ال.تی.آر را تمیز نگه‌دارند. بدون ویروس.

چارتروکیان می‌دانست که نمایش پانزده ساعت کار فقط می‌توانست یک معنا بدهد... آلودگی. یک فایل آلوده وارد ترانس.ال.تی.آر شده و در حال به هم ریختن تمام برنامه‌ها بود. بلافاصله تمام آموزش‌هایش را به خاطر آورد، اکنون دیگر هیچ اهمیتی نداشت که تکنسین سیستم‌های ایمنی در محل کارش نبود یا مونیتور خاموش شده بود. او توجه خود را معطوف مسئله پیش رویش کرد. او بلافاصله به دفتر ثبت فایل‌هایی مراجعه کرد که در عرض چهل و هشت ساعت گذشته وارد ترانس.ال.تی.آرشده بودند. شروع به مرور این لیست کرد.

«آیا یک فایل آلوده وارد شده بود؟آیا فیلترهای ایمنی چیزی را اشتباهاً رد کرده بودند؟» متحیر بود.

به عنوان یک اقدام احتیاطی، هر فایلی که واردترانس.ال.تی.آر می‌شد، بایستی از میان چیزی عبور می‌کرد که به آن سیستم محافظتی می‌گفتند... یک سری گذرگاه با مدارهای پرقدرت،

فیلترهای مقطعی، و برنامه‌های آلوده‌زدایی فایل که پیوسته در جستجوی ویروس‌ها، فایل‌ها و زیربرنامه‌هایی بالقوه خطرناک را جستجو می‌کنند هستند. فایل‌هایی که دارای برنامه‌های «ناشناس» برای سیستم‌های حافظتی باشند، بلافاصله از دستگاه بیرون رانده می‌شوند. آن‌ها بایستی به صورت دستی کنترل شوند. گاهگاهی سیستم محافظتی فایل‌های بی‌ضرر را هم بیرون می‌راند، بر این اساس که آن‌ها شامل برنامه‌هایی هستند که او قبلاً آن‌ها را ندیده‌است. در این‌صورت، کارکنان سیستم ایمنی دست به کار انجام یک بازرسی دقیق دستی می‌شوند، و فقط بعد از آن با تایید آن که این فایل تمیز است، آن‌ها اجازه عبور از فیلتر سیستم محافظی را می‌دهند و فایل را به داخل ترانس.ال.تی.آر می‌فرستند.

ویروس‌های کامپیوتری به همان تعداد ویروس‌های باکتری[1]، متعدد و گوناگون هستند. درست همانند همتایان دارای حیاتشان[2]، ویروس‌های کامپیوتری نیز فقط یک هدف دارند. خودشان را به یک سیستم میزبان بچسبانند و تعداشان را افزایش دهند. در این موقعیت میزبان همان ترانس.ال.تی.آر بود.

چارتروکیان از این شگفت‌زده بود که ان.اس.ای قبلاً از بابت ویروس‌ها مشکلی نداشته است. سیستم‌های محافظتی محافظ قدرتمندی بودند ولی با این وجود ان.اس.ای یک دریافت‌کننده تمام و کمال است و حجم عظیمی از اطلاعات دیجیتالی را در خود فرو می‌برد که از تمام سیستم‌های جهانی به آن وارد می‌شود. دریافت مخفیانه اطلاعات همچون بی‌بند و باری در مسایل جنسی است... مواظب باشی یا نباشی، دیر یا زود بالاخره به چیزی گرفتار می‌شوی.

چارتروکیان رسیدگی به لیست فایل‌ها را همان جلوی مونیتور پایان برد. اکنون حتی از قبل هم شگفت‌زده‌تر بود. همه فایل‌ها کنترل شده بودند. سیستم محافظتی هیچ چیز غیر عادی ندیده بود، و این بدان معنا بود که فایل داخل ترانس.ال.تی.آر کاملاً پاک و تمیز بود.

او در آن اتاق خالی از خودش پرسید. «پس این چه کثافتی است که این‌قدر طول کشیده؟»

چارتروکیان احساس کرد که در این کار دیگر دارد از پا می‌افتد. او متحیر بود که آیا بایستی برود و با این خبر مزاحم استراتمور بشود؟

چارتروکیان با قاطعیت در حالی که سعی می‌کرد خودش را آرام کند، گفت:«یک کاوش ویروسی، بایستی دست به کار یک کاوش ویروسی شوم.»

چارتروکیان می‌دانست یک کاوش ویروسی اولین چیزی خواهد بود که استراتمور در هر

۱. Bacterial viruses: به نظر می‌رسد که نویسنده در این‌جا مرتکب اشتباه شده‌است. ویروس‌های باکتریایی یا همان باکتریوفاژها گروه قلیلی از ویروس‌ها را تشکیل می‌دهند که به باکتری‌ها حمله می‌کنند. تصور می‌شود که منظور نویسنده همان ویروس‌های بیماری‌زا در انسان باشد.

۲. در مورد وجود یا عدم وجود حیات در ویروس‌ها هنوز بحث بسیار است زیرا ویروس‌ها با بسیاری از تعاریف موجود زنده سازگاری ندارند.

صورت درخواست آن را خواهد کرد. با نگاهی به اطـراف‌ش در طبقـه همکـف اداره رمزنگـاری خالی از کارکنان، چارتروکیان تصمیمش را گرفت. او نرم‌افزار ویروس‌یاب را نـصب و آن را بـه کار انداخت. اجرای کار حدود پانزده دقیقه طول می‌کشید.

زیر لب زمزمه کرد. «تمیز و پاک برگردد. آن‌قدر تمیز که صدای جیرجیرش بلنـد شـود. بـه بابا بگو که هیچ چیز آن‌جا نیست.»

ولی احساس درونی چارتروکیان می‌گفت کـه «هیـچ چیـز نیـست» نیـست. غریـزه‌اش بـه او می‌گفت که در درون این تحول رازگشا اتفاقی غیرمعمولی در حال رخ‌دادن هست.

۱۰

سوزان احساس کرد مکرر دچار تهوع می‌شود.«انسی تانکادو مرده؟ شما او را کشتید؟ من فکر می‌کردم که گفتید...»

استراتمور به او آرامش خاطر داد.«ما حتی انگشت هم به او نزدیم، او از حمله قلبی مرد. کومینت امروز صبح زود تلفن کرد. کامپیوتر آن‌ها نام تانکادو را از طریق گزارش اینترپول[1] از پلیس سویل به دست آورد.»

سوزان قیافه‌ای بدگمان به خود گرفت.«حمله قلبی؟ او فقط سی‌سالش بود.»

استراتمور حرفش را تصحیح کرد.«سی و دو، او یک نقص مادرزادی قلبی داشت.»

«این را هیچ‌وقت نشنیده بودم.»

«از پرونده پزشکی‌اش در ان.اس.ای استخراج شده است. چیزی نبود که درباره‌اش لاف و گزاف بزنند.»

سوزان در پذیرش این مسئله مشکل داشت که فرشته آرزوها در چنین موقعیت حساسی این کار را کرده است.«یک قلب نارسا می‌توانست او را بکشد... ولی درست این‌طوری؟» خیلی جفت و جور به نظر می‌رسید.

استراتمور شانه‌ای بالا انداخت.«قلب ضعیف... آن را در کنار گرمای اسپانیا قرار بده. و مقداری هم استرس‌های مربوط به اخاذی از ان.اس.ای به آن اضافه کن...»

سوزان برای لحظه‌ای ساکت شد. حتی با در نظر گرفتن این شرایط او بابت فقدان ناشی از درگذشت چنین همکار درخشانی در رمزنگاری احساس ناراحتی وجدان می‌کرد. صدای خشن استراتمور رشته افکار او را برید.

«تنها نقطه امید در این ماجرای سراسر بی‌آبرویی، آن است که تانکادو به تنهایی مسافرت می‌کرده است. خوش اقبالی دیگر این است که شرکایش هنوز نفهمیده‌اند که او مرده. مقامات مسئول در اسپانیا می‌گفتند که تا جایی که بتوانند انتشار این خبر را مهار می‌کنند. ما فقط به این دلیل به این خبر دست یافتیم که کومینت در نزدیکی ماجرا بود.» استراتمور چشمانش را نزدیک سوزان آورد. «من بایستی شریک تانکادو را پیدا کنم، قبل از این‌که او متوجه شود او مرده است. به همین دلیل به تو تلفن زدم که این‌جا بیایی. به کمکت احتیاج دارم.»

---

۱. پلیس بین الملل

سوزان سردرگم بود به نظرش این‌طور می‌آمد که مرگ به موقع انسی تانکادو، مشکل آن‌ها را نهایتاً حل کرده است. تایید کرد. «رییس، اگر مقامات مسئول می‌گویند که او از حمله قلبی مرده، ما از مخمصه خلاص هستیم، و شریکش خواهد فهمید که ان.اس.ای در این مورد مسئول نیست.»

چشمان استراتمور با ناباوری از هم باز شد.« مسئول نیست؟ یک کسی ان.اس.ای را مورد اخاذی قرار می‌دهد و یکی دو روز بعد مرده‌اش پیدا می‌شود... و آن‌وقت می‌گویی ما مسئول نیستیم؟ سر یک دنیا پول شرط می‌بندم که آن رفیق مرموز تانکادو، مسئله را از این نظر نخواهد دید. اتفاق هرجور بیافتد، ظاهرش ما لعنتی‌ها را گناهکار نشان می‌دهد. این می‌تواند خیلی ساده از اثر سم باشد، یک کالبد شکافی سرهم بندی شده، و تعداد زیادی از خیلی چیزهای دیگر.»

استراتمور لختی تأمل کرد.«اولین عکس‌العمل تو چه بود، وقتی که گفتم تانکادو مرده؟»

سوزان اخمی کرد.«من فکر کردم که ان.اس.ای او را کشته.»

«دقیقاً، اگر ان.اس.ای بتواند پنج موشک را هم‌زمان بر روی مسیرهایی از کشورهای نفتی خاورمیانه قرار بدهد، آن‌وقت فکر می‌کنم که بتوانیم فرض کنیم منبع مالی کافی برای ساکت نگه‌داشتن چند پلیس اسپانیایی داشته باشیم.» استراتمور به این ترتیب نقطه نظر خودش را بیان کرد.

سوزان نفسی بیرون داد.«انسی تانکادو مرده. ان.اس.ای از این نظر ملامت خواهد شد. آیا ما می‌توانیم شریکش را به موقع پیدا نماییم؟»

«این‌طور فکر می‌کنیم. ما راهنمایی خوبی به دست آورده‌ایم. تانکادو در موارد متعدد در همه‌جا اعلان کرده که او با یک شریک کار می‌کند. من فکر می‌کنم او این کار را به این امید انجام داده که موسسات نرم‌افزاری را از آسیب رساندن به خودش یا دزدیدن کلید رمزش ناامید کند. او تهدید می‌کرد که اگر هر کار احمقانه‌ای در جریان باشد، شریکش کلید را منتشر خواهد کرد و آن‌وقت تمام این موسسات خود را در رقابت با نرم‌افزاری مجانی مواجه خواهند دید.

سوزان با سر تایید کرد.«هوشمندانه است.»

استراتمور ادامه داد.«یکی دو بار، به صورتی علنی تانکادو از دوستش با نام اشاره کرد. او، وی را نورث‌داکوتا[1] می‌نامید.»

«نورث‌داکوتا؟ کاملاً بدیهی است، یک جور اسم مستعار می‌باشد؟»

«بله، ولی به عنوان یک اقدام احتیاطی یک خط جستجوگر اینترنتی راه انداختم و از کلمه نورث‌داکوتا به عنوان خط جستجو استفاده کردم. فکر نمی‌کردم بتوانم چیزی پیدا کنم، ولی یک پیام نامه الکترونیکی به دست آوردم.» استراتمور تأملی کرد.«البته در ابتدا من فرض را بر

---

۱. North Dacota: املای آن با داکوتای شمالی که ایالتی در آمریکا است متفاوت است.

این گرفتم که این، آن نورث داکوتایی نیست که ما دنبالش می‌گردیم، ولی فقط برای این‌که مطمئن بشوم، آن را جستجو کردم. تصور بکن چقدر شوکه شدم موقعی که دریافتم این خط پر از نامه‌های الکترونیکی از انسی تانکادو است.» استراتمور ابروانش را بالا برد.«و تمام پیام‌ها پر از ارجاعاتی به دژ-دیجیتالی بود و این‌که تانکادو در نظر دارد از ان.اس.ای اخاذی نماید.»

سوزان نگاه بدبینانه‌ای به استراتمور انداخت. او از این تعجب‌زده بود که چگونه فرمانده این‌طور به خودش اجازه داده است که به این آسانی بازیچه قرار گیرد. او دلیل آورد که. «فرمانده، تانکادو این موضوع را کاملاً می‌دانست که ان.اس.ای می‌تواند نامه الکترونیکی‌ها را از طریق اینترنت ردیابی کند. او هیچگاه از نامه الکترونیکی برای ارسال اطلاعات سری استفاده نمی‌کرد. این یک تله است. انسی تانکادو خودش نورث‌داکوتا را به شما داد. او می‌دانست که شما یک خط جستجو راه می‌اندازید. هر اطلاعاتی که می‌فرستد، می‌خواهد شما آن را پیدا کنید... این یک ردیابی قلابی است!»

استراتمور با عصبانیت پاسخش را داد. «نیروی غریزی خوبی داری، به استثنای در مورد چند چیز، من نتوانستم چیزی را تحت نام نورث‌داکوتا پیدا کنم. پس من خط جستجو را پیچاندم. خطی که من پیدا کردم، تحت نام تغییر یافته‌ای بود... ***اِن‌داکوتا***[1]»

سوزان سرش را تکان داد.«انجام این جور جابجایی‌ها یک شیوه متعارف و استاندارد است. تانکادو می‌دانست که شما هر جابجایی را امتحان می‌کنید تا به چیزی دست پیدا کنید. اِن‌داکوتا تغییر بسیار فوق‌العاده آسانی است.»

استراتمور گفت:«شاید.» و چیزهایی روی یک تکه کاغذ نوشت و آن را به دست سوزان داد. «ولی به این نگاه کن.»

سوزان کاغذ را خواند. او بلافاصله فکر فرمانده را خواند. آدرس نامه الکترونیکی در نورث‌داکوتا بر روی کاغذ به شرح زیر بود.

ndakota@ara.anon.org

و این عبارت اضافه *ARA* در کنار آن آدرس بود که چشمان سوزان را به خود جلب کرد. ARA ابتدای کلمات American Remailers Anonymous بود (ارسال‌کننده مجدد ناشناس نامه در آمریکا). یک سازمان شناخته شده مجری خدمات پنهانی.

مجری خدمات پنهانی نزد آن کاربران اینترنتی کاملاً شناخته شده است که می‌خواهند هویتشان مخفی بماند. با پرداخت یک هزینه این شرکت‌ها بعنوان یک عامل واسطه و یا ارایه یک نامه الکترونیکی خصوصی و پست الکترونیکی برای آن‌ها ایجاد حمایت می‌نمایند. این کار شبیه آن بود که یک صندوق خصوصی در دفتر پست داشته باشی. یک کاربر می‌توانست

1. Ndakota

نامه‌هایی بفرستد و یا دریافت نماید، بدون آن‌که نام و آدرس حقیقی او نزد کسی افشا شود. این شرکت نامه‌های الکترونیکی را با آدرس مستعار دریافت کرده و سپس آن را به آدرس حقیقی موکلش ارسال می‌دارد. این شرکت‌های ارسال مجدد، طبق قرارداد متعهد بر این هستند که هیچگاه هویت اصلی یا موقعیت محلی کاربران واقعی‌شان را نزد کسی افشا نکنند.

استراتمور گفت:«این دلیل نمی‌شود، ولی کاملاً مشکوک است.»

سوزان با سرتایید کرد، انگار ناگهان بیشتر قانع شده‌است.«پس شما دارید این‌را می‌گویید که تانکادو هیچ اهمیتی نمی‌داد که کسی نورث داکوتا را مورد جستجو قرار دهد، زیرا هویت و موقعیت او توسط ARA مورد حمایت قرار گرفته بود؟»

«دقیقاً.»

سوزان در یک لحظه فکری به نظرش رسید. «خدمات ARA عمدتاً برای داخل خاک ایالات متحده است. شما فکر می‌کنید این نورث‌داکوتا بایستی یک جایی همین دور و برها باشد؟«

استراتمور شانه‌ای بالا انداخت.«می‌تواند باشد. با داشتن یک شریک امریکایی، تانکادو می‌توانسته هر دو کلید عبور را از نظر جغرافیایی از هم جدا نگهدارد. احتمالاً این حرکتش هوشمندانه بوده است.»

سوزان مسئله را مرور کرد. او به این موضوع شک داشت که تانکادو مایل باشد کلید عبورش را با کسی غیر از دوستان بسیار نزدیکش مشارکت نماید. و تا آن‌جایی که او به خاطر می‌آورد، تانکادو دوستان خیلی زیادی در ایالات متحده نداشت.

«نورث‌داکوتا.» سوزان به ژرف‌اندیشی پرداخت. ذهن فکور و رمزگشایش بر روی معانی‌های ممکن و متصور این کلمه فکر کرد.«این نامه الکترونیکی به تانکادو ظاهر کلامش چه شکلی بود؟»

«هیچ اطلاعاتی ندارم. کومینت فقط پیام‌های برون مرزی تانکادو را گرفته بود. در این لحظه تنها چیزی که از نورث‌داکوتا داریم یک آدرس ناشناس است.»

سوزان برای لحظه‌ای فکر کرد.«هیچ احتمال هست که این یک دام باشد؟»

استراتمور یک ابرویش را بالا برد.«یعنی چطوری؟»

«تانکادو می‌توانسته نامه الکترونیک‌های قلابی به یک خط ارتباطی مسدود بفرستد به این امید که ما آن را شنود بکنیم و آن‌وقت ما فکر خواهیم کرد که او تحت حمایت است. او هرگز ریسک نخواهد کرد و کلید رمزش را با کسی شریک نخواهد شد. در این صورت او احتمالاً به تنهایی کار می‌کرده است.»

استراتمور که تحت تاثیر قرار گرفته بود، خنده‌ای نخودی کرد. «ایده پرکلکی است، به استثنای یک چیز آن، او از هیچ یک از خطوط اینترنت شخصی خانگی و کارش استفاده

نمی‌کرده است. او به دانشگاه دوشیشا مراجعه می‌کرده و از امکانات ارتباطی کامپیوترهای اصلی آن‌ها استفاده می‌کرده است. ظاهراً او یک خط ارتباطی از آن‌ها گرفته تا از آن طریق بتواند به حفظ اسرارش سر و سامانی بدهد. این یک خط ارتباطی کاملاً پنهان شده‌است و من آن را به صورتی کاملاً اتفاقی پیدا کردم.» استراتمور تأملی کرد.«بنابراین... اگر تانکادو می‌خواسته که ما مکاتباتش را جاسوسی کنیم، چرا از یک خط ارتباطی مخفی استفاده می‌کرده؟»

سوزان در مورد سؤال به ژرف اندیشی پرداخت. «شاید او از یک خط مخفی به این دلیل استفاده می‌کرده که شما شک نکنید این یک حقه است. شاید تانکادو این خط ارتباطی را فقط آن‌قدر پنهان کرده بود که شما آن را به صورت اتفاقی پیدا کنید و فکر کنید که در اثر شانس بوده‌است. آن‌وقت این به نامه الکترونیکی‌اش حالت باورکردنی می‌دهد.»

استراتمور خنده‌ای نخودی کرد.«تو بایستی یک مامور اجرایی می‌شدی. ایده‌هایت چیزهای خوبی هستند. بدبختانه، هر نامه‌ای که تانکادو می‌فرستاده، جوابی دریافت می‌کرده است. تانکادو می‌نوشته، شریکش جواب می‌داده.»

سوزان اخمی کرد.«ظاهراً منطقی است. یعنی می‌خواهید بگویید که نورث‌داکوتا یک خط واقعی است.»

«متاسفانه بله. و حالا بایستی آن را پیدا کنیم. آن‌هم مخفیانه. اگر باد به گوش او برساند که ما به دنبالش هستیم، همه چیز پایان یافته‌است.»

سوزان حالا دقیقاً متوجه می‌شد که چرا استراتمور او را به این‌جا فراخوانده است.

او گفت:«بگذار حدس بزنم. شما از من می‌خواهید که پایگاه حفاظت‌شده داده‌های *ARA* را مورد شنود قرار بدهم و هویت اصلی نورث‌داکوتا را پیدا نمایم؟»

استراتمور خنده‌ای زورکی به او تحویل داد.«دوشیزه فلچر، شما فکر مرا می‌خوانید.»

موقعی که مسئله جستجوی محتاطانه در اینترنت به میان می‌آمد، سوزان فلچر زنی کارآمد به شمار می‌آمد. سال قبل یکی از مسئولان ارشد کاخ سفید نامه الکترونیکی‌های تهدید آمیزی دریافت می‌کرد که آدرس آن ناشناخته بود. از ان.اس.ای خواسته شده بود که وضعیت این فرد را شناسایی کند. هر چند ان.اس.ای دارای آن‌چنان نفوذ سیاسی و اجتماعی بود که از موسسات ارسال مجدد نامه‌ها درخواست کند هویت این کاربر را برایشان افشا نماید، ولی آن‌ها روش نامحسوس‌تری را انتخاب کردند... یک ردیابی...»

سوزان، عملاً یک رهیاب ابداع کرده بود که به عنوان قسمتی از نامه الکترونیکی پنهان‌سازی شده بود. او می‌توانست آن را به آدرس تلفنی کاربر ارسال دارد و شرکت ارسال کننده مجدد که مجری وظایف خود بر طبق قرارداد بود، آن را به آدرس واقعی کاربر ارسال می‌کرد. و در آن‌جا این برنامه موقعیت اینترنتی را ضبط می‌کرد و آن را برای ان.اس.ای ارسال می‌کرد و آن‌وقت بدون نیاز به ردیابی، پیام از هم گشوده می‌شد. از آن روز به بعد، تا جایی که به ان.اس.ای مربوط

می‌شد، پیام‌های باز ارسالی ناشناس چیزی بیشتر از یک مزاحمت ناچیز به حساب نمی‌آمد.
استراتمور پرسید.«می‌توانی پیدایش کنی؟»

«حتماً. چرا برای تلفن کردن و احضار من این‌قدر صبر کردید؟»

او اخمی کرد.«عملاً من اصلاً قصد نداشتم به شما تلفن کنم. من اصلاً نمی‌خواستم کس دیگری را در حلقه این ماجرا وارد کنم. من سعی کردم یک نسخه از آن ردیاب‌هایت را خودم بفرستم، ولی تو آن چیز لعنتی را در یکی از این زبان‌های دورگه‌ای جدید نوشته بودی، و من نتوانستم آن را به کار بیاندازم. زیرا دایماً داده‌هایی غیرمرتبط را برایم بر می‌گرداند. سرانجام مجبور شدم شکست را پذیرفته و تو را به این‌جا بیاورم.»

سوزان خنده‌ای نخودی کرد. استراتمور یک برنامه‌نویس رمزنگار فوق‌العاده درخشان بود، ولی تسلطش بر کار، محدود به کارهای الگوریتمی اولیه بود، زیر و بم کارهایی که برنامه‌نویسی آن‌ها طولانی‌مدت بوده و کمتر سطح بالا باشند معمولاً از ذهنش می‌گریختند... و اضافه بر آن، سوزان برنامه ردیابش را به زبانی دورگه‌ای موسوم به لیمبو[1] نوشته بود. این مسئله قابل درک بود که استراتمور در برخورد با آن دچار شود. لبخندی زد و برخاست که برود. «من این کار را به عهده می‌گیرم و در ترمینال خودم هستم.»

«در مورد چهارچوب زمانی آن نظری داری؟»

سوزان تأملی کرد. «خوب... بستگی به این دارد که ARA نامه‌هایش را تا چه حد با کیفیت ارسال می‌کند. اگر او این‌جا در ایالات متحده باشد و از چیزهایی مثل آمریکن‌آنلاین[2] یا کامپیوسرو[3] استفاده کرده‌باشد. من کارت اعتباریش را مورد تجسس قرار می‌دهم و آدرس ارسال صورت‌حساب‌هایش را در طی یک ساعت به دست می‌آورم. اگر او کارش با یک دانشگاه یا شرکت باشد، کمی بیشتر طول می‌کشد.» با تشویش لبخندی زد.«بعد از آن، بقیه‌اش دیگر با شماست.»

سوزان می‌دانست که«بقیه» از نظر ان.اس.ای، یک تیم ضربت است که برق خانه طرف را قطع می‌کند و با باتون‌های شوک‌دهنده پنجره خانه‌اش را خرد می‌کنند. افراد تیم احتمالاً فکر می‌کنند که در یک هجوم ضد مواد مخدر هستند. و آن‌وقت بدون تردید استراتمور از میان این خرابه‌ها با گام‌های بلند قدم به جلو می‌گذارد و کلید عبور شصت و چهار کاراکتری را به‌دست می‌آورد. و آن‌وقت آن را نابود می‌کند. دژ-دیجیتالی برای همیشه در اینترنت از کار می‌افتد، و برای ابد کلید آن بسته می‌شود.

استراتمور با تأکید گفت:«ردیاب را با احتیاط ارسال کن. اگر نورث‌داکوتا بفهمد که ما به دنبال او هستیم، وحشت‌زده خواهد شد و ما هرگز نمی‌توانیم تیمی را به آن‌جا بفرستیم و قبل از

1. Limbo: برزخ
2. AOL
3. Compuserve

آن او با کلید از آن‌جا غیبش خواهد زد.»

زن به او اطمینان داد. «بزن و در رو. در لحظه‌ای که این برنامه خط ارتباطی را پیدا کند، مسئله حل است. او هرگز نخواهد فهمید که ما آن‌جا هستیم.»

فرمانده با خستگی سر تکان داد.«متشکرم.»

سوزان لبخند خفیفی به او زد. او همیشه از این موضوع شگفت‌زده بود که چگونه استراتمور حتی در رویارویی با مصایب بزرگ می‌تواند آرامش و خونسردی خود را حفظ کند، قانع شده بود که او این توانایی بخصوصش را در این شغل آشکار کرده و او را در رده‌های قدرت شغلی بالا کشیده‌است.

همچنان‌که سوزان به سمت در به راه افتاد، نگاهی طولانی به ترانس.ال.تی.آر در زیر پایش انداخت. وجود یک الگوریتم غیرقابل شکستن مفهومی بود که برای پذیرش آن با ذهنش در تقلا بود. او خداخدا می‌کرد که بتواند نورث‌داکوتا را سر وقت پیدا نماید.

استراتمور از دور صدا زد.«زود باش. و آن‌وقت اول غروب در کوهستان اسموکی خواهی بود.»

سوزان در میانه‌ی راه خشکش زد. او می‌دانست که به هیچ عنوان درباره مسافرتش با استراتمور صحبتی نکرده است. این فکر در سرش می‌چرخید.«آیا ان.اس.ای تلفن مرا مورد شنود قرار می‌دهد؟»

استراتمور لبخند تقصیرکارانه‌ای زد.«دیوید درباره مسافرت امروز صبحتان با من صحبت کرد. او گفت که شما احتمالاً درباره به تأخیر افتادن این مسافرتتان عصبانی هستید.»

سوزان هاج و واج بود.«شما امروز صبح با دیوید صحبت کردید؟»

استراتمور از عکس‌العمل سوزان به نظر متحیر می‌آمد.«البته، می‌بایستی به او رهنمودهای لازم را می‌دادم.»

زن رسید.«رهنمودهای لازم، برای چه؟»

«برای مسافرتش. من دیوید را به اسپانیا فرستادم.»

فصل 11

اسپانیا، من دیوید را به اسپانیا فرستادم.

حرف‌های استراتمور درونش را می سوزاند.

سوزان باورش نمی‌شد. دیوید در اسپانیاست؟ شما او را به اسپانیا فرستادید؟ لحن صدایش خشماگین شد. «چرا؟»

نگاه استراتمور حالتی مات و مبهوت داشت. ظاهرا او عادت به این نداشت که سرش داد بکشند، حتی توسط رییس اداره رمز نگاری. نگاهی حاکی از دستپاچگی به سوزان انداخت. سوزان طوری قوز کرده بود که انگار یک ماده پلنگ از توله اش دفاع می کند.

گفت : سوزان خودت با او حرف زدی، مگر نه؟ دیوید برایت توضیح نداد؟

سوزان چنان شوکه شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. «اسپانیا؟ پس به این دلیل بود که دیوید مسافرتمان به استون مینر را به تعویق انداخت.»

«من امروز صبح یک ماشین به دنبالش فرستادم. گفت که قبل از آن که این جا را ترک کند به تو تلفن خواهد کرد. من متاسفم. من فکر می کردم...»

«چرا شما دیوید را به اسپانیا فرستادید؟»

استراتمور تاملی کرد، نگاه صادقانه‌ای به او انداخت «تا ان کلید رمز دیگر را به دست بیاورد.»

«کدام کلید دیگر؟»

«نسخه تانکادو.»

سوزان گیج و متحیر بود. «درباره چه صحبت می کنید؟»

استراتمور آهی کشید. به طور حتم و یقین تانکادو موقعی که مرد یک نسخه از آن کلید رمز را با خودش داشت، به خدا قسم می‌خورم. هیچ دلم نمی‌خواهد که این کلید رمز در مرده‌شوی خانه سویل، این طرف و آن طرف سرگردان باشد.»

حالت سوزان از بهت‌زدگی فراتر رفته بود پس شما دیوید بکر را روانه کردید؟ دیوید حتی برای شما نمی کند!

ذهنش به هیچ عنوان کار نمی کرد. استراتمور ظاهری بر افروخته داشت. هیچ کس تا کنون با معاون رییس کل ان اس ای این طوری صحبت نکرده بود در حالی که سعی می کرد به خودش مسلط باشد گفت: سوزان نکته همین است. من نیاز به...

سوزان پلنگ‌وار خیز برداشت شما بیست هزار کارمند تحت امر خود دارید! شما به چه حقی نامزد من را فرستادید؟

من به یه پیک غیر نظامی نیاز داشتم، کسی که تمام و کمال از مشاغل دولتی فاصله داشته باشد. اگر من از طریق کانال‌های معمولی اقدام می‌کردم و باد این خبر را...

و دیوید بکر تنها پیک غیر نظامی است که شما می‌شناسید؟

خیر. دیوید بکر تنها غیر نظامی نیست که من می شناسم! ولی در ساعت شش صبح امروز، به او اعتماد دارم، و من فکر کردم با این کار لطفی در حقش می‌کنم!

سوزان صدایش فرو افتاد، او ملتفت شد. همه چیز درباره پول بود.

افکارش به پنج ماه قبل برگشت، به شبی که رییس دانشگاه جرج تاون به عنوان ترفیع، کرسی دپارتمان زبان به دیوید پیشنهاد کرد. رییس دانشگاه به او یاداوری کرده بود که ساعت‌های درسش قطع خواهد شد و در عوض کارهای دفتری‌اش افزایش خواهد یافت، ولی افزایش چشمگیری در حقوقش رخ خواهد داد. سوزان می‌خواست سر دیوید فریاد بکشد: دیوید این کار را نکن! با این کار بیچاره خواهی شد. ما پول زیاد داریم، چه اهمیتی دارد که چه کسی آن را به دست می‌آورد؟

ولی سوزان به جای او نبود. ولی در آخر او در کنار دیوید که تصمیم به پذیرفتن آن گرفته بود ایستاد. همچنان که آن شب به خواب می‌رفتند، سوزان سعی کرد از این کارش اعلام خوشحالی کند، ولی چیزی درونش مرتبا به او می‌گفت که این کار به واقعه ناگواری ختم خواهد شد.

حق با او بود ولی او هیچ وقت حساب نمی‌کرد تا این قدر حق با او باشد.

او پرسید «شما به او ده هزار دلار پرداختید؟ این کلک کثیفی است!»

استراتمور اینک دیگر جوش اورده بود «کلک؟ این به هیچ عنوان کلک کثیفی نبود! من حتی چیزی درباره پول به او نگفتم. من از خواستم یک لطف شخصی در حق من بکند و او هم موافقت کرد که برود.»

«البته که او موافقت می‌کرد که برود! شما رییس من هستید ! شما معاون رییس کل ان اس ای هستید! او نمی‌توانست نه بگوید.»

استراتمور به میان حرفش پرید «راست می‌گویی. من هم به همین دلیل به او تلفن کردم. من جنون نداشتم که....

رییس می‌داند که شما یک غیر نظامی را فرستاده‌اید؟

استراتمور در حالی که آشکارا صبرش در حال لبریز شدن بود گفت: سوزان، رییس درگیر این مسئله نیست. او هیچ چیز در این باره نمی‌داند. سوزان با ناباوری به استراتمور خیره شد.

مانند آن بود که او مردی را که اکنون با سرگرم صحبت بود، دیگر نمی‌شناسد.

او نامزدش – یک مدرس- را به یک ماموریت ان اس ای فرستاده بود و از اطلاع دادن بزرگترین بحران تاریخ این سازمان به رییس کل خودداری کرده بود.

به لیلاند فوتین اطلاع داده نشده؟

استراتمور دیگر طاقتش طاق شده بود. او که از خشم منفجر شده بود گفت : سوزان حالا دیگر گوش بده! من به این دلیل تو را این جا خواستم که به یک هم پیمان احتیاج داشتم نه یک بازجو! من یک صبح لعنتی داشتم. من دیشب فایل تانکادو را دانلود کردم و تمام شب را جلوی آن خروجی چاپگر نشستم و خدا خدا می‌کردم که ترانس ال.تی.آر بتواند رمز آن را بشکند. سر انجام من غرورم را شکستم و به رییس کل کل تلفن کردم و بگذار این را به تو بگویم این مکامله‌ای بود که من واقعا حتی پیش بینی را هم نمی‌کردم. «صبح بخیر رییس. متاسفم که بیدارتان کردم. چرا تلفن کردم؟ من همین الان متوجه شده‌ام که ترانس ال.تی.ار. از رده خارج است. دلیلش هم این است که الگوریتمی هست که تمامی تیم رمزگشای ما با آن حقوق بالا نتوانستند آن نوشته را در بیارند!» و استراتمور با مشت محکم روی میز کوبید

سوزان در جایش خشکش زد. از او هیچ صدایی در نیامد. در طی این ده سال سوزان به دفعات تعداد انگشتان دست دیده بود که استراتمور از کوره در برود، که حتی یکبارش هم با او نبوده است.

تا ده ثانیه بعد هیچ کدام آن‌ها حرفی نزدند. سرانجام روی صندلیش نشست و تکیه داد و سوزان توانست صدای تنفسش را بشنود که به حالت عادی باز می‌گشت. و سر انجام هنگامی که به حرف آمد، صدایش به طرز خوفناکی آرام و کنترل شده بود.

استراتمور به آرامی گفت:«بدبختانه، ماجرا موقعی پیش آمد که رییس کل در آمریکای جنوبی است و با رییس جمهور کلمبیا جلسه دارد. آز آن جایی که او از آنجا هیچ کاری نمی‌توانست بکند، پس من دو انتخاب داشتم، از او بخواهم که مسافرتش را کوتاه کند و باز گردد یا این که خودم ادامه کار را به عهده بگیرم.»

سپس سکوتی طولانی برقرار شد. استراتمور سرانجام سر بالا کرد و چشمان خسته‌اش با چشمان سوزان تلاقی کرد. حالت چهره‌اش بلافاصله نرم خویانه شد. سوزان، من متاسفم. من دیگر از کار افتاده‌ام. این کابوسی بود که واقعی از آب در آمد. می‌دانم که به خاطر دیوید از دست من عصبانی هستی. من قصد نداشتم که تو این طوری از ماجرا سر در بیاوری. من فکر می‌کردم که تو ماجرا را می‌دانی.»

سوزان شدیدا احساس گناه کرد. «من زیاده روی کردم. متاسفم. دیوید انتخاب خوبی بود.»

استراتمور با حواس پرتی سرش را تکان داد. او امشب برخواهد گشت.

سوزان درباره آن چه که فرمانده در نظر داشت انجام بدهد به تفکر پرداخت. فشارناشی از کار زیاد بر روی ترانس ال تی آر و جلسات طولانی با ساعت‌های نامحدود. شایعاتی در جریان بود که همسرش بعد از سی سال زندگی قصد دارد او را ترک کند. و سپس بالاتر از همه، این مسئله دژ دیجیتالی، بزرگترین تهدید امنیتی در تاریخ ان.اس.ای و آن هم با این موجود بیچاره که کار را به تنهایی جلو می‌برد. تعجبی نداشت که در حال از هم پاشیدن بود.

سوزان گفت : «با توجه به این موضوع و احوال گمانم احتمالا بهترین کار این است که رییس کل را در جریان بگذاری. استراتمور سرش را به علامت نفی تکان داد یک قطره عرق بر روی میزش چکید. «من همچین آدمی نیستم که حاشیه امنیت رییس کل را وجه‌المصاحه کار خودم قرار بدم یا با تماس گرفتن با درباره بحرانی که از او در این مورد هیچ کاری بر نمی‌آید، امکان افشای این را پیش دیگران فراهم نمایم.»

سوزان می‌دانست که حق با اوست. حتی در لحظاتی مثل الان، ذهن استراتمور بهتر کار می‌کرد. «فکر این کار را کردی که به رییس جمهور اطلاع بدهی؟»

استراتمور با سر تایید کرد «بله و تصمیم گرفتم ضد ان عمل کنم.»

سوزان هم همین را براورد کرده بود. افراد ارشد ان اس ای اجازه داشتند با در اختیار داشتن مستندات قابل تایید نسبت به اقدامات فوری امنیتی بدون کسب اجازه قبلی اقدام کنند. ان اس ای تنها سازمان اطلاعاتی بود که از هر پاسخگویی از این قبیل معاف بود. استراتمور اغلب از این امتیازش بهره می‌جست. او ترجیح می‌داد تردستی‌هایش را در انزوا انجام دهد.

سوزان با تایید گفت: فرمانده، این کار بزرگتر از آن است که به تنهایی از عهده آن بر بیایی. بهتر است اجازه بدهید کس دیگری هم در این کار وارد شود.

«سوزان وجود دژ دیجیتالی بزرگترین مانع را بر آینده این سازمان بوجود آورده است. من قصد ندارم قبل از بازگشت رییس کل، رییس جمهور را از این موضوع آگاه کنم. ما دچار یک بحران شده‌ایم و من قصد دارم آن را به عهده بگیرم.» او زن را سر تا پا بر انداز کرد . «من معاون اجرایی رییس کل هستم.» لبخنده دلزده‌ای بر روی لب‌هایش خزید. «علاوه بر این‌ها من تنها نیستم، من سوزان فلچر را هم در گروه خود دارم.»

در آن لحظه سوزان دریافت که برای چه آنقدر برای ترور استراتمور احترام قایل است. در طی سال در سختی و آرامش، او همیشه رهگشای سوزان بوده است. ثابت قدم. بی تزلزل. احساس تعهدش بود که او را شگفت زده می‌کرد، حمایت و طرفداری تزلزل ناپذیر از اصول اعتقادیش، از کشورش و نقطه‌نظرهایش. هرچه پیش می‌آمد، فرمانده استراتمور همچون چراغ راهنمایی در این دنیا بود.

او پرسید : تو جزو گروه من هستی، مگر نه؟

سوزان لبخندی زد : بله رییس، هستم صد در صد.

خوبست حالا می توانیم به سرکارمان برگردیم.

۱۲

دیوید بکر قبلاً بارها در مراسم تدفین بود و اجساد مرده را هم دیده بود، ولی در این یک مورد به خصوص، چیزی بود که او را در جایش میخکوب می‌کرد. این جسدی نبود که پاک و آراسته در تابوتی با روکش ابریشمی در جای خود آرمیده باشد. جسدی بود که کاملاً برهنه شده‌بود و بدون هیچگونه تشریفاتی روی میز آلومینیومی مچاله شده بود. چشم‌هایش هنوز حالت تهی و خیره‌ی خالی از زندگی را بر خود نگرفته بود. بلکه بر عکس به بالا تاب برداشته و با حالتی وحشت زده در حدقه خود با ترس و وحشت به سقف خیره مانده بود.

بکر با لهجه سلیس اسپانیایی کاستیلی[1] پرسید. «¿Dónde están sus efectos[2]»

ستوانی با دندان‌های زرد رنگ پاسخ داد.«Allí»[3] و به پیشخوانی از لباس‌ها و سایر اقلام شخصی‌اش اشاره کرد.

«¿Es todo همه‌اش همین است؟»

«Si، بله.»

بکر درخواست یک جعبه کرد. ستوان برای پیدا کردن یکی، شتابان بیرون رفت.

آن موقع شنبه غروب بود، و پزشکی قانونی سویل عملاً بسته بود. ستوان جوان، بکر را به خاطر دستور مستقیم از فرمانده گارد سویل راه داده بود — به نظرش این طور می‌آمد که این بازدید کننده‌ی آمریکایی دوستان قدرتمندی دارد.

بکر کپه لباس‌ها را از نظر گذراند. در آن‌جا یک پاسپورت، کیف پول و عینک بود که داخل یکی از کفش‌ها چپانده بودند. هم‌چنین یک کیف کوچک چرمی بود که گارد از آدم‌های هتل گرفته بود. دستورهای داده شده به بکر کاملاً واضح بود. به هیچ چیز دست نزند. هیچ چیزی را نخواند. فقط همه آن‌ها را باز گرداند. همه چیز را. هیچ چیزی را جا نگذارد.

بکر آن کلید را از نظر گذراند و اخمی کرد. «عملاً ان.اس.ای با این آشغال‌ها چه می‌توانست بکند؟»

ستوان با جعبه کوچکی برگشت. بکر شروع به گذاشتن لباس‌ها درون آن کرد.

ستوان ضربه‌ای به ساق جنازه زد.«Quien es، او کیه؟»

---

۱. Castillan: زبان استاندارد اسپانیایی

۲. «وسایلش کجاست؟»

۳. این‌جا

«اطلاعی ندارم.»

«مثل چینی‌هاست.»

بکر در ذهنش گفت: «*ژاپنی*.»

«بدبخت بیچاره، از حمله قلبی، هان؟»

بکر با بی‌توجهی با سر تایید کرد «به من هم همین را گفته‌اند.»

ستوان آهی کشید و سرش را به علامت هم‌دردی تکان داد. «آفتاب سویل می‌تواند خیلی بی‌رحم باشد. فردا شما هم مواظب باشید.»

بکر گفت: «ممنون ولی من راهی خانه هستم.»

مامور به نظر شوکه می‌آمد. «ولی شما که تازه رسیده‌اید.»

«می‌دانم، ولی کسی که پول کرایه مرا پرداخته، منتظر این اقلام است.»

ستوان چنان نگاه رنجیده‌ای داشت که فقط یک اسپانیایی می‌تواند آن‌طور رنجیده‌خاطر شود. «منظورتان این است که قصد ندارید شهر سویل را تجربه کنید؟»

«من سال‌های قبل این‌جا بوده‌ام. شهر زیبایی است. خیلی دلم می‌خواست می‌ماندم.»

«پس شما لاجیرالدا[1] را دیده‌اید؟»

بکر با سر تایید کرد. او عملاً از برج باستانی مراکشی‌ها بالا نرفته بود، ولی آن را دیده بود.

«نظرتان درباره الکازار[2] چیست؟»

بکر دوباره با سر تایید کرد. او شبی را به یاد آورد که پاکودلوسیا[3] در حیاط آن کنسرت گیتار داشت، گیتار فلامنکو در حیاط قلعه‌ای از قرن پانزدهم. آرزو می‌کرد کاش سوزان را قبل از آن می‌شناخت.

افسر با خنده گفت: «و البته کریستف کلمب هم هست. او در کلیسای جامع ما مدفون است.»

بکر سر بالا کرد. «واقعاً؟ من فکر می‌کردم کلمب در جمهوری دومینیکن دفن شده.»

«غلط کرده، نه! کی همچین شایعاتی را به راه انداخته؟ جسد کلمب این‌جا در اسپانیاست! فکر کردم که گفتی دانشگاه می‌رفتی.»

بکر شانه‌ای بالا انداخت. «حتماً آن روز از دانشگاه غایب بودم.»

«کلیسای اسپانیا از این که آثار باقی‌مانده او را نگهداری می‌کند، بسیار سر بلند است.»

کلیسای اسپانیا. بکر می‌دانست که این‌جا در اسپانیا فقط یک کلیسا هست. کلیسای رومن

---

۱. La Giralda: برج ناقوس کلیسا در شهر سویل با بیش از ۹۱ متر ارتفاع که در ابتدا به عنوان مناره یا گلدسته مسجد ساخته شد.

۲. Alcazar: کلمه‌ای اسپانیایی که از ال کسر عربی به معنای قلعه گرفته شده است. کسر از castrum لاتین به معنای اردوگاه گرفته شده است.

۳. Paco de lucia: گیتاریست شهیر سبک فلامنکو

کاتولیک[1]. کاتولیسم در این‌جا گسترده‌تر از شهر واتیکان بود.

ستوان افزود.«البته ما این‌جا تمامی بدنش را نداریم. تکه‌ای از پوست کیسه بیضه‌اش[2]»

بکر از بسته‌بندی دست برداشت و به ستوان خیره شد.«تکه‌ای از پوست کیسه بیضه‌اش؟» به زحمت جلوی نیشخندش را گرفت.«فقط پوست کیسه بیضه‌اش؟»

افسر با غرور سر تکان داد.«بله. موقعی که کلیسا جسد یک مرد بزرگ را به دست می‌آورد، آن را تقدیس می‌کنند و بقایای جسد را به کلیساهای جامع مختلف پراکنده می‌کنند، به طوری که همه آن‌ها از این شکوه بهره‌مند شوند.»

«و شما هم این گیرتان آمد...» و به زحمت خنده‌اش را فرو خورد.

«البته! این‌جا بخش کاملاً مهمی است. این مثل آن نیست که ما یک دنده و یا بند انگشت گیرمان بیاید، مثل آن کلیساهای گالیسیا[3]! شما واقعاً بایستی بمانید و آن را ببینید.» لحن صحبت ستوان حالتی تدافعی داشت.

بکر مودبانه با سر تایید کرد.«شاید سر راهم هنگام خروج از شهر سری به آن بزنم.»

افسر آهی کشید.«بدشانسی، کلیسای جامع تا فردا بعد از مراسم عشاءربانی صبحگاهی تعطیل است.»

بکر لبخندی زد و جعبه را بلند کرد.«پس یک وقت دیگر. احتمالاً دیگر بایستی بروم. هواپیمای من منتظر است.» و آخرین نگاه گذرایش را به دور و بر اتاق انداخت.

افسر پرسید.«می‌خواهی شما را تا فرودگاه برسانم. من یک موتورسیکلت آن رو به رو دارم.»

«نه، متشکرم. تاکسی می‌گیرم.» بکر یکبار، زمانی که در کالج بود سوار موتورسیکلت شده‌بود و تقریباً نزدیک بود خودش را به کشتن بدهد. و او به هیچ عنوان قصد نداشت یکبار دیگر سوار آن بشود، حال هر کسی آن را براند.

«هر چه شما بگویید.» افسر این را گفت و به سمت در به راه افتاد.«من چراغ‌ها را خاموش می‌کنم.»

بکر جعبه را زیر بغلش جا داد. *چیزی را فراموش کرده‌ام؟* او آخرین نگاه را به جسد روی

---

۱. Roman Catholic church: کلیسایی مسیحی که پاپ را به عنوان رهبر دارد و کاردینال‌ها و اسقف‌ها در مراتب بعد هستند. مقر حکومت آن در واتیکان است.کلیسای کاتولیک رم خود را به عنوان تنها وارث قانونی و شرعی مسیحیت می‌داند. سنت پیتر نخستین پاپ بوده است. این کلیسا نقشی حیاتی در گسترش فرهنگ اروپا و معرفی اروپا به سایر تمدن‌ها داشته است. بیش از ۵۲ درصد مسیحیان دنیا و یا ۱۶ درصد جمعیت کره زمین پیرو این آیین هستند. عمده پیروان آن در اروپا و آمریکای جنوبی زندگی می‌کنند.

۲. Solo el escroto

۳. Galicia: ناحیه‌ای در شمال غربی اسپانیا شامل لاکرونیا، لوگو و پانته‌ودرا. مرکزش سانتیاگو دکامپوستلا است. مردم این ناحیه از کشاورزی، ماهیگیری و باغداری کسب درآمد می‌کنند. از سال ۴۱۱ تا ۵۸۵ میلادی و همچنین در قرن ۱۱ میلادی این ناحیه یک پادشاهی به حساب می‌آمد. زبان مردم آن گالیسیایی است که از زبان پرتغالی گرفته شده است.

میز انداخت. آن هیکل یکسره برهنه بود. تاقباز زیر نور لامپ فلورسنت، آشکارا چیز پنهانی نداشت.

بکر متوجه شد که چشمانش دوباره به دست‌های جسد که به طرز غریبی از شکل افتاده‌است کشیده می‌شود. برای لحظه‌ای خیره نگاه کرد و آنگاه با اصرار حواسش را به روی آن متمرکز کرد.

افسر چراغ را خاموش کرد و اتاق در تاریکی فرو رفت.

بکر گفت:«دست نگهدار. چراغ را دوباره روشن کن.»

چراغ چشمکی زد و روشن شد.

بکر بسته‌اش را به زمین گذاشت و به طرف جسد رفت. خم شد و نگاه دزدانه‌ای به دست چپ مرد انداخت.

افسر نگاه خیره بکر را تعقیب کرد.«حسابی زشته، هان؟»

ولی دست از شکل افتاده‌اش آن چیزی نبود که چشمان بکر را به خود جلب کرده بود. او چیز دیگری دیده بود. رو به سوی افسر کرد.«مطمئن هستید که همه چیز در جعبه است؟»

افسر سری تکان داد«بله، همه‌اش همین است.»

بکر برای لحظه‌ای دست به کمر ایستاد. سپس جعبه را بلند کرد. آن را تا جلوی پیشخوان حمل کرد، و آن را خالی کرد. او لباس‌ها را تکه به تکه و با دقت تمام تکان داد. آنگاه محتویات کفش‌ها را خالی کرد و تکان داد، انگار می‌خواهد ریگی را از آن بیرون بیاورد. بعد از وارسی دوباره همه چیز، او قدمی به عقب گذاشت و اخمی کرد.

ستوان پرسید.«مشکلی هست؟»

بکر گفت .«بله، ما چیزی را جا گذاشته‌ایم.»

۱۳

توکوجن نوماتاکا[1] در دفتر کار مجللش در طبقه آخر ایستاده و به خط آسمان توکیو زل زده بود. کارمندان و رقبای شغلی‌اش او را به عنوان «کوسه قاتل»[2] می‌شناختند. برای سه دهه او بر تمام رقبای ژاپنی‌اش پیشدستی کرده، دست بالاتر گرفته و در اطراف خود سر و صدا و تبلیغ بیشتری به راه انداخته بود. اکنون او در آستانه آن بود به همان میزان به صورت غولی در دنیای تجارت درآید. او در حال بستن بزرگ‌ترین قرارداد معامله در تمام عمرش بود. معامله‌ای که می‌توانست شرکتش نوماتک - کورپوریشن[3] را به مایکروسافت آینده تبدیل کند. خون در تمام بدنش با شادی در جریان بود. تجارت، جنگ بود و جنگ هیجان داشت.

هر چند توکوجن نوماتاکا موقعی که سه روز قبل این تلفن به او شد شکش برده بود ولی حالا می‌دانست که این تلفن واقعی بود. او با میوری[4] خوش‌اقبالی برکت یافته بود. خدایان او را برگزیده بودند.

●●●

صدایی با لهجه آمریکایی به او گفته بود: «من یک نسخه از کلید رمز دژ دیجیتالی را دارم. مایل هستی آن را بخری؟»

نوماتاکا تقریباً با صدای بلند زده بود زیر خنده. می‌دانست که این فقط یک لم ترفند است. نوماتک کورپوریشن با سخاوتمندی در مزایده الگوریتم تازه‌ی انسی تانکادو شرکت کرده بود و حالا یکی از رقبای نوماتک داشت آنها را بازی می‌داد و سعی می‌کرد از قیمت مبلغ مزایده آنها سر در بیاورد.

نوماتاکا تظاهر به علاقمند بودن کرد: «شما کلید رمز را دارید؟»

«بله، دارم. اسم من نورث‌داکوتاست.»

نوماتاکا در دلش خندید. همه موضوع نورث‌داکوتا را می‌دانستند. تانکادو به همه روزنامه‌ها درباره شریک پنهانش حرف زده بود. این حرکتی هوشمندانه از جانب تانکادو بود که شریک داشته باشد زیرا حتی در تجارت ژاپن، عملکردها با بدنامی همراه شده بود. انسی تانکادو در امان نبود. یک حرکت خطا از جانب یکی از این موسسات همیشه مشتاق، و آن وقت کلید رمز انتشار همگانی پیدا می‌کرد و آن موقع تمام تولیدکنندگان نرم‌افزار در بازار از آن زیان می‌دیدند.

1. Tokugen Numataka
2. Asakuta same
3. Numatech Corp
4. Miyuri

نوماتاکا پکی طولانی به سیگار یومامی[1] اش زد و با اظهار همدردی نمایشی پا به پای هم‌صحبتش جلو آمد: «یعنی شما قصد دارید رمز عبورتان را به من بفروشید؟ جالب است. انسی تانکادو در این مورد چه احساسی دارد؟»

«من هیچ حرف شنوی از آقای تانکادو ندارم. آقای تانکادو خیلی ابله است که به من اعتماد می‌کند. این کلید رمز صدها مرتبه بیشتر از آنی ارزش دارد که او به من می‌پردازد تا با آن سر و کار داشته باشم.»

نوماتاکا گفت: «متأسفم. کلید رمز شما برایم هیچ ارزشی ندارد. موقعی که تانکادو متوجه شود که شما چه کرده‌اید به سادگی کلید رمز خودش را انتشار خواهد داد و این بازار را تماماً آب می‌برد.»

صدا گفت: «شما هر دو کلید رمز را دریافت خواهید کرد. مال من و آقای تانکادو را.»

نوماتاکا جلوی دهانی گوشی را گرفت و خنده بلندی کرد. چاره‌ای نبود جز این که بپرسد: «تقاضای چه مبلغی را دارید؟»

«بیست میلیون دلار آمریکایی.»

بیست میلیون تقریباً همان مبلغی بود که نوماتاکا در مزایده پیشنهاد داده بود. «بیست میلیون؟»

با ژستی دروغی به نفس نفس افتاد: «این مبلغ خیلی دست بالاست.»

«من این الگوریتم را دیده‌ام. به شما اطمینان می‌دهم که می‌ارزد.»

نوماتاکا در دلش گفت: «مزخرف می‌گویی. دهها بار بیشتر از آن می‌ارزد.» ولی او که از این موش و گربه بازی خسته شده بود گفت: «متأسفانه، هر دوی ما می‌دانیم که آقای تانکادو به هیچ عنوان تحمل این کار را نخواهد کرد. فکر بازپس گیری‌های قانونی آن را هم بکنید.»

تلفن کننده به حالت شومی سکوت کرد و سپس گفت: «اگر آقای تانکادو دیگر عامل مؤثری نباشد چه؟» نوماتاکا می‌خواست بخندد، ولی در صدای مرد قاطعیت و عزم شگفتی دید. نوماتاکا این مسئله را در ذهن مرور کرد: «اگر آقای تانکادو دیگر عامل مؤثری نباشد؟ پس در آن صورت من و شما می‌توانیم با هم وارد معامله شویم.»

صدا گفت: «بعداً تماس می‌گیرم.» و ارتباط قطع شد.

1. Umami

۱۴

بکر به جسد جلوی پایش زل زده بود. با وجود گذشت ساعت‌ها از مرگش، چهره آسیایی‌اش با تابش صورتی رنگی ناشی از آفتاب سوختگی می‌درخشید. بقیه بدنش زرد رنگ‌پریده بود. به غیر از کوفتگی ارغوانی رنگی که درست بالای قلبش بود.

بکر غرق در افکار با خودش گفت:«احتمالاً آثار به جا مانده از عملیات احیای قلبی و تنفسی[1]، فقط حیف که موثر واقع نشد.»

دوباره رفت تا دست‌های جسد را وارسی کند. آن‌ها شبیه هیچ دستی که بکر تا به حال دیده‌بود، نبودند. هر کدام آن‌ها فقط سه انگشت داشتند، آن‌ها هم کج و درهم پیچیده بودند. این از ریخت‌افتادگی به هر حال چیزی نبود که بکر به دنبالش باشد.

ستوان غرغرکنان از آن‌سوی اتاق گفت:« خوب،حالا می‌فهمم، او ژاپنی است، نه چینی.»

بکر سر بلند کرد. افسر داشت پاسپورت مرد مرده را ورق می‌زد.

بکر از او درخواست کرد.«بهتر بود آن را نگاه نمی‌کردید. به چیزی دست نزنید، چیزی را نخوانید.»

«انسی تانکادو ...متولد ژانویه...»

بکر مودبانه گفت:«لطفاً آن را بگذارید سر جایش.»

افسر به پاسپورت برای دقایقی طولانی‌تر خیره شد و سپس آن را به روی آن کپه پرت کرد.«این یارو یک ویزای رتبه سه داشته. او می‌توانست سال‌ها در این‌جا اقامت داشته باشد.»

بکر داخل دست قربانی را با یک خودکار می‌کاوید.«شاید او این‌جا زندگی می‌کرده است.»

«نچ. تاریخ ورودش هفته قبل بوده.»

بکر با تندی حرفش را قطع کرد.«شاید قصد داشت به این‌جا نقل مکان کند.»

«بله. شاید، ولی همان هفته اول افتضاح کرد. آفتاب‌زدگی و بعد هم حمله قلبی. حیوانکی بیچاره.»

بکر افسر را ندیده گرفت و دست‌های جسد را معاینه کرد.«شاید مطمئنید موقعی که مرد جواهری به همراهش نبوده؟»

1. CPR

افسر با چهره برافروخته سر بالا کرد.«جواهر؟»

«بله، نگاهی به این‌جا بیانداز.»

افسر عرض اتاق را طی کرد.

پوست دست چپ تانکادو،آثاری از آفتاب سوختگی داشت، به استثنای نوار باریکی از پوست دور انگشت کوچک.

بکر آن باریکه گوشت رنگ پریده را نشان داد.«ببین این قسمت چطوری آفتاب‌سوخته نشده؟ انگار که در این‌جا انگشتری به دستش بوده.»

افسر به نظر تعجب زده می‌آمد.«یک انگشتر؟» صدایش حالتی از بهت‌زدگی ناگهانی داشت. انگشت جسد را وارسی کرد. سپس محجوبانه رنگ و رویش برافروخته شد و خنده‌ای نخودی کرد و گفت:«خدای من. پس ماجرا راست بود؟»

بکر دفعتاً احساس ناامیدی کرد.«معذرت می‌خواهم متوجه نشدم؟»

افسر سرش را با ناباوری تکان داد.«من بایستی این را قبلاً توضیح می‌دادم... ولی فکر کردم اون‌یارو، خله.»

اکنون دیگر بکر خنده به لب نداشت.«کدام یارو؟»

«همان یارو که به اورژانس تلفن کرد. یک توریست کانادایی. دایماً درباره یک انگشتر صحبت می‌کرد. اون این زبان لعنتی اسپانیایی را به بدترین لهجه‌ای تا به حال شنیده بودم بلغور می‌کرد.»

«او می‌گفت که این آقای تانکادو یک انگشتر دستش بوده؟»

افسر با سر تایید کرد. یک سیگار دوکادو[1] بیرون کشید، نگاهی به علامت سیگار نکشیدن انداخت ولی در هر صورت آن را روشن کرد.«به گمانم بایستی چیزی به او می‌گفتم، آخر آن یارو ظاهری یکسره خل مآب داشت.»

بکر اخمی کرد. صدای استراتمور در گوشش طنین انداز شد.

من هر چه را که تانکادو همراه خودش داشت می‌خواهم. هر چه که هست. هیچ چیز را باقی نگذارید. حتی یک تکه کوچک کاغذ پاره.

بکر پرسید.«خوب، آن انگشتر الان کجاست؟»

آن افسر فوتی بیرون داد.«داستانش طولانی است.»

چیزی از درون به بکر گفت که این‌ها خبر خوشی برایش نیست.«باشد، هر چه هست بگو.»

1. Ducado

۱۵

سوزان فلچر پشت کامپیوتر خودش در برآمدگی سوم نشست. برآمدگی سوم اتاق، خصوصی، ضدصدا و جدا از طبقه اصلی بود. لایه‌ای دو اینچی از شیشه تاب‌دار از جنس شیشه‌های یک‌سویه، منظره گسترده‌ای از محل کار به رمزنویسان می‌داد و البته مانع از آن می‌شد که کسی درون آن را ببیند.

در انتهای اتاق بسیار وسیع برآمدگی سوم، دوازده ترمینال به صورت یک دایره کامل کنار یکدیگر قرارداشتند. این ترتیب دایره‌وار به این منظور اتخاذ شده بود که امکان مبادلات فکری و نظری را بین رمزنگاران و رمزگشایان فراهم کرده و به آن‌ها یادآوری نماید که آن‌ها اعضایی از یک تیم بزرگ هستند، چیزی همچون کد شکنان شوالیه‌های میز گرد[1]. به عبارتی طنزآمیز، اسرار در برآمدگی سوم به هیچ انگاشته می‌شود.

برآمدگی سوم با نام خودمانی قفس بچه به هیچ عنوان آن احساس اتاق‌های گندزدایی شده سایر قسمت‌های رمزنگاری را نداشت. این‌جا طوری طراحی شده بود که احساس کنید در خانه هستید. فرش‌های مخملی پرزدار، یک سیستم صوتی بسیار پیشرفته، یخچالی پر و پیمان و آشپزخانه‌ای کوچک و البته یک حلقه بسکتبال پایه دار. ان.اس.ای درباره اداره رمز نگاری فلسفه‌ای داشت. *بدون آن که با وسوسه و اغواء بهترین‌ها را برای استفاده آن‌ها گرد بیاوری، چند میلیون دلار دستگاه‌های کدشکن را این‌طوری به زمین فرو نکن.*

سوزان به آهستگی کفش پاشنه کوتاه ساخت سالواتوره فراگامو[2] را از پایش خارج کرد و انگشتان در جوراب پایش را به درون پرز ضخیم فرش فرو کرد. به کارکنان با حقوق بالا توصیه شده بود از نمایش شخصی رفاهیت خودداری نمایند. این مسئله معمولاً برای سوزان ایجاد

۱. Knights of the Round Table: میز گرد در افسانه آرتور. شکل دایره‌ای این میز برای آن بود که همه اشخاص نشسته بر دور آن جایگاه یکسانی داشته باشند. ۱۵۰ شوالیه دور میز می‌نشستند. لادگرانس شاه وقتی میز را به آرتور داد ۱۰۰ نفر را با خود آورد. مرلین ۲۸ تا از جاهای خالی را پر کرد و گاوین و تور توسط خود آرتور انتخاب شدند. ۲۰ جای خالی هم برای شایستگان آتی کنار گذاشته شد. این شوالیه‌ها در جستجوی مخاطرات و عجایب بودند ولی هدف اصلی آن‌ها جام مقدس بود. برخی از معروف‌ترین آن‌ها عبارتند از: سرلانسلوت (عاشق ملکه گوینیور)، سر گالاهاد (پسر سر لانسلوت)، سر گاوین، سر کی و سر مودرد.

۲. Salvatore Ferragamo سالواتوره فراگامو (۱۸۹۸-۱۹۶۰) طراح کفش ایتالیایی که کفش‌های [illegible] طراحی کرد.

اشکالی نمی‌کرد. او از زندگی در همان آپارتمان دو طبقه محقرش کاملاً شاد بود، آن ولووی سدان و البسه سبک قدیمی و امل. ولی کفش مسئله دیگری بود. حتی زمانی که سوزان در دانشکده بود بیشترین هزینه را برای آن‌ها می‌کرد.

عمه‌اش یکبار به او گفته بود.«هنگامی که پاهایت درد می‌کند، نمی‌توانی تا ستارگان بالا بپری، و هنگامی که به آن‌چه که به سویش روان بودی، رسیدی، بهتره که به نظر خیلی خوب بیای!»

سوزان ابتدا در آن دفتر مجلل استراحت مفصلی کرد و سپس دست به کار انجام وظیفه‌اش شد. او ابتدا برنامه ردیاب را بالا آورد و سپس آماده شد تا آن را به کار بگیرد. نگاه گذرایی به آدرسی انداخت که استراتمور به او داده بود.

ndakota@ara.anon.org

مردی که خودش را نورث‌داکوتا نامیده بود حساب[1] بدون نامی داشت. ولی سوزان می‌دانست که این حساب برای مدتی طولانی ناشناخته باقی نخواهد ماند. این ردیاب به زودی از طریق ARA عبور نموده و به سوی نورث‌داکوتا روان خواهد گردید و سپس اطلاعاتی را باز پس خواهد فرستاد که شامل آدرس حقیقی اینترنتی مرد خواهد بود.

اگر کارها به خوبی پیش برود، به زودی موقعیت نورث‌داکوتا معین خواهد شد و آن وقت استراتمور می‌تواند آن کلید رمز را ضبط و مصادره نماید. در این‌جا فقط کار دیوید باقی می‌ماند. موقعی که او نسخه تانکادو را پیدا کرد، هر دو رمز عبور را می‌توانستند نابود کنند، و آن وقت بمب زمانی کوچک تانکادو خالی از گزند می‌شد. یک ماده منفجره مرگبار بدون توان ترکیدن.

سوزان آدرس ارسالی را به روی ورقه مقابلش یکبار چک کرد و آن را به صورت فیلدهای اطلاعاتی ارسال کرد. او از این که استراتمور هنگام ارسال شخصی این ردیاب با اشکال برخورد کرده است با خود خنده‌ای کرد. ظاهراً او آن را دوبار فرستاده بود و هر دو بار آدرس برگشت را به عوض نورث داکوتا، خود تانکادو داده بود. سوزان پیش خود فکر کرد این اشتباه ساده‌ای است. استراتمور احتمالاً فیلدهای اطلاعاتی را درهم جا به جا کرده بود و آن وقت ردیاب در حساب اشتباه به جستجو پرداخته بود.

سوزان آرایش ردیابش را تمام کرد و آن را برای ورود به کامپیوتر در نوبت قرار داد تا ارسال شود. کامپیوتر بوق زد.

ردیاب ارسال شد.

اکنون بازی انتظار شروع شده بود.

سوزان نفسی بیرون داد. از این که با استراتمور به تندی رفتار کرده بود، احساس گناه

1. Account

می‌کرد. اگر این‌جا کسی بود که کفایت برآمدن از عهده این تهدید را به تنهایی داشت، او همان استراتمور بود. او روشی غیر عادی برای دست‌یابی به افرادی که با او در می‌افتادند داشت.

شش ماه قبل، هنگامی که ای.اف.اف داستانی را در همه شایع کرد که زیردریایی خبریاب ان.اس.ای زیر آب‌ها مکالمات تلفن‌های کابلی را جاسوسی می‌کند، استراتمور به آرامی داستان متضادی را در همه‌جا پخش کرد که آن زیر دریایی عملاً مشغول کسب اطلاعات جاسوسی درباره دفن زباله‌های سمی می‌باشد.

ای.اف.اف و طرفداران محیط زیست اقیانوس‌ها مدتی طولانی را به بحث درباره این موضوع گذراندند که کدام یک از این روایات حقیقت دارد. وسایل ارتباط جمعی سرانجام از این موضوع خسته شدند و این داستان را رها کردند.

هر حرکت استراتمور موشکافانه و با برنامه‌ریزی همراه بود. هر زمان که او برنامه‌ای را می‌خواست طراحی یا بازپیرایی نماید به میزان شدیدی به کامپیوترش اتکا می‌کرد. همچون بسیاری از کارکنان ان.اس.ای، استراتمور از نرم‌افزار پیشرفته ان.اس.ای به نام طوفان مغز[1] استفاده می‌کرد. یک راه بدون خطر برای به پایان رساندن هر ماجرای «اگر-آنگاه» در یک راه امن و امان با کامپیوتر.

طوفان مغز یک ابزار مصنوعی آزمایش اطلاعات بود که به توصیف مخترعش، کار آن شبیه‌سازی علت و معلول بود. این نرم‌افزار در اصل به منظور استفاده در درگیری‌های سیاسی ساخته شده بود تا مدلی واقعی برای یک فضای سیاسی داده شده ابداع نماید. با دریافت مقدار زیادی اطلاعات، برنامه یک شبکه مرتبط را ابداع می‌نماید – یک مدل مبتنی بر فرضیه فعل و انفعال متقابل میان متغیرهای سیاسی– به انضمام برجستگی‌های جاری هر قسمت، تعداد کارکنان، میزان وابستگی هر کدام آن‌ها به یکدیگر، نقطه نظرهای تندروانه، و اثر عواملی چون سکس، قوم و نژاد، پول و قدرت. در این موقع کاربر هر یک از رخدادهای فرضی را وارد کرده و طوفان مغزی وقوع هر نوع رخدادی را در آن محیط پیش بینی می‌نماید.

فرمانده استراتمور با ایمان و اعتقاد و از ته دل با طوفان مغزی کار می‌کرد.

البته نه برای دست‌یابی به اهداف سیاسی بلکه به عنوان یک ابزار تی.اف.ام[2] که ابزار قدرتمندی برای شناخت حدود کلی استراتژی‌های پیچیده و پیش‌بینی نقاط ضعف آن می‌باشد. سوزان شک داشت که در کامپیوتر استراتمور طرح پیچیده پنهانی وجود داشته باشد که روزی بخواهد چیزی را در جهان عوض نماید.

سوزان با خود اندیشید که: *من با او خیلی خشن رفتار کردم.*

رشته افکارش به وسیله صدای خفه حرکت در برآمدگی سوم از هم گسیخته گردید.

1. Brainstorm 2. TFM: Time Line, Flowchart & Mapping software

استراتمور شتابان به درون آمد و گفت:«سوزان، دیوید همین الآن تلفن کرد. کارش به معطلی خورده است.»

۱۶

سوزان نگاه مظنونانه‌ای انداخت.«یک انگشتر؟ یک انگشتر تانکادو گم شده؟»

«بله. ما شانس آوردیم که دیوید متوجه اون شد. این یک بازی است که بایستی متوجه همه‌چیز بود.»

«ولی شما در جستجوی یک کلید رمز هستید، نه یک جواهر.»

استراتمور گفت:«می‌دانم. ولی من فکر می‌کنم که هر دوتای این‌ها به یک موضوع مربوط باشند.»

سوزان به نظر گیج و سر در گم می‌آمد.

«داستانش طولانی است.»

نگاهی به کار ردیاب بر روی مانیتور کرد.«فعلاً تا مدتی جایی ندارم که بروم.»

استراتمور آه سنگینی کشید و شروع به راه رفتن کرد. «ظاهراً هنگام مرگ تانکادو شاهدی وجود داشته است. بر اساس گفته آن افسر در پزشکی قانونی، یک توریست کانادایی با حالت وحشت‌زده امروز صبح به گارد تلفن زده و گفته که یک مرد ژاپنی در پارک دچار حمله قلبی شده است. موقعی که افسر وارد می‌شود، تانکادو را می‌یابد و آن کانادایی هم کنارش بوده است. پس او با بی‌سیم به خدمات اورژانس خبر می‌دهد. در مدتی که اورژانس جنازه تانکادو را به پزشکی قانونی می‌برد، آن افسر سعی می‌کند از آن کانادایی بخواهد که به او بگوید برایش چه اتفاقی رخ داده. تنها چیزی که آن پیرمرد با زبان الکنش گفته درباره انگشتری بود که تانکادو قبل از آن که بمیرد به کسی بخشیده بود.»

سوزان بدبینانه او را نگاه کرد.«تانکادو یک انگشتر را بخشید؟»

«بله، ظاهراً آن را به زور جلوی صورت آن پیرمرد گرفته — انگار که از او تقاضا می‌کرده که آن را از او بگیرد. انگار این طور به نظر می‌آید که پیرمرد از نزدیک نگاه دقیقی به آن انداخته است.» در این جا استراتمور از قدم زدن دست برداشت و روی به سمت او کرد.«او گفت که این انگشتری بود که کنده‌کاری داشت، چیزی شبیه یک جور نوشته.»

«نوشته؟»

«بله، و بر اساس اظهاراتش نوشته‌ها به انگلیسی هم نبوده.» استراتمور ابروانش را به علامت تعجب بالا برد.

«ژاپنی بوده؟» استراتمور سرش را تکان داد.«من هم اول همین فکر را کردم. ولی به این

موضوع توجه داشته باش. آن کانادایی گفته. ایرادی که داشت این بود که آن حروف چیزی را تلفظ نمی‌کرد و الفبای ژاپنی هیچ‌وقت با حروف اروپایی که مال ما هستند اشتباه گرفته نمی‌شوند. او گفت که این کنده‌کاریها مثل این بود که یک گربه را روی صفحه رها کرده باشند.»

سوزان خنده‌ای کرد.«فرمانده، شما واقعاً فکر نمی‌کنید که ...»

استراتمور حرفش را قطع کرد.«سوزان، این کاملاً شفاف و روشن است که تانکادو کلمه رمز دژ-دیجیتالی را روی نگین انگشترش کنده‌کاری کرده بود. طلا چیز با دوامی است. حال او چه در حال خوابیدن، دوش گرفتن و یا خوردن باشد، کلمه رمز همیشه همراهش است. و هر لحظه آماده است تا فوراً منتشر شود.»

سوزان به نظر مردد می‌آمد.«به انگشتش؟ همین‌طوری جلوی چشم همه؟»

«چرا نه؟ اسپانیا که بابت رمز نویسی، پایتخت جهان نیست. هیچ‌کس احتمال ندارد به ذهنش برسد که این کلمات چه معنایی دارد. به‌علاوه، اگر این کلید یک شصت چهار بیتی استاندارد باشد- حتی در نور کامل روز- هیچ‌کس عملاً نمی‌تواند تمام شصت و چهار کاراکتر را بخواند و از بر نماید.»

سوزان حالتی گیج و سردرگم داشت.«و آن وقت تانکادو این انگشتر را قبل از آن که بمیرد به یک نفر که کاملاً غریبه بوده داد؟ چرا؟»

برای سوزان فقط دقیقه‌ای طول کشید تا دوزاری‌اش افتاد. چشم‌هایش از هم باز شد.

استراتمور با سر تایید کرد.«تانکادو قصد داشت آن را از خودش دور کند. او فکر می‌کرد ما او را کشته‌ایم. او حس می‌کرد دارد می‌میرد و منطقاً ما را مسئول مرگش می‌دانست. هم زمانی این مسایل بسیار بر هم قابل انطباق بوده است. او این‌طور برآورد کرده بود که ما به او سمی، چیزی خورانده‌ایم. یا یک بازدارنده که باعث کندی کار قلب می‌شود. او می‌دانست که ما تنها موقعی دست به کشتن او می‌زنیم که راز نورث‌داکوتا را پیدا کرده باشیم.»

سوزان احساس لرزشی کرد. زمزمه‌کنان گفت:«البته. تانکادو فکر کرد چون ما با اقدامات احتیاطی خط مشی او را خنثی کرده‌ایم پس می‌توانیم او را از سر راه برداریم.»

مسئله برای سوزان کاملاً واضح و روشن بود. همزمانی حمله قلبی آن‌چنان متقارن بود که تانکادو فرض حتمی داشت که ان.اس.ای مسئول این کار است. عمل غریزی نهایی او در آن لحظه فقط انتقام بود. انسی به‌عنوان آخرین تلاشش، انگشتر را از خود دور کرد تا کلید رمز آن در همه‌جا منتشر شود. اکنون به صورتی باور نکردنی، آن توریست کانادایی که هیچ شکی به او نمی‌رفت، کلید رمز پرقدرت‌ترین الگوریتم رمزگشایی تاریخ را در اختیار داشت.

سوزان بعد از نفسی عمیق آب دهان خود را قورت داد و سوالی اجتناب‌ناپذیر را پرسید.«خوب، حال آن کانادایی کجاست؟»

استراتمور اخمی کرد. «مشکل همین است.»

«آیا آن افسر نمی‌داند او کجاست؟»

«خیر. ماجرای آن کانادایی آن‌قدر عجیب و باور نکردنی بود که آن افسر این‌طور برآورد کرد که او یا شوکه شده و یا خرفت است. پس پیرمرد را پشت موتورسیکلت‌اش سوار کرد تا به هتل برساند. ولی آن کانادایی بلد نبود خودش را خوب به او بچسباند، و قبل از آن که یک متر از آن‌جا دور بشود، به زمین افتاد و سرش شکست و مچش آسیب دید.»

سوزان جلوی دهانش را گرفت. «عجب!»

«آن افسر می‌خواست او را به بیمارستان برساند، ولی آن کانادایی خیلی عصبانی بود. او گفت که ترجیح می‌دهد تا کانادا را پیاده برود ولی دوباره پشت موتورسیکلت ننشیند. بنابراین تنها کاری که آن افسر می‌توانست بکند این بود که او را به یک کلینیک عمومی در نزدیکی پارک برساند و همان جا باقیش بگذارد تا مداوا و مرخص شود.»

سوزان اخمی کرد. «اکنون دیگر گمانم این است که نیازی نیست بپرسم دیوید به کدام سمت روان شده است.»

۱۷

دیوید بکر از روی آجرهای سوزان پلازا-دی-اسپانیا[1] قدم به بیرون گذاشت. قبل از او ال‌آیونتامینتو[2] مشاور آثار کهن ساختمان، از روی طرح یک درخت روی یک بستر سه هکتاری از آجرهای آبی لاجوردی از جایش برخاسته بود. این آثار پیچ در پیچ و کنده‌کاری‌های عربی این احساس را به دست می‌داد که منظور ازاحداث این‌جا بیشتر یک قصر بوده تا یک دفتر کار. علی‌رغم خاطرات تاریخی آن‌جا از کودتاهای نظامی، آتش بازی‌ها و اعدام‌های همگانی، بیشتر توریست‌ها بیشتر به این دلیل از آن‌جا بازدید می‌کردند که بر اساس بروشور تبلیغاتی محلی که منتشر شده بود، از این‌جا به عنوان مرکز فرماندهی انگلیسی‌ها در فیلم لورنس عربستان[3] استفاده شده‌بود. برای کمپانی فیلم سازی کلمبیا پیکچرز بسیار ارزان‌تر بود که فیلم را به عوض قاهره در اسپانیا بسازد، و فقط کافی بود که میزان تاثیرات ساختمان‌های سویل از سبک اعراب مغربی را بیشتر کنند تا سینماروها قانع شوند که دارند به قاهره نگاه می‌کنند.

بکر ساعت سیکو[4]اش را به وقت محلی ۹:۱۰ بعدازظهر تنظیم کرد. بر طبق استانداردهای محلی هنوز بعدازظهر بود. یک اسپانیایی شایسته هرگز قبل از غروب آفتاب شام نمی‌خورد و خورشید تنبل اندلس به ندرت آسمان را قبل از ساعت ده ترک می‌کرد.

حتی در گرمای اوایل غروب، خودش را در حالی یافت که سرتاسر پارک را با شادابی و سرعت طی می‌کند. اکنون صدای استراتمور به صورتی به مراتب با تاکید بیشتر از آن چه که امروز صبح داشت، در گوشش زنگ می‌زد. دستورات جدیدش هیچ‌جایی برای درک غلط از منظورش باقی نگذاشته بود. *آن کانادایی را پیدا کن، آن انگشتر را بگیر. هر کاری که لازم است انجام بده: فقط آن انگشتر را به دست بیاور.*

بکر متحیر بود که یک انگشتر که روی سرتاسر آن را کنده‌کاری‌های پوشانده چه ارزشی

1. Plaza de España　　2. El Ayuntamiento

۳. Lawrence of Arabia: تی.ای.لورنس(۱۹۳۵–۱۸۸۸)، سرباز و نویسنده انگلیسی که در ایجاد عربستان نقش بزرگی داشت. در طول جنگ جهانی اول او وظیفه هدایت انقلاب اعراب بر علیه حکومت عثمانی را بر عهده داشت. بر اساس زندگینامه شخصی وی در سال ۱۹۶۲ فیلم لورنس عربستان با بازی پیتر اوتول ساخته شد که برنده ۷ جایزه اسکار گردید. عمر شریف، الک گینس و آنتونی کویین در این شاهکار دیوید لین هنرنمایی کرده‌اند. نکته بسیار جالب فیلم نبودن حتی یک نقش دیالوگ‌دار برای زنان در فیلم است!

۴. Seiko

می‌تواند داشته باشد. استراتمور توضیحی نداده بود، و بکر هم نپرسیده بود.

پیش خود فکر کرد:«*ان.اس.ای هیچ‌وقت چیزی نمی‌گوید.*»

در آن سوی خیابان ایزابلا کاتولیکا[1]، درمانگاه به وضوح جلوی چشم بود. یک علامت جهانی صلیب سرخ داخل دایره‌ای سفید، بر روی سقف آن نقاشی شده بود.

آن افسر گارد ساعت‌ها قبل کانادایی را به حال خود رها کرده بود. با مچ شکسته و کله داغان شده. تردیدی نبود که بیمار تاکنون مداوا و مرخص شده بود. بکر فقط آرزو می‌کرد که این درمانگاه اطلاعات افراد مرخص شده را ثبت کرده باشد. محل هتل یا شماره تلفن که از آن طریق بشود به او دسترسی پیدا کرد. بکر پیش خودش این‌طور برآورد کرد که با کمی شانس می‌تواند آن کانادایی را پیدا کرده و انگشتر را از او بگیرد، و بدون هیچ دردسر اضافه‌ای راه خانه‌اش را در پیش بگیرد.

استراتمور به بکر گفته بود.«*اگر مجبور شدی از آن ده هزار دلار برای خریدن انگشتر استفاده کن. من آن را بعداً به تو باز پرداخت می‌کنم.*»

و بکر هم در پاسخ گفته بود«نیازی نیست.» او که به هر حال قصد داشت این پول را پس بدهد. او به خاطر پول به اسپانیا نرفته بود، او به خاطر سوزان رفته بود. فرمانده ترور استراتمور مربی و مدافع سوزان بود. سوزان به او خیلی مدیون بود. انجام یک مأموریت یک روزه کمترین چیزی بود که می‌توانست انجام بدهد.

ولی بدبختانه امور کاملاً آن‌طور که بکر برنامه‌ریزی کرده بود رخ ندادند. او امیدوار بود که از هواپیما به سوزان تلفن کند و همه‌چیز را توضیح دهد. او در نظر داشت با استفاده از رادیو خلبان پیامی را به استراتمور برساند، ولی مردد بود که معاون رییس کل را در یک ماجرای رمانتیک درگیر بکند.

بکر تنها سه بار سعی کرد با سوزان تماس بگیرد – اولین بار با تلفن اسقاطی داخل هواپیمای جت. دفعه بعد از طریق یک تلفن سکه‌ای در فرودگاه و سپس یکبار دیگر از پزشکی قانونی. سوزان در خانه نبود. دیوید متحیر بود که کجا می‌تواند باشد. او پیامگیر تلفنش را به کار انداخته بوده ولی خودش پیامی نگذاشته بود. آن‌چه که او می‌خواست بگوید آن چیزی نبود که بشود به پیامگیر تلفن گفت.

همچنان که به خیابان نزدیک می‌شد، یک باجه تلفن نزدیک ورودی پارک به نظرش آمد. با یک جست خودش را به آن رساند، گوشی تلفن را به چنگ گرفت و با قرار دادن کارت تلفنش شماره‌اش را وارد کرد. سپس سکوتی طولانی برقرار شد تا شماره متصل گردید. سرانجام زنگ تلفن به گوشش خورد.

1. Isabela Catolica

یالله، بردار، بگو که خانه هستی.

بعد از پنج زنگ ارتباط برقرار شد.

«سلام، این‌جا منزل سوزان فلچر است. متاسفم که فعلاً خانه نیستم. ولی اگر شما اسم و...»

بکر به پیام گوش داد.«او کجاست؟» تا به حال سوزان دیگر از نگرانی و وحشت جانش به لب رسیده بود. نگران بود که آیا ممکن است سوزان به تنهایی و بدون او به استون مینر رفته باشد؟ دستگاه پیامگیر بوقی زد.

لحظه‌ای تأمل کرد، مردد بود چه بگوید. یکی از چیزهایی که از آن بابت از این دستگاه‌های پیامگیر متنفر بود، این بود که اگر لحظه‌ای برای فکر کردن تامل می‌کردی، دستگاه ارتباط را قطع می‌کرد.

گفت:«سلام، من دیوید هستم. متاسفم که قبلاً تلفن نکردم.» و درست همین لحظه زبانش به تته‌پته افتاد. متحیر بود که آیا او بایستی آن‌چه را که این‌جا رخداد برایش تعریف کند؟ دراین لحظه فکر بهتری به نظرش رسید.«به فرمانده استراتمور تلفن کن، او همه چیز را برایت توضیح خواهد داد.» قلب دیوید در این لحظه به شدت می‌تپید. او پیش خود فکر کرد.«این حرف پوچی است.» ولی به سرعت اضافه کرد.«*دوستت دارم.*» و گوشی را گذاشت.

بکر برای گذشتن از ترافیک خیابان بوربولا[1] مدتی معطل شد. او داشت فکر می‌کرد که سوزان بدون تردید در مورد او چقدر بد قضاوت خواهد کرد. از او بعید بود که موقعی که قول داده است، تلفن نکند.

بکر وارد بلوار چهار بانده شد. زمزمه‌کنان به خودش گفت:«تو و بیرون، تو و بیرون.» و حواسش بسیار بیشتر از آن گرم کارش بود که متوجه مردی شود که با عینک دور سیمی از آن‌سوی خیابان او را می‌پاید.

1. Barbola

۱۸

نوماتاکا ایستاده در مقابل شیشه بسیار بزرگ پنجره آسمانخراش‌اش در توکیو، پک عمیقی به سیگارش زد و به خودش لبخندی زد. او به ندرت به خوش شانسی خودش باور پیدا می‌کرد. او مجدداً با آن آمریکایی صحبت کرده بود. اگر همه چیز طبق برنامه از پیش تعیین شده پیش می‌رفت، تانکادو اکنون بایستی از رده خارج شده باشد و نسخه او از کلید رمز از چنگش خارج شده باشد.

نوماتاکا اندیشید این چه طعنه تلخی است که خود او کار کلید رمز انسی تانکادو را یکسره می‌کند. توکاجن نوماتاکا، تانکادو را در سال‌های خیلی دور، یکبار ملاقات کرده بود. این برنامه‌نویس جوان خود به نوماتک کورپوشین آمده بود. او تازه از دانشکده فارغ‌التحصیل شده و دنبال کار می‌گشت. نوماتاکا او را نپذیرفت. مسئله این نبود که تانکادو استعداد درخشانی است بلکه در آن موقع ملاحظات دیگری در کار بود. هر چند ژاپن در حال دگرگونی بود. نوماتاکا دانش‌آموخته مدارس قدیمی بود.

او بر اساس آئین نامه منبوکو[1] زندگی می‌کرد. افتخار و ظاهر. ظاهر ناقص تحمل نمی‌گردید. اگر او یک معلول را استخدام می‌کرد، با این کار شرمندگی را به شرکتش می‌آورد. او حتی بدون آن‌که نگاهی به رزومه تانکادو بیاندازد آن را دور انداخته بود.

نوماتاکا یکبار دیگر ساعتش را بازدید کرد. آن آمریکایی، نورث‌داکوتا، دیگر همین موقع‌ها بایستی تلفن می‌کرد. نوماتاکا اندکی احساس دلشوره می‌کرد. او امیدوار بود که کار اشتباهی انجام نشده باشد.

اگر این کلید رمز به همان خوبی بود که او وعده‌اش را داده بود، آن‌ها پرخواهنده‌ترین محصول در عصر کامپیوتر را در دسترس همه قرار می‌دادند — خدشه ناپذیرترین الگوریتم دیجیتال برای رمز گشایی.

نوماتاکا می‌توانست الگوریتم آن‌ها را در تراشه‌های *وی.اس.ال.آی*[2] به شیوه غیر قابل جعل که با افشانه نشانه‌گذاری شده جاسازی کرده و به صورت تولید انبوه به تولیدکنندگان کامپیوتر، حکومت‌ها، صنایع و احتمالاً اگر بشود به بازار سیاه دنیای تروریست‌ها روانه نماید.

نوماتاکا لبخندی زد. این‌طور به نظر می‌آمد که او طبق معمول مورد لطف سی چی گوسان[3]

1. Menboko 2. VSLI 3. Sichigosan

-هفت خدایان اقبال و نیک بختی- قرار دارد. نوماتک کورپوریشن در حال در اختیار گرفتن تنها نسخه‌ی دژ-دیجیتالی بود که وجود داشت. بیست میلیون دلار پول خیلی زیادی بود ولی با در نظر گرفتن میزان سود محصول می‌شود گفت که این سرقت قرن بود.

۱۹

سوزان دفعتاً با نگرانی پرسید: «اگر کس دیگری هم دنبال این انگشتر باشد چه؟ ممکن است دیوید در خطر باشد؟»

استراتمور سری تکان داد. «هیچ کس نمی‌داند که این انگشتر وجود دارد. به همین دلیل من دیوید را فرستادم. من می‌خواستم به این ترتیب مسئله پوشیده بماند. ارواح فضول معمولاً دنبال معلم‌های زبان اسپانیایی نمی‌افتند.»

سوزان تصریح کرد. «او یک پروفسور است.» و بلافاصله از این توضیح خود پشیمان شد. هر چند وقت یکبار سوزان گرفتار این احساس می‌شد که دیوید از نظر استراتمور شخصیت چندان مطلوبی نیست، زیرا فکر می‌کرد که می‌تواند کسی بهتر از یک معلم مدرسه را برای خود پیدا کند. سوزان در حالی که موضوع صحبت را به جلو می‌برد گفت: «فرمانده، اگر شما امروز صبح از طریق تلفن اتومبیل دیوید را در جریان کار گذاشتید، کسی ممکن است سرقت شنیداری کرده...»

استراتور با لحنی اطمینان بخش حرفش را قطع کرد. «به احتمال حتی یک در یک میلیون. هر کسی که سرقت شنیداری می‌کند بایستی در دسترس فوری باشد تا دقیقاً بداند به چه چیزی گوش می‌دهد.» و دستش را روی شانه سوزان گذاشت. «من اگر می‌دانستم در این کار خطری برای دیوید هست، هرگز او را نمی‌فرستادم.» لبخندی زد. «به من اطمینان داشته باش. هرگاه کوچکترین علامتی از گرفتاری پیدا شود، من بلافاصله گروه‌های عمل کننده را می‌فرستم.»

کلمات استراتمور به وسیله ضربات کسی که بر در شیشه‌ای برآمدگی سوم می‌کوبید، قطع شد. سوزان و استراتمور روی برگرداندند.

فیل چارتروکیان تکنسین ایمنی صورتش را به چهارچوب چسبانده و با شدت به در می‌کوبید، با تقلا سعی می‌کرد داخل را نگاه کند. او هر قدر هم که هیجان زده بود و به زبان می‌آورد - انگار که یک شبح دیده باشد - از طریق شیشه‌های ضد صدا قابل شنیدن نبود.

استراتمور غرشی کرد. «این این‌جا چه غلطی می‌کند؟ او کشیک امروز نبوده.»

سوزان گفت: «مثل اینکه مشکلی پیش آمده است. احتمالاً او نمایش صفحه مانیتور را دیده.»

فرمانده زیر لب گفت: «خدا لعنتش کند. من دقیقاً کشیک تکنسین ایمنی امشب را دیدم و به او گفتم که این‌جا وارد نشود.»

سوزان تعجبی نکرد. ابطال کشیک یک تکنسین ایمنی کاری معمولی نبود و با این استراتمور

بدون تردید می‌خواسته در این بارگاه در تنهایی و آرامش باشد. فقط همین را کم داشت که یک تکنسین خیالاتی امور ایمنی، این دژ-دیجیتالی را به هوا بفرستد.

سوزان گفت: «بهتراست ترانس.ال.تی.آر را متوقف کنیم و نمایش کار کرد روی مونیتور را صفر کنیم. بعد به فیل بگوییم که اشتباه دیده است.»

استراتمور ابتدا به نظر آمد که این نظریه را پسندیده است، ولی بعداً سرش را تکان داد. «فعلاً نه. ترانس.ال.تی.آر پانزده ساعت است که درگیر این موضوع بوده. من می‌خواهم که آن را بیست و چهار ساعت تمام بررسی کند. فقط برای این که مطمئن شوم.»

این موضوع به نظر سوزان منطقی آمد. این اولین بار بود که کاربرد انجام چرخش متن صحیح به امتحان در می‌آمد. شاید تانکادو چیزهایی را ندیده گرفته باشد، شاید ترانس.ال.تی.آر بتواند پس از بیست و چهار ساعت آن را بشکند. چیزهایی بود که سوزان در آن‌ها شک داشت.

استراتمور مصممانه گفت: «ترانس.ال.تی.آر به کار کردن ادامه می‌دهد. من نیاز دارم مطمئن بشوم که این الگوریتم دست یافتنی است.»

چارتروکیان همچنان به کوبیدن روی در ادامه می‌داد.

استراتمور غرشی کرد. «مسئله مهمی نیست، فقط هوای مرا داشته باش.»

فرمانده نفس عمیقی کشید و سپس با گام‌های بلند به سمت در گردنده‌ی جلو رفت. صفحه الکترونیکی جلوی در به کار افتاد و در باز شد.

چارتروکیان تقریباً به داخل اتاق پرت شد. «فرمانده، رییس. من....من متاسفم که مزاحمتان می‌شوم، ولی کار کرد صفحه مانیتور...من درباره یک ویروس تحقیق کردم و ....»

فرمانده همچنان که دستش را برای اطمینان خاطر روی شانه چارتروکیان می‌گذاشت با لحن نرم و خوشایندی با او شروع به صحبت کرد. «فیل، فیل، فیل. آرام بگیر. فکر می‌کنی که چه مشکلی پیش آمده؟»

از لحن آسان‌گیرانه استراتمور هیچ کس امکان نداشت حدس بزند که هر تقصیری هست، گردن خود اوست. او قدمی به کنار گذاشت و چارتروکیان را به داخل دیوارهای مقدس برآمدگی سوم راهنمایی کرد. تکنسین ایمنی با دو دلی از آستانه اتاق جلوتر رفت.

همچون یک سگ دست آموز که حد خودش را می‌شناسد.

از چهره حیرت زده چارتروکیان کاملاً مشخص بود که هرگز قبلاً داخل این قسمت را ندیده است. حال ریشه ترس او از هر چه بود، همه چیز در این لحظه به فراموشی سپرده شده بود. او ظاهر مجلل داخل محوطه را از نظر گذراند، خط ترمینال‌های خصوصی، کاناپه‌ها و سیستم نورافشانی آرام‌بخش آن را. موقعی که نگاه خیره‌اش به چهره ملکه پر قدرت رمزنگاری، یعنی سوزان فلچر افتاد، به سرعت نگاهش را از او دزدید. او از سوزان از ته دل می‌ترسید.

ولی ذهنش در خط متفاوت دیگری کار می‌کرد. زن به میزانی که هوش از سر برباید زیبا

بود، و به نظر میامد که همه حرفهایش پیرامون سوزان باشد. حال و هوای متواضعانه سوزان حالش را از این هم بدتر می‌کرد.

استراتمور در یخچال را باز کرد و گفت:«فیل، مشکل تو چیه؟ نوشیدنی؟»

«نه، اوه، نه، متشکرم قربان.» به نظر می‌آمد که زبانش بند آمده باشد، هیچ مطمئن نبود که این نوعی خوشامد است.«قربان... من فکر می‌کنم که ترانس.ال.تی.آر دچار مشکلی شده.»

استراتمور در یخچال را بست و نگاهی سرسری به چارتروکیان انداخت.«منظورت نمایش روی مانیتور است؟»

چارتروکیان به نظر شوکه می‌آمد.«یعنی شما خودتان آن را دیده‌اید؟»

«مطمئناً، کارکردش حدود شانزده ساعت را نشان می‌دهد، اگر اشتباه نکرده باشم.»

چارتروکیان متحیر مانده بود.«بله قربان، شانزده ساعت. ولی همه‌اش این نیست، قربان. من آن را از نظر ویروس مورد بررسی قرار دادم ولی چیزهای بسیار عجیب و غریبی از دستگاه بیرون آمد.»

قیافه استراتمور طوری بود که انگار نگران هیچ چیزی نیست.«واقعاً؟ چه جور چیزهایی؟»

سوزان مراقب بود، او تحت تاثیر عملکرد فرمانده قرار گرفته بود.

چارکورتیان با لکنت ادامه داد.«ترانس.ال.تی.آر در حال پردازش چیزی بسیار پیشرفته است. فیلترها قبلاً همچه چیزی را ندیده بودند. من می‌ترسم که ترانس.ال.تی.آر گرفتار یک جور ویروس شده باشد.»

استراتمور با میزان ناچیزی مدارا، خنده نخودی‌ای کرد و گفت:«یک جور ویروس؟ من دلسوزی ترا تحسین می‌کنم، فیل. من واقعاً راست می‌گویم. ولی من و خانم فلچر داریم یک برنامه تشخیصی را مرور می‌کنیم، یک مورد بسیار پیشرفته. من می‌خواستم در این مورد به تو آگاهی داده باشم، ولی اطلاع نداشتم که امروز کشیک هستی.»

تکنسین سیستم‌های ایمنی سعی کرد مودبانه موضوع را لاپوشانی کند.«من با این فرد تازه استخدام جایم را عوض کردم. من به جای او شیفت آخر هفته را گرفتم.»

استرتمور چشم‌هایش را تنگ کرد.«چیز عجیبی است. من دیشب با او صحبت کردم. من به او گفتم که امروز سرکار نیاید. او درباره عوض کردن شیفت چیزی به من نگفت.»

چارتروکیان احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده و بالا می‌آید. سکوتی پرتنش برقرار شد. استراتمور سرانجام آهی کشید.«خوب، ظاهراً یک به هم‌ریختگی ناشی از بدشانسی اتفاق افتاده است.»

دستش را روی شانه تکنسین سیستم‌های ایمنی گذاشت و به طرف در راهنمایی‌اش کرد. «خبر خوش اینست که تو دیگر لازم نیست این‌جا بمانی. خانم فلچر و من تمام روز این‌جا خواهیم بود. ما از سنگر محافظت می‌کنیم. برو و از تعطیلات آخر هفته‌ات لذت ببر.»

چارتروکیان مردد بود.«فرمانده، من واقعاً فکر می‌کنم که بایستی بازرسی را...»

استراتمور با لحنی که اندکی از قبل عبوسانه‌تر بود، تکرار کرد.«فیل، ترانس.ال.تی.آر کارش درست است. اگر تو در کندوکاوهایت چیزی غیرعادی دیدی به این دلیل است که ما خودمان آن را آن‌جا گذاشتیم. حالا اگر اشکالی ندارد...» استراتمور او را به دنبال خود کشید و تکنسین سیستم‌های ایمنی متوجه آن شد که زمان او سر آمده.

***

چارتروکیان هنگامی که به آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی بازگشت، با غیض و غضب با خودش گفت:«برنامه تشخیصی؟ دروغگوها! چه جور اجرای حلقه‌ای است که سه میلیون پردازشگر را برای شانزده ساعت مشغول نگه می‌دارد؟»

چارتروکیان متحیر بود که آیا بایستی سرپرست بخش سیستم‌های ایمنی را از موضوع مطلع نماید. با خود اندیشید.«این رمزنگاران لعنتی اصلاً هیچ چیزی درباره مسایل ایمنی نمی‌دانند!»

سوگندی که چارتروکیان هنگامی که در قسمت سیستم‌های ایمنی شروع به کار کرد، خورد اکنون در سرش شروع به دوران کرده بود. او سوگند خورده بود که تمام تخصص، آموزشش و نیروهای فکری خود را در جهت حمایت از این سرمایه چندمیلیارد دلاری ان.اس.ای به کار بگیرد.

او معترضانه گفت:«نیروی فکریم! لازم نیست آدم دیوانه باشد، تا نداند که این کارتان اصلاً برنامه تشخیصی نیست!»

چارتروکیان با غضب به سمت ترمینال گام برداشت و تمامی آرایه‌ی نمایش سنجش سیستم‌های نرم‌افزاری ترانس.ال.تی.آر را فعال کرد.

او غرغرکنان گفت:«فرمانده، بچه کوچولویت دچار گرفتاری شده، و آن‌وقت تو به نیروی فکری من اعتماد نداری؟ من برایت دلیل و مدرک می‌آورم!»

۲۰

کلینیک درمانی در سالود پوبلیکا[1] عملاً یک مدرسه ابتدایی تغییر کاربری داده شده بود، و اصلاً به هیچ عنوان شبیه بیمارستان نبود. این‌جا ساختمانی دراز و آجری یک طبقه با پنجره‌های بسیار وسیع و نورگیرهای درب و داغان بود که به عقب تاب برداشته بودند. بکر به سمت پله‌های کهنه و شکسته آن به راه افتاد.

داخل آن تاریک و پر سرو صدا بود. اتاق انتظار آن ردیفی از صندلی‌های فلزی تاشو بود که تا انتهای یک کریدور باریک امتداد داشت. تابلویی با نوشته —**دفتر**— بر روی نیمکتی با فلش به سمت انتهای راهرو اشاره می‌کرد.

بکر در طول کریدور نیمه روشن به راه افتاد. چراغ‌های روشنایی در انتهای دوردست خاموش بود و حدود چهل، پنجاه فوت جلوتر، چیزی پیدا نبود، مگر سایه‌هایی مبهم. یک زن خون‌آلود... یک زوج در حال گریه... یک دختر کوچک که دعا می‌کرد...

بکر بالاخره به انتهای تاریک دالان رسید. در سمت چپش اندکی باز بود، و او با فشار آن را باز کرد. اتاق یکسره خالی بود و بجز پیرزنی برهنه که روی تخت خواب با لگن بیمارستانی مشغول تقلا بود، کسی آن‌جا نبود.

منظره قشنگی بود! بکر غرشی کرد و در را بست. پس دفتر این‌جا کدام گورستانی بود؟

از آن‌سوی پیچی در دالان، بکر صداهایی را شنید. او به دنبال صدا به راه افتاد و وارد اتاق شیشه‌ای نیمه تاریکی شد که انگار در پشت آن دعوایی در جریان بود. بکر با بی‌میلی در را باز کرد.

دفتر بیمارستان.

زد و خورد. همان چیزی که از آن می‌ترسید.

صفی حدود ده نفر آن‌جا بودند، همه همدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. نظم و ترتیب در اسپانیا چیز شناخته شده‌ای نیست، و بکر این را می‌دانست که او ممکن است تمام شب را برای به دست آوردن اطلاعات درباره آن کانادایی در آن‌جا منتظر بماند. در آن‌جا فقط یک منشی پشت میز بود، و داشت بیماران متعرض و ناراضی را از خود می‌راند. بکر در وسط درگاه ایستاد و در فکر بود منظورش را چگونه بیان نماید. بایستی راه بهتری باشد.

1. Salud Publica

صدای مستخدم بیمارستان فریاد زد.«با اجازه!»[1] و تخت روانی به سرعت باد از کنارش عبور کرد.

بکر از سر راه مستخدم بیمارستان به کناری جست و از او پرسید.«تلفن کجاست؟» مرد بدون آن که از حرکت بایستد به تعدادی در اشاره کرد و پیچید و از نظر ناپدید شد. بکر به طرف آن درها رفت و در را با فشار باز کرد و داخل شد.

اتاق پیش رویش بسیار وسیع بود، یک سالن ورزشی قدیمی. کف زمین سبز کم‌رنگ بود و در زیر تابش نور مهتابی، جا به جا نور در آن محو می‌گردید. یک حلقه بازی بسکتبال از صفحه خود بر روی دیوار آویخته بود. ده بیست بیمار بر روی تخت‌های پایه کوتاه به صورتی پراکنده روی آن دراز کشیده بودند. در گوشه‌ی انتهایی، درست زیر یک تابلوی اسقاطی امتیازات ورزشی، یک تلفن مدل قدیمی قرار داشت. بکر خدا خدا می‌کرد که کار بکند.

همچنان که با گام‌های بلند قدم بر می‌داشت، کورکورانه در جیبش به دنبال سکه گشت. او هفتاد وپنج پزتا[2] سکه پیدا کرد، که باقیمانده پولش از تاکسی بود– که برای دو تلفن محلی کفایت می‌کرد. لبخند مؤدبانه‌ای به پرستار خوش بر و رویی زد و راهش را به سمت تلفن در پیش گرفت. بکر گوشی را برداشت و شماره مرکز اطلاعات را گرفت. سی ثانیه بعد، او شماره دفتر مرکزی کلینیک را به دست آورده بود.

مهم نیست چه کشوری باشد، ولی انگار این حقیقتی جهانی است که موقعی که به هر اداره‌ای وارد می‌شوید، هیچکس تحمل آن را ندارد که به صدایی غیر از طریق تلفن پاسخ دهد. اصلاً مهم نیست که چند مراجع حضوری منتظر کارشان باشند، منشی‌ها همیشه هرکاری که دستشان هست را زمین می‌گذارند و گوشی را بر می‌دارند.

بکر شماره شش رقمی را گرفت. دقایقی دیگر او با دفتر کلینیک ارتباط برقرار می‌کرد. هیچ تردیدی نبود که در آن‌جا فقط یک کانادایی پذیرفته شده که مچ دستش شکسته و دچار کوفتگی بود و بنابراین پیدا کردن پرونده‌اش کار بسیار آسانی بود. بکر می‌دانست که دفتر در دادن اسم و آدرس بیمار مرخص شده به شخصی که کاملاً غریبه است، ممکن است دچار تردید شود، ولی او برای این کار هم نقشه‌ای داشت.

تلفن شروع به زنگ زدن کرد. بکر حدس زد پنج زنگ می‌خورد تا آن‌ها گوشی را بردارند. ولی عملاً نوزده بار طول کشید.

منشی عصبانی سرش داد کشید.«Clinica de Salud Publica»

بکر با لهجه‌ی غلیظ آمریکایی – فرانسوی و به اسپانیایی شروع به صحبت کرد.«دیوید بکر صحبت می‌کند. من از سفارت کانادا هستم. یکی از شهروندان ما امروز توسط شما درمان شده

1. Con Permiso
2. Pesetas

است. من مایلم اطلاعات مربوط به او را به دست بیاورم تا ما بتوانیم ترتیب پرداخت هزینه‌اش را بدهیم.»

زن گفت:«بسیار خوب. ما صورت‌حساب را دوشنبه برایتان خواهیم فرستاد.»

بکر سماجت کرد.«عملاً مهم است که آن را بلافاصله دریافت کنیم.»

زن با عصبانیت گفت:«غیر ممکن است. ما سرمان خیلی شلوغ است.»

بکر به صدایش حالتی تا حد امکان اداری داد.«این یک مسئله اضطراری است. آن مرد مچ دستش شکسته و سرش مجروح شده است. او در ساعتی از امروز صبح درمان گردیده است. پرونده درمان او بایستی هنوز روی میزتان باشد.»

بکر لهجه صحبت اسپانیایی‌اش را غلیظ‌تر کرد – آن‌قدر واضح که منظورش را برساند و آن‌قدر درهم و برهم که بگوید چقدر متغیر است. انسان‌ها موقعی که برایشان عصبانی بشوید در اجرای قوانین از خود نرمش نشان می‌دهند.

ولی آن زن به عوض نشان دادن نرمش در اجرای قوانین، ناسزایی به افاده او با آن لهجه آمریکایی‌اش داد و گوشی را روی دستگاه تلفن کوبید.

بکر اخمی کرد و گوشی را گذاشت. تصور ساعت‌ها ایستادن در صف او را مرتعش می‌کرد. ساعت تیک تاک می‌کرد و آن پیرمرد کانادایی اکنون می‌توانست هرجایی باشد. شاید هم تا به حال تصمیم گرفته باشد که به کانادا برگردد. شاید می‌خواست انگشتر را بفروشد. بکر وقت نداشت که ساعت‌ها در آن صف بایستد. با تجدید تصمیم، بکر گوشی را چنگ زد و دوباره شماره را گرفت. او گوشی را به گوشش فشرد و پشتش را به دیوار تکیه داد. تلفن شروع به زنگ زدن کرد. بکر به بیرون از اتاق خیره شد. یک زنگ... دو زنگ... سه...

دفعتاً آدرنالین[1]، بدنش را به حرکت درآورد.

بکر چرخی زد و گوشی را روی دستگاه کوبید. سپس برگشت و با نگاهی مبهوت به درون اتاق خیره شد. درست در آن‌جا، بر روی تختی بیمارستانی، در رو به رویش، پیرمردی با باندپیچی تمیزی به روی مچ دست راستش، به انبوهی از متکاهای کهنه تکیه داده بود.

1. Adrenaline، هورمونی مترشح شده از غده فوق کلیه در مواقع [illegible]

۲۱

صدای مرد آمریکایی در تلفن خصوصی توکوجن نوماتاکا حالتی مضطرب داشت.«آقای نوماتاکا من فقط یک دقیقه وقت دارم.»

«خوب است. من اطمینان دارم که شما هر دو کلید رمز را به دست آورده‌اید.»

مرد آمریکایی پاسخ داد.«در این مورد کمی تأخیر خواهد شد.»

نوماتاکا با صدایی سوت مانند گفت:«قابل قبول نیست. شما گفتید که می‌توانید تا پایان امروز آن را به دست بیاورید.»

«کارها کمی به هم ریخته شده.»

«تانکادو مرده؟»

صدا گفت:«بله. آدم من تانکادو را کشت، ولی موفق به به دست‌آوردن کلید رمز نشد. تانکادو قبل از آن که بمیرد، آن را به کسی داد. به یک توریست.»

نوماتاکا فریادی کشید.«این بی‌حرمتی است! و آن‌وقت شما چطور می‌توانید قول بدهید که این کلید را انحصاراً...»

آمریکایی با دلداری گفت:«آرام باش. حقوق انحصاری شما محفوظ است. من آن را تضمین می‌کنم. به محض آن که آن کلید رمز گمشده پیدا شود، دژ-دیجیتالی مال شما خواهد بود.»

«ولی این کلید رمز می‌تواند کپی شود!»

«هر کسی که کلید را تا به حال دیده، سر به نیست خواهد شد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام نوماتاکا به حرف درآمد.«اکنون آن کلید کجاست؟»

«تنها چیزی که شما الان لازم است بدانید اینست که پیدا خواهد شد.»

«چطور می‌توانی این‌قدر مطمئن باشی؟»

«چون که من تنها کسی نیستم که دنبال آن می‌گردم. سازمان‌های جاسوسی آمریکا از گم شدن آن بو برده‌اند. به دلایلی کاملاً بدیهی آن‌ها مایلند جلوی انتشار همگانی دژ-دیجیتالی را بگیرند. آن‌ها شخصی را فرستاده‌اند تا آن کلید را پیدا نماید. اسمش دیوید بکر است.»

«این را از کجا می‌دانید؟»

«به شما مربوط نیست.»

نوماتاکا تاملی کرد. «اگر آقای بکر آن کلید را پیدا نماید؟»

«آدم من آن را از او خواهد گرفت.»

«و بعد از آن؟»

آمریکایی با لحن سردی گفت:«شما لازم نیست نگران آن باشید. هرگاه آقای بکر آن کلید را پیدا نماید، به صورت مناسبی به پاداش خواهد رسید.»

۲۲

دیوید بکر قدم‌زنان جلو آمد و از بالا به پیرمرد که روی تخت بیمارستان خوابیده بود، خیره شد.مچ راست مرد با باندپیچی بسته شده بود. او بین شصت و هفتاد سال سن داشت. موهای سفید سرش با دقت از وسط از هم باز شده بود. و در وسط پیشانی‌اش جراحتی عمیق و کبود وجود داشت که تا کنار چشم راستش امتداد داشت.

حرف‌های آن ستوان را به یادآورد و با خود اندیشید:*یک تصادف جزئی؟* بکر انگشتان مرد را وارسی کرد. انگشتر طلایی در کار نبود. بکر به پایین خم شد و بازوی مرد را لمس کرد و او را به نرمی تکان داد.«آقا؟ معذرت می‌خواهم...آقا»

مرد تکانی نخورد.

بکر دوباره امتحان کرد. این بار بلندتر. «آقا؟»

مرد لولید.«چیه؟ ساعت چنده؟»[1] و به آهستگی چشمانش را گشود و حواسش را متوجه بکر کرد. او از این که مورد مزاحمت واقع شده، اخمی کرد.«چه می‌خواهید؟»[2]

بکر با خود اندیشید: *بله، یک کانادایی فرانسوی!* بکر به او لبخندی زد. «یک لحظه وقت دارید؟»

هرچند زبان فرانسوی بکر کامل بود، ولی او به زبانی صحبت کرد که امیدوار بود زبان ضعیف‌تر آن مرد باشد، یعنی انگلیسی. با اعتقاد کامل به این که بخشیدن یک انگشتر طلا به کسی که کاملاً غریبه هست، چیزی است که ممکن است کلکی در آن باشد، بکر این‌طور برآورد کرد که او برای پس گرفتن آن بایستی خیلی زرنگ و ناقلا باشد.

به محض آن که مرد حواسش سرجا آمد، سکوتی طولانی برقرار شد. او دور و برش را از نظر گذرانید، انگشت درازش را بیرون کشید و شروع به صاف‌کردن سبیل سفید و شل و ولش کرد. سرانجام به حرف درآمد، لهجه انگلیسی‌اش وارفته و تودماغی بود.«چه می‌خواهید؟»

بکر کلمات را آن‌چنان با قوت ادا کرد که انگار برای یک شخص کر صحبت می‌کند، او گفت:«آقا، من لازم است از شما چند سئوال بنمایم.»

مرد با نگاهی شرربار سر بالا کرد و چهره او را نگریست.«مگر شما مشکلی، چیزی دارید؟»

بکر اخمی کرد، انگلیسی مرد کاملاً بی عیب بود. بلافاصله آن حالت مشفقانه را از صحبتش

1. Qu ' est ce... quelle heure est

2. Qu ' est que vous voulez!

کنار گذاشت. «آقا، من از این که مزاحم شما می‌شوم، عذر می‌خواهم، ولی آیا شما اتفاقاً امروز در «پلازا – دی – اسپانیا» بودید؟»

پیرمرد چشمانش را تنگ کرد. «شما از شورای شهر آمده‌اید؟»

«نه، عملاً من...»

«دفتر توریسم؟»

«نه، من...»

مرد تقلایی کرد تا برخیزد. «نگاه کن، من می‌دانم شما برای چه این‌جا هستید! من به هیچ عنوان مورد ارعاب واقع نخواهم شد! من اگر یکبار گفته‌ام، انگار که هزاران بار گفته‌ام – پیر کلوشارد[1] وقایع دنیا را به همان صورتی می‌نویسد که در دنیا زندگی می‌کند. بعضی از کتاب‌های توریستی شهرداری‌های شما ممکن است به خاطر یک شام مجانی در شهر، این مسایل را زیر میزی رد کنند. ولی نشریه مونترال تایمز[2] خریدنی نیست، من خودداری می‌کنم!»

«من متأسفم آقا. من فکر می‌کنم شما متوجه...»

«گه بزنندت! من کاملاً متوجه می‌شوم!» انگشت استخوانی‌اش را به طرف بکر تکان داد و صدایش در سالن ورزش انعکاس پیدا کرد.

«تو اولین نفر نیستی! آن‌ها همه‌چیزرا در مولن روژ[3]، قصر براون و گولفینگو[4] در لاگوس[5] در من آزمایش کردند. ولی بالاخره چه در روزنامه منتشر شد؟ حقیقت! بدترین غذا را من در ولینگتون خوردم! کثیف‌ترین وان حمام که تا به حال دیده بودم! و سنگلاخ‌ترین ساحلی که تا به حال در آن قدم زده بودم! خوانندگانم کم‌تر از این از من توقع ندارند!»

بیماران تخت‌های نزدیک، شروع به برخاستن از جای خود کردند تا بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد. بکر با دستپاچگی در جستجوی یک پرستار، نگاهی به اطراف کرد. تنها همین مانده بود که او را با لگد از این‌جا بیرون کنند.

کلوشارد داشت عصبانی می‌شد. «این عذر حقارت‌آمیزی برای افسر پلیس شماست که برای شهر شما کار می‌کند! او مرا مجبور به سوار شدن روی موتورسیکلت کرد! حالا به من نگاه کنید!» او سعی کرد مچ دستش را بالا بیاورد. «حالا چه کسی قرار است به جای من مقاله بنویسد؟»

«آقا، من...»

---

1. Pierre Clocharde

2. Montreal Times

۳. Moulin Rouge: رقاصخانه‌ای در پاریس که فیلمی به همین نام درباره آن با بازی نیکول کیدمن ساخته شده است. در لغت معنای آسیاب سرخ را دارد.

۴. Golfigno

«من هرگز در طول سی سال مسافرت‌هایم به این اندازه ناراحت نبوده‌ام! به این محل نگاه کنید! می‌دانید مقاله‌های من مشترکاً در همه جای دنیا...»

بکر هر دو دستش را به علامت بس کردن اضطراری بلند کرد. «آقا! من به مقاله‌های شما علاقه‌ای ندارم، من از کنسولگری کانادا هستم. من این‌جا هستم تا اطمینان حاصل کنم وضع شما خوب است!»

دفعتاً آرامش کاملی بر سالن ورزش برقرار شد. پیرمرد از تخت‌خوابش سر بالا کرد و با سوءظن این مزاحم ناخوانده را زیر نظر گرفت.

بکر با لحنی زمزمه مانند، انگار که کار مخاطره‌آمیزی را انجام می‌دهد، گفت: «من این‌جا آمده‌ام تا ببینم اگر کاری هست من برایتان بدهم. مثلاً چند قرص والیوم برایتان بیاورم.»

بعد از تأملی طولانی، مرد کانادایی شروع به صحبت کرد. «از کنسولگری؟» تن صدایش به میزان قابل ملاحظه‌ای آرام شده بود.

بکر با سر تایید کرد.

«پس شما در مورد مطالب روزنامه‌ام به این‌جا نیامده‌اید؟»

«نه، آقا.»

انگار حباب بزرگی در درون پیر کلوشارد ترکیده باشد. او به آهستگی عقب رفت. به انبوه بالش‌هایش تکیه داد. ظاهرش شبیه دل‌شکسته‌ها بود. «فکر می‌کردم که از شهر... قصد داری مرا ببری به...» وا رفت و سپس سر بالا کرد. «اگر به خاطر مقالات من نیست، پس شما چرا این‌جا هستی؟»

بکر فکر کرد پرسش خوبی است و کوه‌های اسموکی را در نظر مجسم کرد و به دروغ گفت: «فقط یک اظهار ادب غیررسمی دیپلماتیک.»

مرد به نظر شگفت‌زده می‌آمد. «اظهار ادب دیپلماتیک؟»

«بله، آقا. و من مطمئنم آدمی در موقعیت اجتماعی شما کاملاً واقف است که حکومت کانادا به سختی کوشش می‌کند تا مردم کشورش را از اعمال خفت‌آمیزی حمایت نماید که باعث رنجش در چنین – این‌طور بگویم – کشورهای کمتر پیشرفته‌ای می‌شود.»

لب‌های کلوشارد به علامت درک موضوع به لبخندی از هم باز شد. «ولی البته... چقدر باعث خوشوقتی...»

«شما یک شهروند کانادایی هستید، مگر نه؟»

«بله، البته. من چقدر احمقم. لطفاً مرا عفو کنید. هرکسی در موقعیت من اغلب در تماس با... خوب... می‌فهمید که...»

«بله، آقای کلوشارد، البته که می‌فهمم. این بهایی است که اشخاص برای شهرتشان می‌پردازند.»

کلوشارد آه محزونانه‌ای کشید. «واقعاً همین‌طور است.» انگار که او شهید ناخواسته‌ای است که بار گناهان فراوان دیگران را می‌کشد. او نگاهش را به منظره‌های شگفت‌انگیز دور و برش چرخشی داد و گفت: «می‌توانید این محل کریه را باور کنید؟ این‌جا کثافت است. و آن‌وقت آن‌ها تصمیم گرفتند برای طول شب مرا این‌جا نگهدارند.»

بکر نگاهی به اطراف کرد. «می‌فهمم. وحشتناک است. متأسفم که این‌قدر طول کشید تا من خودم را به این‌جا برسانم.»

کلوشارد به نظر متحیر می‌آمد. «حتی من خودم هم اطلاع نداشتم که شما دارید می‌آیید.»

بکر موضوع را عوض کرد. «ظاهراً ضربه بدی به سرتان وارد شده، درد می‌کند؟»

«نه، واقعاً نه. امروز صبح از جایی لیز خوردم — این بهایی است که شخص برای نیکوکاری خود می‌پردازد. این مچ دستم است که مرا آزار می‌دهد. آن گاردی احمق. واقعاً راست می‌گویم! آدمی به سن مرا روی موتورسیکلت نشاند. کارش قابل سرزنش است.»

«چیزی هست که بخواهید برایتان تهیه کنم؟»

کلوشارد لحظه‌ای فکر کرد و از این‌که طرف توجه است، لذت می‌برد. «خوب، عملاً...» او به اطراف گردن کشید. سرش را به چپ و راست خم کرد. «دلم می‌خواهد از بالش دیگری هم استفاده کنم. البته اگر این کار برایتان دردسر ندارد.»

بکر جواب داد. «به هیچ عنوان.»

مرد لبخند گرمی زد. «آه! پس شما هم به زبان دنیای متمدن صحبت می‌کنید.»

بکر ساده‌لوحانه گفت: «این به خاطر گستردگی آن است.»

کلوشارد با سربلندی اظهار کرد. «مسئله‌ای نیست. مقالات من در آمریکا هم در روزنامه‌ها نقل می‌شود. انگلیسی من درجه یک است.»

بکر لبخندی زد. «من هم این‌طور شنیدم.» و بر روی لبه تخت بیمارستانی کلوشارد نشست. «حالا اگر از سئوال من رنجیده‌خاطر نمی‌شوید، آقای کلوشارد چرا آدمی مثل شخص شما، به همچه مکانی بیاید؟ بیمارستان‌های بهتر از این در شهر سویل هست.»

کلوشارد به نظر عصبانی می‌آمد. «آن افسر پلیس من را بر پشت موتورش سوار کرد و مثل یک خوک سربریده در خیابان رها کرد تا از خونریزی بمیرم. من مجبور شدم تا این‌جا پیاده بیایم.»

«آیا او به شما تعارف نکرد تا شما را به محلی با تجهیزات بهتری ببرد؟»

«که باز سوار آن موتورسیکلت لعنتی‌اش بشوم؟ نه متشکرم!»

«امروز صبح دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟»

«من تمام ماجرا را برای آن ستوان تعریف کردم.»

«... با آن افسر صحبت کردم و...»

کلوشارد حرفش را قطع کرد. «امیدوارم که او را توبیخ کرده باشید!»

بکر با سر تایید کرد. «با جدی‌ترین وضعیت، دفتر من موضوع را پیگیری خواهد کرد.»

«امیدوارم که این‌طور باشد.»

بکر لبخندی زد و مدادی از جیب کتش بیرون کشید. «مسیو کلوشارد، من مایلم یک فرم شکایت رسمی از شهر تهیه کنم. مایل به کمک هستید؟ مردی به سرشناسی شما می‌تواند شاهد خوبی برای این موضوع باشد.»

به نظر می‌آمد کلوشارد گل از گلش شکفته است. «چرا، بله... البته. باعث افتخار من خواهد بود.»

بکر دفتر یادداشت کوچکی بیرون کشید و سر بالا کرد. «اوکی. بهتر است از ماجرای امروز صبح شروع کنیم. ماجرای امروز صبح را برایم تعریف کنید.»

پیرمرد آهی کشید. «این مسئله واقعاً غم‌انگیز بود. آن آسیایی بیچاره همین‌طوری از هم ترکید. من سعی کردم به او کمک کنم — ولی فایده‌ای نداشت.»

«به او سی.پی.آر دادید؟»

کلوشارد به نظر شرمنده می‌آمد. «گمان می‌کنم بلد نیستم. من آمبولانس خبر کردم.»

بکر آن کوفتگی آبی روی سینه تانکادو را به خاطر آورد. «کادر اورژانس عملیات سی.پی.آر را با او انجام دادند؟»

کلوشار زد زیر خنده. «خدا شاهد است، نه! تازیانه زدن به مرده فایده‌ای ندارد — موقعی که آمبولانس به آن‌جا رسید، مدت‌ها بود که این بابا از دنیا رفته بود. آن‌ها نبضش را معاینه کردند و سوار بر برانکار بردندش و مرا با آن پلیس وحشتناک تنها گذاشتند.»

بکر با خود اندیشید، چیز عجیبی است. او متحیر بود که این کبودی از کجا روی بدن او بوجود آمده است. این فکر را از ذهنش راند و وارد موضوع مورد نظر شد. با لاقیدانه‌ترین حالتی که ممکن بود، گفت: «خوب آن انگشتر چه شد؟»

کلوشارد به نظر شگفت زده می‌آمد. «آن ستوان درباره آن انگشتر به شما گفت؟»

«بله، او این کار را کرد.»

کلوشارد همچنان تعجب زده بود. «واقعاً؟ من فکر نمی‌کردم او حرف مرا باور کند. او آن‌قدر ابله بود — طوری که فکر می‌کرد من دارم دروغ می‌گویم. ولی البته داستان من صحیح و دقیق بود. من به دقت حرف‌هایم همیشه می‌بالم.»

بکر با سماجت گفت: «حالا آن انگشتر کجاست؟»

کلوشارد انگار که این حرف را نشنید. چشمانش از پشت عینک به آسمان خیره شده بود. «تکه چیز واقعاً عجیبی بود، با آن همه نوشته روی آن — شبیه هیچ زبانی که من تا به حال دیده بودم، نبود.»

بکر پیشنهاد کرد. «شاید ژاپنی بود؟»

«قطعاً این‌طور نبود.»

«پس تو توانستی یک نگاه حسابی به آن بیاندازی؟»

«خدا را شکر، بله! موقعی که برای کمک جلویش زانو زده بودم، آن مرد دایماً انگشتانش را به صورتم می‌فشرد. او می‌خواست انگشترش را به من بدهد. این شگفت‌انگیزترین منظره بود، واقعاً چیز خوفناکی بود — دستهایش چیز واقعاً ترسناکی بودند.»

«و این همان وقتی بود که تو آن انگشتر را گرفتی.»

چشمان کلوشارد از حیرت، از هم گشوده شد. «این آن حرف‌هایی است که آن افسر به تو گفت؟ که من انگشتر را از او گرفتم؟»

بکر با ناخرسندی این پا و آن پا کرد.

کلوشارد از کوره دررفت. «من می‌دانستم او به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد! شایعات همین‌طوری سر زبان‌ها می‌افتد! من به‌اش گفتم آن مردک ژاپنی انگشترش را به دستش داد — ولی نه به من! هیچ امکان ندارد که من چیزی را از آدمی در حال مردن بگیرم! خدای من! حتی فکرش را هم که می‌کنم!...»

بکر بوی دردسر را استشمام کرد. «یعنی تو انگشتر را نگرفتی؟»

«به خدا، نه!»

درد مبهمی از زیر معده‌اش شروع به حرکت کرد. «پس کی آن را گرفت؟»

کلوشارد با قهر و غضب به بکر زل زد. «آن آلمانی! آن آلمانی آن را گرفت!»

بکر احساس کرد مثل آن که زمین زیر پایش کشیده و به کناری می‌رود. «آلمانی؟ کدام آلمانی؟»

«آن آلمانی در پارک! من به آن افسر هم در این مورد گفتم! من از قبول آن انگشتر خودداری کردم، ولی آن خوک فاشیست آن را قبول کرد!»

بکر قلم و دفترش را کناری نهاد. نمایش آن‌ها به پایان رسیده بود. این همان دردسر بود.

«پس یک آلمانی انگشتر را برداشت؟»

«عملاً.»

«بعد کجا رفت؟»

«اطلاعی ندارم. من دویدم تا پلیس را صدا کنم. موقعی که برگشتم، او رفته بود.»

«می دانی او که بود؟»

«یک توریست.»

«مطمئنی؟»

کلوشارد با تمسخر گفت: «تمام زندگی من توریست‌ها هستند. هر کدام آن‌ها را ببینم،

می‌شناسمشان. او و آن زن همراهش داشتند در پارک قدم می‌زدند.»

بکر هر لحظه بیشتر و بیشتر سردرگم می‌شد. «زن همراهش؟ پس کس دیگری هم همراه با آن آلمانی بود؟»

کلوشارد با سر تایید کرد. «یک راهنما با موهای قرمز. مون دیو[1]! خوشگل!»

بکر با حیرت پرسید. «یک همراه؟ یعنی یک فاحشه؟»

کلوشارد سگرمه‌هایش درهم رفت. «بله. اگر بایستی آن عبارت عامیانه را به کار ببری.»

«ولی آن افسر چیزی در این باره نگفت...»

«البته که نه! من موضوع آن همراه را توضیح ندادم.» کلوشارد با ضربه دست به عنوان بنده‌نوازی بکر را به عقب راند. «آن‌ها که جنایت‌کار نیستند — این کار ابلهانه‌ای است که آن‌ها را مانند دزدان معمولی مورد حمله و اذیت قرار بدهیم.»

بکر هنوز به میزان خفیفی شوکه بود. «کس دیگری هم آن‌جا بود؟»

«نه، فقط ما سه تا. هوا گرم بود.»

«و شما قطعاً مطمئنید که آن زن فاحشه بود؟»

«قطعاً. هیچ زنی به آن زیبایی با همچه مردی همراه نمی‌شود، مگر آن که به او پول پرداخت شده باشد! مون دیو! آن مرد چاق بود، چاق، چاق، چاق! یک دهن‌گشاد سنگین‌وزن، یک آلمانی نفرت‌آور!»

کلوشارد همچنان که بدنش را جا به جا می‌کرد، لحظه به لحظه روی درهم می‌کشید، ولی دردش را نادیده می‌گرفت و با آن کنار می‌آمد. «این مرد مثل یک هیولا بود - دستکم سیصد پوند[2] وزن داشت. او طوری به آن عزیز بیچاره چسبیده بود که انگار آن زن می‌خواهد فرار کند - نه این که من او را ملامت کنم. دست‌هایش دور بدنش بود. با لاف و گزاف می‌گفت که او را با سیصد دلار برای تمام آخر هفته در اختیار دارد! این او بود که بایستی می‌افتاد و می‌مرد، نه آن مردک بیچاره آسیایی.» کلوشارد تا آمد نفسی تازه کند، بکر به میان حرفش پرید.

«اسمش را متوجه شدی؟»

کلوشارد لحظاتی فکر کرد و سپس سرش را تکان داد. «چیزی به فکرم نمی‌رسد.» دوباره از درد چهره درهم کشید و به آهستگی برای استراحت به بالش‌هایش تکیه داد.

بکر آهی کشید. انگشتر درست جلوی چشمانش دود شده و هوا رفته بود. فرمانده استراتمور از این موضوع اصلاً خوشش نمی‌آمد.

کلوشارد به پیشانی‌اش دست کشید. انفجار اشتیاق‌آمیزش فروکش کرده بود. دفعتاً ظاهر یک

---

۱. Mon Dieu!: اصطلاحی در زبان و فرهنگ فرانسوی که اغلب در هنگام جنگ و تعجب استفاده می‌شود و معنی خاصی ندارد. این اصطلاح و مشابه آن در دوران سلطنت هانری چهارم مرسوم شد.

۲. Pound: هر پوند معادل ۴۵۳ گرم

بیمار را به خود گرفت.

بکر سعی کرد از راه دیگری وارد شود.«آقای کلوشارد، من مایلم اظهارات بیشتری از شما درباره آن مرد آلمانی و همراهش داشته باشم. هیچ به فکرتان می‌رسد که آن‌ها کجا اقامت دارند؟»

کلوشارد چشمانش را بست. مقاومتش داشت رنگ می‌باخت. نفس کشیدنش داشت بریده‌بریده می‌شد.

بکر با سماجت گفت:«چیز دیگری هست؟ نام آن زن همراه؟»

سکوتی طولانی برقرار شد.

کلوشارد شقیقه راستش را مالید. چهره‌اش دفعتاً رنگ‌پریده گردید.«خوب...آه...نه. گمان نمی‌کنم...» صدایش می‌لرزید.

بکر به رویش خم شد.«حالت خوب است؟»

کلوشارد با حرکت خفیف سر تایید کرد.«بله، خوب... فقط کمی... شاید در اثر هیجان...» و ادامه صحبت را رها کرد.

بکر به آرامی و با اصرار گفت:«فکر کن آقای کلوشارد. مسئله مهم است.»

کلوشارد ابرو در هم کشید.«نمی‌دانم... زن...مرد دایم او را صدا می‌کرد...» و چشمانش را بست و غرولندی کرد.

«اسمش چه بود؟»

«واقعاً چیزی به یاد نمی‌آورم.» کلوشارد داشت به سرعت از حال می‌رفت.

بکر به او سیخونک می‌زد.«فکر کن. این مهم است که پرونده کنسولگری تا حد امکان تکمیل باشد. من احتیاج دارم که اظهاراتت را با سایر شهود به اثبات برسانم. هر اطلاعاتی که بتوانی بدهی که در مشخص کردن آن‌ها به ما کمک کند...»

ولی کلوشارد دیگر گوش نمی‌داد. او عرق پیشانی‌اش را با شمد پاک می‌کرد.«متاسفم... شاید برای فردا...» قیافه‌اش حالت تهوع داشت.

«آقای کلوشارد، این مسئله مهم است که شما الان این را به خاطر بیاورید.» بکر دفعتاً متوجه شد که دارد خیلی بلند صحبت می‌کند. آدم‌های روی تخت‌های مجاور، هنوز نشسته و آن‌چه که می‌گذشت را زیر نظر داشتند. از فاصله‌ای دور و انتهای اتاق از میان دو لنگه در پرستاری پیدایش شد و با شتاب به طرف آن‌ها گام برداشت.

بکر از روی ناچاری و بااصرار گفت:«اصلاً هیچ چیزی به یاد نمی‌آوری؟»

«مرد آلمانی او را صدا می‌زد...»

بکر به آرامی کلوشارد را تکان داد و سعی کرد به هوشش بیاورد.

چشمان کلوشارد هرچند لحظه پلکی می‌زد.«اسم آن زن...»

«حواست به من باشد، پیرمرد...»

چشمان کلوشارد دوباره به بسته شد.«دیو[1] ...» پرستار داشت نزدیک می‌شد. او عصبانی به نظر می‌آمد.

«دیو؟» بکر بازوی کلوشارد را تکان داد.

پیرمرد غرشی کرد.«او زن را صدا می‌کرد...» اکنون دیگر کلوشارد داشت من‌من می‌کرد و صدایش به زحمت قابل شنیدن بود.

پرستار اکنون ده فوت با آن‌ها فاصله داشت و داشت خشمگینانه به اسپانیایی سر بکر داد می‌کشید. بکر چیزی نمی‌شنید. چشمانش به لب‌های پیرمرد دوخته شده بود. برای آخرین بار کلوشارد را تکان داد که پرستار به رویش خم شد.

پرستار به شانه بکر چنگ زد و در همان لحظه‌ای که لب‌های کلوشارد از هم باز شد، او را روی پاهایش بلند کرد. تنها لغتی که از دهان مرد خارج شد، انگار عملاً حرفی بیان نشد. انگار فقط آه نرمی بود– همچون یادآوری ماجرایی احساسی از زمانی دوردست.

«دیودراپ[2]...»

زن پرخاشگر یقه بکر را گرفت و او را به بیرون پرتاب کرد.

بکر متحیر با خود گفت:«دیودراپ؟ دیودراپ دیگر چه اسم جهنمی‌ای است؟»

خودش را از دست پرستار خلاص کرد و برای آخرین بار برای دیدن کلوشارد روی برگرداند. «دیودراپ؟ مطمئنی؟»

ولی پیرکلوشارد به خواب سنگینی فرو رفته بود.

1. Dew 2. Dewdrop

۲۳

سوزان به تنهایی در اتاق پذیرایی مجلل مجاور برآمدگی سوم نشست. برای خود یک چای لیمو درست کرد و به انتظار نشست تا ردیاب مراجعت نماید.

به عنوان کارمند ارشد رمزنگاری، سوزان از بهترین محل برای نصب ترمینالش برخوردار بود. آن‌جا قسمت انتهایی دایره ترمینال‌ها بود که رو به تالار همکف رمز نگاری داشت. از این نقطه، می‌توانست تمام قسمت‌های برآمدگی سوم را زیر نظر داشته باشد. او از آن‌جا همچنین می‌توانست آن‌سوی شیشه‌های با دید یکطرفه و نقطه‌ی کور پشت ترانس.ال.تی.آر که در تالار رمزنگاری دید نداشت را ببیند.

سوزان ساعت را کنترل کرد. سازمان آمریکایی «ارسال مجدد پیامهای ناشناس»، ظاهراً برای ارسال نامه‌های نورث‌داکوتا به مقصد آن‌ها حسابی وقت صرف می‌کرد. زن آه سنگینی کشید. علی‌رغم کوشش‌هایش برای فراموش کردن صحبت‌های امروز صبحش با دیوید، کلماتشان بارها و بارها در ذهنش صدا می‌کرد. او می‌دانست که با او به خشونت رفتار کرده است ولی دعا می‌کرد که در اسپانیا در سلامت باشد.

رشته افکارش بوسیله صدای سوت مانند باز شدن در شیشه‌ای از هم گسیخت. سر بالا کرد و از خشم غرشی کرد. گرگ هیل[1] کارمند رمزنگاری در میان در باز ایستاده بود.

گرگ هیل مردی بود قد بلند و عضلانی، با موهای بلوند پرپشت و چانه‌ای با چال عمیق. او مردی بود پر سر و صدا و درشت استخوان که دایماً لباس‌های پر زرق و برق و جلف می‌پوشید. همکارانش در رمزنگاری به صورت خودمانی نام «شوره[2]» را رویش گذاشته بودند. هیل همیشه تصورش این بود که اشاره آن‌ها به نوعی گوهر کمیاب است — که وجه تشابه نیروی فکریش در سطح جهانی و هیکل محکم و ورزیده‌اش بود. هرچند غرور و خودپسندی به او اجازه می‌داد که بزرگ‌ترین دانشمندان را هم نصیحت کند، ولی به زودی دریافت که او هیچ نیست الا پس‌مانده نمکی که پس از خشک شدن اقیانوس در ته تالابی باقی می‌ماند.

همچون تمام رمزنگاران ان.اس.ای حقوقی درست و حسابی دریافت می‌کرد. در هر صورت او به سختی می‌توانست این حقیقت را بر خود هموار کند، او اتومبیل گران‌قیمت لوتوس[3] سفیدی می‌راند که دارای سقف شفاف آسمان‌نما بود و یک سیستم استریو که گوش را کر

1. Greg Hale
2. Halite [illegible]
3. Lotus

می‌کرد. او دیوانه‌ی جمع کردن هر آشغالی در ماشینش بود و به این ترتیب اتومبیلش نمایشگاه این جور چیزها بود. او یک سیستم موقعیت‌یاب جهانی[1] را به کامپیوترش وصل کرده بود و قفل درها را به سیستم حساس به صدا مجهز کرده و رادار دزدگیر و همچنین یک تلفن/ فاکس ماهواره‌ای که هنگام دریافت پیام‌هایش دور از دسترس نباشد. پوچی و خودبینی‌اش با نمایشی بزرگ و در قابی با نئون بنفش‌رنگ به چشم همه می‌آمد.

گرگ هیل در جوانی توسط نیروی دریایی از ارتکاب به جنایت‌های کوچک خیابانی نجات پیدا کرد و در آن‌جا بود که او درباره کامپیوتر چیزهایی یاد گرفت. او یکی از بهترین برنامه‌نویسانی بود که نیروی دریایی تا آن زمان به خود دیده بود و به این ترتیب او وظایفش را در آن‌جا به بهترین وجه انجام می‌داد. ولی دو روز قبل از اتمام سومین دوره خدمتش، آینده شغلی‌اش ناگهان تغییر کرد. او به صورتی اتفاقی یک همکار نیروی دریایی را در یک کتک‌کاری مستانه به قتل رساند. استاد کره‌ای تکواندو ثابت کرد که این ضربه بیشتر مرگبار بوده تا دفاعی.

به این ترتیب او از تمام مسئولیت‌هایش برکنار گردید. بعد از گذرانیدن یک دوره‌ی کوتاه در زندان، «شوره» شروع به جستجوی کار در بخش غیردولتی به عنوان برنامه‌نویس کرد. او همیشه در مورد آن حادثه در نیروی دریایی، سربلند و چهره گشاده بود و به عنوان خوش خدمتی به کارفرمایان آینده‌اش پیشنهاد یک ماه کار بدون حقوق را می‌کرد تا ارزش کاریش را ثابت کند و هیچگاه زیرکار در رویی از کار را نداشت. زمانی که آن‌ها دریافتند او با کامپیوتر چه کارها می‌تواند بکند، دیگر رهایش نکردند.

هم‌چنان که تسلطش بر کامپیوتر افزایش پیدا می‌کرد، هیل آغاز به برقراری ارتباط با تمام نقاط جهان کرد. او یکی از افراد نسل جدید، شروع به برقراری ارتباط تفریحی از طریق نامه الکترونیکی با دوستانش از ملیت‌های مختلف کرد و با گروه دوستان اروپایی‌اش به وراجی مشغول می‌شد. او دوبار توسط کارفرماهای مختلفش به این دلیل اخراج شد که از حساب‌های اداری برای ارسال تصاویر مستهجن برای دوستانش استفاده کرده بود.

***

هیل در میانه‌ی درگاه ایستاد و به سوزان خیره شد. «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟» او آشکارا توقع داشت که برآمدگی سوم را امروز تنها برای خودش داشته باشد.

سوزان به خودش فشار آورد تا خوش خلق باشد. «امروز شنبه است گرگ. من هم همین سوال را از تو می‌خواستم بپرسم.» ولی سوزان می‌دانست هیل آن‌جا چه کار می‌خواست بکند. او یکی از معتادان کار کردن با کامپیوتر بود. علی‌رغم مقررات مربوط به شنبه، او اغلب در

1. GPS

روزهای تعطیل، پنهانی به قسمت رمزنگاری می‌رفت تا از دستگاه‌های کامپیوتری بی‌نظیر ان.اس.ای برای کار کردن روی برنامه‌هایی که در دست اجرا داشت، استفاده نماید.

هیل گفت: «هیچ، فقط می‌خواستم چند خطی چیز بخوانم و صندوق پستی‌ام را هم کنترل کنم.» و با کنجکاوی او را برانداز کرد. «گفتی، تو آمدی این‌جا چه کار کنی؟»

سوزان جواب داد. «من چیزی نگفتم.»

هیل با تعجب ابروانش را بالا برد. «دلیلی ندارد که مخفی‌کاری کنیم. ما این‌جا در برآمدگی سوم با هم رازی نداریم. یادت هست؟ همه برای یکی و یکی برای همه.»

سوزان چای لیمویش را سر کشید و او را نادیده گرفت. هیل شانه‌ای بالا انداخت و قدم‌زنان به طرف آبدارخانه‌ی برآمدگی سوم رفت. او همیشه اول از همه به سراغ آبدارخانه می‌رفت. همچنان که هیل عرض اتاق را طی می‌کرد، آه سنگینی کشید و به صورتی کنایه‌آمیز و با نگاهی هیز به ساق‌های سوزان نگاه کرد که سوزان از زیر میزش دراز کرده بود. سوزان بدون آن که سر بالا کند، پاهایش را جمع کرد و به کار کردنش ادامه داد.

هیل پوزخندی زد.

سوزان به نگاه‌های منظوردار هیل به خودش، عادت کرده بود. علاقه‌ی اصلی او مربوط به چک کردن اتصالات سخت افزارهای خودش با سوزان بود. این کارش حال سوزان را به هم می‌زد. ولی او مغرورتر از آن بود که برای این موضوعات به استراتمور شکایت کند، برایش بسیار آسان‌تر بود که وجودش را نادیده بگیرد.

هیل به آبدارخانه برآمدگی سوم نزدیک شد و در توری آن را مثل یک گاو باز کرد و ظرف ملامینی حاوی کرم بادام زمینی را از یخچال به آهستگی بیرون کشید و چند قطعه‌ی کوچک ژلاتینی از ماده‌ای سفید به دهانش انداخت. سپس به اجاق گاز تکیه داد و شروع به صاف کردن شلوار شل و ول و پیراهن کاملاً آهار زده‌اش کرد. «می‌خواهی زیاد بمانی؟»

سوزان با بی‌تفاوتی گفت: «تمام شب.»

«هوم...» هیل با دهان پر، صدایی داد. «شنبه راحتی برای کار در محوطه‌ی بازی است، آن هم فقط ما دو تا.»

سوزان به جمله او اضافه کرد. «فقط ما سه تا. فرمانده استراتمور در طبقه بالاست. شاید دلت بخواهد قبل از این که تو را این‌جا ببیند، غیبت بزند.»

هیل شانه‌ای بالا انداخت. «به نظر نمی‌آید او به بودن تو در این‌جا اهمیت بدهد، پس حتماً از مصاحبت تو لذت می‌برد.»

سوزان به خودش فشار آورد تا ساکت بماند.

هیل خنده‌ای نخودی با خودش کرد و ظرف ملامین را کناری گذاشت. سپس یک ظرف یک چهارم لیتری روغن زیتون بودار را برداشت و چند تکان خفیف به آن داد. او عاشق سلامتی

بود و ادعا می‌کرد روغن زیتون پایین روده را پاک می‌کند. موقعی که او در حال افزودن آب هویج به چیزهایی که خورده بود، نبود، داشت درباره روده برای دیگران سخنرانی می‌کرد.

هیل روغن زیتون را سر جایش گذاشت و به سراغ کامپیوتر خودش رفت که درست مقابل سوزان بود. حتی از فاصله دور، سوزان رایحه اودکلن‌اش را استشمام می‌کرد. او به دماغش پیچ و تابی داد.

«اودکلن خوبی است، همه‌اش را یکباره مصرف کردی؟»

او ضربه آهسته‌ای به ترمینالش زد. «فقط به خاطر تو، عزیزم.»

همچنان که نشست تا سیستم‌اش راه بیافتد، سوزان دفعتاً اندیشه مشوش‌کننده‌ای به ذهنش رسید. اگر هیل به مانیتور نمایش دهنده‌ی ترانس.ال.تی.آر دسترسی پیدا کند، چه؟»

منطقاً هیچ دلیلی وجود نداشت که این اتفاق بیافتد، ولی با این وجود سوزان می‌دانست که هیل هرگز در دام داستان نپخته آن‌ها درباره‌ی انجام آزمایش تشخیصی که باعث گیج کردن شانزده ساعته ترانس.ال.تی.آر شده است، نمی‌افتد و آن وقت درخواست می‌کند تا حقیقت را بداند و حقیقت آن چیزی بود که سوزان قصد نداشت آن را به او بگوید. او به گرگ هیل اعتماد نداشت. او از اعضای اصلی ان.اس.ای نبود. سوزان خودش در ابتدا با استخدام او مخالف بود ولی ان.اس.ای در این مورد چاره دیگری نداشت. هیل یکی از دستاوردهای سیستم کنترل زیان بود.

شکست در برنامه‌ی ماهی پرنده.

چهار سال قبل، در کوششی برای ابداع استاندارد، کلیدی یکسان و همگانی برای رمزگشایی، کنگره ایالات متحده، بهترین ریاضی دانان، یعنی آن‌هایی را که در ان.اس.ای هستند را مامور به این کرد که یک سوپر الگوریتم جدید را بنویسند. برنامه کنگره ایالات متحده این بود که قانونی بگذارند که این الگوریتم جدید را استاندارد ملی اعلام نماید، تا بدین وسیله ناسازگاری‌های فعلی که دراثر کارکرد موسسات با الگوریتم‌های متفاوتی به وجود آمده است را تخفیف بخشد.

البته درخواست از ان.اس.ای برای دست یاری دادن برای بهبود کلید رمزگشایی به نوعی مشابه آن بود که از مردی محکوم به مرگ درخواست شود خودش تابوت خودش را بسازد.

ترانس.ال.تی.آر هنوز به مسئله آگاهی کامل پیدا نکرده و یک سیستم رمزنویسی استاندارد فقط به افزایش کاربردهای رمزنویسی کمک می‌کرد و کارهای ان.اس.ای را که قبلاً مشکل بود، مشکل‌تر می‌ساخت.

سازمان ای.اف.اف این تضاد را درک کرد و به سختی مشغول چانه زدن با اعضای کنگره گردید که بهتر است ان.اس.ای یک الگوریتم با کیفیت پایین ابداع نماید. چیزی که قابل شکستن باشد. برای برطرف کردن این نگرانی، کنگره اعلام کرد که هنگامی که ان.اس.ای کار این الگوریتم را به پایان برساند، فرمول آن برای امتحان انتشار خواهد یافت تا تمامی ریاضی‌دانان

جهان از کیفیت آن اطمینان حاصل نمایند.

اعضای تیم رمز نویسی ان.اس.ای با سرپرستی فرمانده استراتمور با بی‌میلی الگوریتمی ابداع کردند که اسم ماهی پرنده[1] را روی آن گذاشتند. «ماهی پرنده» برای تأیید به کنگره ارسال گردید. ریاضی‌دانان از سرتاسر جهان ماهی پرنده را آزمایش کردند و همه آن‌ها متفقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. آن‌ها گزارش کردند که این الگوریتمی قوی، خدشه ناپذیر بوده و می‌تواند پایه یک استاندارد عالی برای رمزنگاری باشد. ولی سه روز قبل از آن که کنگره تأیید خود از ماهی پرنده را به رای بگذارد، برنامه‌نویس جوانی از لابراتورهای بل[2] به نام گرگ هیل با اعلام این موضوع همه را به لرزه درآورد که او توانسته راه رخنه پنهانی را در این الگوریتم پیدا نماید.

راه رخنه عبارت از چند خط برنامه‌ی ابتکاری بود که فرمانده استراتمور در برنامه قرار داده بود.

این عبارت‌ها آن‌چنان هوشمندانه اضافه شده بود که هیچ‌کس به جز گرگ هیل متوجه آن نشده بود. افزوده پنهانی استراتمور، در حقیقت به این منظور بود که هر رمزی که توسط ماهی پرنده نوشته شود بتواند توسط یک رمز عبور پنهانی که فقط توسط ان.اس.ای شناسایی شده است، رمزگشایی شود. استراتمور به یک قدمی تبدیل استاندارد رمزگشایی مطلوب ملی به بزرگ‌ترین ضربه امنیتی که ان.اس.ای تا به حال دیده بود نزدیک شده بود. ان.اس.ای می‌توانست کلید اصلی هر کدی را که در آمریکا نوشته می‌شد، در اختیار داشته باشد.

کامپیوتردانان آزاد صدایشان در جامعه در آمد. ای.اف.اف همچون لاشخوری بر روی این افتضاح فرود آمد و کنگره را تکه و پاره کردند که ناپختگی و ادعاهای بیهوده‌اشان ان.اس.ای را به صورت بزرگ‌ترین تهدید در جامعه آزاد، بعد از هیتلر معرفی کرده است. استاندارد رمزنویسی در همان‌جا دفن گردید.

و این موضوع شادی کوچکی به همراه داشت که ان.اس.ای دو روز بعد گرگ هیل را استخدام کرد. استراتمور احساس می‌کرد این خیلی بهتر خواهد بود که او در داخل ان.اس.ای داشته باشند که برای خودشان کار بکند تا در خارج بر علیه آن‌ها.

استراتمور از افتضاح ماهی پرنده سربلند بیرون آمد. او از عملکرد خود در مقابل کنگره با شدت و قاطعیت دفاع کرد. او این طور استدلال کرد که درخواست همگانی برای حفظ اسرار خصوصی سرانجام به نگرانی‌های آن‌ها ختم خواهد شد و او اصرار داشت که همگان به کسی نیاز دارند که از بالا مواظب آن‌ها باشند. جامعه نیاز به ان.اس.ای دارد تا رمزها را بشکند تا جامعه در آرامش زندگی کند. گروه‌هایی مثل ای.اف.اف احساسات متفاوتی داشته‌اند و از همان ابتدا

۱. SKIPJACK

۲. بازوی تحقیقی شرکت تلفن و تلگراف آمریکا (AT&T) مرکز آن در موری هیل نیوجرسی است

هم بر سر عقاید خود می جنگیدند.

۲۴

دیوید بکر مقابل باجه‌ی تلفنی که در آن سوی خیابان درمانگاه عمومی قرار داشت، ایستاده بود. او همین چند لحظه پیش از آن‌جا به دلیل مزاحمت برای بیمار شماره ۱۰۴ موسیو کلوشارد اخراج شده بود.

امور دفعتاً خیلی بیشتر از آن‌چه او قبلاً پیش‌بینی کرده بود، در هم پیچیده گردید. لطف کوچکی که می‌خواست در حق استراتمور بکند – جمع‌آوری تعدادی لوازم شخصی – اکنون به شکار آشغال‌های خیابانی برای یک انگشتر عجیب و غریب تبدیل شده بود.

او همین چند لحظه پیش به استراتمور تلفن کرده و موضوع توریست آلمانی را به او گفته بود. خبرها هنوز به طور کامل به آن‌جا نرسیده بود. بعد از درخواست روشن کردن وضعیت، استراتمور برای مدتی طولانی به سکوت فرو رفت و سرانجام با لحن بسیار جدی گفت:«دیوید، پیدا کردن آن انگشتر مسئله‌ای است که مربوط به امنیت ملی است. من این کار را به دست‌های تو می‌سپارم. مرا شکست خورده نکن.» و تلفن قطع شده و ساکت بود.

دیوید کنار باجه تلفن ایستاد و آهی کشید. او دفتر پاره و پوره راهنمای تلفن را برداشت و شروع به ورق زدن صفحات زرد آن کرد. او زیر لب با خودش من من می‌کرد.«این‌طوری کار به جایی نمی‌رسد.»

در دفتر راهنمای تلفن فقط سه موسسه بود که خدمات همراه زن ارایه می‌کردند و دیوید هم چیز دیگری برای ادامه دادن نداشت. تنها چیزی که او می‌دانست این بود که زن همراه آن مرد آلمانی موهای قرمز داشت که مشخصاً در اسپانیا چیز کمیابی بود. کلوشارد هذیان زده به خاطر می‌آورد که نام آن همراه دیودراپ بود. دیوید خودش را جلوی او جمع و جور کرده بود – دیودراپ؟ این اسم به نظر بیشتر به یک گاو می‌آمد تا یک زن زیبا. به هیچ عنوان یک نام خوب کاتولیکی نبود.

کلوشارد بایستی حتماً اشتباه کرده باشد.

بکر اولین شماره را گرفت.

***

صدای خوشایند یک زن پاسخ داد.«خدمات اجتماعی سویل.»

بکر لحن صحبت اسپانیایی‌اش را با لهجه غلیظ آلمانی آمیخته کرد.«سلام، آلمانی صحبت

می کنید؟»[1]

و پاسخ آمد.«خیر. ولی انگلیسی صحبت می کنم.»

بکر با انگلیسی شکسته بسته ادامه داد.«متشکرم. در فکرم آیا می‌توانید به من کمک کنید؟»

«تا خدمت چه باشد؟» آن زن به آهستگی صحبت می کرد و سعی داشت برای این مراجع ناشناس مفید باشد.«شاید می‌خواهید که یک همراه داشته باشید؟»

«بله، لطفاً. برادرم کلاوس[2]، امروز یک زن داشته، خیلی زیبا، موهای قرمز. من همان را می‌خواهم. برای فردا لطفاً.»

«برادرتان امروز این‌جا آمده بود؟» صدا دفعتاً پر شور و اشتیاق شد. انگار که آن‌ها دوستان خیلی قدیمی هستند.

«بله. او خیلی چاق. شما او را به خاطر می‌آورید، یا نه؟»

«یعنی شما می گویید او امروز این‌جا آمده بود؟»

بکر صدایش را می‌شنید که دارد دفترهایش را مرور می کند. شاید کسی به اسم کلاوس در لیستشان نباشد ولی بکر این‌طور برآورد کرده بود که این مراجعین معمولاً اسم واقعی‌اشان را نمی گویند.

زن پوزش‌خواهانه گفت:«هوم... متاسفم. من اسمش را این‌جا نمی‌بینم. اسم آن زنی که با برادرتان بود، چه بود؟»

بکر با پرهیز از جواب دادن گفت:«موهای قرمز داشت.»

زن تکرار کرد.«موهای قرمز؟» و مدتی تامل کرد.«این‌جا سرویس خدمات اجتماعی سویل است. شما مطمئن هستید برادرتان این‌جا آمده بود؟»

«حتماً، بله.»

«سنیور، ما این‌جا مو قرمز نداریم. ما این‌جا فقط زیبا رویان خالص اندلسی داریم.»

بکر ژست احمقانه گرفت و تکرار کرد.«مو قرمز.»

«متاسفم. ما این‌جا به هیچ عنوان مو قرمز نداریم، ولی اگر شما...»

بکر با ژستی احمقانه‌تر انگار از دهنش پرید گفت:«نامش دیودراپ است.»

این اسم احمقانه ظاهراً هیچ معنایی برای آن زن نداشت. او معذرتی خواست و بکر را راهنمایی کرد که شاید آژانس اشتباهی را گرفته است و با ادب گوشی را گذاشت.

ضربه اول.

***

بکر اخمی کرد و شماره دوم را گرفت. این بار تماس بلافاصله برقرار شد.

1. Hola, hablas Alemán?
2. Klaus

«می‌توانم کمکی بکنم؟»

بکر دوباره دست به همان کار روده درازی‌ها گردید که یک توریست آلمانی مشتاق پرداخت دلار بالا به یک زن مو قرمز است که امروز را با برادر او بوده است.

پاسخ این بار به آلمانی مودبانه بود، ولی باز هم از مو قرمز خبری نبود. «مو قرمز نداریم.[1]»

ضربه دوم.

بکر نگاهی به دفتر تلفن انداخت. فقط یک شماره تلفن باقی مانده بود. طناب دیگری به آخر رسیده بود. او شماره را گرفت.

***

مردی با صدای چرب و مکار پاسخ داد.

بکر یکبار دیگر داستانش را تکرار کرد.

«سی، سی، سینیور. اسم من سینیور رولدان است. من خوشوقت خواهم شد که خدمتی بکنم. ما این‌جا دو مو قرمز داریم. زن‌های دوست داشتنی‌ای هستند.»

قلب بکر شروع به تپیدن کرد. با لهجه آلمانی‌اش تکرار کرد. «خیلی زیبا هستند؟ مو قرمز؟»

«بله. اسم برادر شما چه هست؟ و من به شما خواهم گفت که اسم همراه او امروز چه بوده؟ و آن وقت ما می‌توانیم فردا او را برای شما بفرستیم.»

بکر اسمی را که از یکی از متون به خاطر می‌آورد همین‌طوری پراند. «کلاوس اشمیت[2]»

بعد از معطلی طولانی «خوب، حضرت آقا. من این‌جا در دفتر ثبت نام‌مان کلاوس اشمیت را نمی‌بینم، ولی شاید هم برادرتان می‌خواسته نامش مخفی بماند. او در خانه همسر دارد؟» و به طرز ناخوشایندی شروع به خنده کرد.

«بله، کلاوس متاهل است. ولی او خیلی چاق. همسرش با او نمی‌خوابد.» بکر به تصویر خودش در شیشه اتاقک تلفن نگاه کرد. او پیش خود فکر کرد. *«اگر سوزان الان می‌شنید که من چه می‌گویم.»*

«من هم چاق و تنها هستم. من می‌خواهم با او بخوابم. پول زیاد می‌دهم.»

بکر اجرای نقش را داشت به طور شورانگیزی جلو می‌برد، ولی ظاهراً کمی زیاده‌روی کرده بود. فاحشگی در اسپانیا غیرقانونی بود، و سینیور رولدان هم مرد بااحتیاطی بود. او قبلاً توسط گارد ملی که در شکل توریست‌های مشتاق خود را نزدیک کرده بود، گرفتار شده بود.

«من می‌خواهم با او بخوابم.» یک عبارت معنادار بود. اگر او می‌گفت بله، اولاً مشمول جریمه سنگینی می‌شد و بعد هم طبق روال همیشگی بایستی یکی از با استعدادترین زن‌های همراهش را بدون دریافت هیچگونه هزینه‌ای برای تعطیلات آخر هفته به کمیساری پلیس

1. Keine Rot Kopfe
2. Klaus Schmidt

بفرستد.

هنگامی که رولدان دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش مانند قبل کاملاً دوستانه نبود. «حضرت آقا. این‌جا موسسه بلن اسکورتس[1] هست. ممکن است سئوال کنم چه کسی تلفن می‌کند؟»

بکر با بی‌حالی از خودش اسمی اختراع کرد. «آه......زیگموند اشمیت.»

«و شماره تلفن ما را از کجا به دست آوردید؟»

«راهنمای تلفن. صفحات زرد.»

«بله آقا و این به آن دلیل است که ما یک موسسه خدمات همراه هستیم.»

«بله، من هم یک همراه می‌خواهم.» بکر فهمید که یک جای کار عیب پیدا کرده.

«حضرت آقا بلن اسکورتس یک موسسه خدماتی است که برای بازرگان در هنگام صرف ناهار و یا شام همراه تهیه می‌نماید و به همین دلیل است که نام ما در دفتر تلفن وجود دارد. آن‌چه را که ما می کنیم قانونی است. آن‌چه را که شما دنبالش می گردید، یک فاحشه است.» کلمات طوری از دهانش بیرون می‌آمدند که انگار یک بیماری نکبت‌آور است.

«ولی برادر من...»

«حضرت آقا. اگر برادر شما روزش را در پارک با بوسیدن یک دختر گذرانده است، آن زن از گروه ما نبوده است. ما قوانین سخت‌گیرانه‌ای در مورد تماس‌های همراهانمان با مراجعان‌اشان داریم.»

«آخر...»

«شما ما را با کسان دیگری اشتباه گرفته‌اید. ما دو زن مو قرمز به نام‌های اینماکولادا[2] و روسیو[3] داریم و هیچکدام آن‌ها امکان ندارد اجازه بدهند مردی برای پول با آن‌ها بخوابد. این کار فاحشگی نام دارد و در اسپانیا غیرقانونی است. شب بخیر، آقا.»

«آخر...»

تلق.

بکر زیر لب فحشی داد و دفتر تلفن را به قفسه‌ش پرت کرد. *ضربه سوم.*

او مطمئن بود که کلوشارد گفته بود که آن مرد آلمانی آن زن را برای تمامی آخر هفته استخدام کرده بود.

بکر از اتاقک تلفن در تقاطع کاله سالادو[4] و خیابان آسونسیون[5] خارج شد. علی‌رغم ازدحام اتومبیل‌ها، بوی خوش پرتقال‌های سویل در تمامی اطرافش موج می‌زد. شامگاه بود، عاشقانه‌ترین اوقات. فکرش به سوزان رفت. حرف‌های استراتمور ذهنش را به خود انباشت.

1. Escortes Belen
2. Inmaculada
3. Rocio
4. Calle Salado
5. Avenida Asuncion

انگشتر را پیدا کن.

بکر با درماندگی بر روی نیمکتی ولو شد و در بحر تفکر حرکت بعدی‌اش فرو رفت.

«کدام حرکت؟»

۲۵

داخل درمانگاه عمومی، ساعت ملاقات به سر آمده بود. چراغ‌های سالن ورزشی خاموش شد. کلوشارد به خواب عمیقی فرو رفته بود. او متوجه نشد که هیکلی به رویش قوز کرده است. سوزن یک سرنگ مسروقه در تاریکی درخشید و سپس در داخل لوله تزریق که به مچ دست کلوشارد ختم می‌شد، ناپدید گردید. این تزریق حاوی ۳۰ سی‌سی مایع تمیزکننده‌ای بود که گاری نظافتچی سرقت کرده بود. با نیرویی زیاد و توسط انگشت شستی پر زور، مایع را به درون فرو کرد و مایع آبی‌رنگ در ورید پیرمرد روان گردید.

کلوشارد فقط برای لحظاتی از خواب بیدار گردید. اگر دست پر قدرتی دهانش را با فشار زیاد نبسته بود شاید او از درد فریاد هم می‌کشید. او دست و پا بسته در رختخوابش دراز کشید، در حالی که در زیر سنگینی هیکل، بدون حرکت گرفتار شده بود. او می‌توانست حرکت جریانی از درد را در بازویش رو به بالا حس کند. این درد کشنده و غیر قابل تحمل اکنون داشت از زیر بغلش عبور کرده و به سمت سینه و بعد انگار که یک قطعه شیشه به هزاران تکه خرد شده باشد، به مغزش ضربه می‌زد. کلوشارد در این لحظه همچون برق گرفته‌ها، غرق نور بود — و بعد دیگر هیچ.

ملاقات‌کننده سنگینی هیکلش را از او برداشت و در تاریکی نگاه خیره‌ای به روی نامش در تابلوی سوابق انداخت و سپس در تاریکی سر خورد و بیرون رفت.

در خیابان، آن مرد با عینک دور سیمی دستش به سمت دستگاه کوچکی رفت که به کمربندش وصل بود. آن بسته مستطیل شکل تقریباً اندازه یک کارت اعتباری بود. این یک کامپیوتر تک چشمی بود که توسط نیروی دریایی آمریکا به بهره برداری رسیده و برای کمک به تکنسین‌ها هنگام ثبت ولتاژ باتری‌ها در زاویه‌های دور از دسترس در زیردریایی‌ها بود.

این مینی کامپیوتر با یک مودم سلولی و با جدیدترین پیشرفت‌ها در میکروتکنولوژی همراه بود. مانیتور چشمی آن، یک نمایشگر کریستال مایع درخشان، به روی لنز چپ یک عینک چشمی نصب شده بود. این مانیتور تک چشمی نمایشی از عصر جدیدی از کامپیوترهای شخصی بود. کاربر اکنون می‌توانست مستقیماً به درون داده نگاه کند و در عین حال با دنیای اطراف خود در تعامل باشد.

نکته درخشان این کامپیوتر نمایش مینیاتوری مانیتور آن نبود بلکه بیشتر سیستم ورود اطلاعات بود. یک کاربر می‌تواند اطلاعات را از طریق تماس ناچیز با ضربه ثابت نوک انگشتان

وارد کند. ضربه به نقاط تماس پشت سر هم دیگر حرکات ثابتی شبیه تندنویسی داشت که مشابه آن را در صحنه‌های دادگاه هنگام تهیه صورت‌جلسات دادگاه می‌شد دید. کامپیوتر سپس مطالب تهیه شده را به انگلیسی بر می‌گرداند.

قاتل کلید کوچکی را فشار داد. عینکش صدایی کرد و آماده به کار شد. دست‌هایش به صورتی مبهم و نامشخص در اطرافش بودند، شروع به تماس با انگشتانش با انگشت‌های مختلف با هم و با سرعتی مطلوب نمود. پیامی در جلوی چشمانش ظاهر شد.

مورد: *پ. کلوشارد - کارش تمام شد.*

لبخندی زد. انتقال اطلاعیه مربوط به قتل جزی از ماموریتش بود ولی اضافه کردن نام مقتول هم ... این دیگر به نظر مرد با عینک دور سیمی، بستگی به سلیقه داشت. انگشتانش دست به کار تایپ شد و مودم سلولی‌اش شروع به کار کرد.

پیام ارسال شد.

۲۶

بکر در آن‌سوی خیابان رو به روی درمانگاه عمومی نشسته و متحیر مانده بود که شایسته است چه کاری انجام دهد. تلفن‌هایش به موسسات ارسال همراه هم برایش دستاوردی به همراه نداشت.

فرمانده، ناخرسند از ارتباط‌های تلفنی او از طریق تلفن‌های عمومی غیرایمن، از دیوید خواسته بود تا انگشتر را بدست نیاورده، دیگر تلفن نکند. بکر به نظرش رسید برای درخواست کمک پیش پلیس محلی برود — شاید آن‌ها سوابقی درباره یک سارق مو قرمز داشته باشند — ولی استراتمور در این مورد هم به او دستورالعمل اکید داد. *تو نامریی هستی. هیچکس قرار نیست بداند این انگشتر وجود دارد.*

بکر در فکر بود که آیا پسندیده است پرسه‌ای در اطراف محلات معتادان تریانا[1] بزند و سراغی از این زن مرموز بگیرد. یا بهتر بود که سری به تمام رستوران‌ها بزند و جستجوی مرد چاق آلمانی را از آن‌جا آغاز نماید. به نظر می‌آمد همه این کارها تلف کردن وقت باشد.

حرف‌های استراتمور مرتباً به سراغش می‌آمدند. *این یک مسئله امنیت ملی است... تو بایست آن انگشتر را پیدا کنی.*

صدایی از اعماق وجود بکر به او می‌گفت که او چیزی را جا گذاشته است — چیزی سرنوشت ساز ولی به بهای زندگیش، او اصلاً فکرش نمی‌رسید که چه می‌تواند باشد.

من یک معلم هستم. نه یک مامور مخفی لعنتی! کم کم داشت متحیر می‌شد چرا استراتمور از اول یک حرفه‌ای را دنبال این کار نفرستاده بود.

بکر بر پا ایستاد و بدون هدف، غرق در افکارش در خیابان کاله دلیشیا[2] به حرکت درآمد. قلوه سنگ‌های پیاده‌رو زیر نگاه خیره او تیره و تار می‌شدند. شب داشت به سرعت فرود می‌آمد.

دیودراپ

در این اسم عجیب و غریب چیزی بود که انتهای ذهنش را غلغلک می‌داد. *دیودراپ.*

صدای مکارانه سشیور رولدان از سازمان بلن اسکورتس مثل یک حلقه چرخنده در ذهنش می‌چرخید. *«ما فقط دو مو قرمز داریم... دو مو قرمز. اینما کولا دو و روسیو. روسیو... روسیو.»*

بکر توقف کوتاهی کرد. او دفعتاً متوجه شد. ***«و آن‌وقت من خودم را یک تحلیل‌گر***

1. Triana
2. Calle Delicia

***زبان‌ها می‌دانم؟*»** نمی‌توانست باور کند که آن را از دست داده بود!

روسیو یکی از همگانی‌ترین نام‌های دختر در اسپانیا بود. این اسم شامل تمام معانی ضمنی برای یک دختر کاتولیک بود - خلوص - بکارت و زیبایی طبیعی. معنی ضمنی خلوص تماماً از معنی ادبی آن سرچشمه می‌گرفت. - ***قطره شبنم***.

صدای آن کانادایی پیر در گوش بکر زنگ می‌زد. *دیودراپ*، روسیو نامش را به تنها زبانی که او و میهمانش آشنایی داشتند یعنی زبان انگلیسی ترجمه کرده بود. بکر هیجان‌زده با شتاب برخاست تا یک تلفن پیدا کند.

در آن‌سوی خیابان مردی با عینک دور سیمی دور از دیدگاهش او را تعقیب می‌کرد.

۲۷

در طبقه همکف ساختمان رمزنگاری سایه‌ها بلندتر و رنگ‌پریده‌تر می‌شدند. چراغ‌های بالای سر سیستم نورافشانی خودکار، نور خود را به جبران آن افزایش دادند. سوزان همچنان در ترمینال خود در سکوت نشسته و منتظر خبرهایی از ردیاب خودش بود. زمان بیشتر از آنی که او انتظار را داشت، طول کشیده بود.

ذهنش در اطراف سرگردان بود – فقدان دیوید و اشتیاق این که گرگ هیل به خانه‌اش برود. هر چند هیل در این مدت از جایش نجنبیده بود و خدا را شکر ساکت هم مانده بود و مجذوب کاری بود که داشت در ترمینالش انجام می‌داد. سوزان کوچکترین اهمیتی نمی‌داد که هیل داشت چه کار می‌کرد، البته تا زمانی که سراغ کارکرد مانیتور اصلی نمی‌رفت.

آشکار بود که او عدد ۱۶ ساعت را ندیده بود زیرا در این صورت جیغ ناباوریش به هوا برخاسته بود.

سوزان داشت سومین فنجان چایش را هورت می‌کشید که آن اتفاق سرانجام افتاد. ترمینالش ابتدا یک بوق کوچک زد. ضربان قلبش شدت گرفت. یک ایکون چشمک‌زن پاکت بر روی صفحه مانیتورش ظاهر شد که اعلام می‌کرد که برایش نامه‌الکترونیکی رسیده است. سوزان نگاه سریعی به طرف هیل انداخت. او غرق کارش بود. نفسش را در سینه نگهداشت و روی پاکت دوبار کلیک کرد.

زمزمه‌کنان با خودش گفت:«نورث‌داکوتا، حالا ببینیم تو که هستی.»

موقعی که نامه الکترونیکی گشوده شد، محتوی آن فقط یک خط بود، سوزان آن را خواند و سپس دوباره خواند.

شام در الفردو؟ ساعت ۸ بعدازظهر؟

در آن‌سوی اتاق هیل خنده‌ی خفه‌ای کرد. سوزان عنوان فرستنده پیام را کنترل کرد.

از : گ. هیل. اداره رمزنگاری[1]

سوزان احساس غلیانی از خشم در وجودش کرد ولی بر آن چیره شد. پیام را حذف کرد.«وقت خیلی مناسبی است، گرگ.»

هیل لبخندی زد.«آن‌ها کاپوچینوهای عالی درست می‌کنند. چه می‌گویی؟ بعدش هم

1. FROM: GHALE@crypto.nsa.gov

می‌توانیم...»

«فراموشش کن!»

«عنق!» هیل آهی کشید و به ترمینالش بازگشت. این یورش هشتاد و نهمش به سوزان فلچر بود. این زن درخشان در کار رمزنگاری برایش همیشه یک شکست و ناکامی ثابت بود. هیل اغلب درباره عشق‌بازی با او به خیال‌پردازی می‌پرداخت. او را همانجا به بدنه‌ی خمیده ترانس.ال.تی.آر میخکوب کند و درست جلوی همان کاشی‌های سیاه و گرم او را تصاحب نماید. ولی سوزان هیچ کاری به کار او نداشت. آن‌چه اوضاع را از این بدتر می‌کرد این بود که او با یک استاد دانشگاه رابطه عاشقانه داشت که ساعت‌ها مثل برده کار می‌کرد تا در آخر یک پول سیاه به دست بیاورد. این برای سوزان یک تاسف است که آن دریای فوق عالی از ژن‌هایش را با تولید مثل با این جوانک بی‌خاصیت تضعیف کند، به خصوص که آدمی مثل گرگ را دارد. او پیش خود اندیشید. *ما می‌توانیم از خودمان بچه‌های بی‌عیبی داشته باشیم.*

هیل با کوشش برای نزدیک شدن از راه دیگر سئوال کرد.«روی چه چیزی داری کار می‌کنی؟»

سوزان چیزی نگفت:

«عجب همکاری هستی! حتماً دلت نمی‌خواد نگاهی به آن بیاندازم؟» هیل برخاست و شروع به حرکت در محوطه دایره مانند ترمینال‌ها کرد تا پیش او برود.

سوزان دریافت که کنجکاوی هیل عملاً دارد منجر به دردسر بزرگی برای امروز می‌شود. تصمیمی ناگهانی گرفت و در حالی که به همان دروغی که فرمانده گفت، چسبیده بود، برای از سرباز کردنش گفت:«این یک برنامه تشخیصی است.»

هیل میانه راه ایستاد. لحن او حالتی مشکوک داشت. «تشخیصی؟ تو داری روز شنبه‌ات را صرف یک کار تشخیصی می‌کنی، عوض آن‌که برای عشق‌بازی بروی سراغ آن پروفسور؟»

«اسمش دیوید است.»

«هر چه که هست.»

سوزان با غضب او را نگریست.«کاری بهتر از این نداری که انجام بدهی؟»

هیل لب‌هایش را غنچه کرد.«داری سعی می‌کنی از شر من خلاص بشوی؟»

«راستش را بخواهی، بله.»

«وای، سو[1]، دلم شکست.»

سوزان فلچر چشم‌هایش را تنگ کرد. او از این که سو خطاب شود، نفرت داشت. او در مقابل این که با این لقب خودمانی نامیده شود، کاری نمی‌توانست بکند، ولی هیل تنها کسی بود

1. Sue

که آن را در موردش به کار می‌برد.

هیل پیشنهاد کرد.«چرا کمکت نکنم؟»

او دفعتاً دوباره چرخی زد تا به طرفش بیاید.«من در مورد برنامه‌های تشخیصی دستم خیلی روان است. به‌علاوه من حاضرم جان بدهم تا ببینم این برنامه تشخیصی چقدر قدرت دارد که توانسته سوزان فلچر را روز شنبه به سر کار بیاورد.»

سوزان احساس کرد دفعتاً نیرویی در بدنش به حرکت درآمده است. او با نگاه سریعی به کارکرد ردیاب بر صفحه مونیتور انداخت. می‌دانست که نمی‌تواند اجازه دهد هیل آن را ببیند – در آن صورت او سئوالات بسیاری می‌کرد. گفت:«گرگ، این کار بایست پوشیده بماند.» ولی گرگ همچنان داشت جلو می‌آمد. همچنان‌که چرخی به طرف ترمینالش زد، سوزان متوجه شد که بایستی سریعاً اقدام نماید. هیل فقط چند متری فاصله داشت که زن حرکتش را انجام داد. او همان‌جا ایستاد تا با هیکل بلند بالای گرگ سینه به سینه شود، و به این ترتیب راهش را سد کرد. بوی اودکلنش بیش از حد گیج کننده بود.

مستقیم در چشمان مرد نگاه کرد و گفت:«گفتم، نه.»

هیل سرش را یک‌وری کرد .ظاهراً از نمایش پنهان‌کاری زن شگفت‌زده شده بود. بازی‌گوشانه یک قدم نزدیک‌تر شد. برای آن‌چه که بعداً اتفاق می‌افتاد اصلاً آمادگی نداشت.

با خونسردی و قاطعیت، سوزان تنها انگشت اشاره‌اش را به سینه ستبر و محکمش فشار آورد و مانع از حرکت بیشترش به جلو شد.

هیل ایستاد و شوکه به عقب برگشت. ظاهراً سوزان در حرفش جدی بود. سوزان هرگز قبلاً او را لمس نکرده بود. این آن چیزی نبود که هیل به عنوان اولین تماسشان در ذهن داشت ولی به هر حال یک شروع بود. او نگاه طولانی و حیرت‌زده‌ای به زن انداخت و به آهستگی به ترمینالش بازگشت. همچنان‌که به صندلیش تکیه می‌داد، یک چیز برایش به صورت کامل واضح و آشکار بود. این سوزان فلچر دوست داشتنی، داشت بر روی چیزی خیلی مهم کار می‌کرد و این چیز لعنتی به هیچ عنوان یک کار تشخیصی نبود.

۲۸

سینیور رودلان در پشت میزش در سازمان همراهی بلن نشسته بود و به خاطر عمل هوشمندانه‌اش در جا خالی دادن از آخرین اقدام تاسف انگیز گارد در به دام انداختنش به خود تبریک می‌گفت. دست به سر کردن افسری با لهجه آلمانی و رد کردن درخواستش برای یک زن در آن شب — این اغفال کننده بود. بعداً دیگر فکر چه کاری به سرشان می‌زد؟

تلفن روی میزش با صدای بلند به صدا درآمد. سینیور رودلان گوشی را با حالتی ناشی از اطمینان به خود برداشت. «شب بخیر. همراه بلن.»

صدای مردی با لهجه نیمه اسپانیایی روان به گوشش خورد. «شب بخیر.» صدایش کمی تودماغی بود انگار که سرماخوردگی خفیفی دارد. «آن‌جا یک هتل است؟»

«نه، آقا. شما چه شماره‌ای را گرفته‌اید؟» سینیور رودلان قصد نداشت امشب یک بار دیگر از کسی کلک بخورد.

آن صدا پاسخ داد. «۱۰-۶۲-۳۴ »

رودلان اخمی کرد. صدا به طور مبهمی برایش آشنا بود. او سعی کرد لهجه را به جا بیاورد. «*بورخس*[۱]*؟ شاید*»

رودلان با احتیاط شروع به صحبت کرد «شما شماره را درست گرفته‌اید ولی این‌جا یک خدمات همراهی است.»

از آن‌سوی خط لحظه‌ای سکوت شد. «اوه....می‌فهمم. متاسفم. یک کسی شماره را برای من نوشت. من فکر کردم این یک هتل است. من برای دیدن این‌جا آمده‌ام. از بورخس. ازشما به خاطر مزاحمتم معذرت می‌خواهم. شب بخیر...»

سینیور رودلان نتوانست جلوی خودش را بگیرد. او یک بازاریاب مادرزاد بود. «*آیا این یک جامانده از گروه مسافری بود؟ یک مراجع جدید از ایالت‌های شمالی؟*» او قصد نداشت اجازه بدهد یک تصور ذهنی کوچک یک معامله مایه‌دار او را به هوا بفرستد. «صبر کنید!»

رودلان با صدایی پرهیجان از پشت تلفن گفت: «دوست من. من کمی لهجه بورخس را در حرف زدن شما تشخیص دادم. من خودم از والنسیا[۲] هستم. چه شده که از سویل سر در آورده‌اید؟»

---

۱. Burgos ایالتی در شمال اسپانیا

۲. Valencia [illegible] اسپانیا

«من جواهرفروشم. مرواریدهای مایورکا[۱].»

«مایورکا؟ واقععاً! شما بایستی مسافرت‌های کوچک زیادی کرده باشید.»

صدا به علامت بیماری سرفه‌ای کرد. «خوب، بله، همین‌طور است»

رودلان با اصرار گفت: «به سویل برای کار آمده‌اید؟» هیچ احتمالی وجود نداشت که این آدم با گارد سر و کار داشته باشد. او یک مشتری سطح بالا بود. «بگذارید حدس بزنم. یک دوست شماره ما را به شما داد؟ او گفت که به ما زنگ بزنید. درست می‌گویم؟»

صاحب صدا واقعاً دست و پایش را گم کرده بود. «خوب، عملاً نه. ماجرا اصلاً این‌طوری نبود.»

«خجالتی نباشید سینیور. ما یک موسسه خدمات همراهی هستیم. دلیلی ندارد که از ما خجالت بکشید. زن‌های دوست‌داشتنی، قرار برای ناهار از همه جور. خوب. کی شماره ما را به شما داد؟ شاید یک مشتری همیشگی است. من می‌توانم به شما یک نرخ استثنایی پیشنهاد کنم.»

صاحب صدا هاج و واج بود. «آن... عملاً هیچ‌کس این شماره را به من نداد. من آن را با یک پاسپورت پیدا کردم. من داشتم سعی می‌کردم صاحب آن را پیدا کنم.»

قلب رودلان ناگهان فرو ریخت. پس این به هر حال یک مشتری نیست. «یعنی می‌گویید شما این شماره را پیدا کرده‌اید؟»

«بله. من پاسپورت یک مرد را امروز در پارک پیدا کردم. شماره شما روی یک تکه کاغذ داخل آن بود. من فکر کردم شاید احتمالاً این شماره هتل مرد باشد. من امیدوار بودم بتوانم پاسپورتش را به او برگردانم. اشتباه از من بود. من در سر راهم این را به یک پاسگاه پلیس تحویل می‌دهم.»

رودلان با شتاب‌زدگی حرفش را قطع کرد. «ببخشید، ممکن است من نظر بهتری را پیشنهاد نمایم؟»

رودلان همیشه به خودش بابت قدرت تصمیم‌گیری می‌بالید زیرا ملاقات این مرد با گارد پلیس باعث می‌گردید که این مرد از مشتری به صورت مشتری سابق درآید.

او پیشنهاد کرد. «این را ملاحظه کنید زیرا این مرد با پاسپورت و شماره تلفن ما در آن، به احتمال زیاد یکی از مشتریان ماست. شاید به این ترتیب من بتوانم یک مراجعه شما را به اداره پلیس را برایتان صرفه‌جویی نمایم.»

صدا با تردید گفت: «من درست نمی‌دانم. من فقط می‌دانم که بایستی...»

«عجله نکن دوست من. من شرمنده‌ام اعتراف کنم که پلیس این‌جا در شهر سویل همیشه به میزان فعالیت و جدی‌بودن که پلیس‌های شمال هستند، نیست. شاید روزها طول بکشد تا آن‌ها

---

1. Mallorca

این پاسپورت را به صاحبش برگردانند. اگر شما اسمش را به من بگویید. من می‌توانم کاری کنم که او بلافاصله پاسپورتش را دریافت کند.»

«بله، خوب... گمان می‌کنم این کار ضرری نداشته باشد...» صدای به هم خوردن چند ورق شنیده شد و صدا دوباره بازگشت.«این یک اسم آلمانی است. من نمی‌توانم آن را درست تلفظ کنم... گوستا... گوستافسون[1].

رودلان نتوانست اسم را به جا بیاورد. ولی او مشتریانی از تمام نقاط جهان داشت. آن‌ها هیچگاه اسم واقعی خود را بیان نمی‌کردند.«او چه شکلی است؟ منظورم عکسش است. شاید به این ترتیب بتوانم او را تشخیص دهم.»

صدا گفت:«خوب، صورتش که خیلی خیلی چاق است.»

رودلان بلافاصله به جا آورد. او آن چهره‌ی بسیار چاق را به خوبی به خاطر می‌آورد. این مرد با روسیو بود. پیش خود فکر کرد. *عجیب است من در یک شب دو تلفن درباره یک مرد آلمانی داشته‌ام.*

رودلان خنده‌ای زورکی کرد.«آقای گوستافسون؟ البته! به خوبی می‌شناسمش. اگر شما این پاسپورت را برای من بیاورید من کاری می‌کنم که به دستش برسد.»

صدا به میان حرفش دوید.«من در پایین شهر هستم و اتومبیل هم ندارم. امکان دارد شما این‌جا بیایید؟»

رودلان این پا و آن پا کرد.«عملاً من نمی‌توانم این تلفن را ترک کنم. ولی این فاصله آنقدرها هم که شما فکر می‌کنید دور نیست. اگر شما...»

«متاسفم. برای سرگردان بودن در شهر کمی دیر است. یک ساختمان اداره پلیس در همین نزدیکی است. من آن را همان‌جا می‌گذارم و هنگامی که شما آقای گوستافسون را دیدید، به او بگویید که پاسپورتش کجاست.»

رودلان فریاد زد.«صبر کنید! پلیس اصلاً لازم نیست در این ماجرا درگیر شود. گفتید که پایین شهر هستید، درست است؟ آیا شما هتل آلفونس سیزدهم[2] را می‌شناسید؟ آن‌جا یکی از بهترین هتل‌های شهر است.»

«بله، می‌دانم کجاست. همین نزدیکی‌ها.»

«عالی شد! مستر گوستافسون امشب آن‌جا مهمان است. احتمالاً او همین الان آن‌جاست.»

صدا مردد گفت:«متوجهم. خوب، پس... گمانم این کار دیگر مشکلی نداشته باشد.»

«عالی شد! او الان دارد با یکی از افراد همراه ما در رستوران هتل غذا صرف می‌کند.»

رودلان می‌دانست که احتمالاً آن‌ها اکنون دیگر در رختخواب هستند، ولی لازم بود که

1. Gustafson 2. Alfonso XIII

مواظب باشد و احساسات فرهیخته این تلفن کننده را مورد اهانت قرار ندهد.

«فقط پاسپورت را نزد سرایدار بگذارید. اسم او مانوئل است. بهش بگو که من شما را فرستاده‌ام. از آن‌ها خواهش کن آن را به روسیو بدهند. روسیو قرار بعدازظهر با آقای گوستافسون دارد. او مراقب خواهد بود که پاسپورت به او برگردانده شود. شما می‌توانید اسم و آدرستان را روی یک ورق کاغذ داخل پاسپورت بگذارید. شاید آقای گوستافون تشکر کوچکی برای شما ارسال نماید.»

«فکر خوبی است. آلفونس سیزدهم. بسیار خوب من همین الان آن را آن‌جا می‌برم. از کمک شما متشکرم.»

دیوید بکر گوشی را گذاشت. با خودش خنده‌ای کرد. *آلفونس سیزدهم*. فقط بایستی بلد باشد چگونه درخواست نماید.

دقایقی بعد هیکلی خاموش، دیوید بکر را در کاله دلیسیاسینتو[1] تعقیب می‌کرد.

1. Calle Deliciasinto

۲۹

سوزان همچنان عصبی از برخوردش با هیل، با نگاهی خیره از میان در ورودی برآمدگی سوم با شیشه‌های یک‌طرفه‌اش به بیرون خیره شده بود. طبقه همکف ساختمان رمزنگاری خالی از افراد بود. هیل مجذوب در کارش و مجدداً خاموش بود. سوزان مشتاق بود تا او بگذارد و برود.

او در فکر بود شاید بایستی به استراتمور تلفن کند. فرمانده به آسانی می‌توانست او را بیرون بیاندازد چون در هر صورت آن روز شنبه بود. سوزان می‌دانست که در هر صورت اگر هیل بیرون انداخته می‌شد بلافاصله فرد مشکوکی قلمداد می‌گردید. به‌محض آن که کسی اخراج می‌گردید. احتمالاً او شروع به تلفن‌زدن به سایر رمزنویسان می‌کرد که باعث می‌شد آن‌ها فکر کنند چه اتفاقی افتاده است. سرانجام سوزان تصمیم گرفت که بهتر است هیل را به حال خود رها نماید. رها کردنش به این حالت کافی بود.

یک الگوریتم نشکستنی. آهی کشید. فکرش دوباره به دژ–دیجیتالی برگشت. این موضوع برایش تعجب‌آور بود که الگوریتمی مثل آن واقعاً بتواند ابداع گردد. دوباره فکر کرد، خوب دلیل آن اکنون در جلوی چشمانش بود. ترانس.ال.تی.آر در مقابل آن کاملاً ناتوان می‌نمود.

سوزان فکرش به استراتمور رفت، او بزرگ‌منشانه سنگینی بار این مشکل را بر دوش گرفته بود، و آنچه را که لازم بود انجام می‌داد و در مقابل این فاجعه با چهره باز ایستاده بود.

سوزان گاهی مواقع دیوید را در استراتمور می‌دید. هر دوی آن‌ها بسیاری از این توانایی‌ها را داشتند: تحمل تنش، از خودگذشتگی و نیروی فکری.

سوزان گاهی مواقع فکر می‌کرد استراتمور بدون او از دست می‌رود، عشق یکپارچه سوزان به رمزنویسی به نظر می‌آمد مانند احساسی عاطفی به استراتمور باشد. بیرون کشیدنش از دنیای درهم ریخته سیاست‌ها و یادآوری اولین روزهایش به عنوان یک رمز شکن.

سوزان هم به استراتمور ایمان و اعتقاد داشت، او برایش در این دنیای مردان قدرتمند و گرسنه پناهگاهی بود، او را برای کارش آموزش داد، از او حمایت کرد، و همچنان که اغلب به شوخی می‌گفت:«کاری کرد که تمام رویاهایش به حقیقت برسد.» سوزان اندیشید که در این حرفش حقیقتی وجود دارد. هر چند این حرف ممکن است بدون منظور ادا شده باشد. این فرمانده بود که آن تلفن را انجام داد که دیوید بکر را در آن بعدازظهر سرنوشت‌ساز به ان.اس.ای آورد. افکارش به سوی او تاب برداشت و چشمانش به صورتی غریزی و غیر ارادی به سوی کشوی دستی کنار صفحه کلیدش رفت. یک تکه کاغذ کوچک فکس شده آن‌جا بود.

این فکس هفت ماه بود که آن‌جا بود. این تنها نامه‌ی رمزی بود که سوزان فلچر شخصاً آن را شکسته بود. آن فکسی از دیوید بود که او آن را پانصد بار تا به حال خوانده بود.

لطفاً این فکس متواضعانه را بپذیر.

عشق من به تو بدون موم است.[1]

او این را بعد از یک مرافعه کوچک فرستاده بود. سوزان ماه‌ها از وی درخواست کرده بود که بگوید معنی آن چیست ولی دیوید خودداری می‌کرد. *بدون موم*. این انتقام دیوید بود. سوزان چیزهای زیادی درباره کدشکنی به دیوید یاد داده بود و این که چگونه از این نظر روی پای خود بایستد، برای ارسال پیام‌هایش به او تعدادی برنامه‌ی کدنویسی ساده آموخته بود.

لیست‌های خرید و نامه‌های عاشقانه‌ی آن‌ها به رمز نوشته می‌شدند. مثل یک بازی بود به‌طوری که دیوید رمزنگار خوبی از کار درآمده بود. آن‌وقت بود که او تصمیم گرفت که لطف خود را پس بگیرد. او شروع به این کرد که نامه‌های خود را با اسم«*دیوید بدون موم*» امضا نماید. سوزان از آن موقع حدود دو دوجین یادداشت از دیوید دریافت کرد. همگی آن‌ها به همان ترتیب امضا شده بود. *بدون موم*.

سوزان بارها با التماس از او خواهش کرد که معنی پنهان آن را برایش بگوید ولی دیوید حرفی نمی‌زد. هر بار که او سوال می‌کرد دیوید به سادگی لبخندی می‌زد و می‌گفت:«تو خودت رمزشکن هستی.»

رییس قسمت رمزنگاری ان.اس.ای هر چیزی را امتحان کرده بود – کلمات جانشین، بسته‌های رمزگشایی، حتی کلماتی در عبارات جدید. تنها چیزی که به دست آورده بود بهم ریخته کلمات *without wax* یعنی عبارت *taxi hut wow* بود. و این آشکار می‌کرد که انسی تانکادو تنها کسی نبود که می‌توانست عبارات رمزی غیر قابل شکستن بنویسد.

رشته افکارش بوسیله صدای باد مانند ناشی از باز شدن در پاره شد. استراتمور قدم به درون گذاشت.

استراتمور گرگ هیل را دید و توقف کوتاهی کرد.«سوزان هنوز حرفی بیرون نیامده؟ خوب، عصر بخیر آقای هیل.» اخمی کرد و چشمانش را به هم نزدیک کرد.«در یک روز شنبه، ما این افتخار را مدیون چه هستیم؟»

هیل لبخند ساده لوحانه‌ای زد.«فقط از این مطمئن شوم که توانایی کشیدن هیکلم را دارم.»

«متوجهم.» استراتمور غرولندی کرد. ظاهراً او را سبک و سنگین می‌کرد تا پی به منظورش ببرد و بالاخره این‌طور به نظر آمد که تصمیم گرفت خود را با او سرشاخ نکند. پس روی به سوزان کرد و با متانت گفت:«خانم فلچر می‌شود یک لحظه با شما صحبت کنم؟ بیرون.»

1. PLEASE ACCEPT THIS HUMBLE FAX
MY LOVE FOR YOU IS WITHOUT WAX.

سوزان تردید کرد.«آه... بله، رییس.» سپس نگاه شرر باری ابتدا به مانیتورش و سپس به آن سوی اتاق و گرگ هیل انداخت.«فقط یک دقیقه» و با یک حرکت سریع به کلیدها او برنامه‌ای با نام «قفل صفحه[1]» را بالا آورد. این برنامه کاربردی خصوصی داشت. هر ترمینالی در برآمدگی سوم به آن مجهز بود. از آن‌جایی که ترمینال‌ها تمام وقت در حال کار کردن بودند، برنامه قفل صفحه رمزنویسان را قادر می‌کرد تا بتوانند ایستگاه خودشان را ترک کنند و بدانند که هیچ‌کس نمی‌تواند به فایل‌های آن‌ها دسترسی پنهانی داشته باشد. سوزان کد شخصی پنج کاراکتری خودش را وارد کرد و صفحه مانیتور سیاه گردید. این صفحه به همان ترتیب باقی می‌ماند تا او بر می‌گشت و عبارت صحیح را مجدداً تایپ می‌کرد.

آن‌وقت او کفش‌هایش را پاکرد و به دنبال فرمانده خارج شد.

به محض آن‌که سوزان از ایستگاه شماره ۳ قدم بیرون گذاشت استراتمور سوال کرد.

«او چه غلطی این‌جا می‌کند؟»

سوزان پاسخ داد.«کار همیشگی. هیچ.»

استراتمور به نظر مضطرب می‌آمد.«او درباره کار ترانس.ال.تی.آر چیزی گفت؟»

«نه. ولی اگر او به شمارش روی مانیتور آن دسترسی پیدا کند، می‌بینند که شماره ثبت کارکرد آن هفده ساعت است و آن وقت او چیزی برای گفتن خواهد داشت.»

استراتمور مسئله را مرور کرد.«دلیلی ندارد که به آن دسترسی پیدا کند.»

سوزان فرمانده را نگریست.«می‌خواهید او را بفرستید برود خانه؟»

«نه اجازه می‌دهیم همان‌جا باشد.» استراتمور از بالا نگاهی به دفتر سیستم ایمنی انداخت.«چارتروکیان این‌جا را ترک کرده است؟»

«نمی‌دانم. او را ندیده‌ام.»

استراتمور غرغری کرد.«خدای من. این‌جا مثل یک سیرک شده است.» و دستی به صورت و ته ریشش کشید که بعد از گذشت سی و شش ساعت چهره او را تیره‌تر کرده بود.«هیچ حرفی روی ردیاب ظاهر نشده؟ احساسی دارم مثل این‌که روی دست‌هایم نشسته‌ام و پا در هوا هستم.»

«هنوز که نه. از دیوید پیامی رسیده؟»

استراتمور سری تکان داد.«از او خواسته‌ام تا انگشتر را بدست نیاورده تلفن نکند.»

سوزان حالتی متعجب به خود گرفت.«چرا تلفن نکند؟ اگر کمک لازم داشت چه؟»

استراتمور شانه‌ای به بالا انداخت.«ازاین‌جا کمکی برایش از دستم بر نمی‌آید. کارهایش دست خودش است. به‌علاوه من ترجیح می‌دهم روی خط‌های بدون حفاظ امنیتی صحبت نکنم، به این حساب که کسی دارد گوش می‌دهد.»

1. Screenlock

چشم‌های سوزان از نگرانی گشاد شد.«آن وقت تصور می‌کنید تکلیف کارها چه می‌شود؟»

استراتمور بلافاصله ظاهری پوزش‌خواهانه به خود گرفت. لبخندی اطمینان بخش به زن زد.«حال دیوید خوب است. این فقط از نظر احتیاط است.»

***

سی فوت دورتر از محلی که صحبت آن‌ها جریان داشت، گرگ پشت در ورودی برآمدگی سوم پنهان شده بود. او کنار ترمینال سوزان ایستاده بود. صفحه ترمینالش سیاه بود. هیل نگاه سریعی به فرمانده و سوزان در بیرون انداخت. آنگاه دست به کیف دستی‌ش برد. او کارت راهنمای کوچکی را بیرون کشید و آن را خواند.

با کنترل مجدد این‌که استراتمور و سوزان هنوز مشغول حرف زدن هستند هیل با دقت یک عبارت پنج حرفی روی کی بورد سوزان تایپ کرد. ثانیه‌ای بعد مانیتور سوزان با درخشش روشن شد.

خنده‌ای کرد و گفت:«بینگو[1].»

سرقت کدهای خصوصی برآمدگی سوم کار آسانی بود. در برآمدگی سوم هر ترمینالی یک کی بورد قابل جدا شدن داشت که همه مشابه یکدیگر بودند. هیل به سادگی یک شب کی بورد خود را به خانه برد و تراشه کوچکی به آن وصل کرد که به صورت ثابت هر کلیدی که در کی‌بورد زده می‌شد را در خود ثبت می‌کرد. سپس روز بعد می‌آمد و کی بورد کار شده را با کی‌بورد کس دیگری جابجا می‌کرد و منتظر می‌ماند. در پایان روز، دوباره آن‌ها را عوض می‌کرد و اطلاعات ثبت شده توسط تراشه را ملاحظه می‌کرد. حتی اگر آن‌جا میلیون‌ها کی بورد مشابه وجود داشت، پیدا کردن کد دسترسی به آن آسان بود زیرا هر رمزنگار اولین کاری که هر روز می‌کرد تایپ کردن کدشخصی و باز کردن قفل ترمینالش بود که البته این‌کار، کار هیل را بسیار آسان می‌کرد. زیرا کدهای شخصی به صورت عبارت‌های ۵ کاراکتری در ابتدای هر لیست می‌آمد.

هیل همچنان که به مانیتور سوزان خیره شده بود با خود اندیشید، این کار تلخی است. او کد شخصی سوزان را فقط به خاطر اذیت‌کردن دزدیده بود. اکنون خوشحال بود که این کار را کرده است. برنامه‌ای که اکنون بر صفحه سوزان دیده می‌شد، برنامه قابل ملاحظه‌ای بود.

هیل برای دقایقی با حیرت به آن نگاه کرد. این برنامه به زبان لیمبو نوشته شده بود. یکی از آن‌هایی که در تخصصش نبود ولی با این وجود فقط با نگاه کردن به آن، هیل می‌توانست با اطمینان کامل بگوید که این یک طرح تشخیصی نبود. او با خواندن فقط دو کلمه اول آن می‌توانست متوجه آن بشود، آخر همان‌ها کافی بودند.

1. Bingo! [illegible]

ردیاب در حال جستجو

او با صدای بلند گفت:«ردیاب؟ جستجو برای چه؟ » او دفعتاً احساس تشویش کرد. او برای لحظه‌ای نشست و صفحه مانیتور سوزان را بررسی کرد. سپس تصمیمش را گرفت.

او آن‌قدر درباره زبان برنامه‌نویس لیمبو می‌دانست که از دو زبان سی[1] و پاسکال[2] به عاریت گرفته شده است که هر دوی آن‌ها را بی برو برگرد به خوبی می‌دانست. با نگاهی به بیرون برای کنترل این‌که استراتمور و سوزان هنوز مشغول صحبت کردن باشند. او به سرعت تصمیم گرفت. او چند عبارت تبدیل شده از برنامه پاسکال را تایپ کرد و کلید ورود[3] را زد. پنجره نشان دهنده عملیات ردیاب دقیقاً به همان ترتیبی که او انتظارش را داشت به او پاسخ داد.

ردیاب متوقف شود؟

او به سرعت تایپ کرد.«بله.»

مطمئن هستید؟

او مجدداً تایپ کرد.« بله.»

بعد از دقیقه‌ای کامپیوتر زنگی زد.

ردیاب متوقف شد.

هیل لبخندی زد. ترمینال در همان لحظه برای برنامه ردیاب سوزان پیامی فرستاد که اجرای برنامه را قبل از موعد قطع کند. حالا هر چه که او دنبال آن بود بایستی بماند برای بعد.

با دقت برای آن‌که هیچ مدرکی از خود باقی نگذارد. هیل با مهارت از طریق شناسه فعال خودش راه ورود به کامپیوتر او را جهت‌یابی و تمام دستورهایی که برایش تایپ کرده بود را حذف کرد. آن وقت دوباره کد اختصاصی سوزان را وارد کرد.

هنگامی که سوزان فلچر به برآمدگی سوم بازگشت، گرگ هیل در سکوت پشت ترمینالش نشسته بود.

1. C
2. Pascal
3. Enter

۳۰

آلفونس سیزدهم هتل کوچک چهار ستاره‌ای بود که پشت به پوئرتا دی خرز[1] داده و اطراف آن را حصار آهنی و بوته‌های یاس بنفش در خود گرفته بود. دیوید راه خود را از پلکان مرمری به بالا در پیش گرفت. به محض آن‌که او به جلوی در رسید در به صورتی جادویی باز شد و دربانی او را به درون راهنمایی کرد.

«چمدانتان کجاست سینیور؟ ممکن است کمکتان کنم؟»

«نه، متشکرم. می‌خواستم مسئول پذیرش را ببینم.»

دربان به نظر آزرده آمد، انگار چیزی در این تماس چند ثانیه‌ای رضایت بخش نبوده است.

«چرا سینیور؟» او بکر را به داخل سالن راهنمایی کرد، مسئول پذیرش را به او نشان داد و شتابان بیرون رفت. سالن پذیرایی کوچک شاهوار و با سلیقه آراسته شده بود و اشاره با آن دوران طلایی داشت که مدت‌های طولانی از آن گذشته بود. آخر برای مدتی در میانه قرن شانزدهم این ملت کوچک بر تمامی جهان حکمروایی داشت. این اتاق یادآورنده آن دوران و زمانه بود. جوشن‌های فلزی، پرچم‌ها و علامات نظامی و نمایش مجموعه‌ای از شمش‌های طلا که از دنیای جدید می‌آمد.

در پشت پیشخوانی که در بالای آن عبارت پذیرش نوشته بود، مرد خوش‌پوش و آراسته‌ای آن‌چنان لبخند مشتاقانه‌ای بر لب داشت که آشکارا نشان می‌داد که او در تمام عمرش منتظر این بوده است تا به کسی خدمتی بکند.«چگونه می‌توانم در خدمت شما باشم؟[2]» او به صورتی تصنعی نوک زبانی صحبت می‌کرد و چشمانش از بالا به پایین بکر درحرکت بود.

بکر به اسپانیایی پاسخ داد.«می‌خواهم با مانوئل صحبت کنم.»

لبخند در چهره آفتاب سوخته مرد از قبل هم گسترده‌تر شد.«سی. سی سینیور. من خودم مانوئل هستم. تقاضایتان چه هست؟»

«سینیور رودلان از موسسه همراهی بلن به من گفت که شما می‌توانید...»

مسئول پذیرش با حرکت دست بکر را دعوت به سکوت کرد و نگاه نگرانی به اطراف سالن پذیرایی انداخت.«چرا این جا تشریف نمی‌آورید؟» و او را به سوی انتهای پیشخوان راهنمایی کرد و با لحنی که عملاً به زمزمه شبیه بود ادامه داد.«این هم از این. حالا من چه کمکی به شما

1. Poerta de Jerez
2. En que Puedo Servir le Senor?

می‌توانم بکنم؟»

بکر صدایش را پایین آورد و دومرتبه شروع کرد.«من احتیاج دارم با یکی از همراهانش که گمان دارم این‌جا شام خورده صحبت کنم. اسم او روسیو است.»

مسئول پذیرایی طوری نفسش را از سینه بیرون داد که انگار از زیر بار سنگینی خلاص شده است.

«اوه. روسیو! موجود زیبایی است.»

«من احتیاج دارم که او را فوراً ببینم.»

«ولی سینیور او الان یک مهمان دارد.»

بکر پوزش‌خواهانه با سر تایید کرد.«موضوع مهم است. یک مسئله امنیت ملی.»

مسئول پذیرش سری تکان داد.«غیر ممکن است. اگر شما یادداشتی می گذاشتید...»

«این کار فقط یک دقیقه طول می‌کشید. او الان در سالن غذاخوری است؟»

مسئول پذیرش سرش را به علامت نفی تکان داد.«سالن غذاخوری ما نیم ساعت قبل تعطیل شد. فکر می کنم روسیو و میهمانش در حال استراحت شبانگاهی هستند. اگر مایل هستید یادداشتی پیش من بگذارید، من فردا صبح آن را به او می‌دهم.» اشاره‌ای به قفسه‌های شماره‌دار پشت سرش کرد که مخصوص اینگونه پیام‌ها بود.

«اگر می‌شد من فقط به اتاقش تلفن کنم و...»

مسئول پذیرش گفت:«متاسفم.» و آن ادب ظاهریش یکباره از وجودش رخت بربست.«هتل آلفونس سیزدهم مقررات قاطعی در مورد حفظ حرمت خصوصی مشتریانش دارد.» بکر هیچ قصد نداشت به خاطر یک مرد چاق و یک فاحشه ده ساعت صبر نماید تا آن‌ها برای صرف صبحانه پایین بیایند.

بکر گفت:«می‌فهمم. متاسفم که مزاحمتان شدم.» و روی برگرداند و قدم‌زنان به طرف سالن پذیرایی رفت. او راهش را به طرف یک میز رویه جمع شو از چوب آلبالو ادامه داد که هنگام آمدن نظرش را گرفته بود. آن‌جا نمونه‌های فراوانی از لوازم نوشت‌افزاری عهد آلفونس سیزدهم شامل کارت پستال‌ها، خودنویس‌ها و پاکت‌ها وجود داشت. بکر یک کاغذ سفید را درون یکی از پاکت‌ها قرار داد، در آن را چسباند و روی آن نوشت:

روسیو.

آنگاه دوباره به سوی مسئول پذیرش برگشت.

بکر در حالی که محجوبانه به او نزدیک می‌شد، گفت:«متاسفم که مجدداً برایتان زحمت ایجاد می کنم. می‌دانم که یک کمی احمق بودم. امیدوار بودم که شخصاً به روسیو بگویم که چقدر از اوقاتی که روز قبل با او داشتم لذت برده‌ام. آخر من امشب این شهر را ترک می کنم. [illegible] می کنم بهتر باشد فقط همین یادداشت را برایش بگذارم.» بکر پاکت را روی پیشخوان

گذاشت.

مسئول پذیرش نگاهی به پاکت انداخت و غرغری کرد.«باز هم یکی از آن دیوانه‌های عشق و عاشقی.» و با خود اندیشید،«چه وقت تلف کردنی.» او سر بالا کرد و لبخندی زد،«خوب البته، آقای...؟»

بکر گفت:«بویزان. میگوئل بویزان[1].»

«البته. مطمئن هستم که روسیو این نامه را اول وقت صبح دریافت خواهد کرد.»

«متشکرم.» بکر لبخندی زد و روی برگرداند تا برود.

مسئول پذیرش بعد از کنترل نوشته پشت پاکت، پاکت را روی پیشخوان برداشت و به سمت قفسه شماره‌دار پشت سرش برگشت. درست همان لحظه‌ای که مرد پاکت را درون یکی از سوراخ‌ها می‌گذاشت، بکر مثل فرفره برای طرح آخرین سوال ظاهر شد.

«کجا می‌توانم یک تاکسی بگیرم؟»

مسئول پذیرش روی از دیوار قفسه دار برگرداند و جوابش را داد. بکر جوابی که او داد را نشنید. وقتی که انتخاب کرده بود کامل بود. دست مسئول پذیرش در همین لحظه داشت وارد جای نامه در سوئیت شماره ۳۰۱ می‌شد.

بکر تشکری کرد و به آهستگی از جلوی او غیش زد تا به دنبال محل آسانسور بگردد.

او به خودش تکرار می کرد.«*تو و بیرون.*»

1. Miguel Bulain

سوزان این نقطه نظر را ندیده گرفت.«حکومت بایستی حق آن را داشته باشد و اطلاعاتی را که اکثریت جامعه را تهدید می‌کند را فراهم نموده و در اختیار داشته باشد.»

هیل آهی کشید.«یا مسیح، لحن کلامت طوری است که انگار توسط استراتمور شستشوی مغزی شده‌ای. تو خودت می‌دانی که آن لعنتی نمی‌تواند به هر چیزی که دلش می‌خواهد گوش بدهد. آن‌ها بایستی اجازه دادستانی اخذ کنند. یک رمزنویسی مطلوب و خاردار به این معنی است که ان.اس.ای می‌تواند به هر کس، هر چیزی و در هر وقتی گوش فرا دهد.»

«حق با شماست و این چیزی است که می‌باید بر آن قادر و توانا باشیم!» و در این لحظه دفعتاً صدای سوزان خشن شد.«و اگر شما آن در مخفی را در ماهی پرنده پیدا نکرده بودید ما اکنون کارهایی را می‌توانستیم بکنیم که ترانس.ال.تی.آر توانایی انجامش را دارد.»

هیل دلیل آورد.«اگر من آن در مخفی را پیدا نکرده بودم کس دیگری امکان داشت آن کار را بکند. من با کشف آن در زمان مناسب، جانتان را نجات دادم. می‌توانی تصورش را بکنی موقعی که پرنده در مدار کار قرار می‌گرفت و این خبر منتشر می‌شد چه پیامدهایی به بار می‌آمد؟»

سوزان پاسخ داد.«از راه دیگر و ما اکنون یک سازمان دیوانه‌ی ای.اف.اف را داریم که فکر می‌کند که پشت تمام الگوریتم‌هایمان یک در مخفی گذاشته‌ایم.»

هیل با خودپسندی پرسید.«خوب، مگر این کار را نکرده‌ایم.»

سوزان غیر دوستانه او را نگریست.

هیل از صحبت کمی عقب نشست و گفت:«هی، موضوع از این نظر به هر صورت قابل بررسی است. شما ترانس.ال.تی.آر را ساختید. شما آن را به صورت منبع اطلاعاتی از پیش آماده درآوردید. اکنون شما می‌توانید آن را هر چه بخواهید و هر موقع که بخواهید، بخوانید بدون آن‌که سوالی از شما بشود. شما برنده‌اید.»

«منظورت این نیست که *ما* برنده‌ایم؟ آخرین باری که من پرسیدم، تو برای ان.اس.ای کار می‌کردی.»

هیل با صدایی جیرجیر مانند گفت:«زیاد طولانی نخواهد بود.»

«وعده بی‌خود نده.»

«جدی می‌گویم. یک‌روزی من از این‌جا خواهم رفت.»

«این موضوع مرا خرد می‌کند!»

در آن لحظه سوزان خودش را در حالی یافت که دلش می‌خواهد هیل را به باد فحش بگیرد، چرا که هیچ چیز کارش در آن موقع درست انجام نمی‌شد. او می‌خواست وی را به خاطر دژ-دیجیتالی به باد فحش بگیرد، به خاطر مشکلاتی که برای دیوید ایجاد شده بود، به خاطر این حقیقت که او الان در اسموکی نیست — ولی هیچکدام این‌ها تقصیر او نبود. تنها گناه هیل این

بود که نفرت‌انگیز و مهوع بود. سوزان نیاز به این داشت که شخصی بالادست باشد. به عنوان رییس قسمت رمزنویسی مسئولیت او این بود که آرامش را برقرار نماید و به افراد آموزش بدهد. هیل شخصی جوان و ناآموخته بود.

سوزان او را برانداز کرد. اندیشید این نهایت عجز و درماندگی است که هیل که به خاطر استعدادش یکی از سرمایه‌های رمزنگاری است، هنوز اهمیت آن چیزی که در ان.اس.ای انجام می‌دهد را با اشتیاق قبول نکرده است.

سوزان با صدایی آرام و کنترل شده گفت:«گرگ، من امروز تحت فشارهای روانی زیادی هستم. همین الان از این حالم به هم خورد که می‌بینم تو درباره ان.اس.ای آن‌چنان صحبت می‌کنی گویی که ما مشتی تکنسین هستیم که برای فضولی استخدام شده‌ایم. این سازمان برای دست‌یابی به یک منظور ایجاد گردید — حفاظت امنیت این ملت. این کار ممکن است شامل تکان دادن تعدادی از درخت‌ها باشد که از آن‌ها هر چند وقت یکبار سیب‌های شرارت به دست می‌آید. من فکر می‌کنم بیشتر شهروندان حاضرند با خوشحالی این فداکاری را بکنند که با فدا کردن مقداری از امور خصوصی خود بدانند که آدم‌های بد دیگر نمی‌توانند آزادانه همه‌جا مانور بکنند.»

هیل چیزی نگفت.

سوزان دلیل آورد.«دیر یا زود مردم این کشور نیاز دارند که به یک جایی اعتماد کنند. آن‌جا، بیرون، آدم‌های خوب زیادی هستند ولی آدم‌های بد زیادی هم بینشان بُرخورده‌اند. یک کسی این‌جا بایستی ابزار لازم را داشته باشد تا بتوانند خوب‌ها را از بدها جدا نماید. این کار ماست. این وظیفه ماست. حالا چه دوستش داشته باشیم و چه نه، این‌جا دروازه‌ی متزلزلی است که دموکراسی را از هرج و مرج جدا می‌کند. ان.اس.ای این دروازه را حفاظت می‌کند.»

هیل فکورانه سرش را تکان داد.«Quis custodiet ipsos custodies»

سوزان به نظر متحیر می‌آمد.

هیل گفت:«یک عبارت لاتین است. از کتاب هجویات[1] اثر جوونال[2]. معنی‌اش این است: *چه کسی مراقب نگهبانان است؟*»

سوزان گفت،«متوجه نمی‌شوم. *چه کسی مراقب نگهبان است؟*»

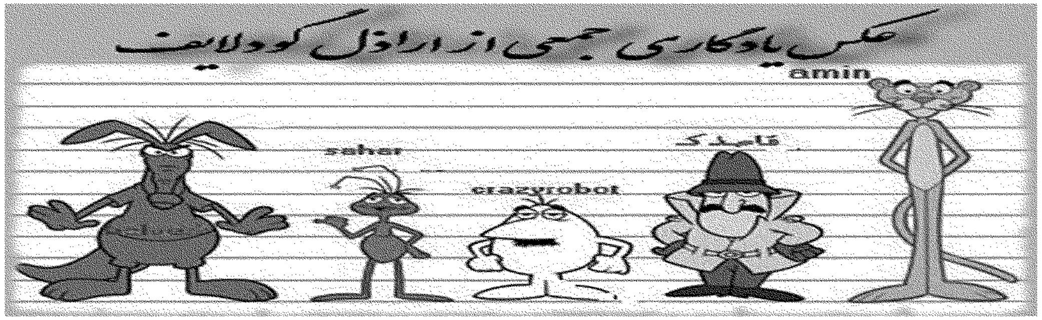
«بله. اگر ما نگهبانان جامعه هستیم پس چه کسی مواظب ماست و از این اطمینان دارد که ما افراد خطرناکی نیستیم.»

سوزان با سر تایید کرد ولی مردد بود چگونه جواب بدهد.

هیل لبخندی زد.«این همان جمله‌ای است که تانکادو نامه‌هایش را با آن امضا می‌کرد. این

1. Satires
2. Juvenal: (۱۲۸-۶۵) شاعر رومی

عبارت دلخواه او بود.»



۳۲

دیوید در راهروی بیرون سوئیت ۳۰۱ ایستاده بود. او می‌دانست که در جایی در پشت این در کنده‌کاری شده و پر نقش و نگار، آن انگشتر قرار دارد. یک مسئله امنیت ملی. بکر صدای حرکت‌هایی را از درون اتاق می‌شنید. خفیف‌ترین صدای حرف زدن. در زد. صدایی با لهجه غلیظ آلمانی جواب داد.

«Ja؟»

بکر ساکت باقی ماند.

«بله؟»[1]

در به میزان خفیفی باز شد و چهره‌ی گرد و خپل یک آلمانی به او خیره شد.

بکر مودبانه لبخندی زد. اواسم این مرد را نمی‌دانست. پرسید.«آلمانی، بله؟»

مرد مشکوکانه سری تکان داد.

بکر با کلام کامل آلمانی شروع به صحبت با او کرد.«ممکن است یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

مرد به نظر ناخشنود می‌آمد.«چه می‌خواهی؟»[2]

بکر متوجه شد که بایستی قبل از آن‌که این‌طور شتاب‌آلود در اتاق یک بیگانه را بکوبد، حرف‌هایی را برای گفتن آماده می‌کرد. او دنبال کلمات مناسبی می‌گشت.«شما چیزی را دارید که من به آن احتیاج دارم.»

این آشکارا حرف مناسب و به موقعی نبود. مرد آلمانی چشم‌هایش را تنگ کرد.

بکر گفت:«یک انگشتر. تو یک انگشتر داری.»

مرد آلمانی غرشی کرد.«برو پی کارت.» و حرکتی کرد که در را ببندد. بدون اندیشه، بکر پایش را لای شکاف در قرار داد و مانع بستن در شد. بلافاصله از انجام این حرکت پشیمان شد.

چشم‌های آبی مرد از هم گشوده شد. او سوال کرد.«چه می‌کنی؟»

بکر می‌دانست که دارد سرش را به باد می‌دهد. با نگرانی بالا و پایین راهرو را نگاه کرد.

او که قبلاً یکبار از درمانگاه بیرون رانده شده بود، هیچ قصد نداشت در دو کار، دو اشتباه کرده باشد.

۱. بله؟

۲. was wilst du؟

مرد آلمانی فریاد کشید.«پایت را بردار.»
بکر دست‌های گوشتالود مرد را به دنبال انگشتر بررسی کرد. اندیشید: هیچ چیز. آن هم از این نزدیکی. «یک انگشتر» همچنان‌که بکر این حرف را تکرار می‌کرد در با شدت به رویش بسته شد.

***

بکر مدتی طولانی در راهروی کاملاً آراسته ایستاد. یک کپی از کارهای سالوادور دالی[1] در نزدیکی‌اش به دیوار آویخته بود. بکر با غرغر گفت:«چه مناسب. سوررئالیسم. من در رویایی پوچ و مزخرف گرفتار آمده‌ام.» او امروز صبح در رختخوابش از خواب بیدار شده بود. ولی شبش اکنون داشت در اسپانیا پایان می‌یافت، در حالی که می‌خواست در اتاق یک بیگانه را درجستجوی یک انگشتر جادویی بشکند و وارد شود.
صدای عبوس استراتمور او را به دنیای واقعی بازگرداند.«*تو بایستی آن انگشتر را پیدا کنی.*»
بکر نفس عمیقی کشید. ادامه تفکر را متوقف کرد. دلش می‌خواست به خانه بازگردد.
برگشت و در اتاق ۳۰۱ را نگاه کرد. بلیت بازگشتن به خانه در آن سوی این در بود، یک انگشتر طلا. اکنون وقت آن بود که بی‌باکانه بازی کند.

***

مرد آلمانی در را با ضربه شدیدی باز کرد و داشت اعتراض می‌کرد که بکر جلوی حرف زدنش را گرفت. او کارت شناسایی عضویتش در باشگاه اسکواش مریلند را بیرون کشید و فریاد کشید.«پلیس!» آنگاه بکر او را کناری زد و راه خود را تا جلوی اتاق در پیش گرفت و چراغ‌ها را روشن کرد.
مرد آلمانی دور و بر چرخید و حیرت زده او را یک‌وری نگاه می‌کرد.«چه می‌کنید...» بکر زبان را به انگلیسی برگرداند.«ساکت!» و نگاهی به دور و بر اتاق کرد«شما در این اتاق فاحشه دارید؟» اتاق این هتل به اندازه اتاق‌های سایر هتل‌ها مجلل و پر زرق و برق بود که او تا به حال دیده بود. گل‌های سرخ، شامپانی، یک تخت خواب سایبان دار. روسپی در جایی نبود که به چشم دیده شود. در دستشویی و حمام هم بسته بود.
«فاحشه؟» مرد آلمانی نگاه مضطربی به در بسته حمام انداخت. او بزرگ‌تر از آنی بود که بکر تصورش را کرده بود. سینه پر مویش از ردیف سوم غبغبش شروع می‌شد و به صورت شیبی تا شکم فوق‌العاده بزرگش امتداد پیدا می‌کرد. بند کمر لباس حمام سه تکه‌ی هتل آلفونس سیزدهم به زحمت به دور کمرش می‌رسید.
بکر سر بالا کرد و با تهدید آمیزترین نگاهی که می‌توانست به این غول خیره شد.

1. Salvador Dali: نقاش سوررئالیست اسپانیایی

«اسمت چیه؟»
رعشه‌ای از ترس تمامی چهره فربه مرد آلمانی را در خود گرفت.«چه می‌خواهی؟»
«من از سازمان روابط توریستی از گارد اسپانیا در سویل هستم. شما در این اتاق یک فاحشه دارید؟»
مردآلمانی با اضطراب به دراتاق شستشو نگاهی انداخت. با تردید گفت:«بله.» و سرانجام کاملاً تایید کرد.
«آیا می‌دانید این کار در اسپانیا غیر قانونی است؟»
آلمانی به دروغ گفت:« نه. من نمی‌دانستم. من همین الان او را به خانه‌اش خواهم فرستاد.»
بکر با تحکم گفت:«گمان می‌کنم دیگر خیلی دیر شده باشد. من اکنون ابلاغ حکمی را برای شما دارم.»
مرد آلمانی به نفس نفس افتاد.«ابلاغ حکم؟»
«بله.من می‌توانم همین الان شما را به سر فرماندهی ببرم...» و به صورت اغراق‌آمیزی ساکت ماند و شروع به شکستن بند انگشتانش کرد.
و آلمانی که چشمانش از ترس گشاد شده بود، پرسید.«و یا چه؟ »
«یا این‌که معامله‌ای کنیم.»
آلمانی که چیزهای زیادی درباره فساد در گارد سویل اسپانیا شنیده بود، پرسید.«معامله روی چه؟»
بکر گفت:«تو چیزی داری که من آن را می‌خواهم.»
آلمانی سعی کرد به زور لبخندی به لب بیاورد.«بله، البته.» و بلافاصله به سراغ کیف دستی‌اش در جا لباسی رفت.«چقدر؟»
بکر آرواره‌اش را به حالت مسخره‌ای درآورد که نشانه‌ی رنجیدگی‌اش بود. نعره‌ای کشید.«یعنی دارید به یک مامور در حین اجرای قانون پیشنهاد رشوه می‌دهید؟»
«نه، البته که نه، فقط فکر کردم...» مرد خپله به سرعت کیفش را سر جایش گذاشت. او با تمام وجود دست‌پاچه و مضطرب بود.«من...من...» و در گوشه تخت وا رفت و دست‌هایش را به هم مالید. تخت زیر سنگینی وزنش به ناله درآمد.«من متاسفم.»
بکر شاخه‌ی گل سرخی از گلدان گوشه اتاق بیرون کشید و قبل از آن‌که آن را رها کند تا روی زمین بیافتد، سرسری آن را بو کرد.«خوب، درباره آن جنایت چه داری که بگویی؟»
رنگ از روی مرد آلمانی پرید.«جنایت؟»
«بله. آن مرد آسیایی، امروز صبح در پارک؟ آن یک جنایت بود.» بکر عاشق کلمه آلمانی برای جنایت بود.Ermordung لرزه به بدن آدم می‌انداخت.
«جنایت؟ او... مگر او...؟»

«بله.»

آلمانی با صدای خفه‌ای گفت:«ولی، ولی این غیر ممکن است، من آن‌جا بودم. او گرفتار حمله قلبی شد. من خودم دیدم. بدون خون. بدون گلوله.»

بکر با ژست خودنمایانه‌ای سرش را تکان داد.«امور همیشه آن‌طوری که به نظر می‌آید نیستند.»

مرد آلمانی بیشتر از پیش رنگش سفید شد.

بکر به خودش لبخندی زد. آن دروغ او را به مقصودش رسانده بود. مرد آلمانی داشت به شدت عرق می‌ریخت.

او پته‌پته‌کنان پرسید.«پس چه می‌خواهی؟ من که چیزی نمی‌دانم.»

بکر شروع به قدم زدن به اطراف کرد.«آن مرد کشته شده یک انگشتر به دستش بود. من آن را می‌خواهم.»

«پیش من نیست.»

بکر آه مشفقانه‌ای کشید و به طرف در دستشویی به راه افتاد.«روسیو هم همین‌طور؟ دیودراپ؟» رنگ مرد از سرخی به ارغوانی گرایید.«شما دیودراپ را می‌شناسید؟» او عرق را از پیشانی گوشت‌آلودش با آستین لباس حمام سه تکه‌اش پاک کرد. او تقریباً داشت شروع به صحبت می‌کرد که در دستشویی چرخشی کرد و باز شد.

هر دو مرد سر بالا کردند.

روسیو اوا گرانادا[1] در میانه درگاه ایستاده بود. یک منظره دیدنی. موهای بلند و قرمز مواج، با پوستی به زیبایی کامل اهالی ایبری، چشم‌های قهوه‌ای پررنگ و پیشانی بلند و کشیده. او لباس حمام سه تکه به بر داشت که هم جنس لباس مرد آلمانی بود. گره آن به صورتی چسبان به روی کمرش قرار گرفته بود و سپس به گشادی باز می‌شد تا چاک سینه آفتاب سوخته‌اش را نمایان سازد. او قدم به داخل اتاق‌خواب گذاشت، نمای کاملی از اعتماد به نفس.

او با انگلیسی ته حلقی سوال کرد.«ممکن است کمکتان کنم؟»

بکر به آن سوی اتاق و آن زن با بدن آفتاب سوخته که مقابلش بود خیره شد و چشم برهم نزد. به سردی گفت:«من آن انگشتر را می‌خواهم.»

زن سوال کرد.«شما که هستید؟»

بکر صحبت را به اسپانیایی برگرداند و با لهجه غلیظ اندلسی گفت:«گارد شهری.»

زن خنده‌ای کرد. به اسپانیایی جواب داد.«غیر ممکن است.»

بکر احساس کرد چیز قلنبه‌ای راه نفسش را بسته است. روسیو به وضعی کاملاً آشکارا

1. Rocio Eva Granada

خشن‌تر از این مشتری اولش بود. او تکرار کرد.«غیر ممکن؟» سعی کرد خوش خلقی‌اش را حفظ کند.«لازم هست شما را برای اثبات آن به پاسگاه شهری ببرم؟»

روسیو لبخند تمسخری زد.«با قبول تعارفتان شما را شرمنده نمی‌کنم. حالا شما که هستید؟»

بکر هم‌چنان به داستانش چسبیده بود.«من از گارد سویل هستم.»

روسیو قدم تهدیدآمیزی به طرفش برداشت.«من تمام افسرهای پلیس را می‌شناسم. آن‌ها بهترین مشتری‌های من هستند.»

بکر احساس کرد نگاه خیره آن زن از بدنش عبور می‌کند. قوایش را دوباره تجدید کرد.«من از نیروی ویژه امور توریستی هستم. انگشتر را به من بده، در غیر این صورت مجبور خواهم ترا به کلانتری ببرم و آن وقت...»

«و آن وقت چه...؟» زن این سوال را کرد و سپس ابروانش را بالا برد و به حالت تمسخر صبر کرد.

بکر ساکت ماند. دیگر نیروی فکریش به پایان رسیده بود. نقشه‌اش نتیجه معکوس داده بود. چرا او انگشتر را نخرد؟

روسیو نزدیک‌تر آمد.«من نمی‌دانم تو که هستی یا چه می‌خواهی، ولی اگر همین الان از این سوئیت خارج نشوی، به امنیت هتل تلفن خواهم کرد و آن وقت گارد واقعی ترا به خاطر جا زدن خود به عنوان پلیس دستگیر خواهند کرد.»

بکر می‌دانست در صورت دستگیری استراتمور او را ظرف پنج دقیقه آزاد خواهد کرد ولی قبلاً این موضوع برایش به وضوح شرح داده شده بود که قرار است این مسئله در نهایت مخفی‌کاری به جلو برود. دستگیر شدن او جزیی از برنامه کارش نبود.

روسیو در چند قدمی مقابلش ایستاده و به او زل زده بود.

بکر آهی کشید و در حالی که قبول شکست به وضوح در صدایش آشکار بود، گفت:«اوکی»

لهجه اسپانیایی‌اش را نیز دیگر به کناری نهاد. «من از پلیس سویل نیستم. یک سازمان حکومتی آمریکا مرا فرستاده تا آن انگشتر را بدست بیاورم. این تمام آن چیزی است که که من می‌توانم افشاء کنم. به من اجازه داده شده در مقابل آن پول پرداخت کنم.»

سکوتی طولانی بر همه‌جا مستولی گردید.

روسیو قبل از آن‌که شروع به صحبت کند، لب‌هایش به لبخندی مکارانه از هم باز شد.«پس موضوع به آن سختی نبود، درست است؟» او به روی صندلی نشست و پاهایش را روی هم انداخت.«حالا چقدر می‌توانی پرداخت نمایی؟»

بکر نفس ناشی از راحتی خیال را در گلو خفه کرد. او برای وارد شدن به جنبه مالی مسئله وقتش را تلف نکرده بود.«من می‌توانم به شما ۷۵۰ هزار پزتا پرداخت نمایم. پنج هزار

دلار آمریکایی.» این نصف آن پولی بود که همراهش بود ولی احتمالاً بیشتر از ده برابر آن چیزی بود که انگشتر واقعاً می‌ارزید.

روسیو ابروانش را بالا برد.«این خیلی پول است.»

«می‌دانم همین‌طور است. معامله تمام است؟»

روسیو سرش را تکان داد.«کاشکی می‌توانستم بگویم، بله.»

بکر از دهانش پرید .«یک میلیون پزتا. این همه‌ی چیزی است که دارم.»

زن لبخندی زد.«آخر بابا شما آمریکایی‌ها اصلاً بلد نیستید خوب چانه بزنید. شما در زندگی شهری ما حتی یک‌روز هم دوام نمی‌آورید.»

بکر گفت:«نقد، همین الان.» و به جستجوی پاکت در جیبش پرداخت. *دیگر می‌توانم بروم خانه!*

روسیو سری تکان داد.«*نمی‌توانم*.»

بکر با خشم به سمتش رفت.«چرا نمی‌توانی؟»

زن پوزش‌خواهانه گفت:«انگشتر دیگر پیش من نیست. قبلاً آن را فروخته‌ام.»

۳۳

توکوجن نوماتاکا از پنجره به بیرون خیره شده و همچون حیوانی درون قفس به اطراف قدم می‌زد. او از طرف نورث‌داکوتا هنوز چیزی نشنیده بود. *لعنت به هرچه آمریکایی است، آن‌ها اصلاً درکی از وقت‌شناسی ندارند!*

می‌خواست خودش به نورث داکوتا تلفن بزند ولی شماره تلفنی از او نداشت. نوماتاکا از انجام کار به این ترتیب نفرت داشت – که کار در اختیار کس دیگری باشد.

از همان ابتدایی که این تلفن از جانب نورث‌داکوتا انجام گرفت، این فکر به ذهن نوماتاکا رسیده بود که این می‌تواند یک نیرنگ باشد – که به عنوان یک رقیب یک ژاپنی را به بازی بگیرند. اکنون این تردیدها دوباره به سراغش می‌آمدند. نوماتاکا به این تصمیم رسید که در این مورد به اطلاعات بیشتری نیاز دارد.

او با حرکتی ناگهانی از دفترش بیرون آمد و در راهرو اصلی شرکت نوماتک راهش را در پیش گرفت. همچنان‌که شتابان از جلوی کارکنانش عبور می‌کرد، آن‌ها با احترام به او تعظیم می‌کردند. نوماتاکا کار آن‌ها را بهتر از آن می‌شناخت که باور داشته باشد آن‌ها واقعاً دوستش می‌دارند – تعظیم نوعی ادب ژاپنی بود که کارکنان حتی در مورد سنگدل‌ترین رؤسای خود به کار می‌بردند.

نوماتاکا یکسره به مرکز تلفن‌خانه‌ی شرکتش رفت. تمامی ارتباطات در این‌جا فقط توسط یک اپراتور و با یک ترمینال دوازده خطه کورنکو ۲۰۰۰[1] انجام می‌گردید. زن متصدی مشغول کارش بود و هنگامی که نوماتاکا وارد شد او هم تعظیمی کرد.

مرد به او تشر زد. «بنشین.» او هم اطاعت کرد.

«در ساعت چهار وچهل و پنج دقیقه من تلفنی از طریق خط شخصی‌ام داشتم. می‌توانی به من بگویی این تلفن از کجا شده بود؟» نوماتاکا از این‌که این کار را قبلاً نکرده بود، خودش را ملامت می‌کرد.

اپراتور با تشویش آب دهانش را قورت داد.«ما از طریق این دستگاه نمی‌توانیم مشخصات تلفن‌کنندگان را به دست بیاوریم، قربان ولی من می‌توانم با شرکت تلفن تماس بگیرم. مطمئنم که آن‌ها می‌توانند به ما کمک کنند.»

1. Corenco2000

نوماتاکا تردیدی نداشت که شرکت تلفن می‌تواند به آن‌ها کمک کند. در این عصر دیجیتالی، امنیت چیزی متعلق به قرون گذشته بود. در همه جا سوابقی از هر چیزی وجود داشت. شرکت‌های تلفن می‌توانند به شما بگویند که دقیقاً چه کسی به شما تلفن کرده و چه مدتی حرف زده است.

او فرمان داد. «این کار را بکن و هر چه به دست آوردی مرا هم در جریان بگذار.»

۳۴

سوزان در برآمدگی سوم تنها نشست و منتظر کار ردیابی‌اش ماند. هیل تصمیم گرفت سری به بیرون بزند و کمی هوا بخورد – تصمیمی که زن به خاطر آن از او ممنون بود. در هر صورت عجیب بود ولی تنهایی موجود در برآمدگی سوم برایش کمی آرامش به همراه آورد. سوزان خود را در حالتی یافت که با خود درباره تماس‌های جدید بین تانکادو و هیل در کلنجار بود.

او به خودش می‌گفت:«چه کسی مواظب نگهبانان خواهد بود.» کلمات در ذهنش دوران می‌کردند. سوزان به زور آن‌ها را از ذهنش راند.

فکرش را به سوی دیوید برد و آرزو کرد که او در سلامت باشد. دو ساعت؟ سه؟ او چشمش را به طبقه‌ی خالی از افراد رمزنگاری دوخت و آرزو کرد ترمینالش هرچه زودتر بوق بزند ولی اکنون فقط سکوت بود. خورشید اواخر تابستان داشت غروب می‌کرد. در بالای سرشان چراغ‌های مهتابی خودکار با صدایی روشن شدند. سوزان احساس کرد که وقت دارد از دست می‌رود.

او سرش را پایین آورد و کار ردیابش را نگریست و غرولندی کرد. «بجنب. تا حالا کلی وقت صرف کرده‌ای.» دستش را روی ماوس[1] گذاشت و آن را روی پنجره وضعیت ردیاب کلیک کرد. «حالا که این‌طور است، چقدر وقت در حال کار بوده‌ای؟»

سوزان پنجره وضعیت ردیاب را باز کرد – یک ساعت دیجیتالی بسیار شبیه همان در ترانس.ال.تی.آر، آن‌جا ساعات و دقایقی که ردیاب کار کرده بود را نشان می‌داد. سوزان به مونیتور زل زد و انتظار داشت نمایشی از ساعات و دقایق را ببیند ولی آن‌چه که دید تمام و کمال با این‌ها تفاوت داشت. آن‌چه که دید خون را در رگ‌هایش متوقف کرد.

ردیاب متوقف گردیده است.

او با گلویی گرفته فریاد کشید.«ردیاب متوقف شده؟ چرا؟»

با ترسی ناگهانی، وحشیانه اجزاء برنامه را جستجو کرد تا فرمانی را پیدا کند که به موجب آن به ردیاب گفته شده باشد که متوقف شود ولی برنامه جستجویش بیهوده بود. ظاهراً این‌طور به نظر می‌آمد که برنامه‌ی ردیابی‌اش خود به خود از کار متوقف شده است. سوزان می‌دانست که این فقط یک معنی می‌دهد – برنامه ردیابش در خود «باگ[2]» پرورش داده بود.

1. Mouse

۲. Bug: اشکالی در سخت‌افزار یا نرم‌افزار کامپیوتر که پیش‌بینی نشده است. در لغت به معنی حشره

سوزان «باگ» را عصبانی کننده‌ترین همراه در کامپیوتر برای برنامه‌نویسی به حساب می‌آورد زیرا کامپیوترها از دستورات بسیار دقیقی برای اجرا پیروی می‌کنند، و ناچیزترین اشتباه در برنامه‌نویسی اغلب تمام زحمات را به باد می‌دهد. یک اشتباه کوچک در شیوه نگارش – همانند آن‌که یک برنامه‌نویس اشتباهاً به جای کوما، نقطه را در برنامه واردنماید – می‌تواند تمامی حاصل یک سیستم را به زانو دربیاورد. سوزان همیشه به این فکر می‌کرد که عبارت «باگ» چه ریشه و وجه تسمیه سرگرم کننده‌ای دارد.

این ماجرا از اولین کامپیوتر جهان آغاز شد – همان مارک[1] ۱ – یک مجموعه مداری گیج‌کننده از سیم پیچی‌های الکترومکانیکی که در سال ۱۹۴۴ در یک آزمایشگاه در دانشگاه هاروارد ساخته شد. این کامپیوتر در یک مرحله دچار بدکار کردن جزیی گردید. هیچ‌کس نتوانست محل این خرابی را پیدا نماید. بعد از ساعت‌ها جستجو، یک دستیار آزمایشگاه مشکل را شناسایی و معین کرد. این‌طور به نظر می‌آمد که پروانه‌ای بر روی یکی از مدارهای کامپیوتر لانه کرده و آن را از کار انداخته بود. از آن‌موقع به بعد از خرابی‌های کامپیوتر اکثراً به عنوان باگ یاد می‌شود.

سوزان ناسزایی گفت:«من وقت برای انجام این‌جور کارها ندارم.»

پیدا کردن یک عیب در یک برنامه، فرایندی بود که می‌توانست روزها به طول بیانجامد. لازم بود هزاران خط از برنامه‌نویسی مورد جستجو قرار گیرد تا یک اشتباه کوچک پیدا شود – این مثل آن بود که یک دائره‌المعارف را به دنبال یک کلمه ساده بگردند.

سوزان می‌دانست که او فقط یک راه چاره دارد – ردیابش را دوباره ارسال نماید. رامش‌می‌دانست که بسیار احتمال دارد ردیاب دوباره به همان مشکل برخورد کرده و دوباره به همان صورت از کار متوقف گردد. رفع این خرابی از برنامه نیاز به زمان داشت، و می‌دانست که فرمانده هم برای این کار وقت ندارد.

ولی همچنان‌که سوزان به برنامه ردیابش خیره شده بود، متحیر بود که او چه اشتباهی مرتکب شده است. او دریافت که در این ماجرا چیزی به عقل جور در نمی‌آید. او دقیقاً همین برنامه ردیاب را بدون هیچگونه اشکالی به کار برده بود. چرا باید دفعتاً و بدون مقدمه دچار اشکال شود؟

همچنان‌که متحیر مانده بود، حرفی را که استراتمور قبلاً در این مورد شرح داده بود، در ذهنش پژواک پیدا کرد. *سوزان ، من سعی کردم خودم ردیاب را ارسال نمایم، ولی داده‌های برگشت شده نامفهوم و بی سر و ته بود.*

سوزان حرف‌های او را دوباره به یاد آورد.«داده‌های برگشت شده...»

1. Mark

او سرش را یک‌وری کرد. «*آیا این ممکن بود؟ داده‌ها برگشت شده بودند؟*»

اگر استراتمور اطلاعات برگشتی ردیاب را دریافت کرده بود، پس مسلم بود که این برنامه کار می‌کرده است. داده‌های او نامفهوم و بی سر و ته بوده، و سوزان پیش خود این‌طور فرض کرد که او برای جستجو خط اشتباهی را انتخاب کرده است ولی با این وجود این برنامه ردیاب کار می‌کرده است.

سوزان بلافاصله دریافت برای فهمیدن علت این‌که چرا ردیاب از کار بازمانده است بایستی دنبال دلیل محتمل دیگری بگردد. عیوب داخلی برنامه‌نویسی تنها عامل خرابی در کار برنامه‌ها نیستند. گاهی مواقع نیروهایی از خارج وارد می‌شوند - کم و زیاد شدن نیروی برق، گرد و خاک روی بوردهای مدار، انجام سیم‌کشی‌های اشتباهی. از آن‌جایی که سخت‌افزار برآمدگی سوم اخیراً نوسازی شده بود او نگران هیچ‌یک از این موارد نبود.

سوزان برخاست و به سرعت عرض برآمدگی سوم را طی کرد و به سمت قفسه بزرگی از دستورالعمل‌های فنی رفت. او کتابی با جلد بندی فنری به نام سیس-اُپ[1] را برداشت و شروع به ورق زدن آن کرد . آن‌چه که دنبالش می‌گشت را پیدا کرد و آن کتاب را با خود به جلوی ترمینالش آورد و چند فرمان را در کامپیوترش تایپ کرد. آنگاه در مدتی که کامپیوترش با سرعت لیستی از فرمان‌هایی که او در سه ساعت گذشته داده بود را لیست می‌کرد، به انتظار ایستاد. امیدوار بود که این جستجو یک جور عامل بیرونی را آشکار کند – یک عامل قطع برنامه که از ورود اشتباهی نیروی برق و یا عملکرد خطای تراشه سرچشمه گرفته باشد. دقایقی بعد، ترمینال سوزان صدا کرد. نبضش شروع به زدن کرد. نفسش را در سینه حبس کرد و به صفحه مانیتور خیره شد.

اشتباه کد ۲۲

سوزان موجی از امیدواری را احساس کرد. این خبر خوبی بود. این حقیقت که جستجوی آن‌ها یک کد اشتباه پیدا کرده است بدان معنا بود که ردیاب درست کار کرده است. ردیاب ظاهراً بر اساس عامل نابهنجاری بیرون از کار متوقف شده و اجرای مجددآن غیر محتمل بود که آن را دوباره تکرار نماید.

اشتباه کد ۲۲. سوزان به حافظه‌اش فشار آورد و سعی کرد به خاطر بیاورد کد ۲۲ شامل چه مواردی می‌شود . خطای سخت‌افزاری در برآمدگی سوم آن‌قدر کم بود که او شماره کد آن را به خاطر نمی‌آورد.

سوزان دوباره شروع به ورق زدن دستورالعمل سیس-اُپ کرد تا لیست کدهای اشتباه را مرور نماید.

1. Sys-op

۱۹ *خرابی در پارتیشن بندی سخت افزار*

۲۰ **خطای دیسک**

۲۱- *خطا در ارسال*

هنگامی که به شماره ۲۲ رسید توقف کرد و مدتی طولانی به آن خیره شد. او گیج و سردرگم ماند و مانیتورش را دوباره چک کرد.

اشتباه کد ۲۲

سوزان اخمی کرد و دوباره به دستورالعمل سیس-اُپ مراجعه کرد. آن‌چه که می‌دید برایش معنای منطقی نداشت. در توضیح آن فقط خوانده می‌شد.

۲۲- خروج دستی[1]

1. Manual Abort

۳۵

بکر بهت‌زده به روسیو خیره مانده بود.«تو انگشتر را فروختی؟»

زن با سر تایید کرد. موهای قرمز ابریشمینش از اطراف به روی شانه‌اش آویخته بود.

بکر آرزو می‌کرد که این موضوع حقیقت نداشته باشد.« به کی؟...آخر...»

زن شانه‌ای بالا انداخت و به اسپانیایی گفت:«به دختری نزدیک پارک.»

بکر حس کرد که زانوانش دارد ضعف می‌رود. این دیگر نشدنی است!

روسیو لبخند عشوه‌آمیزی زد و رو به آلمانی کرد.«او می‌خواست که آن را نگهدارد ولی من گفتم نه. من خون کولی در رگ‌هایم دارم، خون کولی. ما کولی‌هایی که ضمناً موهای قرمز هم داریم، خیلی خرافاتی هستیم. انگشتر تعارفی از جانب مردی در حال مرگ علامت خوبی نیست.»

بکر از دختر سئوال کرد.«تو آن دختر را می‌شناسی؟»

روسیو ابروانش را بالا برد.«وای. تو واقعاً آن انگشتر را می‌خواهی، مگر نه؟»

مرد تنومند آلمانی هاج و واج روی تخت نشسته بود. شب عاشقانه‌اش نابود شده بود و او آشکارا اصلاً به فکرش نبود. او با دلشوره از خودش می‌پرسید.«چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

بکر او را ندیده گرفته بود.

روسیو گفت:«عملاً من آن را نفروختم. من سعی کردم. او فقط یک بچه بود و هیچ پولی نداشت. من آخرش آن را همین‌طوری به او دادم. من اگر از پیشنهاد سخاوتمندانه شما اطلاع داشتم آن را حتماً برای شما کنار می‌گذاشتم.»

بکر از او سوال کرد.«چرا پارک را ترک کردی؟ یک نفر مرده بود. چرا تا آمدن پلیس صبر نکردی که انگشتر را به آن‌ها بدهی؟»

«آقای بکر من دنبال خیلی چیزها می‌گردم اما دردسر یکی از آن‌ها نیست. به‌علاوه آن پیرمرد به نظر می‌آمد که امور را زیر نظر دارد.»

«آن کانادایی؟»

«بله. اوآمبولانس صدا کرد. ما تصمیم گرفتیم آن‌جا را ترک کنیم. من هیچ دلیلی نمی‌دیدم که خودم و همراهم را با پلیس درگیر کنم.»

بکر با گیجی تایید کرد. او هنوز داشت سعی می‌کرد این پیچ و خم ظالمانه سرنوشت را بپذیرد. او این چیز لعنتی را از خود دور کرده بود!

روسیو توضیح داد.«من سعی کردم به آن مرد در حال مردن کمک کنم. ولی به نظر نمی‌آمد که آن مرد این کمک را می‌خواست. او با انگشتر کار داشت - و دایماً آن را به صورت ما فشار می‌آورد. او سه انگشت ناقص‌الخلقه‌اش را بالا می‌آورد. او دایماً با انگشتش به ما فشار می‌آورد – انگار که توقع داشت ما آن انگشتر را بگیریم. من نمی‌خواستم آن را بگیرم اما دوست من سرانجام این کار را کرد و آن وقت آن مرد تمام کرد.»

«وآن وقت شما اعمال قلبی–تنفسی برای نجات بیمار را امتحان کردید؟»

«نه، ما حتی به او دست هم نزدیم. این دوست من خیلی ترسیده بود. او هیکلش بزرگ است ولی خودش بی‌دست و پا است.»

لبخند اغواگرانه‌ای به بکر زد و گفت:«نگران نباشید، او حتی یک کلمه هم اسپانیایی نمی‌تواند صحبت کند.»

بکر اخم کرد. او اکنون درباره آن آثار کوفتگی بر روی قفسه سینه تانکادو دوباره سردرگم بود.

«امدادگران به او سی.پی.آر دادند؟»

«چیزی به فکرم نمی‌رسد. همان‌طور که به شما گفتم ما قبل از آن‌که آن‌ها وارد شوند آن‌جا را ترک کردیم.»

بکر اخمی کرد و گفت:«منظورتان بعد از آن است که انگشتر را دزدیدید.»

روسیو با غضب او را نگریست.«ما آن انگشتر را ندزدیدیم. آن مرد داشت می‌مرد و منظورش از این کار کاملاً مشخص بود. ما آخرین آرزویش را انجام دادیم.»

بکر نرم شد. روسیو حق داشت. اگر او هم بود احتمالاً همان کار لعنتی را می‌کرد.«بعد از آن، آن انگشتر را به یک دختر دادید؟»

«به شما که گفتم. آن انگشتر مرا نگران می‌کرد. آن دختر تعداد زیادی جواهر با خودش داشت. من فکر کردم شاید از آن خوشش بیاید.»

«و آن دختر فکر نکرد که این کارتان چقدر عجیب است؟ این که همین‌طوری یک انگشتر به او بدهید؟»

«نه. من به او گفتم که آن را در پارک پیدا کرده‌ام. من فکر کردم شاید او در ازای آن پولی به من تعارف کند ولی او این کار را نکرد. من هم اهمیتی ندادم. من فقط می‌خواستم از شر آن خلاص شوم.»

«چه موقعی انگشتر را به او دادی؟»

روسیو شانه‌ای بالا انداخت.«همین بعدازظهر. حدود یک ساعت بعد از آن‌که آن را گیر آوردم.»

بکر ساعتش را نگاه کرد . ۱۱:۴۸ بعدازظهر. از این تعقیب و گریز، هشت ساعت گذشته بود.

من این‌جا چه غلطی دارم می‌کنم؟ من الان بایستی در اسموکی باشم. آهی کشید و تنها سئوالی که به فکرش می‌رسید را پرسید.«آن دختر چه شکلی بود؟»

روسیو در جواب گفت:«یک پانکی[1]»

بکر حیرت زده سر بلند کرد.«یک پانکی؟»

«بله.»

«یک ولگرد؟»

«بله، یک ولگرد.» او این عبارت را با لهجه لات‌منشانه انگلیسی گفت و سپس فوراً به زبان اسپانیایی تبدیلش کرد.«خیلی جواهر داشت. گوش‌آویزی غیر عادی به یک گوش. فکر می‌کنم یک‌جور اسکلت جمجمه.»

«گروه‌های پانک در سویل هم هستند؟»

روسیو لبخندی زد.« هر چیزی زیر خورشید است.[2]» این شعار دفتر توریسم سویل بود.

«او اسمش را به تو گفت؟»

«خیر.»

«او به تو گفت که کجا می‌خواهد برود؟»

«خیر. اسپانیایی‌اش ضعیف بود.»

بکر سوال کرد.«پس یعنی او اسپانیایی نبود؟»

«خیر فکر می‌کنم انگلیسی بود. موهای درهم ریخته‌ای داشت، قرمز و سفید و آبی.»

بکر از تصور این منظره‌ی باور نکردنی، به خود تکانی خورد. او اظهار نظر کرد.«شاید آمریکایی بود؟»

روسیو گفت:«فکر نمی‌کنم. او یک تی‌شرت پوشیده بود که فکر می‌کنم شبیه پرچم انگلیس بود.»

بکر با دهان بسته تایید کرد.«اوکی. با موهای قرمز و سفید و آبی. با تی‌شرت با پرچم انگلیسی، یک اسکلت جمجمه آویخته از گوشش، دیگر چه؟»

«هیچی. فقط از همین پانک‌های معمولی خودتان.»

پانک معمولی؟ بکر از دنیایی دانشگاهی بود که با تی‌شرت‌های دانشگاهی و موی سری که محافظه‌کارانه کوتاه می‌کرد – او حتی نمی‌توانست تصور کند که آن زن درباره چه دارد صحبت می‌کند. او با سماجت پرسید.«چیز دیگری اصلاً به فکرت می‌رسد؟»

روسیو برای لحظه‌ای فکر کرد.«نه، همه‌اش همین بود.»

---

۱. Punk: یک جنبش جوانانه در اواخر دهه‌ی ۷۰ میلادی که با موسیقی راک با صدای بلند، رفتارهای تهاجمی، سوراخ کردن بدن(برای آویختن جواهرات) و مدل مو، آرایش و لباس پوشیدن غیر متعارف شناخته می‌شد.

۲. Todo bajo el sol

درست در همین لحظه تخت خواب با صدای بلند غژوغژ کرد. مشتری روسیو داشت با ناراحتی هیکل سنگینش را حرکت می‌داد. بکر روی به سویش کرد و به آلمانی فصیح گفت:

«دیگه چته؟ هیچ کمکی می‌توانی به من بکنی تا آن پانک سرگردان با آن انگشتر را پیدا کنم؟» سکوتی طولانی برقرار شد. انگار مرد غول‌آسا چیزی داشت که می‌خواست بر زبان بیاورد، ولی مطمئن نبود آن را چگونه بیان کند. لب پایینش برای لحظاتی لرزید، آن‌وقت مدتی معطل کرد، و سپس به حرف درآمد. چهار کلمه‌ای که از دهانش خارج شد به طور قطع و یقین انگلیسی بودند. ولی از میان آن لهجه غلیظ آلمانی‌اش به زحمت قابل تشخیص بودند. او گفت:«برو گمشو و بمیر[1].»

بکر با دهان باز شوکه شد.«ببخشید چه گفتید؟»

مرد تکرار کرد.«برو گمشو و بمیر.» و کف دست چپش را روی بازوی پرگوشت راستش گذاشت — چیزی شبیه علامت بی‌ادبانه ایتالیایی به معنای«ترتیبتو دادم!»

بکر در آن لحظه درمانده‌تر از آن بود که از این حرف رنجیده شود.«برو گمشو و بمیر؟ چه اتفاقی افتاده که این حرف را می‌زنی.» رو به سمت روسیو کرد و به اسپانیایی گفت:«به گمانم من بیشتر از آن که خوشایند شما باشد این‌جا مانده‌ام.»

زن خنده‌ای کرد.«از حرفش دلگیر نشو. او فقط کمی دلخور شده ولی آن چیزی را که به خاطرش این‌جا آمده، گیرش می‌آید.» او موهایش را به اطراف تابی داد و چشمکی زد.

بکر سئوال کرد.«چیز دیگری هم هست که بخواهی به من بگویی که کمکی به کارم باشد؟»

روسیو سری تکان داد.«همه‌اش همین بود ولی تو هیچگاه او را پیدا نخواهی کرد. سویل شهر بزرگی است، ظاهرش بسیار گول‌زننده است.»

«من بهترین سعی‌ام را خواهم کرد. این یک مسئله امنیت ملی است.»

روسیو در حالی که پاکت قلنبه پر از پول در جیب بکر را زیر نظر داشت، گفت:«اگر دیدی بخت یارت نیست، لطفاً برگرد این‌جا. این دوست من زود خوابش می‌گیرد، شک ندارم. برای خودمان یک اتاق اضافه پیدا می‌کنم. تو منظره‌هایی را از اسپانیا خواهی دید که هرگز فراموش نمی‌کنی.» و لب‌هایش را به حالت جذابی غنچه کرد.

بکر زورکی لبخند مؤدبانه‌ای زد.«دیگر بایست بروم.» و از آلمانی به خاطر به هم ریختن آن شبش معذرت خواست.

مرد غول پیکر محجوبانه لبخندی زد. «Kein Ursache»

بکر روی به سمت در کرد. «مسئله‌ای نیست؟ پس آن عبارت ترتیب برو گمشو و بمیر، چه شد؟»

1. Fuck off and die

۳۶

«خروج دستی؟» سوزان با سرگشتگی به تصویر زل زده بود.

او می‌دانست که شخصاً فرمانی برای خروج دستی تایپ نکرده بود — یا تعمداً همچه کاری نکرده بود. او نگران بود شاید در اجرای مراحل مختلف، این کلید را اشتباهی زده باشد.

زیر لب زمزمه کرد.«غیر ممکن است.» بر اساس اطلاعات اولیه، فرمان خروج از برنامه حدوداً بیست دقیقه قبل ارسال گردیده بود. سوزان می‌دانست تنها فرمانی که در حدود بیست دقیقه قبل تایپ کرده بود، کد شخصی‌اش بود. آن هم موقعی بود که برای صحبت با فرمانده از آن‌جا خارج گردید. این پوچ و مسخره بود که فکر کند کد شخصی‌اش به غلط تفسیر شده و به عنوان فرمان خروج اجرا شود.

سوزان می‌دانست که این کارش وقت تلف کردن است ولی او با فرمانی ریز دستورات را که به کامپیوتر داده بود را بالا آورد و دوباره کنترل کرد که کد شخصی‌اش را به طرز صحیحی وارد کرده باشد. از اول هم مطمئن بود. درست وارد شده بود.

او خشمگین از خودش سئوال کرد.«پس کجا؟ از کجا دستور خروج دستی وارد شده؟» و سوزان اخمی کرد و روی علامت بستن پنجره آن کلیک کرد. به شکلی در هر صورت غیرمنتظره و در کسری از ثانیه همچنان‌که پنجره با صدایی بسته می‌شد، چیزی نظرش را به خود جلب کرد. او پنجره را دوباره باز کرد و اطلاعات موجود را بررسی کرد. هیچ به نظر منطقی نمی‌آمد. موقعی که او برآمدگی سوم را ترک کرد، کلید بستن را به صورت کامل و صحیح وارد کرده بود، ولی در زمان‌سنجی باز کردن بعد از آن زمان به نظرش عجیب می‌آمد. در زمانی کم‌تر از یک دقیقه، دوبار جدا از هم وارد شده بود. سوزان مطمئن بود که او برای مدتی بیشتر از یک دقیقه با فرمانده در بیرون بوده است.

سوزان پنجره را یک صفحه به عقب غلتاند. آن‌چه که دید، دهانش را از حیرت بازنگهداشت. با ثبت سه دقیقه قبل، بار دومی از باز شدن و بستن قفل نمودار گردید. براساس نمایش ریز عملیات، در مدتی که او این‌جا را ترک کرده بود کسی ترمینالش را باز کرده بود.

او با صدایی خفه گفت:«غیر ممکن است.» تنها عامل فرضی گرگ هیل بود و سوزان اطمینان کامل داشت که او هرگز کد شخصی‌اش را به نداده است. جدا از اصل پسندیده و جاری در رمزنگاری، سوزان کد شخصی‌اش را با علامات مختلف انتخاب کرده بود و آن را هرگز در جایی یادداشت نکرده بود. حدس اتفاقی کد صحیح سوزان مسئله‌ای بود که اصلاً مطرح نبود —

یعنی سی و شش به توان پنج، یا احتمالی بیشتر از یک به شصت میلیون بود ولی صفحه ورود اطلاعات به روشنی یک روز بود. سوزان با حیرت به آن خیره شده بود. در مدتی که بیرون بود، هیل به ترتیبی به سراغ ترمینالش آمده بود. او با یک فرمان دستی، ردیاب او را پس فرستاده بود.

سئوال چگونه، به سرعت جای خود را به سئوال چرا داد. هیل هیچ انگیزه‌ای در به هم ریختن ترمینال او نداشت. او حتی نمی‌دانسته که سوزان دارد یک برنامه ردیاب را اجرا می‌کند. سوزان با خود اندیشید، *حتی اگر او این را می‌دانسته چرا با پیدا کردن ردپای شخصی به نام نورث‌داکوتا اقدام به مخالفت کرده است؟*

این‌طور به نظر می‌آمد که سئوالات بدون جواب در ذهنش شروع به تزاید کرده بود. با صدایی بلند به خودش گفت:«اولین چیز، اولین بار.» او تا یک دقیقه دیگر حساب هیل را می‌رسید. پس حواسش را متوجه کار در دست اجرایش کرد و ردیاب را مجدداً وارد کرد و کلیدش را زد. ترمینالش بوق کوچکی زد.

ردیاب ارسال گردید.

سوزان می‌دانست که ساعت‌ها طول می‌کشد تا ردیاب برگردد. او به هیل ناسزایی گفت. متحیر بود که او چطور توانسته کد شخصی او را به دست بیاورد و چه علاقه‌ای به برنامه ردیاب او داشته است.

سوزان برپاخاست و بلافاصله به سراغ ترمینال هیل رفت. صفحه آن تاریک بود، ولی او می‌توانست بگوید که قفل نبود – مونیتور در اطراف لبه‌ها درخشش خفیفی داشت. رمزنگاران به ندرت ترمینال‌های خود را خاموش می‌کردند، مگر مواقعی که برآمدگی سوم را برای شب ترک می‌کردند ولی در عوض آن‌ها فقط صفحه مونیتور را تیره می‌کردند – نوعی علامت احترام آمیز جهانی که تأکید می‌کرد که کسی نبایست مزاحم ترمینال آن‌ها بشود.

سوزان خودش را به ترمینال هیل رساند، با خود گفت:«ای سارق کد شخصی، الان مشغول چه غلطی هستی؟»

نگاه گذرای سریعی به قسمت خالی از کارمند رمزنگاری انداخت، آنگاه سوزان مونیتور کامپیوتر هیل را روشن کرد. مونیتور به تصویر آمد، ولی صفحه تماماً خالی از کار بود. سوزان به صفحه خالی از برنامه اخمی کرد. مردد از این که کار را چگونه جلو ببرد برنامه جستجو را بالا آورد و تایپ کرد:

جستجو: برای ردیاب

امتحانی بود که طول می‌کشید ولی اگر از کامپیوتر هیل رجوعی به ردیاب سوزان شده بود، این برنامه جستجو آن را پیدا می‌کرد. این‌طوری ممکن بود روشن شود چرا هیل برنامه کار او را با دستور دستی متوقف کرده است. لحظاتی بعد صفحه به نمایش درآمد.

چیزی یافت نگردید.

سوزان دقایقی نشست، مردد بود که اصلاً دنبال چه می‌گردد. دوباره امتحان کرد.

جستجو برای: قفل صفحه

مونیتور دوباره به نمایش در آمد و یک‌سری ارجاعات غیرمرتبط نمایش داد –هیچ اشاره‌ای به این نداشت که هیل نسخه‌ای از کد شخصی سوزان را از کامپیوترش برداشته باشد. سوزان آه بلندی کشید.«پس او امروز چه برنامه‌ای را مورد استفاده قرار می‌داده؟»

او به سراغ «برنامه‌های اخیراً استفاده شده» هیل رفت تا بفهمد برنامه‌ای که او استفاده می‌کرده چه بوده‌است. آن برنامه پست الکترونیکی‌اش بود. سوزان در دیسک سختش[1] به جستجو پرداخت و سرانجام فولدر پست الکترونیکی‌اش را که داخل یکی از دایرکتوری‌ها مخفیانه پنهان کرده بود، پیدا کرد. او این فولدر را باز کرد و فولدرهای دیگر در آن ظاهر گردید. این‌طور به نظر می‌آمد که هیل اکانت‌های همسانی برای نامه‌های الکترونیکی‌اش داشت. یکی از آن‌ها که سوزان با اندکی شگفتی متوجه آن شد، یک اکانت بدون نام بود. او این فولدر را باز کرد و روی یکی از پیام‌های پنهان در آن کلیک کرد و آن را خواند.

TO:NDAKOTA@ara.anon.org

FROM: ET@doshisha.edu

پیشرفت کار عالی است! دژ-دیجیتالی تقریباً کامل شده است.

این چیز، ان.اس.ای را به دهها سال قبل بر می‌گرداند!

گویی که خواب می‌بیند، سوزان این پیام را بارها و بارها خواند. سپس در حالی که بدنش می‌لرزید، یکی دیگر را باز کرد.

TO:NDAKOTA@ara.anon.org

FROM: ET@doshisha.edu

گردش متن صحیح کار می‌کند! جهش رشته‌ها یک حقه است.

تصورکردنی نبود، ولی با این وجود آن‌جا بود. نامه الکترونیکی از انسی تانکادو بود. او به گرگ هیل نامه نوشته بود. آن‌ها با همدیگر کار می‌کردند، سوزان از این حقیقت غیرممکن که از صفحه مونیتور به او خیره شده بود، بر جای خشک شده بود.

گرگ هیل همان نورث‌داکوتا است؟

1. Hard Drive

چشمان سوزان به صفحه قفل شده بود. ذهنش ناامیدانه در جستجوی توضیحات دیگری برآمد ولی توضیح دیگری وجود نداشت. دلیل همان بود – ناگهانی و گریز ناپذیر. تانکادو از دگرسانی تنظیمات برای ایجاد کارکرد انجام *گردش متن صحیح* استفاده کرده بود، و هیل هم با او در تبانی در به سقوط کشاندن ان.اس.ای همکاری کرده بود.

سوزان من‌من کنان گفت:«این... این... این ممکن نیست.»

به عنوان استدلال مخالف، حرف‌های هیل در ذهنش پژواک پیدا کرد.*«تانکادو چندباری به من نامه نوشت. استراتمور با استخدام من دست به قماری زد... من یکی از همین روزها از این‌جا خواهم رفت.»*

با این وجود سوزان نمی‌توانست آن‌چه را که می‌دید، بپذیرد. این حقیقتی بود که گرگ هیل نفرت‌انگیز و خودپسند بود... ولی یک خائن نبود. او می‌دانست که دژ-دیجیتالی چه به روز ان.اس.ای می‌آورد، هیچ امکانی نداشت که او خودش را درگیر توطئه‌ای کند تا آن را آزاد نماید!

ولی با این وجود سوزان دریافت چیزی وجود ندارد که جلویش را بگیرد...هیچ چیز مگر افتخار و محبوبیت. فکرش به الگوریتم ماهی پرنده رفت، گرگ قبلاً یکبار نقشه‌های ان.اس.ای را به هم ریخته بود. چه چیزی جلویش را می‌گرفت که این‌کار را یکبار دیگر امتحان نکند؟

سوزان متحیر به خودش گفت:«آخر تانکادو... چرا آدم بدخیالی مثل تانکادو به آدم غیرقابل اعتمادی مثل هیل اعتماد می‌کند؟»

او می‌دانست که اکنون هیچکدام از این مسایل اهمیتی ندارد. آن‌چه که اکنون اهمیت داشت، رساندن خودش به استراتمور بود. عملکرد طعنه‌آمیز سرنوشت را ببین که شریک تانکادو درست همین‌جا زیر دماغ خودش بود. او متحیر بود که آیا هیل تا به حال متوجه شده که انسی تانکادو مرده است؟

او سریعاً شروع به بستن فایل نامه‌های الکترونیکی هیل کرد تا ترمینال را دقیقاً به همان صورتی درآورد که آن را یافته بود. هیل نمی‌بایست به چیزی شک کند – فعلاً نه. او با کمال حیرت دریافته بود که کلید عبور دژ-دیجیتالی، احتمالاً در جایی در داخل همان کامپیوتر پنهان شده بود.

ولی همچنان‌که سوزان آخرین فایل را بست، سایه‌ای از بیرون پنجره برآمدگی سوم عبور کرد. نگاه سریعش دفعتاً به آن افتاد و گرگ هیل را دید که نزدیک می‌شود. به سرعت دست به کار شد. او تقریباً جلوی در رسیده بود.

«لعنتی!» ناسزایی گفت و فاصله بین آن‌جا تا جایگاه خودش را با چشم برآورد کرد. فهمید که هرگز موفق به انجام آن نخواهد شد. هیل تقریباً دیگر آن‌جا بود.

با درماندگی به دور خودش چرخی زد و به دنبال راه چاره‌ای در برآمدگی سوم گشت. در از

پشت سرش صدایی کرد.آن‌وقت آن‌ها با هم برخورد می‌کردند. سوزان احساس کرد نیرویی غریزی او را به حرکت درآورد. در حالی که کفش‌هایش در فرش فرو می‌رفت با گام‌هایی بلند و شتاب‌زده به سمت آبدارخانه قدم برداشت و درست در لحظه‌ای که در با صدای سوت مانندی باز شد، سوزان خودش را به جلوی یخچال رساند و جلوی آن توقف کرد و در آن را با حرکتی باز کرد. یک ظرف شیشه‌ای در بالای آن از جای خود حرکتی کرد و بعد از چند تکان در جای خود ثابت شد.

هیل وارد برآمدگی سوم شد و پرسید.«تشنه‌ای؟» و به سوی او قدم برداشت. صدایش آرام و توام با دلبری بود.«می‌خواهی یک عصاره لوبیا با هم بخوریم؟»

سوزان نفسی بیرون داد و چرخید تا رودرروی او قرار گیرد. در جواب تعارف گفت:«نه، متشکرم. من فکر می‌کنم فقط کمی...» ولی ادامه کلمات در گلویش متوقف ماند. رنگ از رویش پرید.

هیل با حیرت او را نگاه کرد.«اشکالی پیش آمده؟»

سوزان لب‌هایش را گاز گرفت و چشمانش را از او پنهان کرد. او با تسلط بر خود گفت:«هیچ چیز،» ولی این حرفش دروغ بود. در آن‌سوی اتاق، مونیتور ترمینال هیل با درخشندگی تمام می‌درخشید. او فراموش کرده بود آن را خاموش کند.

۳۷

پایین پله‌های آلفونس سیزدهم، بکر خسته و سرگردان بر جلوی بار رسید. بارمن کوتوله‌مانندی جلویش دستمال سفره‌ای پهن کرد. «چه قصد دارید بنوشید؟»

بکر پاسخ داد.«هیچ، متشکرم. می‌خواستم بدانم در این‌جا کلوبی هست که از این پانک‌های ولگرد پذیرایی کند؟»

بارمن با چهره حیرت زده‌ای او را نگاه کرد«کلوب؟ برای پانک‌ها؟»

«بله. آیا در این شهر محلی هست که آن‌ها آن‌جا دور هم جمع بشوند؟»

« من نمی‌شناسم ولی مطمئناً این‌جا نیست.» و لبخندی زد.«با یک مشروب چطورید؟»

بکر احساس کرد دلش می‌خواهد این مرد را حسابی بجلاند. هیچ چیزی درست به همان صورتی که او برنامه‌ریزی کرده بود از کار در نمی‌آمد.

بارمن تکرار کرد.«چیزی میل دارید؟»

نوای خفیفی از موسیقی کلاسیک در جایی از بالای سرش به گوش می‌رسید. بکر با خود اندیشید: کنسرتوی شماره براندنبورگ ۴. او و سوزان دوره آکادمی سن مارتین را سال قبل در رشته‌ی کارهای براندنبورگ دیده بودند. دفعتاً آرزو کرد که کاشکی او این‌جا کنارش بود. نسیمی از یک کولر گازی که از بالای سرش می‌وزید به بکر یادآوری کرد که درجه حرارت بیرون چگونه است. سپس او خودش را دراین حالت دید که در خیابان‌های مسموم‌کننده تریانا در حال قدم زدن است و به دنبال یک ولگرد پانک می‌گردد که پیراهن با پرچم انگلیسی بر تن دارد. دوباره فکرش به سوزان رفت و صدای خودش را شنید که می‌گوید.«شربت توت قرمز.»

بارمن به نظر مبهوت می‌آمد.«خالی؟» شربت توت قرمز نوشابه همه‌پسند در اسپانیا بود ولی نوشیدن خالی آن به گوشش نخورده بود.

بکر گفت« بله، خالی.»

بارمن اصرار کرد.«دو قطره هم ودکا؟»

«نه متشکرم.»

بارمن چاپلوسانه گفت:«نمی‌خواهی کیف کنی؟»

در حالی‌که در سرش پتک می‌کوبیدند، بکر صحنه خیابان‌های کثیف تریانا گرمای خفه‌کننده آن و شب درازی که در پیش داشت را جلوی رویش مجسم کرد. سری تکان داد. *وای چه جهنمی.* «بله، دو قطره ودکا.»

بارمن اکنون به نظر می‌آمد که بسیار آسوده خاطرتر شد و شتابان دست به کار تهیه نوشابه شد.

بکر نگاهی به اطراف بار پرزرق و برق انداخت و متحیر بود آیا دارد خواب می‌بیند؟ همه‌چیز در اطرافش رنگ و نمایی بیشتر از حقیقت داشت. او پیش خود اندیشید: *من یک معلم زبان جهانی هستم در حال اجرای یک ماموریت مخفی.*

بارمن با پیچ و تابی به خودش در حالی که نوشابه‌ای را به بکر تعارف می‌کرد، پیشش بازگشت.

«شربت توت قرمز با چند قطره ودکا.»

بکر از او تشکر کرد، یک هورت سر کشید و حالت تهوع پیدا کرد.«این چند قطره ودکاست؟»

۳۸

هیل در نیمه راه آبدارخانه برآمدگی سوم ایستاد و به سوزان خیره شد.«مشکل چیه سوزان؟ به نظر وحشتناک می‌آیی.»

سوزان به ترس رو به ا فزایشش غلبه کرد. ده فوت آن‌سوتر مونیتور هیل به روشنی می‌درخشید.«من...من خوبم.» توانست کنترل تپش قلبش را در اختیار بگیرد.

هیل با چشمانی حیرت‌زده به او خیره شده بود.«کمی آب می‌خواهی؟»

سوزان نمی‌توانست جواب بدهد. به خودش لعنت فرستاد. *چطور من فراموش کردم مونیتور لعنتی او را خاموش کنم؟* سوزان می‌دانست در آن لحظه‌ای که او به سوزان شک ببرد که ترمینال او را جستجو می‌کرده است، به این موضوع واقف خواهد شد که به هویت واقعی‌اش یعنی نورث‌داکوتا پی برده است. سوزان می‌ترسید که هیل ممکن است هر کاری بکند تا این راز، درون برآمدگی سوم محفوظ باقی بماند.

سوزان در فکر بود که آیا بایستی به طرف در فرار کند؟ ولی اصلاً شانس این کار را پیدا نکرد. دفعتاً صدای کوبیدن‌هایی به در شیشه‌ای به گوش رسید. سوزان و هیل هردو از جا پریدند. این چارتروکیان بود. او همچنان با مشت عرق کرده به در شیشه‌ای می‌کوبید. انگار که همین الان روز قیامت را دیده است.

هیل به این تکنسین ایمنی با حرکات جنون‌آمیزش از پشت پنجره اخمی کرد. روی از سوزان برگرداند و گفت:«همین الان بر می‌گردم. برای خودت یک نوشابه بریز، رنگت پریده.» و روی برگرداند و خارج شد.

سوزان بر خودش مسلط شد و به سرعت به سمت ترمینال هیل حرکت کرد. خودش را به آن رساند و میزان نور آن را کنترل کرد. مونیتور سیاه شد.

سرش داشت صدا می‌کرد. او روی به سوی در رمزنگاری گرداند که اکنون جلوی آن حرف‌هایی رد و بدل می‌شد. ظاهراً چارتروکیان اصلاً به خانه نرفته بود. تکنسین جوان امور ایمنی اکنون با وحشت داشت آن‌چه را که در دل داشت برای گرگ هیل بیرون می‌ریخت. سوزان می‌دانست که این موضوع دیگر اهمیتی ندارد. هیل هر آن‌چه را که بایست بداند می‌دانست.

او پیش خود اندیشید: *بایستی خودم را به استراتمور برسانم، آن‌هم فوری.*

۳۹

اتاق ۳۰۱. روسیو اوا گرانادا برهنه در مقابل آیینه روبروی حمام ایستاده بود. این آن لحظه‌ای بود که او تمام روز از آن هراس داشت. مرد آلمانی در رختخواب منتظرش بود. او تنومندترین مردی بود که در تمام عمرش به خود دیده بود.

با بی‌میلی یک تکه یخ از یخدان برداشت و از آن برای جذاب‌تر کردن خود استفاده کرد. این پیشکشی او به مردها بود ـ که به آن‌ها بقبولاند او هم آن‌ها را می‌خواهد. این آن چیزی بود که آن‌ها را به او جلب می‌کرد. او دستی به روی بدن نرم و آفتاب‌سوخته‌اش کشید و آرزو کرد تا بتواند برای چهار تا پنج سال آینده دوام بیاورد تا بازنشسته شود. سینور رودلان بیشتر درآمد او را از او می‌گرفت ولی این را هم می‌دانست که بدون رودلان، او هم یکی از آن‌هایی می‌شد که در خیابان‌های تریانا مست‌ها را بلند می‌کردند، این مردان دست کم پول داشتند، هرگز او را نمی‌زدند و راضی کردنشان هم کار آسانی بود. او لباس خوابش را آهسته به تن کرد، نفس عمیقی کشید و در خروجی حمام را باز کرد. به محض این که روسیو قدم به داخل اتاق گذاشت، چشمان مرد آلمانی از هم باز شد. زن لباس خواب سیاه پوشیده بود. بدن بلوطی رنگش در آن نور لطیف می‌درخشید و بدنش از زیر آن توری به چشم می‌آمد.

او مشتاقانه گفت:«بیا این‌جا.» لباسش را از تن کند و به پشت غلتی زد.

روسیو لبخندی زورکی زد و به تخت نزدیک شد. او به هیکل تنومند مرد آلمانی خیره نگاه کرد و با راحتی خیال با خود خنده‌ای کرد. چندان هم مرد نیست! او با بی‌طاقتی زن را در آغوش گرفت و لباس‌هایش را از تن در آورد. انگشت‌های هرگوشه از بدنش را می‌کاوید. او روی مرد افتاد و با خلسه‌ای قلابی شروع به ناله کرد. همچنان‌که مرد او را غلتاند و خودش را به روی بدن او رسانید، زن فکر کرد که الان خرد خواهد شد. نفسش در سینه بند آمده و به حال خفگی مقابل گردن خاکستری رنگ مرد مانده بود. خداخدا می‌کرد مرد کارش زودتر تمام شود.

او بین حرکت‌های مرد با نفس‌های بریده می‌گفت:«آره، آره.» و برای تشویقش با ناخن‌هایش به پشت مرد فرو می‌کرد.

افکار نامنظمی از ذهنش می‌گذشتند ـ چهره مردان بی‌شماری که آن‌ها را ارضاء کرده بود. سقف‌هایی که ساعت‌ها در تاریکی به آن‌ها خیره مانده بود، آرزوی داشتن بچه....

دفعتاً، بدون اطلاع قبلی، بدن مرد آلمانی ابتدا قوز کرد، سپس سفت شد و تقریباً بلافاصله وا رفت. با شادی و آسودگی خاطر به فکرش رسید. *تمام شد؟*

سعی کرد از زیرش خودش را بیرون بکشد. با صدایی گرفته زمزمه کرد«عزیزم بگذار من بیایم رو.»ولی مرد تکان نمی‌خورد.

او تقلایی کرد و شانه‌های تنومندش را فشار آورد.«عزیزم، من...من نفسم در نمی‌آید.» احساس کرد که دارد غش می‌کند. گمان کرد دنده‌هایش دارد می‌شکند. به صورتی غریزی شروع به کشیدن موهای درهم و برهم مرد کرد. او به خود گفت:«بیچاره‌ی من! پاشو!»

و بعد آن موقع بود که احساس حرکت مایع گرم و لزجی را کرد. این مایع لای موهایش جریان داشت و به سوی گونه‌هایش در حرکت بود و به دهان زن می‌رسید. این مایع شور بود. زن وحشیانه در زیرش به تقلا پرداخت. در روی او تابش عجیبی از نور، چهره‌ی به هم پیچیده مرد آلمانی را غرق نور کرد. از سوراخ گلوله در شقیقه‌ی مرد، خون به تمام بدنش فوران می‌کرد. زن سعی کرد جیغ بکشد ولی هوایی دیگر در ریه‌هایش باقی نمانده بود. مرد داشت او را در زیر خود خفه می‌کرد. به حالتی هذیانی به سوی باریکه‌ای از نور که از سمت در به درون می‌آمد چنگ زد. *دستی را دید. یک اسلحه با صدا خفه‌کن، درخششی از نور و سپس دیگر هیچ.*

۴۰

در بیرون برآمدگی سوم، چارتروکیان چهره‌ای مستاصل داشت. او داشت سعی می‌کرد هیل را قانع کند که ترانس.ال.تی.آر مشکل دارد. سوزان با شتاب به طرف آن‌ها رفت با این فکر در مغزش که استراتور را پیدا نماید.

تکنسین سیستم ایمنی بازوی سوزان را چسبید و گفت:«خانم فلچر، ما این‌جا ویروس داریم. من مطمئنم. شما بایستی...»

سوزان با حرکتی خود را خلاص کرد و تندخویانه به او خیره شد.«فکر می‌کنم که فرمانده به شما گفت که بروید خانه.»

«ولی کارکرد مانیتورا! آن عدد هیجده را ثبت کرده...»

«فرمانده استراتمور به شما گفت که بروید خانه!»

چارتروکیان جیغی کشید.«استراتمور را ...م!»

صدای کلفتی از بالای سرشان طنین‌انداز شد.»آقای چارتروکیان؟»

هر دو کارمند رمزنویسی بر جای خشکشان زد.

بالای سر آن‌ها استراتمور بر لبه بیرونی دفتر کارش ایستاده بود.

برای لحظه‌ای تنها صدای زیر گنبد، عبارت از کارکرد نامرتب و زمزمه‌ی ژنراتور زیرپای آن‌ها بود. سوزان با درماندگی سعی کرد نظر استراتمور را به خود جلب کند. *فرمانده! هیل همان نورث داکوتا است!*

ولی استراتمور نگاهش را ثابت به تکنسین جوان امور ایمنی دوخته بود. در زمانی به کوتاهی چشم بر هم زدن او از پله‌ها پایین آمد و در تمام مدت حرکتش رو به پایین چشمانش را به صورت نشانه به چارتروکیان دوخته بود. او راهش را در سرتاسر طبقه رمزنگاری در پیش گرفت و در یک متری مقابل تکنسینی که از ترس می‌لرزید ایستاد.«تو چه گفتی؟»

چارتروکیان با صدای خفه‌ای گفت:«رییس ترانس.ال.تی.آر مشکل دارد.»

سوزان به میان حرف آن‌ها پرید.«فرمانده اگر اجازه بدهید...»

استراتمور با حرکت دست او را به کناری راند. چشمانش حتی برای لحظه‌ای از تکنسین سیستم‌های ایمنی برداشته نشده بود.

فیل تته‌پته‌کنان گفت:«یک فایل ما ویروس دارد، رییس من به آن اطمینان کامل دارم.»

رنگ صورت استراتمور به رنگ قرمز پررنگ در آمده بود.«نه آقای چارتروکیان، ما این

مسئله را قبلاً روشن کردیم. هیچ فایلی برای عیب یابی ترانس.ال.تی.آر وجود ندارد.»

او فریاد کشید.«چرا دارد! اگر او راه خودش را برای رفتن به بانک اصلی اطلاعات در پیش بگیرد...»

استراتمور داد بلندی کشید.«این فایل ویروسی در کدام گورستانی است؟ به من نشانش بده!»

چارتروکیان با دودلی گفت:«نمی‌توانم!»

«البته که نمی‌توانی، برای این‌که وجود ندارد!»

سوزان گفت:«فرمانده من بایستی...»

استراتمور دوباره با حرکت خشم‌آلودی او را دعوت به سکوت کرد.

سوزان با دستپاچگی هیل را زیرنظر داشت. هیل به نظر از خودراضی و بی‌تفاوت می‌آمد. سوزان پیش خود اندیشید: *ژستش برای این موقعیت کامل است.* هیل اصلاً در مورد این ویروس نگرانی ندارد. او می‌داند که واقعاً در درون ترانس.ال.تی.آر چه دارد می‌گذرد.

چارتروکیان با اصرار می‌گفت:«فایل ویروس‌دار وجود دارد ولی سیستم محافظ نتوانست آن را پیدا کند.»

استراتمور با عصبانیت گفت:«اگر سیستم محافظ نتوانست آن را پیدا کند پس چطور تو می‌دانی که وجود دارد؟»

لحن صحبت چارتروکیان دفعتاً حالتی اعتمادجویانه به خود گرفت.«جهش رشته‌ها، رییس من یک دوره‌ی کار آن را بررسی کردم و نتیجه‌ی تحقیق، جهش رشته‌ها از آب درآمد.»

سوزان اکنون در می‌یافت که چرا تکنسین سیستم ایمنی آن‌قدر نگران بود. او غرق در فکر جهش رشته‌ها گردید. او می‌دانست جهش رشته‌ها توالی برنامه‌نویسی است که اطلاعات را از طریق راه‌های بسیار پیچیده‌ای نابود می‌کند. آن‌ها بسیار شبیه ویروس‌های معمولی بودند. مخصوصاً ویروس‌هایی که بانک‌های بزرگ اطلاعاتی را تغییر می‌دهد. ولی البته سوزان همچنین می‌دانست که براساس نامه الکترونیکی ارسال انسی تانکادو، آن جهش رشته‌ها که چارتروکیان دیده بود از نوع بی‌زیان بودند، یعنی قسمت ساده‌ای از دژ دیجتالی.

تکنسین سیستم‌های ایمنی ادامه داد.«موقعی که برای اولین بار دگرگونی‌ها را دیدم فکر کردم که فیلترهای سپر محافظ از کار افتاده‌اند ولی بعداً چند آزمایش انجام دادم و متوجه شدم که ...» تاملی کرد و دفعتاً قیافه مشوشی گرفت.«من متوجه شدم که کسی به صورت دستی از فیلتر سپر محافظ عبور کرده است.»

این بیانات با سکوتی ناگهانی مواجه شد. چهره استراتمور در این موقع حتی از قبل هم گلگون‌تر شد. در این که چارتروکیان چه کسی را متهم می‌کرد، جای هیچ تردیدی نبود. ترمینال استراتمور تنها دستگاه رمزنگاری بود که مجوز کنار گذاشتن فیلتر سپر محافظ را داشت.

هنگامی که استراتمور شروع به صحبت کرد صدایش همچون بلور یخ بود. او گفت:«آقای چارتروکیان این مسئله اصلاً به شما هیچ ربطی ندارد. من سپر محافظ را کنار گذاشتم.» و در حالی که از غضب نزدیک به جوش آمدن بود، ادامه داد.«همچنان که قبلاً هم به تو گفتم من یک برنامه تشخیصی بسیار پیشرفته را به کار انداخته‌ام. آن جهش رشته‌ها که درترانس.ال.تی.آر دیدی قسمتی از آن برنامه تشخیصی است. آن‌ها آن‌جا هستند چون من آن‌ها را آن‌جا قرار دادم. سپر محافظ مانع می‌شد تا من فایل را وارد کنم. پس من شخصاً با کار دستی از فیلتر عبور کردم.» چشمان استراتمور دقیقاً به طرف چارتروکیان به هم تنگ شده بود.«حالا، چیز دیگری هم هست که قبلاً از رفتن بدانی؟»

در یک لحظه مسئله برای سوزان روشن شد. هنگامی که استراتمور برنامه رمزنگاری الگوریتم دژ-دیجیتالی را از اینترنت دان لود می‌کرد، سعی کرد آن را از طریق ترانس.ال.تی.آر به کار بیاندازد. فیلترهای سپر محافظ، جهش رشته‌ها را به اشتباه انداختند. درمانده از شناسایی این‌که دژ-دیجیتالی قابل شکستن نمی‌باشد، استراتمور تصمیم گرفت از این فیلترها عبور نماید.

به صورت معمول عبور از کنار سپر محافظ غیرقابل تصور بود. در این وضعیت در هر صورت فرستادن دژ-دیجیتالی به صورت مستقیم به ترانس.ال.تی.آر هیچ خطری نداشت. فرمانده دقیقاً می‌دانست که این فایل از چه نوعی بود و از کجا آمده بود.

چارتروکیان با سماجت گفت:«با تمام احترامی که برای شما قایلم، رییس، من هیچگاه نشنیده‌ام که یک برنامه تشخیصی، جهش رشته‌ها را سبب شود.»

سوزان به میان حرف پرید.«فرمانده. من واقعاً لازم می‌دانم...»

در این لحظه کلماتش بوسیله زنگ کوتاه و قاطع تلفن همراه استراتمور قطع شد. فرمانده بلافاصله گوشی را قاپ زد. او سر تلفن فریادی کشید.«چیه؟» و بعداً ساکت شد و به تلفن گوش داد. سوزان برای لحظه‌ای موضوع هیل را فراموش کرد. او خداخدا می‌کرد که تلفن‌کننده دیوید باشد. پیش خود اندیشید: *بگو که حالش خوب است. به من بگو که او انگشتر را پیدا کرده است!*

ولی استراتمور متوجه نگاهش شد و در عوض به او اخمی کرد. دیوید نبود.

سوزان احساس کرد نفسش به سختی بیرون می‌آید. تنها چیزی که الان می‌خواست بداند این بود که محبوبش در سلامت است. سوزان می‌دانست که استراتمور هم به دلایل دیگری مشوش است، اگر کار دیوید بیشتر از این‌ها طول می‌کشید، فرمانده مجبور بود قوای پشتیبانی بفرستد، یعنی عوامل عملیاتی. این قماری بود که او امیدوار بود بتواند از آن پرهیز کند.

چارتروکیان با اصرار گفت:«فرمانده؟ من واقعاً فکر می‌کنم که شما بایستی کنترل...»

استراتمور با معذرت‌خواهی از مخاطب تلفنی گفت:«صبر کن.» او با دست جلوی دهانی را گرفت و نگاه خیره شرربازی به تکنسین جوان‌انداخت. غرغرکنان گفت:«حرف‌های ما با هم تمام شد. شما باید همین الان قسمت رمزنگاری را ترک کنید. همین الان. این یک دستور

است.»

چارتروکیان مبهوت برجای مانده بود.«ولی رییس، جهش رشته‌ها...»

استراتمور با صدای بلندی فریاد زد.«همین الان!»

چارتروکیان لحظه‌ای بدون حرف به او خیره شد سپس به دو به سمت آزمایشگاه سیستم ایمنی راه افتاد.

استراتمور چرخید و چشم به نگاه حیرت‌زده‌ی هیل دوخت. سوزان متوجه حیرت استراتمور گردید. هیل ساکت بود ـ خیلی آرام. هیل خیلی خوب می‌دانست که چنین چیزی وجود ندارد که یک برنامه تشخیصی بتواند جهش رشته‌ها را به کار بگیرد، به‌طوری که بتواندترانس.ال.تی.آر را برای هجده ساعت مشغول نگهدارد. ولی با این وجود هیل چیزی نگفته بود. او به تمامی این جاروجنجال بی‌تفاوت باقی ماند. استراتمور آشکارا متحیر بود که چرا. ولی سوزان جوابش را می‌دانست.

او مصرانه گفت:«فرمانده اگر به من اجازه صحبت بدهید...»

استراتمور که هنوز با نگاه پرسش آمیزی هیل را می‌نگریست، به میان حرفش دوید.«یک دقیقه، لازم است که این تلفن را تمام کنم.» و با این‌کار استراتمور به روی پاشنه‌اش چرخی زد و رو به سوی دفترش به راه افتاد.

سوزان دهانش را باز کرد ولی کلمات در نوک زبانش گیر کردند. هیل همان نورث‌داکوتاست! او برجایش خشکش زده و قادر به نفس کشیدن نبود. احساس کرد که هیل به او خیره شده است. سوزان روی برگرداند. هیل گامی به عقب برداشت و با اظهار لطف دستش را در هوا چرخی داد و به سوی برآمدگی سوم اشاره کرد و گفت:«بعد از شما، سو.»

۴۱

در یک قفسه‌ی ملحفه در طبقه سوم هتل آلفونس سیزدهم، مستخدمه‌ای بی‌هوش بر کف زمین افتاده بود. مردی با عینک دورسیمی داشت شاه کلیدی از هتل را در جیبش می‌گذاشت. موقعی‌که او آن زن را زد صدای جیغش را حس نکرده بود، ولی او هیچ راه دیگری برای کسب اطمینان نداشت ـ او از دوازده‌سالگی تا به حال کر بود.

دستش را به سمت مجموعه ابزارهای روی کمربندش برد و با نوعی احترام و تقدیس آن را لمس کرد. این هدیه‌ای از یک صاحبکار بود، این دستگاه‌ها به او زندگی تازه‌ای می‌دادند. اکنون می‌توانست قراردادهای کارش را در هر نقطه جهان اجرا نماید. تمام پیام‌های واصله به او بلافاصله و بدون امکان ردیابی به او می‌رسید.

هنگامی که کلید آن را لمس کرد، دلش از شادی می‌تپید. عینکش با چشمکی شروع به کار کردند. یکبار دیگر انگشتانش در هوای خالی کندوکاوی کرد و در کنار یکدیگر شروع به کار با کلیدها کرد. طبق معمول او نام قربانیانش را ثبت کرده بود ـ مسئله‌ای که به سادگی از طریق جستجوی کیف پول یا کیف دستی انجام می‌گردید. از طریق تماس انگشتانش با صفحه، نامه‌ای برروی لنز عینکش پدیدار شد، انگار شبحی در جلوی چشمش حرکت می‌کند.

سوژه: روسیو اوا گرانادا ـ نابود گردید.

سوژه: هانس هوبر نابود گردید.

سه طبقه پایین‌تر، دیوید حسابش را پرداخت و در سالن پذیرایی با جامی نیمه نوشیده در دست سرگردان گردید. او به سمت تراس با فضای باز سالن به راه افتاد تا هوایی تازه کند. او در بحر تفکر غرق بود. امور کاملاً آن‌طوری که توقع داشت از آب در نیامده بود. او باید تصمیمی می‌گرفت.

آیا صحیح بود که همین الان کار را رها کند و به فرودگاه برگردد؟ زیر لب فحشی داد. مسئله امنیت ملی. پس اگر این‌طور است چرا آن‌ها یک معلم مدرسه را برای این‌کار فرستاده بودند؟

بکر از جلوی چشم بارمن دور شد و بقیه نوشابه را درون یک گلدان یاسمن ریخت. ودکا کله‌اش را داغ کرده بود. سوزان همیشه او را زود مست‌شوترین آدم تاریخ صدا می‌کرد. بعد از پرکردن دوباره جام بلوری سنگینش از آب سردکن، بکر جرعه بزرگی از آن نوشید.

چندین دفعه به بدنش کش و قوس داد و سعی کرد داغی کله‌اش را بدین ترتیب از خود

براند. آنگاه جامش را زمین گذاشت و قدم‌زنان عرض سالن را طی کرد.

در لحظه‌ای که از جلوی آسانسور عبور کرد. در آن به نرمی باز شد. مردی داخل آن بود. تنها چیزی که بکر دید عینک ضخیم دورسیمی او بود مرد دستمالی بالا آورد تا دماغش را بگیرد. بکر لبخند مودبانه‌ای زد و به راهش در گرمای خفه‌کننده ادامه داد. شب‌های سویل.

۴۲

داخل برآمدگی سوم سوزان متوجه شد که با سراسیمگی به این‌سوی و آن‌سوی قدم می‌زند. او آرزو می‌کرد کاش موقعی که مناسب بود، مچ هیل را باز کرده بود.

هیل پشت دستگاهش نشست و گفت:«استرس بلای جان است. چیزی هست که می‌خواهی از ذهنت بیرون بریزی؟»

سوزان به خودش فشار آورد و نشست. او فکر می‌کرد که استراتمور به زودی تلفنش تمام شده و برای صحبت کردن پیشش باز می‌گردد. ولی او اصلاً پیدایش نمی‌شد. سوزان سعی کرد خودش را آرام نگهدارد. او به صفحه کامپیوتر خودش خیره مانده بود. ردیاب اکنون و برای دومین بار همچنان مشغول کار بود. اکنون دیگر غیرمحسوس بود. سوزان می‌دانست آدرسی که برمی‌گرداند، این خواهد بود.

GHALE@crypto.nsa.gov

سوزان خیره به دفتر کار استراتمور زل زده و می‌دانست که بیشتر از این نمی‌تواند صبر کند. اکنون وقت آن بود که تلفن فرمانده را قطع کند. برخاست و روی به سمت در به راه افتاد.

هیل دفعتاً به نظر نگران آمد، ظاهراً متوجه رفتار غیرعادی سوزان شده بود. او با گام‌های سریعی عرض اتاق را طی کرد و با او جلوی در برخورد کرد. دستش را دراز کرد و راه خروجش را مسدود کرد.

درخواست کرد:«به من بگو این‌جا چه خبر است. امروز این‌جا وقایعی دارد اتفاق می‌افتد. بگو موضوع چیست؟»

سوزان با لحنی که سعی می‌کرد تا حد امکان بی‌حالت باشد، گفت:«بگذار بروم بیرون.» او به صورتی ناگهانی احساس خطر می‌کرد.

هیل با اصرار گفت:«دست بردار. استراتمور عملاً چارتروکیان را به خاطر مداخله در کارهایش اخراج کرد. داخل ترانس.ال.تی.آر الان چه خبر است؟ ما هیچ برنامه تشخیصی نداریم که کار آن هجده ساعت طول بکشد. این یک حرف مزخرف است و تو هم این را می‌دانی. به من بگو که این‌جا دارد چه می‌گذرد.»

سوزان چشمانش را تنگ کرد و در جواب گفت:«تو لعنتی خودت بهتر می‌دانی که این‌جا چه دارد می‌گذرد. از سرراه برو کنار. می‌خواهم بروم دستشویی.»

هیل پوزخندی زد. لحظاتی طولانی معطل کرد و سپس قدم به کناری گذاشت.«ببخشید سو،

فقط قصد دلبری داشتم.»

سوزان او را به کناری زد و برآمدگی سوم را ترک کرد. همچنان‌که از کنار دیوار شیشه‌ای آن‌جا عبور می‌کرد، احساس کرد چشمان هیل از آن‌سوی پنجره به او خیره شده است.

با بی‌میلی راهش را به سوی دستشویی کج کرد. به این ترتیب مجبور می‌شد برای ملاقات با فرمانده یک مسیر فرعی اضافی را طی کند. شاید این‌طوری گرگ هیل به چیزی شک نمی‌کرد.

۴۳

چاد برینکرهوف[1] مردی چهل و پنج ساله، شاد و سرحال، اتوکشیده، خوش ظاهر و مطلع و آگاه بود. لباس‌های سبک تابستانی‌اش همچون پوست آفتاب خورده‌اش هیچ اثری از چروک یا گذشت زمان را نداشت. موهایش پرپشت، روشن به رنگ شن و از همه مهم‌تر مال خودش بود. چشمانش آبی درخشان بودند که عمدتاً به خاطر کاربرد زیرکانه جادوی لنز چشمی بود. او دفتر کارش را که با چوب طبقه‌بندی شده بود را از نظر گذرانید و متوجه شد که او تا جایی که می‌شده در ان.اس.ای ترقی کرده است. او در طبقه نهم بود ــ ردیف ماهاگونی، دفتر 9A197، مجموعه مدیریت.

آن موقع شنبه شب بود و ردیف ماهاگونی تماماً خالی از افراد بود. تمام مدیران این قسمت رفته بودند تا وقتشان را در اوقات فراغت به آن چیزی بگذرانند، که خوشگذرانی این اشخاص بانفوذ بود. هر چند برینکرهوف همیشه در رویای یک مقام واقعی در این سازمان بود- به هر حال کارش در این‌جا به نوعی آجودان شخصی به آخر رسیده بود- گوشه دنج این موش و گربه بازی سیاسی. این حقیقت که او شانه به شانه تنها مرد قدرتمند در سازمان‌های اطلاعاتی امریکا کار می‌کرد بیشتر نوعی دلداری بود. برینکرهوف مدارج تحصیلی را در آندورور و ویلیامز با درجه عالی گذرانیده و با این وجود هنوز هم میانسال بود. بدون قدرتی واقعی ــ و توانایی نفوذ در قدرت. او اوقاتش را در این سازمان به تنظیم کردن اوقات دیگری می‌گذرانید.

حضور به عنوان آجودان شخصی رییس‌کل امتیازات قطعی و مشخصی داشت - برینکرهوف دفتر فوق‌العاده مجللی در سوئیت مدیریت داشت. با دسترسی کامل به کلیه قسمت‌های مختلف ان.اس.ای. و سطح مشخصی از امتیازات که در ارتباط با مصاحبانی بود که داشت. او پیام‌های مختلف را برای بالاترین رده‌های قدرت می‌برد. برینکرهوف با افسردگی می‌دانست که مادام‌العمر یک وردست خواهد بود. آن‌قدر باهوش که کارها را یادداشت کند و آن‌قدر خوش‌قیافه که ترتیب کنفرانس‌های مطبوعاتی را بدهد و آن‌قدر هم کند و تنبل باشد که به همین‌ها قانع باشد.

ساعت روی پیش‌بخاری با آن پاندول چسناکش پایان یک روز کاری دیگر را با حضور همدردانه‌اش اعلام کرد. با خود اندیشید. *کثافت. ساعت پنج بعدازظهر یک شنبه دیگر. من*

1. Chad Brinkerhoff

این‌جا چه غلطی دارم می‌کنم؟

«چاد؟» زنی در جلوی در ظاهر شد.

برینکرهوف سربالا کرد. او میج میلکن[1] تحلیل‌گر امنیتی امور داخلی فونتین بود. او شصت‌ساله بود. اندکی سنگین‌وزن و در نهایت تعجب و حیرت برای برینکرهوف کاملاً جذاب بود. یک سر و زبان‌دار عشوه‌گر که سه بار نقش همسر را بازی کرده‌بود. میج شش اتاق سوئیت مدیریت را با اختیارات و پررویی اداره می‌کرد. او قاطع، دارای بینش عقلی بود و تا بوق شب کار می‌کرد و شایعاتی بر زبان بود که او در مورد کارهای درون ان‌اس‌ای حتی بیشتر از خود خدا خبر دارد.

برینکرهوف او را در لباس خاکستری از پشم کشمیر از نظر گذراند و با خود اندیشید. لعنت به روزگار یا من دارم پیرتر می‌شوم و یا او جوان‌تر به نظر می‌آید.

زن لبخندی زد و یک پوشه پر از کاغذ را در هوا تکان داد. «گزارش‌های هفتگی، تو بایستی نکات برجسته را چک کنی.»

برینکرهوف هیکل او را از نظر گذراند و گفت: «نکات برجسته از همین‌جا به خوبی به نظر می‌آید.»

زن خنده‌ای کرد. «واقعاً که چاد. من آن‌قدر پیرم که می‌توانم مادر تو باشم.»

مرد در دلش گفت: «لطفاً این را یاد من نینداز.»

میج قدم به درون گذاشت و یک‌وری به میز تکیه داد. «سر راهم داشتم بیرون می‌رفتم. آخر رییس می‌خواهد موقعی که از سفر آمریکای جنوبی باز می‌گردد این گزارش‌ها مرتب شده باشند. یعنی دوشنبه، صبح اول وقت.» و ورقه‌های چاپی را روی میزش انداخت.

«من کی هستم، یک حسابدار؟»

«نه، تو یک مدیر همه کاره هستی. فکر کردم این را می‌دانی.»

«بالاخره من با این اعداد ریز و درشت چکار کنم؟»

او موهایش را چرخی داد و گفت: «تو مسئولیت بیشتری می‌خواستی. بفرما این‌هم از این.»

مرد با افسردگی سر بالا کرد. «میج... من زندگی ندارم.»

زن با انگشتش روی کاغذها ضربه زد. «این زندگی توست، چاد برینکرهوف.» آنگاه سرش را پایین آورد و او را نگاه کرد و با لحنی نرم‌تر گفت. «چیزی هست که قبل از رفتن بتوانم برایت فراهم کنم؟»

مرد التماس‌کنان او را نگاه کرد و گردن دردناکش را اندکی چرخاند. «شانه‌هایم خشک شده است.»

1. Midge Milken

میج علاقه‌ای نشان نداد. «یک آسپرین بخور.»

مرد لب‌هایش را غنچه کرد. «پشتم را نمی‌مالی؟»

زن سرش را تکان داد. «به نوشته کازموپولیتین[1]، دو سوم این پشت مالیدن‌ها به جاهای باریک می‌کشد.»

برینکرهوف قیافه‌ای رنجیده خاطر گرفت. «ولی مال ما هیچ‌وقت این‌طور نمی‌شود!»

زن چشمکی زد. «دقیقاً و اشکالش هم در همین است.»

«میج!»

«شب به خیر چاد.» و به سمت در به راه افتاد.

«داری می‌روی؟»

میج جلوی در توقفی کرد و گفت: «می‌دانی که دلم می‌خواهد بمانم ولی من هم کمی غرور دارم. من هیچ‌وقت نمی‌توانم نقش ویولن‌زن شماره ۲ ارکستر را بازی کنم ـ مخصوصاً برای یک نوجوان.»

برینکرهوف در مقام دفاع گفت: «ولی زن من یک نوجوان نیست. او مثل همه عمل می‌کند.»

میج نگاه تعجب‌زده‌ای به او انداخت. با چشمانش حالت ساده‌لوحانه‌ای گرفت. «من درباره زنت صحبت نمی‌کنم. من درباره کارمن حرف می‌زنم.» هنگام ادای آن نام، لهجه غلیظ پورتوریکویی به خود گرفت.

صدای برینکرهوف به میزان خفیفی در گلویش شکست. «کی؟»

«کارمن، در قسمت سرویس غذا.»

برینکرهوف احساس کرد خون به صورتش دویده است. کارمن هوئرتا[2] زن بیست و هفت‌ساله‌ای بود که در قسمت تدارکات و خدمات رستوران ان.اس.ای کار می‌کرد. برینکرهوف یکی دوبار از لذت‌جویی‌های پنهانی با او در انبار مواد غذایی لذت برده بود.

زن به او چشمک شیطنت‌آمیزی زد. «یادت باشد، چاد... برادر بزرگ[3] همه چیز را می‌داند.»

برادر بزرگ؟ برینکرهوف در ناباوری فرو رفت. *برادر بزرگ انبار مواد غذایی را هم تماشا می‌کند؟*

برادر بزرگ یا «برادر» همانی که میج اغلب از آن یاد می‌کرد، یک سنترکس ۳۳۳[4] بود که

۱. Cosmopolitan: مجله ماهانه آمریکایی برای زنان که در طرح‌ها و زبان‌ها متفاوت چاپ شده و به موضوعات عمومی مثل سلامت، زیبایی، مد و سرگرمی می‌پردازد.

۲. Carmen Huerta

۳. Big brother: دیکتاتور، یک شخص یا گروه که کنترل دیکتاتورگونه و مراقبت دایمی بر دیگران اعمال می‌کنند. نخستین بار توسط جورج اورول در «۱۹۸۴» به کار رفت.

۴. Centrex 333

در یک فضای کمدمانند در بیرون فضای اتاق‌های مرکزی سوئیت قرار داشت. «برادر بزرگ» تمامی دنیای میج بود. او اطلاعات خود را از طریق ۱۴۸ دوربین ویدیویی مداربسته، ۳۹۹ در الکترونیکی، ۳۷۷ دستگاه استراق سمع تلفنی و ۲۱۲ میکروفون آزاد در تمامی مجتمع ان.اس.ای دریافت می‌کرد. مدیران ان.اس.ای این را به زحمت دریافته بودند که ۲۶۰۰۰ کارمند تنها سرمایه نبودند بلکه مسئولیت سنگینی هم بودند. هر مشکل امنیتی حادی که در تاریخ ان.اس.ای روی داده بود، عامل آن از درون بود. این دیگر کار میج به عنوان تحلیل‌گر امور امنیتی داخلی بود که مراقب هر چیزی باشد که در داخل دیوارهای ان.اس.ای می‌گذشت. البته ظاهراً به انضمام انبار مواد غذایی.

برینکرهوف ایستاد تا از خودش دفاع نماید. ولی میج قبلاً به سمت در به راه افتاده بود.

او سربرگرداند و گفت:«دستهایت روی میز. بعد از این‌که من رفتم دیگر کار مسخره‌ای نکن. دیوارها چشم و گوش دارند.»

برینکرهوف نشست و به صدای فرومیرنده پاشنه‌های زن در کف راهرو گوش داد. دستکم او می‌دانست که میج این ماجرا را به هیچ‌کس نمی‌گوید. او البته خودش بدون نقطه ضعف نبود. میج با انجام زیاده‌روی‌هایی خود مرتکب نسنجیدگی‌هایی شده بود ـ عمدتاً خطاکاری‌هایی مثل مالیدن پشت برینکرهوف.

افکارش به سوی کارمن بازگشت. بدن نرم و چالاک او را به ذهن آورد. آن پاهای تیره‌رنگ، آن رادیوی دوموج که با صدای بلند به آن گوش می‌داد ـ آهنگ‌های داغ سان خوان سالسا[1]. او به خود لبخندی زد. *هر وقت کارم تمام شد شاید برای یک لقمه سری به او بزنم.*

اولین سری ورقه‌های چاپی را باز کرد.

رمزنگاری تولیدات / هزینه‌ها

حال و حوصله‌اش بلافاصله سرجایش آمد. میج به او هدیه‌ای مجانی داده بود. گزارش‌های رمزنگاری برایش همیشه مثل یک تکه شیرینی بود. از نظر حرفه‌ای او تمام این گزارش‌ها را بایستی مرور می‌کرد. ولی تنها ارقامی که همیشه رییس درخواستش را از او داشت متوسط هزینه‌ها براساس کارکرد رمزگشایی بود. ارقام ام.سی.دی[2] نشان دهنده هزینه‌ای بود که ترانس.ال.تی.آر برای شکستن هریک کد یا رمز ایجاد می‌کرد. تا جایی که این ارقام زیر ۱۰۰۰ دلار برای هر کد بود، فونتین از آن کراهتی نداشت. برینکرهوف با خود خندید. هر هزار دلار، یک ذرت بو داده، دلارهای مالیاتی این‌طور به کار می‌افتد.

همچنان‌که شروع به مرور در لابه‌لای اسناد و کنترل ام.سی.دی های روزانه می‌کرد، تصاویر کارمن هوئرتا به ذهنش می‌آمد که خودش را به عسل و آب‌نبات آغشته می‌کرد و دایماً ذهنش

1. San duan salsa
2. (MCD) Mean Cost per decryption

را به خود مشغول می‌کرد. سی‌ثانیه بعد کار او تقریباً تمام شده بود. داده‌های مربوط به رمزنگاری طبق معمول همیشه بود. ولی قبل از آن‌که به سراغ گزارش بعدی برود، چیزی نظرش را به خود جلب کرد. در پایین صفحه، آخرین گزارش ام.سی.دی کنده شده بود. آخرین رقم آن‌قدر بزرگ بود که به ستون بعدی منتقل شده و باعث به هم ریختن صفحه شده بود. برینکرهوف با شگفتی به این ارقام خیره شده بود.

او بریده بریده گفت:«۹۹۹/۹۹۹/۹۹۹ دلار؟ یعنی یک میلیارد دلار.» تصویر کارمن از ذهنش محو شد. یک میلیارد دلار برای هر کد؟ برینکرهوف همچون فلج‌ها برای دقایقی در جایش نشست. سپس با حرکت شدیدی ناشی از ترس با شتاب در راهرو به دویدن پرداخت.

«میج، برگرد!»

۴۴

فیل چارتروکیان در آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی نشسته و سیگار می‌کشید. حرف‌های استراتمور در ذهنش انعکاس پیدا می‌کرد. *همین الان این‌جا را ترک کن. این یک دستور است.* لگدی به ظرف آشغال زد و در آزمایشگاه خالی از افراد به فحش دادن پرداخت.

«برنامه تشخیصی ...ون منه! از چه زمانی معاون رییس فیلتر سپر محافظتی را کنار می‌گذارد؟»

تکنسین سیستم ایمنی برای حمایت از سیستم‌های کامپیوتری حقوق خوبی از ان.اس.ای دریافت می‌کرد و چارتروکیان دریافته بود که دوجور کار کردن در این‌جا مورد نظر است. یا یکسره برجسته و ماهر و یا به صورت نفس‌گیری خیالاتی و بدگمان.

او فحش داد.«به درک. این خیالات و بدگمانی نیست! آن نمایش کار کرد مونیتور عدد لعنتی هیجده ساعت را نشان می‌دهد!»

این یک ویروس است. چارتروکیان وجودش را باور داشت. در ذهنش مقدار کمی شک و تردید درباره آن‌چه که در حال رخدادن بود، وجود داشت. استراتمور با کنار گذاردن فیلتر سپر محافظ اشتباهی را مرتکب شده بود و اکنون قصد داشت آن را لاپوشانی کند. آن‌هم با داستانی ناپخته در باره یک برنامه تشخیصی.

اگر ترانس.ال.تی.آر تنها نکته نگران‌کننده بود، چارتروکیان چندان عصبانی نمی‌شد ولی موضوع فقط این نبود. علی‌رغم ظاهرش این تحول بزرگ کشف رمز به هیچ عنوان یک محیط بسته و آسیب‌پذیر نبود. هر چند گروه رمزنویسان براین باور بودند که سپر محافظ فقط به این منظور ساخته شده که این شاهکار کدشکنی و کشف رمز آن‌ها را محافظت نماید ولی این تکنسین سیستم‌های ایمنی حقیقت را می‌دانست. فیلترهای سپر محافظ خدمت بسیار بالاتری را عرضه می‌کرد. **حفاظت از بانک اصلی اطلاعات ان.اس.ای.**

تاریخچه‌ی شکل‌گیری بانک اطلاعاتی همیشه چارتروکیان را مجذوب خود می‌کرد. علی‌رغم کوشش‌های وزارت دفاع برای حفظ اینترنت در خود آن سازمان تا اواخر دهه ۷۰، این وسیله مفیدتر از آن بود که توجه عمومی را به خود جلب نکند. سرانجام دانشگاه‌ها در این زمینه راهگشا شدند. به زودی بعد از آن کاربران تجاری از آن بهره بردند. دروازه‌ها به روی این سیل باز شد و همه مردم وارد آن گردیدند. در اوایل سال ۱۹۹۰ اینترنت دولتی که مسئله‌ای امنیتی بود به صورت شلوغ بازاری از نامه‌های الکترونیکی مردم و امور غیراخلاقی بود. علی‌رغم تعدادی

وقایع که نشر همگانی نیافت، ولی به خاطر فیلترگذاری نکردن کامپیوترها در اداره اطلاعات امور دریایی خسارات فراوانی به بار آمد. این موضوع به صورت روزافزونی آشکار گردید که اسرار دولتی در ارتباط با اینترنت در حال شکوفایی، دیگر بیش از این در امان نیست. رییس جمهور با هماهنگی وزارت‌دفاع دستورالعمل طبقه‌بندی شده‌ای صادر کرد که اجازه تاسیس یک شبکه کاملاً امنیتی را می‌داد که جایگزین اینترنت از دست رفته و وظایف آن به عنوان عامل واسطه بین موسسات امنیتی ایالات متحده می‌گردید. به منظور جلوگیری از سرقت‌های کامپیوتری از اسرار دولتی، تمامی اطلاعات حساس در یک‌جا جمع‌آوری گردید. مکانی با درجه امنیتی بسیار بالا ـ بانک اطلاعاتی ان.اس.ای که تازه ساخته شده بود ـ همچون فورت ناکس (محل نگهداری طلاهای خزانه امریکا) برای اطلاعات امنیتی.

در اجرای دقیق این امر، میلیون‌ها عکس، نوار و سند مملکتی طبقه‌بندی شده و شماره‌گذاری گردید و به مخازن با امکانات عظیم انتقال یافته و تمامی نسخه‌های چاپی آن معدوم گردید. این بانک اطلاعاتی توسط سه لایه که لایه رویی محافظ برقی بود، حفاظت می‌گردید به انضمام یک سیستم پشتیبانی مرتب دیجیتالی. این محل نگهداری همچنین در ۲۱۴ فوتی زیرزمین بود تا آن را از میدان‌های مغناطیسی و انفجارهای احتمالی مصون نگهدارد. فعالیت‌های آن از طریق اتاق کنترل موسوم به چتر فوق امنیتی انجام می‌گردید. بالاترین سطح امنیتی در مملکت.

اسرار مملکتی هرگز از این بهتر در امان نبود. این دژ دست نیافتنی بانک اطلاعات اکنون محل نگهداری طرح‌های اسلحه‌های پیشرفته تایید شده، حق و حساب‌های پرداخت شده، نام مستعار نمایندگی‌های فعال و تحلیل‌ها با ذکر جزئیات و نیات از عملیات پنهانی بود. این لیست پایان‌ناپذیر بود. دیگر هیچ عملیاتی برای دستگیری افرادی که به امور امنیتی ایالات متحده خسارت وارد می‌کردند در کار نبود.

البته مقامات ان.اس.ای تشخیص داده بودند که این اطلاعات ذخیره شده موقعی باارزش هستند که قابل دسترس باشند. کار واقعی این بانک اطلاعاتی این نبود که اطلاعات طبقه‌بندی شده را از خیابان‌ها جمع‌آوری کند بلکه این بود که آن را برای اشخاص مجاز قابل دسترسی نماید. همه این اطلاعات ذخیره شده یک درجه‌بندی امنیتی داشت و با توجه به درجه امنیتی آن براساس تقسیم‌بندی‌ها درجه‌بندی شده و توسط مقامات مملکتی قابل دسترسی بود. یک فرمانده زیردریایی می‌توانست تلفن کند و از ان.اس.ای عکس‌های پیشرفته‌ترین موشک‌های روسی مستقر در بنادرشان را درخواست نماید ولی نمی‌توانست به عملیات مبارزه با مواد مخدر در امریکای جنوبی دسترسی داشته باشد. تحلیل‌گران سیا می‌توانستند به تاریخچه گروه‌های تروریستی شناخته شده دسترسی داشته باشند ولی نمی‌توانستند رمزهای ذخیره شده برای رییس جمهور را به کار بگیرند.

البته تکنسین‌های سیستم‌های ایمنی مجوز ایمنی برای دستیابی به بانک اطلاعاتی را نداشتند،

بلکه آن‌ها مسئول اداره صحیح آن‌ها بودند. همچون سایر بانک‌های اطلاعاتی بزرگ از شرکت‌های بیمه گرفته تا دانشگاه‌ها، تسهیلات موجود دایماً مورد تهدید سارقان کامپیوتری بود که سعی می‌کردند سرکی به آن‌جا کشیده و پنهان از دید دیگران به اطلاعاتی که در آن‌جا انتظار آنان را می‌کشید دسترسی پیدا کنند. ولی برنامه‌نویسان امور ایمنی ان.اس.ای در نوع خود در دنیا بهترین بودند. هیچ‌کس تا به حال نتوانسته بود به فیلترگذاری‌های بانک اطلاعاتی ان.اس.ای نزدیک شود و ان.اس.ای هم دلیلی نداشت که فکر کند هیچگاه کسی موفق به این کار شود.

در آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی، چارتروکیان مات و مبهوت نشسته بود و سعی می‌کرد تصمیم بگیرد بماند یا برود. مشکل در ترانس.ال.تی.آر به معنای مشکل در بانک اطلاعاتی نیز بود. بی‌توجهی استراتمور برایش حیرت‌آور بود.

همه می‌دانستند که ترانس.ال.تی.آر و بانک اصلی اطلاعاتی ان.اس.ای به گونه‌ای ناگسستنی با هم در ارتباط بودند. هر کد جدیدی که یکبار شکسته می‌شد از طریق یک فیبر نوری ۴۵۰ یاردی و به منظور حفظ ایمنی بانک اطلاعاتی ان.اس.ای بلافاصله حذف می‌گردید. محل‌های ذخیره‌سازی راه‌های محدودی برای ورود داشت ـ که ترانس.ال.تی.آر یکی از آن‌ها بود. تصور بر این بود که سپر محافظتی محافظ ورودی این دژ تسخیرناپذیر بود و استراتمور آن را کنار گذاشته بود.

چارتروکیان صدای تپیدن قلب خود را می‌شنید. ترانس.ال.تی.آر هجده ساعت تاب مقاومت آورده بود. فکر این که یک ویروس کامپیوتری واردترانس.ال.تی.آر شده و در زیرزمین ان.اس.ای آزادانه برای خودش مشغول گردش بودند، چیزهای زیادی را برایش ثابت می‌کرد. بی‌اختیار و با صدای بلند از دهانش پرید.«من می‌بایست این را گزارش کنم.»

۴۵

دیوید بکر بدون هدف در خیابان ال‌سید سرگردان بود و سعی می‌کرد افکارش را به خود جمع کند. سایه‌های رنگ‌باخته، در پیاده‌روی سنگ فرش زیر پایش به بازی مشغول بودند. اثر ودکا هنوز با او بود. انگار در این لحظه حواسش متوجه هیچ چیز از زندگیش نبود. ذهنش به سوی سوزان پرواز کرد. متحیر ماند که آیا تا به حال پیام تلفنی او را دریافت کرده.

جلوتر از او یک اتوبوس شهری با صدای زوزه‌مانند در مقابل یک ایستگاه اتوبوس توقف کرد. بکر سربلند کرد. در اتوبوس باز شد ولی کسی از آن پیاده نشد. صدای موتور ماشین دوباره به صدا در آمد ولی درست موقعی که اتوبوس داشت دور می‌شد، سه جوان از باری از آن‌سوی خیابان پیدایشان شده و به دنبالش شروع به دویدن کردند. فریاد می‌کشیدند و دست تکان می‌دادند. صدای کارکردن موتور دوباره کم شد و آن سه بچه شتاب کردند تا آن را بگیرند.

سی یارد دورتر، بکر با حیرت زایدالوصف به آن‌ها زل زده بود. این منظره دفعتاً جلوی چشمش آمد ولی او می‌دانست آن‌چه را که می‌بیند غیرممکن است. این یک شانس یک در یک میلیون بود.

من دچار توهم شده‌ام!

ولی همچه که درهای اتوبوس باز شد، بچه‌ها برای سوار شدن دور آن ازدحام کردند. بکر آن منظره را دوباره دید. این بار دیگر او مطمئن شد. به وضوح به کمک نور ساطع از چراغ‌های خیابانی، او آن دختر را دید.

مسافران سوار شدند و موتور اتوبوس دوباره صدای کارکرد داد. بکر ناگهان در خود احساس سرزندگی کامل کرد. منظره‌های شگفت‌انگیزی در ذهنش شکل گرفتند. رژ سیاه لب، سایه چشم‌های عجیب و غریب و آن موها... که به صورت سه حلقه مشخصی از سرش سیخ به هوا رفته بود. قرمز، سفید و آبی.

به محض این که اتوبوس شروع به حرکت کرد، بکر خیابان را در دریای انبوهی از منوکسیدکربن ملاحظه کرد.

فریاد زد.«وایستا!» و به دنبال اتوبوس دوید.

دمپایی‌های مدل کوردوبایی بکر برروی پیاده‌رو لیز می‌خورد. چابکی همیشگی‌اش هنگام بازی اسکواش با او نبود زیرا حس می‌کرد تعادلش را از دست می‌دهد. مغزش در تعیین مسیر حرکت پاهایش مشکل داشت. او به بارمن و مشروب پُرقوتَش لعنت فرستاد.

اتوبوس یکی از آن دیزلی‌های کهنه سویل بود و از خوش‌شانسی بکر دنده یکش طولانی بود و به سختی جا می‌افتاد. بکر حس کرد راه نفسش بند آمده است. او می‌دانست که بایستی قبل از آن‌که راننده دنده را عوض کند، خودش را به اتوبوس برساند.

یک جفت لوله دو متری اگزوز، ابر ضخیمی از دود را درهمه‌جا پخش کردند تا اتوبوس آماده رفتن به دنده دو گردید. بکر با تلاش و تقلا آماده سرعت بیشتر گردید. همچنان‌که تقریباً خود را به مقابل سپر عقب رسانید، بکر حرکتی به سمت راست کرد و از کنار اتوبوس به جلو رفت. او در عقب اتوبوس را می‌توانست ببیند که آن‌هم درست مثل تمام اتوبوس‌های دیگر شهر سویل درهایش را تماماً بازگذاشته بود. به خاطر صرفه‌جویی در روشن کردن تهویه.

بکر نگاهش را ثابت به در باز دوخته بود واحساس داغی و سوزش کنار پاهایش را ندیده گرفت. لاستیک‌های عقب در کنارش بودند، تا بلندی شانه‌اش و در هر لحظه با صدایی بیشتر در کنارش سروصدا می‌کردند. او جهشی به طرف در کرد، دستش به دستگیره نرسید و تقریباً تعادل خود را نیز از دست داد. او سخت‌تر به خودش فشار آورد. از زیر اتوبوس، کلاچ صدایی کرد انگار راننده آماده می‌شد تا دنده دیگری را عوض نماید.

دنده دارد عوض می‌شود این دیگر از عهده‌ام برنمی‌آید!

ولی همچنان‌که ابزار دنده به رفتن به دنده بالاتر از هم خلاص می‌شدند، اتوبوس به میزان خفیفی سرعتش را کم کرد. بکر جهشی کرد. درست هنگامی که دست‌هایش را به دور دستگیره‌ی در حلقه کرد موتور مجدداً درگیر شد. شانه بکر از حرکت موتور تقریباً جر خورد ولی او خودش را تا بالای پله‌ها بالا کشید.

دیوید بکر تقریباً جلو در ورودی اتوبوس از هم وارفت. راه هموراری که او در آن دویده بود چند اینچ جلوتر خراب می‌شد. او اکنون هشیار بود. ساعدها و شانه‌اش درد می‌کرد. در حالی‌که می‌لرزید برپاخاست. خودش را محکم کرد و به قسمت تاریک انتهای اتوبوس به راه افتاد. ازدحامی از سایه‌ها. فقط چند صندلی آن‌طرف‌تر، آن سه نفر با موهای مشخص نیزه‌ای نشسته بودند.

قرمز، سفید و آبی. من موفق شدم.

ذهن بکر پر شد از تصورات درباره انگشتر، لیرجت ۶۰ که منتظرش بود و آخر از همه سوزان.

همچنان‌که بکر به مقابل صندلی دختر رسید، متحیر بود به او چه بگوید. اتوبوس از زیر یک چراغ برق شهری گذشت و چهره این پانک برای لحظه‌ای غرق در نور گردید.

بکر از آن‌چه دید وحشتش گرفت. آرایشی که تمام صورتش را در خود گرفته بود برروی یک ته‌ریش بود. او به هیچ عنوان یک دختر نبود. بلکه مرد جوانی بود. او یک شیئی تزیینی نقره‌ای روی لب بالایی‌اش زده بود. یک کت سیاه چرمی و بدون پیراهن.

صدای خشنی از او پرسید.«چه غلطی می‌خواهی بکنی؟» لهجه‌ی صدا نیویورکی بود. بکر با گیجی و نفرت همچون کسی که با حرکت آهسته سقوط آزاد انجام می‌دهد روی به سوی گروه مسافران که برگشته و او را خیره نگاه می‌کردند زل زده بود. همه آن‌ها پانک بودند و دستکم نصف آن‌ها موهای قرمز، سفید و آبی داشتند.

راننده فریاد کشید. «بگیر بشین!»

بکر بهت‌زده‌تر از آن بود که چیزی بشنود.

راننده جیغ کشید. «بگیر بنشین.»

بکر گیج و منگ روی به سوی چهره عصبانی مرد در آینه راننده گرداند ولی دیگر زیادی معطل کرده بود.

راننده عصبانی، به سختی پایش را روی ترمز کوباند. بکر حس کرد که بدنش از جا کنده شد. او سعی کرد پشتی یک صندلی را بگیرد ولی دستش خطا رفت. برای لحظه‌ای فکر کرد فضانورد شده است. سپس به سختی روی کف خشن فرو آمد.

در خیابان ال‌سید هیکلی در سایه‌ها حرکت می‌کرد. او عینک دور سیمی‌اش را میزان کرد و راه افتادن آن اتوبوس را از نظر گذرانید. دیوید بکر از دستش فرار کرده بود، ولی این کارش زیاد طول نمی‌کشید. از میان تمام اتوبوس‌های شهر سویل او سوار اتوبوس به نام شماره ۲۷ شده بود.

این اتوبوس فقط یک مقصد داشت.

۴۶

فیل چارتروکیان گوشی تلفنش را محکم روی دستگاه کوبید. خط جابا[1] مشغول بود. جابا انتظار پشت خطی را به عنوان یک مزاحم ناخوانده، آن‌طور که توسط ای‌تی اند تی[2] به عنوان شعاری توخالی معرفی شده و منظور آن افزایش سود از هر تماس بود، را رد می‌کرد. عبارت ساده «من با خط دیگر صحبت می‌کنم.» یا «بعداً بهت تلفن می‌زنم.» برای کمپانی‌های تلفن میلیون‌ها درآمد سالانه داشت. خودداری جابا از خدمات تلفن پشت خطی نشان بارز مخالفت خاموش او به درخواست ان.اس.ای بود که او یک تلفن همراه اضطراری در همه اوقات همراه داشته باشد.

چارتروکیان روی برگرداند و طبقه خالی از نفرات قسمت رمزنگاری را نگاه کرد. صدای خفه‌ی ژنراتورهای زیرپایشان هر دقیقه بلندتر به گوش می‌رسید. حس می‌کرد که وقت دارد از دست می‌رود. او می‌دانست که از او توقع می‌رفته آن‌جا را ترک کند ولی از صدای آهسته طبقه زیر رمزنگاری این آواز آهنگین در سرش طنین‌انداز می‌شد.«اول اقدام کن، بعداً توضیح بده.»

در دنیای پرخطر امنیت کامپیوتری، دقایق اغلب به معنای تفاوت میان نجات دادن سیستم و یا از دست دادن آن معنی می‌شود. به ندرت آن قدر وقت پیدا می‌شود که اجرای یک روش دفاعی را قبل از انجام آن توجیه کرد. به تکنسین‌های سیستم‌های ایمنی برای تخصص‌های تکنیکی‌شان حقوق پرداخت می‌شد... و نیروی غریزی‌اشان.

«اول اقدام کن، بعداً توضیح بده» چارتروکیان می‌دانست که چه باید بکند. او همچنین این را می‌دانست که هنگامی که گرد و خاک فرو نشست، یا او در ان.اس.ای یک قهرمان خواهد بود و یا بایستی در صف بیکاران اعانه بگیر در آید.

تکنسین سیستم‌های ایمنی از این مطمئن بود که این کامپیوتر بزرگ رمزشکن، ویروس دارد. روند مسئولانه کار فقط از طریق یک اقدام بود. آن را از کار بیاندازد.

چارتروکیان می‌دانست که برای از کار انداختن ترانس.ال.تی.آر فقط دو راه وجود دارد. یکی از طریق ترمینال شخصی فرمانده، که در دفتر کارش قفل شده بود و از موضوع صحبت خارج بود. و آن دیگری قطع دستی سوئیچ که در یکی از طبقات زیرین ساختمان رمزنگاری قرارداده شده بود.

1. Jabba
2. AT & T

چارتروکیان آب دهانش را به سختی فرو داد. او از این طبقات زیرین متنفر بود. او فقط در دوره کارآموزی آن‌جا را دیده بود. آن‌جا چیزی شبیه دنیای فیلم بیگانه بود با گربه‌روهای پیچ در پیچ، مجراهای گاز فرئون و یک اختلاف سطح سرگیجه‌آور ۱۳۶ فوتی تا قسمت تامین برق در زیر آن.

او حس می‌کرد که این آخرین نقطه‌ای است که میل دارد برود. همچنین استراتمور آخرین فردی است که احساس می‌کرد مایل است از جلویش رد شود. ولی وظیفه، وظیفه است. پیش خود اندیشید آن‌ها فردا از من تشکر خواهند کرد. ولی نگران بود که آیا درست می‌گوید.

چارتروکیان نفس عمیقی کشید و در کمد فلزی قسمت سیستم دمای ایمنی را باز کرد. بر روی قفسه‌ای حاوی از هم جدا شده کامپیوترها، پنهان در پشت یک متمرکز کننده‌ی رسانه‌ها[1] و آزمونگرهای شبکه محلی[2]، یک لیوان یادگاری فارغ‌التحصیلی از دانشگاه استانفورد بود.

بدون آن‌که دسته آن را لمس کند دستش را به درون آن برد و یک کلید جدا را بیرون آورد.

او با خود غرغر می‌کرد.«چیز عجیبی است که کارکنان بخش سیستم‌های ایمنی، چیزی در باره امور ایمنی نمی‌دانند.»

1. Media concentrator

۲. LAN: شبکه ارتباطی که کامپیوترها در یک حوزه نزدیک به هم (ازنظر جغرافیایی) را فراهم می کن که معمولاً در اداره‌ها و شرکت‌های کوچک استفاده می‌شود.

۴۷

میج در حالی که همراه با برینکرهوف به دیوار راهرو تکیه داده بود، همراه با خنده گفت:«هر کد یک میلیارد دلار چیز خوبی است.»

مرد گفت:«قسم می‌خورم.»

زن یکوری او را نگاه کرد.«بهتر است این از آن کلک‌هایی نباشد که آخر لباس مرا از تنم در بیاوری.»

او صادقانه و از ته دل گفت:«هیچ‌وقت امکان ندارد.»

«می‌دانم چاد. یادآوری نکن.»

سی ثانیه بعد میج برروی صندلی برینکرهوف نشسته و گزارش‌های رمزنگاری را مرور می‌کرد. مرد از بالای سرش خم شده و به اعداد مورد بحث اشاره می‌کرد. او گفت:«می‌بینی؟ اولین متوسط هزینه چقدر است؟ یک میلیارد دلار!»

میج خنده‌ای کرد.«این میزان حساسیت رده‌های بالا را آشکار می‌کند، مگر نه؟»

مرد غرشی کرد.«بله، فقط کمی.»

«مثل یک جور تقسیم بر صفر است.»

«چه؟»

او گفت:«یک تقسیم بر صفر.» و سایر داده‌ها را مرور کرد. ام.سی.دی همچون یک عدد کسری محاسبه شده است ـ کل هزینه تقسیم بر تعداد رمزگشایی‌ها.»

«البته.» برینکرهوف با سر تایید کرد ولی سعی کرد از پیش سینه لباس او دید نزند.

میج توضیح داد.«وقتی مقسوم علیه صفر باشد، خارج قسمت بی‌نهایت می‌شود. کامپیوترها از بی‌نهایت گریزان هستند. پس در آن‌صورت یکسره نُه تایپ می‌کنند.» و او به ستون دیگری اشاره کرد.«این‌جا را می‌بینی؟»

برینکرهوف حواسش را مجدداً متوجه کاغذ کرد.«بله.»

«این تولید داده‌های خام امروز است. نگاهی به تعداد رمزهای گشوده شده بیانداز.»

برینکرهوف مطیعانه انگشت او را در پایین ستون اعداد تعقیب کرد.

تعداد رمزهای گشوده شده = ۰

میج به روی عدد ضربه‌ای زد.« همان چیزی که به آن مشکوک بودم. تقسیم بر صفر.»

برینکرهوف ابروانش را بالا برد.«یعنی همه چیز مرتب است؟»

زن شانه‌ای بالا انداخت.«این بدان معناست که ما امروز رمزی را نشکسته‌ایم. ترانس.ال.تی.آر امروز بایستی استراحت کرده باشد.»

برینکرهوف به نظر مردد می‌آمد.«استراحت؟» او آن‌قدر با رییس کار کرده بود که بداند«استراحت» شیوه‌ی کار مورد پسند رییس نیست. مخصوصاً با در نظر گرفتن ترانس.ال.تی.آر. فونتین دو میلیارد دلار برای این هیولای رمزشکن پرداخته بود و می‌خواست که به اندازه‌ی پولش برایش کار کند. هر ثانیه‌ای که ترانس.ال.تی.آر بی‌کار می‌ماند انگار که پولش را در چاه توالت می‌ریختند.

برینکرهوف گفت:«آه ... میج، ترانس.ال.تی.آر که استراحت نمی‌کند. او بایست روز و شب کار کند. خودت که این را می‌دانی.»

زن شانه‌ای بالا انداخت.«شاید استراتمور دیشب حال خوشی نداشته تا برای ایام آخر هفته کار فراهم نماید. احتمالاً چون او می‌دانسته که فونتین بیرون است، زیرآبی زده و رفته است ماهیگیری».

برینکرهوف نگاه دلگیری به او انداخت.«دست بردار میج. بگذار آن یارو هم استراحتی بکند.» این رازی پنهانی نبود که میج میلکن از ترور استراتمور خوشش نمی‌آمد. استراتمور در زمانی سعی کرده بود مانور زیرکانه‌ای بدهد و ماهی پرنده را بازنویسی کند، ولی دستش گیر افتاده بود. علی‌رغم تصمیم شجاعانه استراتمور، ان.اس.ای بهای سنگینی برای این کار پرداخته بود. ای.اف.اف کسب قدرت کرده بود و فونتین اعتبارش را در کنگره از دست داده بود و از همه بدتر، سازمان مقدار زیادی از گمنامی‌اش را از دست داده بود. دفعتاً زن‌های خانه‌داری در مینه‌سوتا[1] پیدایشان شد که به کنگره و یا هر جای شگفت‌انگیز دیگر نامه می‌نوشتند و شکایت می‌کردند که ان.اس.ای احتمالاً دارد نامه‌های الکترونیکی آن‌ها را می‌خواند. انگار ان.اس.ای توجه بخصوصی در بدست آوردن راز تهیه سیب‌زمینی قندی دارد!

کار نابخردانه استراتمور برای ان.اس.ای هزینه داشت و میج احساس مسئولیت می‌کرد. نه به این خاطر که او می‌توانست جلوی پیشرفت آتی فرمانده را بگیرد، بلکه حرف آخر این بود که یک اقدام غیرمجاز درست در پشت سر رییس فونتین انجام گرفته بود. پشت سر فونتینی که میج مسئول مواظبت از آن بود. گرایش خلقی فونتین به دخالت نکردن در کارها، استراتمور را پذیرای این مشکلات کرده بود و این میج را عصبی می‌کرد. ولی رییس کل از مدت‌ها قبل این را فرا گرفته بود که عقب بایستد و اجازه بدهد اشخاص باهوش کارشان را انجام دهند. و دقیقاً این همان روشی بود که با ترور استراتمور رفتار می‌کرد.

برینکرهوف برایش دلیل آورد.«میج. خود لعنتی‌ات خیلی خوب می‌دانی که استراتمور در

1. Minnesota: ایالتی در شمال آمریکا

کارش مسامحه‌کاری ندارد. او ترانس.ال.تی.آر را همچون یک دوست به کار وا می‌دارد.»

میج با سر تایید کرد. او از ته دل می‌دانست که متهم کردن استراتمور به مسامحه پوچ و مضحک است. فرمانده همان‌قدر در کار خود ایثارگری می‌کرد که آن‌ها می‌کردند. ایثارگری در مقابل کمبودها. او در مقابل نیروهای اهریمنی جهان همانقدر تاب می‌آورد که انگار شخصاً رو در روی خودش ایستاده‌اند. برنامه ماهی پرنده استراتمور فرزند ذهنی ان.اس.ای بود – کوششی شجاعانه برای دگرگونی جهان. بدبختانه همچون بسیاری از پژوهش‌های با نیت خیر، این کوشش مقدس نتیجه‌اش بر باد رفتن آن نیت گردید.

زن پذیرفت.«اوکی. پس من کمی با او خشن بوده‌ام.»

برینکرهوف چشمانش را به هم تنگ کرد.«یک کمی؟ استراتمور پرونده‌ای به درازای یک مایل دارد. به خاطر این موضوع که او حتی اجازه نمی‌دهد ترانس.ال.تی.آر در روزهای تعطیل آخر هفته هم از کار بی‌کار بماند.»

میج آهی کشید.«اوکی، اوکی. اشتباه از من است.»او چین و چروکی به پیشانی‌اش داد و متحیر ماند چرا در تمام امروز ترانس.ال.تی.آر موفق به شکستن رمزی نشده است و گفت:«بگذار من بعضی چیزها را دوباره کنترل کنم.» و شروع به مرور بعضی از قسمت‌های گزارش کرد. او آن چیزهایی که دنبالش می‌گشت را مشخص و با انگشت نشان کرد. بعد از دقایقی سری تکان داد و گفت:«حق با توست چاد. ترانس.ال.تی.آر امروز با تمام قدرت مشغول کار بود. میزان کارکرد ارزیابی نشده‌ی آن در این کار حتی کمی بالا است. ما از زمان نیمه‌شب دیشب تا به حال هیچ‌وقت نیم میلیون کیلووات مصرف برق نداشته‌ایم.»

«پس این موضوع چه چیزی را برای ما باقی می‌گذارد؟»

میج هم متحیر بود.«مطمئن نیستم. چیز عجیبی است.»

«آیا می‌خواهی داده‌ها را دوباره از دستگاه بگیری؟»

زن نگاهی حاکی از عدم تایید به راه انداخت. دو چیز بود که هیچ‌کس در باره آن از میج میلکن تردیدی نداشت. یکی از آن‌ها گستردگی اطلاعاتش بود. برینکرهوف صبر کرد تا میج ارقام را یکبار دیگر مرور کرد.

سرانجام با غرشی گفت:«هان، آمار دیروز خوب هستند. ۲۳۷ کد شکسته شده است. ام.سی.دی آن ۸۷۴ دلار: متوسط زمان مصرف شده در هر کد یک کمی بیشتر از شش دقیقه است. اطلاعات خام مصرف شده در حد متوسط و آخرین کد وارد شده به ترانس.ال.تی.آر...»

و توقف کرد.

«خوب آن چیست؟»

زن گفت:«چیز مسخره‌ای است. آخرین فایل برای نوبت پردازش دیروز وارد شد. ساعت ورود ۱۱:۳۷ بعدازظهر.»

«خوب؟»

«خوب ترانس.ال.تی.آر هر شش دقیقه و یا این حدود هر کدی را می‌شکند. آخرین فایل هر روز معمولاً قبل از نیمه شب تمام می‌شود. این یکی مسلماً این‌طوری به نظر نمی‌آید.» میج سریعاً ساکت ماند و دستش را به دهان برد.

برینکرهوف از جا جست.«چه شده؟»

میج با ناباوری به نوشته‌های جلویش زل زده بود.«این فایل؟ همانی است که دیشب واردترانس.ال.تی.آر شده؟»

«بله.»

«این هنوز شکسته نشده است. زمان نوبت پردازش آن ۲۳:۳۷:۰۸ بوده – ولی زمان گشودن رمز آن در لیست نیامده است.» میج کاغذها را دستمالی کرد.«دیروز یا امروز!»

برینکرهوف شانه‌ای بالا انداخت.«شاید این آقایان یک جور برنامه تشخیصی مشکل را به کار انداخته‌اند.»

میج سرش را تکان داد.«یک برنامه مشکل هجده ساعته؟ محتمل نیست. به‌علاوه نوبت پردازش داده‌ها می‌گوید که این یک فایل خارجی است. ما بایستی با استراتمور تماس بگیریم.»

برینکرهوف آب دهانش را قورت داد.«در خانه؟ آن‌هم شنبه شب؟»

میج گفت:«نه. اگر استراتمور همانی است که من می‌شناسم، خودش سر کار است. من سر یک پول حسابی شرط می‌بندم. او الان این‌جاست. این فقط یک گمان است.» حدس و گمان‌های میج چیزی بود که هرگز کسی در باره آن شک نداشت. او برخاست و گفت:«بلند شو. برویم ببینیم آیا حدس من درست است.»

برینکرهوف به دنبال میج به دفتر کارش رفت، او در آن‌جا نشست و شروع به کار با کلیدهای مختلف «برادر بزرگ» کرد، انگار که ارگ نواز بسیار ماهری است.

برینکرهوف به ردیف ویدیو مونیتورهای عنوان‌دار بسته روی دیوار محل کار زن با حیرت خیره شده بود. صفحه‌های آن تمام گوشه و کنار ان.اس.ای را در جای خود ثبت کرده بود.

برینکرهوف با تشویش پرسید.«قصد داری از اداره رمزنگاری پنهانی خبر بگیری؟»

میج پاسخ داد. نه. ولی کاش می‌توانستم. منطقه رمزنگاری یک منطقه لاک و مهر شده است. آن‌جا دوربینی ویدیویی ندارد. ضبط صدا هم ندارد. هیچ چیز. دستور خود استراتمور بود. ما تنها چیزی که از آن‌ها داریم دسترسی‌های آماری و این امور ابتدایی در مورد ترانس.ال.تی.آر است. تازه ما شانس داریم که همین‌ها را هم داریم. استراتمور می‌خواست این‌جا جداسازی کامل بشود. ولی فونتین روی این امور ابتدایی اصرار داشت.»

برینکرهوف به نظر متحیر می‌آمد.«یعنی قسمت رمزنگاری دوربین ویدیویی ندارد؟»

زن بدون آن‌که از مونیتور رو برگرداند پرسید.«چرا می‌پرسی؟ تو و کارمن دنبال جایی

خلوت‌تر و پنهانی‌تر می‌گردید؟»

برینکرهوف غرغری کرد که مفهوم نبود.

میج دگمه‌های بیشتری را فشرد.«من دارم آسانسور استراتمور را جلو می‌کشم.» او اعداد روی مونیتور را بررسی کرد و سپس با انگشت ضربه‌ای روی میز زد.«او این‌جاست.» این بار با صداقت کامل گفت:«او همین الان در قسمت رمزنگاری است. به این نگاه کن. درباره مدت زمان است- او دیروز صبح علی‌الطلوع رفته و آسانسورش هنوز از جایش نجنبیده است. کارت مغناطیسی مورد استفاده او هم خروجش را از در اصلی نشان نمی‌دهد. پس بطور قطع و یقین او آن‌جاست. برینکرهوف نفس آهسته‌ای حاکی از راحتی خیال کشید.«خوب اگر استراتمور خودش آن‌جاست پس همه چیز رو به راه است، درست است؟»

میج دقایقی فکر کرد و سرانجام با تصمیمی گفت:«شاید.»

«شاید؟»

«ما بایست با خودش تماس بگیریم و دوباره کنترل کنیم.»

برینکرهوف غرغری کرد.«میج. او معاون رییس کل است. من مطمئنم همه چیز را تحت کنترل دارد. بهتر است روی این مسئله فکر دوباره نکنیم.»

«اوه، دست بردار چاد، این‌قدر بچگانه فکر نکن. ما فقط داریم کارمان را انجام می‌دهیم. ما مشکلی در آمارها گیر آورده‌ایم و داریم آن را پیگیری می‌کنیم. به‌علاوه من میل دارم این را به استراتمور یادآوری کنم که«برادر بزرگ» مواظب همه جا هست و او را وادار به این کنم که قبل از این‌که دوباره دست به کار برنامه‌ریزی‌های نمایشی با مغز خرگوشی‌اش برای نجات دنیا بشود یک‌دفعه دیگر دوباره فکر کند.» میج گوشی را برداشت و شروع به گرفتن شماره کرد.

برینکرهوف ظاهری مشوش داشت.«تو واقعاً فکر می‌کنی لازم است مزاحمش بشوی؟»

میج گوشی را به طرفش پرت کرد و گفت:«من مزاحمش نمی‌شوم، تو می‌شوی.»

۴۸

میج جویده جویده و با ناباوری گفت:«چی؟ استراتمور ادعا می‌کند که اطلاعات ما غلط است؟»

برینکرهوف با سر تایید کرد و گوشی را روی تلفن گذاشت.

«استراتمور انکار کرد که ترانس.ال.تی.آر برای هجده ساعت درگیر با یک فایل بوده است؟»

برینکرهوف لبخند درخشانی زد و سرشاد از این‌که این مکالمه تلفنی را به عاقبت خوشی رسانده گفت:«او درباره همه‌چیز خوشحال و سرحال بود. به من اطمینان داد که ترانس.ال.تی.آر دارد به خوبی کار می‌کند. گفت که دستگاه دارد هر شش دقیقه یکبار یک کد را می‌شکند. حتی در همین مدت که ما مشغول صحبت بودیم. از من به این خاطر که کارهایش را کنترل می‌کنیم، تشکر کرد.»

میج به میان حرفش پرید.«دروغ می‌گوید. من خودم به مدت دو سال این گزارش‌های آماری رمزنویسی را کنترل می‌کرده‌ام. این اطلاعات هیچ‌وقت اشتباه نبوده.»

مرد همین‌طوری و سرسری گفت:«هرچیزی یک دفعه اولی دارد.»

زن نگاهی حاکی از ناخشنودی به او انداخت.«من هر داده‌ای را دوبار به کار می‌اندازم.»

«خوب... می‌دانی که آن‌ها در باره کامپیوتر چه می‌گویند. هر وقت گندکاری پیش می‌آید. دست کم رویش پافشاری می‌کنند.»

میج چرخی زد و رو در رویش قرار گرفت.«این اصلاً خنده‌دار نیست. چاد! معاون رییس کل دروغ بی‌شرمانه‌ای به دفتر مدیریت گفت، من می‌خواهم بدانم چرا؟»

برینکرهوف دفعتاً آرزو کرد کاش او را دوباره به دفتر باز نخوانده بود. آن مکالمه تلفنی با استراتمور او را از کوره به در برده بود. از زمان ماهی پرنده تا به حال هر وقت میج احساس می‌کرد چیز مشکوکی دارد اتفاق می‌افتد، دگرگونی وحشتناکی در او اتفاق می‌افتاد و او را از یک زن عشوه‌گر به موجودی خوفناک تبدیل می‌کرد و هیچ چیز جلویش را نمی‌گرفت تا آن مسئله را حل و فصل کند.

برینکرهوف قاطعانه گفت:«میج. واقعاً ممکن است که اطلاعات ما غلط باشد. منظورم اینست که در این باره فکر کن، فایلی که ترانس.ال.تی.آر را برای مدت هجده ساعت به خود بپیچاند؟ تا به حال شنیده نشده. برو به خانه. دیروقت است.»

زن نگاه مغرورانه‌ای به او انداخت و گزارش را به روی پیشخوان پرت کرد.«من به این داده‌ها اعتماد دارم. شعورم به من می‌گوید که این‌ها درست است.»

برینکرهوف اخمی کرد. حتی خود رییس‌کل هم در میزان شعور میج میلکن تردیدی نداشت – او راه و رسم مرموزی داشت که همیشه حق را به او می‌داد.

اعلام کرد.«یک چیزی اشکال دارد. و من هم قصد دارم سر در بیاورم آن موضوع چیست.»

۴۹

بکر خودش را از کف اتوبوس جمع و جور کرد و روی یک صندلی خالی از هم وارفت.

پسربچه‌ای با موهای سه شاخه خرناس کشید.«خوب جنبیدی، مثل گه پهن شده بودی!»

بکر در نور خفه داخل او را نگاه کرد. او همان پسری بود که در تعقیبش به داخل اتوبوس آمده بود. محزونانه این دریای قرمز و سفید و آبی را با موهای فرفری از نظر گذرانید.

بکر ناله‌کنان در حالی که رو به دیگران کرده بود، گفت:«موضوع این موها چیست؟ همه‌اتان...»

پسربچه دنبال صحبت را گرفت.«قرمز، سفید و آبی؟»

بکر با سر تایید کرد و سعی کرد به زخم ناشی از بیماری عفونی در لب بالایی‌اش خیره نشود.

پسر بچه صادقانه گفت:«جوداس تابو[1].»

بکر گیج و سردرگم به نظر می‌آمد.

پانک تفی در راهرو انداخت. آشکارا از سردرگمی بکر بیزار شده بود.

«جوداس تابو، بزرگ‌ترین پانک پس از سید ویشس[2]، یک‌سال قبل در همچین روزی این‌جا سرش را داغان کرد. امروز سالگرد اوست.»

بکر با گیجی سری تکان داد، ظاهراً ارتباط این‌ها را از دست داده بود.

پسر بچه دوباره تف کرد.«تابو در آن روزی که از گروه بیرون آمد موهایش را این‌طوری درست کرده بود. هر علاقمندی که به اندازه شاش او ارزش داشته باشد بایستی امروز خودش را قرمز، سفید و آبی درست کند.»

برای مدتی طولانی بکر چیزی نگفت. به آهستگی، انگار که یک آرام‌بخش به او تزریق کرده باشند، برگشت و رو به جلو قرار گرفت. بکر این گروه در اتوبوس را از نظر گذراند. همه آن‌ها تا آخرین نفر پانک بودند. همه آن‌ها به او خیره شده بودند.

امروز هر پانک علاقمندی موهایی قرمز، سفید و آبی داشت.

بکر برپا شد و زنگ اعلام توقف را برروی دیوار کشید. اکنون وقت پیاده شدن بود. دوباره

---

1. Judas Taboo

۲. Sid vicious: عضو بسیار بدنام گروه انگلیسی پانک –راک تپانچه‌های سکسی که با هدایت مدیرشان مالکولم مک لارن بسیار بی‌آبرو شدند. سید ویشس(جان ریتچی) به عنوان نوازنده‌ی باس در سال ۱۹۷۷ به آن‌ها پیوست. سید ویشس به جرم قتل دوست دخترش نانسی به زندان افتاد ولی تبرئه شد و چند ماه بعد در اثر مصرف هرویین درگذشت.

زنگ را کشید. هیچ اتفاقی نیافتاد. زنگ را برای سومین بار کشید، با غضب بیشتر، هیچ اتفاقی نیافتاد.

پسر بچه دوباره تف کرد.«زنگ اتوبوس شماره ۲۷ را از کار انداخته‌اند. ما به آن کثافت دیگر دست نمی‌زنیم.»

بکر روی برگرداند.«منظورتان اینست که من نمی‌توانم پیاده شوم؟»

پسر بچه خنده‌ای کرد.«نه تا زمانی که ما به آخر خط برسیم.»

پنج دقیقه بعد اتوبوس داشت در جاده‌ای بدون روشنایی به سوی روستایی اسپانیایی به سرعت حرکت می‌کرد. بکر رو به سوی پسر بچه در پشت سرش کرد و گفت:«این لعنتی بالاخره در جایی توقف می‌کند؟»

پسر بچه با سر تایید کرد.«کمتر از پنج مایل دیگر.»

«ما داریم به کجا می‌ریم؟»

چهره‌ی پسر به نیشخندی ناگهانی از هم باز شد.«منظورت این است که تو نمی‌دانی؟»

بکر شانه‌ای بالا انداخت.

پسر شروع به خنده‌ای از ته دل کرد.«اوه، لعنتی حتماً از آن‌جا خوشت می‌آید.»

۵۰

فقط چند یارد دورتر از بدنه‌ی ترانس.ال.تی.آر، چارتروکیان در مقابل یک تابلوی سفید در طبقه‌ی رمزنگاری ایستاد که بر روی آن با حروف نوشته بود:

طبقات زیرین رمزنگاری
ورود مخصوص اشخاص مجاز

او می‌دانست که به هیچ عنوان جزء آن اشخاص مجاز نیست. نگاه سریعی به بالا و دفتر کار استراتمور انداخت.

چارتروکیان دیده بود که سوزان فلچر به دستشویی رفت، پس می‌دانست که مشکلی ایجاد نخواهد کرد. نگرانی بعدی از جانب هیل بود. نگاه سریعی به برآمدگی سوم انداخت. نگران از این‌که این رمزنگار از جایی او را می‌پاید.

او غرشی کرد.«عوضی!»

در زیر پایش اثر مختصری از دریچه‌ی فرو رفته به میزان مبهمی در کف زمین قابل دیدن بود. چارتروکیان کلیدی را که در قسمت سیستم‌های ایمنی برداشته بود در کف دستش پنهان کرده بود. زانو زد، کلید را در کف زمین قرار داد و آن را چرخاند. قفل زیرپایش صدایی کرد. سپس کلون زبانه‌دار بزرگ را چرخاند و در را آزاد کرد. یکبار دیگر از ورای شانه‌اش دور و بر را مراقبت کرد، روی زمین چمباتمه زد و دریچه را بالا کشید. دریچه کوچک بود، فقط سه فوت در سه فوت ولی سنگین بود. موقعی که سرانجام باز شد، تکنسین سیستم‌های ایمنی به عقب سکندری خورد.

موجی از هوای گرم به صورتش خورد. با خود مزه تند گاز فرئون را هم به همراه می‌آورد. موج‌هایی از بخارات از این دریچه‌ی باز شده به اطراف تنوره کشید که به‌واسطه چراغ‌های قرمز سیم‌کشی‌های مختلف نور درخشنده‌ای داشت. زمزمه‌ی نجوامانند کارکرد ژنراتورها از راه دور اینک تبدیل به غرشی شده بود. چارتروکیان ایستاد و از دریچه درون آن را کاوید. این‌جا بیشتر شبیه به در ورودی جهنم بود تا ورودی برای تعمیر یک کامپیوتر. یک نردبان باریک به سکویی در زیر این طبقه منتهی می‌گردید. در زیر آن پلکانی بود ولی تنها چیزی که او می‌توانست ببیند مه قرمز رنگی بود که به اطراف می‌چرخید.

گرگ هیل در مقابل شیشه یک‌سویه برآمدگی سوم ایستاد. او مراقبت فیل چارتروکیان بود که از نردبان جدا شده روی زیر طبقه اول ایستاد. از آن‌جایی که ایستاده بود، سر تکنسین

سیستم‌های ایمنی پیدا بود که انگار از بدنش جدا و روی کف طبقه همکف به حال خود رها شده باشد. سپس به آهستگی آن‌هم در میان دود گردنده غرق گردید.

هیل زیر لب زمزمه کرد.«حرکتی جسورانه». او می‌دانست منظور چارتروکیان از این حرکت چیست. از کار انداختن اضطراری ترانس.ال.تی.آر با دست، به عنوان یک اقدام منطقی، با این اندیشه که کامپیوتر ویروس دارد. بدبختانه طرف دیگر این راه اطمینان بخش و مطمئن این بود که در عرض مدت ده دقیقه، قسمت رمزنگاری نوکر و درمانده قسمت سیستم‌های ایمنی نماید. رسیدگی این اقدام اضطراری، علامت اخطار ویژه در سوئیچ بورد اصلی را به صدا در می‌آورد. رسیدگی به امور قسمت رمزنگاری توسط بخش سیستم‌های ایمنی چیزی بود که هیل قدرت تحملش را نداشت. هیل برآمدگی سوم را ترک کرد و به سمت دریچه به راه افتاد. بایستی جلوی کار چارتروکیان گرفته می‌شد.

۵۱

جابا شبیه یک قورباغه غول‌آسا بود. درست مثل آن مخلوق سینمایی که این لقب از او برایش گرفته شده بود.[1] او مردی بدون مو و گرد و قلنبه بود. به عنوان نگهبان مقیم تمام سیستم‌های کامپیوتری ان.اس.ای، جابا از این قسمت به آن قسمت راه می‌افتاد. تغییراتی جزیی انجام می‌داد، لحیم‌کاری می‌کرد و این مرامنامه خود را تصریح می‌کرد که جلوگیری بهترین درمان است. هیچکدام از کامپیوترهای ان.اس.ای در مدت خدمت جابا دچار هیچ نوع آلودگی نگشته بود، او قصد داشت کارش را به همین روش ادامه دهد.

محل استقرار جابا کارگاهی در بلندی بود که تمام ان.اس.ای را در زیر پایش می‌پایید. بانک اطلاعات فوق سری، از آن‌جا بود که یک ویروس می‌توانست بیشترین زیان‌ها را وارد کند و همانجایی بود که او تمام وقتش را در آن‌جا می‌گذرانید. ولی به هر صورت، در آن لحظه، جابا به خودش استراحت داده و از یک کالزون[2] با پیرونی که از بخش تجهیزات شبانه‌روزی برایش آورده بودند، لذت می‌برد. او تقریباً داشت سومین قطعه را می‌خورد که تلفنش زنگ زد.

او سرفه‌ای کرد، لقمه موجود در دهانش را فرو داد و گفت:«بگو.»

صدایی زنانه زمزمه کرد.«جابا، من میج هستم.»

مرد تنومند مبالغه‌آمیز گفت.«بله، ملکه اطلاعات!» او همیشه رفتار نرم‌خویانه خاصی با میج میلکن داشت. او زنی زیرک بود و در ضمن تنها زنی بود که تا به‌حال در برخورد با او عشوه‌گرانه صحبت می‌کرد.«چه مرگته؟»

«شکایتی ندارم.»

جابا دهانش را پاک کرد.«الان در سایت هستی؟»

«آره.»

«می‌خواهی برای یه کالزون به من ملحق شوی؟»

«خیلی دلم می‌خواهد جابا، ولی دارم این خبرهای سری را نگاه می‌کنم.»

مرد زیر لب خنده‌ای کرد.«جدی؟ می‌خواهی من بیایم پیشت؟»

«آخه تو بدی.»

«تو که سخت نمی‌گرفتی...»

---

۱. شخصیتی خیالی در فیلم Return of the Jedi از مجموعه «جنگ ستارگان»

۲. Calzone: یک غذای ایتالیایی ساخته شده از خمیر پیتزا

زن گفت:«خوشحالم که گیرت آوردم. ازت چندتا مشورت می‌خواهم.»
مرد لقمه بزرگی از غذای فلفل‌دار خورد و گفت:«بریز بیرون.»
میج گفت:«شاید چیز مهمی نباشد ولی آمارهای قسمت رمزنگاری من به چیزهای عجیب و غریبی تبدیل شده است. امیدوار بودم بتوانی کمی برایم روشنش کنی.»
او جرعه‌ای نوشابه سر کشید.«چی گرفتارت کرده؟»
«من گزارشی دارم که می‌گوید ترانس.ال.تی.آر مدت هجده ساعت است که بر روی یک فایل کار می‌کند و هنوز موفق به شکستن آن نشده.»
جابا فلفل‌ها را روی تمام کالزون‌اش پاشید.«خودت چیزی به فکرت می‌رسد؟»
با دستمال سفره‌اش کالزون را کمی جابجا کرد.«این گزارش چه چیزی هست؟»
«گزارش عملکرد، گزارش تحلیلی براساس هزینه.» میج به سرعت آن‌چه را که او و برینکرهوف بدست آورده بودند را توضیح داد.
«به استراتمور اطلاع دادید؟»
«بله، ولی او گفت که همه‌چیز در رمزنگاری روبه راه است. او گفت ترانس.ال.تی.آر دارد با سرعت تمام کارش را به جلو می‌برد. گفت که اطلاعات ما غلط است.»
جابا به پیشانی گوشتالودش اخمی انداخت.«خوب، مشکل چیه؟ پس گزارش شما غلط است.» میج پاسخی نداد. جابا متوجه منظور کلامش گردید و اخمی کرد.«یعنی شما فکر نمی‌کنید که گزارشتان اشتباه است؟»
«درست است.»
«یعنی فکر می‌کنید که استراتمور دروغ می‌گوید؟»
میج سیاستمدارانه و با این‌که می‌دانست این حرف او را در وضعیت شکننده‌ای قرار می‌دهد گفت:«نه این‌طور نیست. بلکه موضوع اینست که آمارهای من هیچگاه غلط و اشتباه نبوده است. من فکر می‌کردم شاید بتوانم نقطه‌نظر دیگری را بدست بیاورم.»
جابا گفت:«خوب، من خودم بدم می‌آید که این را در جلویت بشکافم، ولی اطلاعات تو سوخته است.»
«واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟»
جابا یک لقمه بزرگ از کالزون خمیرمانند برداشت و به دهان برد و با همان دهان پر شروع به صحبت کرد.«من سر شغلم شرط می‌بندم. طولانی‌ترین فایل که تا به حال درترانس.ال.تی.آر دوام آورده سه ساعت بوده که این شامل موارد تشخیصی هم می‌شود، این آخرین حد تصور هر چیزی است. تنها چیزی که می‌تواند به مدت هجده ساعت آن را قفل کند چیزی است که ویروس داشته باشد. هیچ چیز دیگری قادر به انجام این کار نیست.»
«یک ویروس؟»

«بله چیزی دارای سیکل‌های مازاد بر نیاز. چیزی که وارد پردازشگر می‌شود و یک دایره چرخشی ایجاد می‌کند و اساساً نوعی اشکال در کار ایجاد می‌کند.»
زن همین‌طوری گفت:«خوب استراتمور به مدت سی و شش ساعت یکسره در بخش رمزنگاری مانده بود. آیا احتمال دارد که این مدت مشغول جنگ با ویروسی بوده باشد؟»
جابا خنده‌ای کرد.«استراتمور سی و شش ساعت است که در آن‌جا مانده؟ حرامزاده بیچاره. احتمالاً زنش گفته که نمی‌تواند به خانه بیاید. شنیده‌ام که می‌گویند زنش از خانه بیرونش کرده.»
میج لحظه‌ای به فکر فرو رفت. او هم این‌ها را شنیده بود. متحیر بود که شاید او هم داشت دیوانه می‌شد.
جابا نفس نفسی زد و مدتی طولانی نوشابه نوشید و سپس گفت:«میج. اگر آن اسباب بازی استراتمور ویروس داشت، به من تلفن می‌زد. استراتمور زرنگ و باهوش است ولی هیچ چیزی درباره ویروس نمی‌داند. اگر اولین علامت اشکال در ترانس.ال.تی.آر پدیدار بشود، او بلافاصله دگمه خطر را فشار می‌دهد و این دور و برها آن شخص من هستم.» جابا یک رشته دراز از موزارلا را لیسید.«به‌علاوه در این جهنم هیچ راهی برای ترانس.ال.تی.آر وجود ندارد که ویروس بگیرد. سپر محافظ بهترین مجموعه فیلترهایی است که من تا به حال برنامه برایش نوشته‌ام. هیچ چیز از میان آن عبور نمی‌کند.»
بعد از سکوتی طولانی میج آهی کشید.«چیز دیگری به فکرت نمی‌رسد؟»
«چرا، اطلاعات شما سوخته است.»
«این را که قبلاً گفتی.»
«دقیقاً.»
زن اخمی کرد.«باد از هیچ جا خبری برایت نیاورده؟ هر چه که باشد؟»
جابا خنده پرسروصدایی کرد.«میج ... خودت گوش بده. ماهی پرنده به گند کشیده شد. استراتمور خودش آن را ترکاند. تکانی به خودت بده. ماجرا تمام شد.»
سکوتی طولانی در خط برقرار شد و آن‌وقت جابا دریافت که زیاده‌روی کرده است.
« معذرت می‌خواهم، می‌دانم تو از بابت تمامی آن خرابکاری‌ها ضربه زیادی خوردی. استراتمور اشتباه می‌کرد. من می‌دانم که تو درباره او چه احساسی داری.»
او سخت‌گیرانه گفت:«این ماجرا هیچ ربطی به ماهی پرنده ندارد.»
جابا پیش خود فکر کرد. *بله، حتماً.* و گفت:« میج گوش بده، من در باره استراتمور از این بابت و هر چیز دیگری احساس شخصی ندارم. منظورم اینست که این بابا یک رمزنگار است. همه آن‌ها ذاتاً کثافت‌های خودپسندی هستند. آن‌ها داده‌هایشان را دیروز لازم دارند و فایل لعنتی آن‌ها همانی است که می‌تواند دنیا را نجات دهد.»
«خوب پس چه داری بگویی؟»

جابا آهی کشید.«من دارم می‌گویم که استراتمور یک دیوانه‌ای است مثل همه آن‌ها، ولی من همچنین این را دارم بگویم که او ترانس.ال.تی.آر را حتی بیشتر از زندگی لعنتی خودش دوست دارد. اگر در آن‌جا مشکلی بود، او حتماً به من تلفن می‌کرد.»

میج برای مدتی طولانی ساکت ماند. سرانجام آهی حاکی از بیزاری کشید.«پس یعنی می‌خواهی بگویی که اطلاعات من سوخته است؟»

جابا خنده‌ای کرد.«یعنی داری حرف‌های مرا به خودم بازتاب می‌دهی؟»

زن خنده‌ای کرد.

«ببین میج، یک دستور کار برای من بفرست. من دوشنبه صبح آن‌جا خواهم بود تا دستگاهت را دوباره چک کنم. در همین فاصله از این جهنم بزن برو بیرون. الان شنبه شب است. برو یک جایی دراز بکش یا همچه چیزی.»

میج آهی کشید.«دارم سعی می‌کنم، جابا قسم می‌خورم که دارم سعی می‌کنم.»

۵۲

کلوب«ساحره[1]» در بیرون شهر و در انتهای خط اتوبوس ۲۷ قرار داشت. این‌جا بیشتر شبیه استحکامات نظامی بود تا کلوب رقص، این‌جا از هر طرف با دیوارهای گچ‌کاری شده محاصره شده بود که در آن تکه‌های شکسته بطری‌های آبجو فرو کرده بودند، روشی ابتدایی برای حفاظت و ممانعت از ورود غیرقانونی که انجام آن بدون از دست دادن قسمتی از گوشت بدن ممکن نبود.

در مدتی که سوار اتوبوس بود، دیوید خودش را به این حقیقت قانع کرد که شکست خورده است. اکنون وقت آن بود که به استراتمور تلفن کند و خبرهای بد را به او بدهد- این جستجو دیگر بی‌فایده بود. او هر کاری را که می‌توانست کرده بود. اکنون دیگر وقت آن بود که به خانه برگردد.

ولی اکنون، با نگاه خیره به این گروه مشتریان همیشگی که با فشار راه خود را برای رسیدن به ورودی کلوب باز می‌کردند، بکر مطمئن نبود که نیروی فکرش به او اجازه بدهد که این جستجو را رها کند. او حالا به بزرگترین ازدحام پانک‌ها که تا به حال دیده بود خیره شده بود. این آرایش موهای سر قرمز، سفید و آبی در همه جا دیده می‌شد.

بکر آهی کشید و راه‌های انجام کارش را سبک و سنگین کرد. نگاهی اجمالی به جمعیت انداخت و شانه‌ای بالا انداخت. *در چنین شنبه شبی آن دختر پانک به غیر از این‌جا کجا می‌توانست باشد؟* بکر ناسزایی به اقبال خودش فرستاد و از اتوبوس پیاده شد.

راه ورود به کلوب ساحره یک دالان باریک سنگی بود. وقتی که بکر وارد آن شد، بلافاصله احساس کرد که در راه ورودی پر ازدحام توسط مشتریان مشتاق گیر افتاده است. موجودی همچون بالشتک سوزن خیاطی از کنارش عبور کرد و با آرنج ضربه‌ای به پهلوی بکر زد و گفت:«از سر راهم برو کنار ...نی!»

کسی کراوات بکر را گرفت و کشید.«کراوات قشنگی داری.»

دختر نوجوانی به او خیره شد، طوری که انگار زامبی باشد. او گفت:«می‌خواهی...؟»

تاریکی این دالان به اتاق سیمانی بزرگی منتهی می‌شد که آکنده بود از بوی الکل و عرق بدن. این صحنه چیزی غیرواقعی بود ـ انگار غار عمیقی در دل کوهستان بود که در آن صدها نفر

1. Warlock

طوری حرکت می‌کردند که انگار یک تن هستند. آن‌ها به بالا و پایین موج برمی‌داشتند، و دست‌هایشان را به سختی به اطراف حرکت می‌دادند و سرهایشان را طوری به بالا و پایین تکان می‌دادند که انگار آن‌ها حباب‌های بی‌جانی هستند که روی ستون فقراتی خشک و ثابت محکم شده اند. این روان‌های برآشفته، دوان دوان از روی سکویی خودشان را پرت می‌کردند و بر روی دریایی از دست و پای انسان‌ها فرود می‌آمدند. این بدن‌ها همچون توپی بر روی امواج انسانی به عقب و جلو حرکت داده می‌شدند. بر بالای سرشان چراغ‌های چشمک‌زن به تمامی این صحنه منظره‌ای شبیه فیلم‌های قدیمی صامت می‌داد.

به روی دیواری دوردست، بلندگوهایی به اندازه یک وانت کوچک آن‌چنان به شدت می‌لرزید که حتی علاقمندترین رقصنده‌ها نمی‌توانستند از سی فوتی به این ووفرها[1] که همه چیز را خرد می‌کردند نزدیک‌تر شوند.

بکر گوش‌هایش را گرفت و شروع به جستجو در میان جمعیت کرد. هر کس را که نگاه می‌کرد، قرمز، سفید و آبی متفاوتی بود. بدن‌های آن‌ها آن‌چنان به هم چسبیده بود که نمی‌توانست ببیند آن‌ها چه پیراهنی تنشان است. او هیچ نشانه‌ای از پرچم انگلستان در جایی ندید. این به نظرش بدیهی آمد که هرگز قادر نخواهد بود قدم به میان این جمعیت بگذارد مگر این که زیردست و پا له شود. کسی در نزدیکی‌اش شروع به استفراغ کرد.

بکر نالید:« خوشگله!» و از داخل یک سرسرا که روی آن را با اسپری نقاشی کرده بودند به راه افتاد و از آن‌جا دور شد.

این سرسرا به داخل تونلی آینه‌کاری شده می‌پیچید، که آن‌هم به یک پاسیوی خارجی راه پیدا می‌کرد که در آن به صورت پراکنده میزها و صندلی‌هایی قرار داشت. این پاسیو نیز توسط پانک‌های ولگرد با سر و صدا اشغال شده بود. ولی این‌جا برای بکر به معنای فراری به سوی بهشت موعود بود. آسمان تابستانی بالای سرش گشوده بود و آن سر و صدای کرکننده‌ی موزیک فروکش کرده بود.

بدون توجه به نگاه‌های خیره اطرافیان، بکر در میان جمعیت شروع به حرکت کرد. او کراواتش را شل کرد و به روی صندلی، نزدیک میزی که اشغال نشده بود، از هم وا رفت. به نظرش از زمانی در یک روز صبح زود که استراتمور به او تلفن زد تا حالا یک عمر تمام گذشته بود.

بعد از تمیز کردن میز از بطری‌های خالی آبجو، بکر سرش را میان دست‌هایش گرفت. پیش خود اندیشید فقط برای چند لحظه...

1. Woofer

پنج مایل دورتر، مرد با عینک دور سیمی، عقب یک تاکسی فیات نشسته بود و با شتاب از آن جاده روستایی عبور می‌کرد.

او دندان قروچه‌ای رفت و مجدداً مقصد را به راننده یادآوری کرد. «ساحره» راننده سری تکان داد و این مسافر عجیبش را در آینه عقب از نظر گذراند. او با خودش غرغر کرد.

«ساحره، این وقت شب پر از آدمهای عجیب و غریب است.»

۵۳

توکوجن نوماتاکا برهنه بر روی میز ماساژ در دفتر کار طبقه آخرش دراز کشیده بود. ماساژور شخصی‌اش داشت بر روی عضلات پشت گردنش کار می‌کرد. او شروع به گردانیدن دستش در روی چاله‌های پرگوشت اطراف سرشانه‌هایش کرد و به آهستگی هنگام کار کردن دستش را به زیر حوله که بدنش را از پشت پوشانیده بود برد. نوماتاکا به زحمت متوجه شد. ذهنش در جای دیگری کار می‌کرد. او منتظر بود تا خط خصوصی‌اش زنگ بخورد، ولی نمی‌خورد.

ضربه‌ای به در خورد.

نوماتاکا غرشی کرد.«وارد شو.»

ماساژور به سرعت دستش را از زیر حوله بیرون کشید.

اپراتور مرکز تلفن وارد شد و تعظیم کرد.«مقام محترم مدیر عامل.»

«حرف بزن.»

اپراتور بار دیگر تعظیم کرد.«من با مرکز مبادلات پیام‌ها صحبت کردم. این پیام از کشور کد شماره یک انجام گردیده، کشور ایالات متحده.»

نوماتاکا سری تکان داد. این خبر خوبی بود. این پیام از ایالات متحده آمده بود. پس مرکز خبر اصل بود.

سئوال کرد:«از کجای ایالات متحده؟»

«دارند روی این موضوع کار می‌کنند، قربان.»

«خیلی خوب. هر وقت اطلاعات بیشتری بدست آوردی به من بگو.»

اپراتور مجدداً تعظیمی کرد و خارج شد.

نوماتاکا حس کرد عضلاتش به حالت آرامش درآمدند. *کشور کد شماره ۱*. واقعاً خبر خوبی بود.

۵۴

سوزان فلچر با بی‌صبری در دستشویی رمزنگاری به این‌سو و آن‌سو می‌رفت و به آرامی تا پنجاه می‌شمرد. کله‌اش داشت زق‌زق می‌کرد. به خودش گفت:«فقط یک کمی بیشتر. هیل نورث‌داکوتا است.»

سوزان متحیر بود نقشه هیل چه می‌تواند باشد. آیا کلید دست‌یابی را به همه اعلام می‌کرد؟ آیاآن‌قدر طماع بود که سعی می‌کرد این الگوریتم را بفروشد؟ سوزان دیگر تحمل آن را نداشت که بیشتر از این تحمل کند. اکنون وقتش بود. باید خودش را به استراتمور برساند.

با احتیاط در را باز کرد. از طریق دیوارهای منعکس‌کننده درآن‌سوی انتهایی دفتر رمزگشایی، بیرون را زیرنظر گرفت. هیچ راهی نبود تا متوجه شود آیا هیل او را می‌پاید یا نه. بایست با حرکت سریعی خود را به دفتر کار استراتمور برساند. البته خیلی سریع هم نه. زیرا نمی‌خواست کاری کند که هیل شک کند منظورش از این حرکت، اوست. خودش را به در رساند و تقریباً در حال باز کردن آن بود که صدای چیزی را شنید. صداهایی، صدای چند مرد. صداها از طریق کانال هواکش نزدیک طبقه همکف می‌آمد. در را رها کرد و به سمت هواکش حرکت کرد. حرف‌هایشان به واسطه همهمه‌های کارکرد ژنراتور زیر پایشان به صداهای خفه‌ای تبدیل شده بود. از انعکاس صدا این‌طور به نظر می‌آمد که از راه‌های گربه روی طبقه زیرین به گوش می‌رسد. یکی از صداها جیغ جیغی و خشماگین بود. صدایش هم شبیه فیل چارتروکیان بود.

«تو حرف مرا باور نداری؟»

آن صدای دیگر که دلیل می‌آورد، بلندتر شد.

«ما این‌جا ویروس داریم!»

و آن صدا جیغی خشن کشید.

«ما لازم است به جابا تلفن کنیم.»

و آن‌وقت صداهای دیگری ناشی از درگیری و تقلا.

«ولم کن!»

صدایی که بعداً آمد به زحمت صدای آدمیزاد بود. صدای جیغی طولانی از وحشت بود. انگار حیوان شکنجه‌شده‌ای در حال مردن است. سوزان در کنار شبکه از ترس خشکش زد. صدا به همان سرعتی که شروع شده بود، تمام شد. آنگاه دیگر سکوت بود.

لحظه‌ای بعد، انگار طراح رقص برای یک برنامه ارزان قیمت بعدازظهر برنامه می‌ریزد، چراغ‌های جلوی دستشویی به آهستگی کم نورتر شدند. سپس چند چشمک زدند و خاموش شدند. آن‌وقت سوزان فلچر خودش را در حالی یافت که در تاریکی مطلق آن‌جا ایستاده است.

۵۵

«هی تاپاله، تو جای من نشستی.»

بکر سرش را از روی بازوانش برداشت. *چرا در این مملکت لعنت شده کسی اسپانیایی حرف نمی‌زند؟*

کسی که با غضب نگاهش می‌کرد، پسر نوجوانی بود، کوتاه قد با چهره پرجوش و کله‌ای که آن را تراشیده بود. نیمی در سطح قله‌اش قرمز و نیم دیگر ارغوانی بود. او بیشتر شبیه تخم‌مرغ‌های عید پاک بود.«بهت گفتم جای من نشستی، تاپاله».

بکر گفت:«همان اول که گفتی حرفت را شنیدم.» و برخاست. اصلاً حال و حوصله دعوا را نداشت. وقت آن بود که برود.

پسربچه سر راهش را گرفت.«بطری‌هایم را کجا گذاشتی؟» یک سنجاق قفلی به دماغش بود. بکر به بطری‌هایی که روی زمین قرار داده بود اشاره کرد.«آن‌ها خالی بودند.»

«اونها بطری خالی‌های کثافت من بودند.»

بکر گفت:«با معذرت» و چرخید که برود.

پانک دوباره راهش را سد کرد.«برشان دار.»

بکر چشم‌هایش را به هم زد. حال خوشی نداشت.«شوخی می‌کنی، درسته؟» او یک فوت کامل از او بلندتر و چیزی حدود بیست و پنج کیلو از آن بچه سنگین‌وزن‌تر بود.

«قیافه من نشان می‌دهد که دارم شوخی می‌کنم کثافت؟»

بکر چیزی نگفت.

صدای پسربچه دورگه شد.«برشان دار.»

بکر کوشش می‌کرد از کنارش عبور کند، ولی پسربچه راه را بسته بود.«گفتم آن‌ها را برشان دار، کثافت.»

پانک‌های میزهای دورو بر که مواد مصرف کرده‌بودند، شروع به چرخاندن سرشان و تماشای این صحنه هیجان‌انگیز شدند.

بکر به آرامی گفت:«فکر نمی‌کنم دلت بخواهد من این کار را بکنم، بچه.»

پسر بچه برآشفته گفت:«دارم بهت اخطار می‌کنم. این میز من است. من هر شب همین‌جا می‌آیم. حالا آن‌ها را از زمین بردار.»

حوصله بکر دیگر سر رفت. مگر قرار نبود با سوزان در اسموکی باشد. در اسپانیا با این

نوجوان روان‌پریش سر چه جر و بحث می‌کرد؟

بدون هیچ اخطاری، بکر کله پسر را در زیر بغل گرفت، و او را همین‌طوری بالا کشید و قسمت پایین تنه او را بر میز کوبید. گفت:«نگاه کن جوجه، تو که هنوز آب دماغت سرازیره. یا همین الان از سر راه من می‌روی کنار یا آن سنجاق قفلی را از دماغت می‌کنم و دهنت را با آن می‌دوزم.»

رنگ چهره پسر به سفیدی گرایید.

بکر برای لحظه‌ای او را نگهداشت، سپس او را خلاص کرد. بدون آن‌که چشم از پسر ترسیده بردارد، خم شد و بطری‌ها را برداشت و آن‌ها را بر روی میز برگرداند. سئوال کرد:«دیگه چه میگی؟»

پسرک زبانش بند آمده بود.

بکر با تشر گفت:«خوش آمدی.» قیافه این بچه به درد آگهی تنظیم خانواده می‌خورد!

پسر بچه که اکنون متوجه خنده‌های افراد دور و بر شده بود فریاد زد:«برو به جهنم. گه پاک کن!»

بکر دیگر حرکتی نکرد. چیزی که آن پسر بچه گفته بود ناگهان به ذهنش خطور کرد.«من هر شب به این‌جا می‌آیم». بکر در فکر بود شاید این پسر بچه بتواند به او کمک کند. بکر گفت:«متاسفم. متوجه اسمت نشدم.»

پسر خس خسی کرد، انگار که دارد دستور اجرای حکم مرگ کسی را می‌دهد.«تو-تون[1].»

بکر به فکر فرو رفت:«تو-تون؟ بگذار حدس بزنم، یعنی به خاطر موهات؟»

«نه، شرلوک تاپاله.»

«اسم گیرایی داری. از خودت درآوردی؟»

او با سربلندی گفت:«همین‌طوری سیخکی. می‌خواهم بروم به ثبت برسانمش.»

بکر اخمی کرد:«منظورت اینه که آن را علامت تجاری بکنی؟»

پسرک به نظر سردرگم می‌آمد.

بکر گفت:«تو برای هر اسم بایست یک علامت تجاری داشته باشی، لازم نیست آن را به ثبت برسانی.»

پانک با عصبانیت جیغ کشید.«هرچه که هست!»

درهم‌آمیختگی مستی و مصرف مواد مخدر در جوانان میزهای دور و بر اکنون به فریادهای هیستریک کشیده بود.«تو-تون» برخاست و به بکر نیشخندی زد و گفت:«تو کثافت از من چی می‌خوای؟»

1. Two-Tone

بکر برای لحظه‌ای در دلش اندیشید که بگوید:«*از تو می‌خواهم که موهایت را بشویی، حرف زدنت را اصلاح کنی و کاری بگیری.*» ولی بکر برآورد کرد که برای اولین ملاقات اعلام چنین درخواست‌هایی بیش از حد است و گفت:«من مقداری اطلاعات می‌خواهم.»

«گمشو کثافت.»

«من دنبال کسی می‌گردم.»

«من ندیدمش.»

حرفش را اصلاح کرد.«او را ندیده‌ام.» و مستخدم در حال عبوری را صدا زد. دو بطری آبجوی آگوییلا[1] خرید و یکی از آن‌ها را به دست *تو-تون* داد. پسر به نظر حیرت‌زده می‌آمد. او آبجو را در هوا چرخی داد و بکر را محتاطانه زیرنظر گرفت.

«مرا داری چوبکاری می‌کنید،آقا؟»

بکر لبخندی زد.«من دنبال یک دختر می‌گردم.»

تو-تون شلیک خنده را سر داد.«تو با این لباسی که پوشیدی امکان ندارد این‌جا کسی را برای کارت پیدا کنی.»

بکر اخمی کرد:«من دنبال کسی برای کاری نمی‌گردم. من فقط لازم است با او حرف بزنم. شاید تو بتوانی به من کمک کنی تا او را پیدا کنم.»

تو-تون آبجویش را زمین گذاشت.«تو پلیسی؟»

بکر سرش را به علامت نفی تکان داد.

پسر بچه چشمانش را به هم تنگ کرد.«ولی قیافه‌ات شبیه پلیس‌هاست.»

«بچه، من از مری‌لند هستم. اگه به پلیس بودم، یک کمی از حوزه قضایی‌ام دور شده بودم، فکر این را نمی‌کنی؟»

این سوال بنظر آمد که او را گیج کرده باشد.

بکر لبخندی زد و دستش را از آن‌سوی میز به طرفش دراز کرد.«اسم من دیوید بکر است.»

پانک دوباره به حالت نفرت و بیزاری برگشت.«عقب بکش، بچه ..نی.»

بکر دستش را به عقب کشید.

پسر بچه با نیشخند گفت:«کمکت می‌کنم، ولی برایت خرج بر می‌دارد.»

بکر به منظور راه آمدن با او گفت:«چقدر؟»

«یک‌صد چوق ...»

بکر اخمی کرد:«من فقط پزتا همراه دارم.»

«هر چه باشد! می‌کنیمش یک‌صد پزتا.»

1. Aguila

تبدیل ارزهای خارجی به طور حتم یکی از توانایی‌های *تو–تون* نبود. یک‌صد پزتا چیزی حدود هشتاد و هفت سنت می‌شد. بکر به بطری‌اش روی میز ضربه‌ای زد و گفت:«معامله قبول است.»

پسر بچه برای اولین بار لبخندی زد.«معامله قبول است.»

بکر با صدای کلفتی ادامه داد.«اوکی، من گمان می‌کنم دختری که من دنبالش می‌گردم، ممکن است همین دوروبرها باشد، او موهای قرمز، سفید و آبی دارد.»

تو–تون نفیری کشید.«الان سالگرد جوداس تابو است. این‌جا همه...»

«او همچنین پیراهنی به رنگ پرچم انگلیس به تن دارد و گوشواره‌ای به طرح جمجمه به یکی از گوش‌هایش هست.»

نگاه کمرنگی حاکی از به جا آوردن از چهره *تو–تون* عبور کرد. بکر این را دید و موجی از امیدواری را در خود حس کرد.ولی لحظاتی بعد حالت چهره *تو–تون* به عبوسی گرایید. بطری‌اش را با ضربه‌ای روی میز زد و به پیراهن بکر چنگ زد.

«او مال ادواردو[1] است، تو احمق! من خودم مواظبم! اگر دست بهش بزنی، اون تو رو می‌کشه!»

1. Eduardo

۵۶

میج میلکن در طول اتاق کنفرانس که پهلو به پهلوی اتاقش بود، دور خود می‌گشت. علاوه بر میز سی و دو فوتی از چوب ماهاگونی که آرم ان.اس.ای بر روی آن با چوب گردو و آلبالو کنده‌کاری شده بود، این اتاق کنفرانس سه نقاشی آب‌رنگ از ماریون پایک[1]، یک گلدان از سرخس بوستونی و یک بار مرمری و البته وسایل لازم برای تهیه آب خنک و سودا بود. میج برای خودش لیوانی از آب ریخت به این امید که نوشیدن آن به راحتی اعصابش کمک کند. همچنان‌که آب را می‌نوشید، به پنجره‌های اطراف نگاه کرد. نور ماه از طریق پنجره‌های کرکره‌دار که باز بود به درون می‌تابید و روی نقش و نگارهای روی میز بازی می‌کرد. او همیشه فکر می‌کرد که این اتاق برای محل کار رییس کل وضعیت بهتری دارد تا اتاق فعلی فونتین که رو به ساختمان‌های سازمان بود. به‌جای دید داشتن به محوطه پارکینگ سازمان، این اتاق کنفرانس به ردیف مناظر جذاب و گیرای آن‌سوی ساختمان‌ها دیدداشت، به انضمام گنبد ساختمان رمزنگاری، که با تکنولوژی بالا، همچون جزیره‌ای شناور جدا از ساختمان‌های اصلی در محوطه‌ی سه هکتاری جنگل کاری شده قرار داشت. این ساختمان تعمداً در پشت این پوشش طبیعی از بیشه‌زارهای درخت افرا قرارداده شده بود. دیدن قسمت رمزنگاری از طریق بیشتر پنجره‌های مجموعه ان.اس.ای مشکل بود، ولی دید آن از طریق سوئیت مدیریت کامل بود. به نظر میج، اتاق کنفرانس موقعیت کاملی داشت که همچون سلطانی که به قلمرو خود نگاه می‌کرد از آن استفاده کند. او یکبار پیشنهاد کرده بود که فونتین به این‌جا نقل مکان کند، ولی رییس کل به سادگی جواب داده بود.«دید از پشت سر، نه.» فونتین از آن آدم‌ها نبود که به پشت هر چیزی توجه کند.

میج پرده کرکره‌ها را از هم جدا کرد. او به بیرون و تپه‌ها خیره شد. محزونانه آهی کشید، چشمانش را به نقطه‌ای دوخت که دفتر رمزنگاری در آن‌جا قرار داشت. میج همیشه از دیدن گنبد قسمت رمزنگاری احساس آرامش می‌کرد. همچون یک دستگاه تقویت رادیویی که بدون توجه به اوقات دایم مشغول کار است، ولی امشب همان‌طور که به بیرون خیره شده بود، آرامشی در کار نبود. به عوض آن خودش را در حالتی یافت که به هیچ و پوچ زل زده است. همچنان‌که صورتش را به شیشه پنجره فشار می‌داد، وحشتی دخترانه و ناشناس او را درخود گرفت. در زیر

1. Marion Pike

پایش هیچ چیز نبود الا سیاهی، دفتر رمزنگاری غیبش زده بود!

۵۷

دستشویی رمزنگاری پنجره نداشت، و آن تاریکی که سوزان فلچر را درخود گرفته بود، تاریکی مطلق بود. او مدتی بی‌حرکت برجا ایستاد تا حواسش بجا بیاید. هشیارانه حواسش به وحشت رو به فزونی بود که داشت تمام وجودش را در بر می‌گرفت. آن صدای فریاد وحشتناک از قسمت تهویه هوا به نظر می‌آمد تمام وجودش را فرا گرفته است. علی‌رغم کوشش فراوانش برای غلبه براحساس رو به افزایش دلهره و دلواپسی، ترس تمام وجودش را در بر گرفت و از اختیارش خارج شد.

در حرکتی ناگهانی ناشی از بی اختیاری، سوزان خود را در حالی یافت که دیوانه‌وار کورمال کورمال در عرض درهای توالت و دستشویی‌ها حرکت می‌کند. سرگشته و حیران در میان این تاریکی با دست‌هایی که از بدنش دور گرفته بود، او به جلو می‌رفت و سعی می‌کرد وضعیت اتاق را در ذهن مجسم کند. سطل آشغالی را با ضربه پا واژگون کرد تا خودش را مقابل دیواری کاشی‌کاری شده یافت. دیوار را با دست دنبال کرد. تا دستش به در خروجی خورد و با دستمالی کردن به دنبال دستگیره گشت. آن را چرخاند و باز کرد و با قدم‌هایی نامطمئن قدم به طبقه همکف رمزنگاری گذاشت.

برای دومین بار در آن‌جا از تعجب خشکش زد.

طبقه همکف رمزنگاری اصلاً آن شکلی نبود که یکی دو دقیقه قبل بود.ترانس.ال.تی.آر در مقابل نور خفیفی که از گنبد به درون می‌آمد، چیزی شبیه یک سایه بود. تمام چراغ‌های بالای سرش خاموش شده بود. حتی دستگیره‌های الکترونیکی درها هم درخشندگی نداشتند.

همچنان‌که چشم‌های سوزان به تاریکی عادت پیدا می‌کرد، دید که تنها نور در سطح رمزنگاری، نوری است که از دریچه باز کف زمین می‌آید. نور خفیف قرمز رنگی که از قسمت تاسیسات از زیر آن‌جا می‌تابید، به سمت آن حرکت کرد. در هوا بوی خفیف ازن[1] استشمام می‌شد.

موقعی‌که به جلوی دریچه رسید، سرکی به داخل سوراخ کشید. گاز فرئون، همچنان مه گردنده‌ای را از میان آن دریچه قرمز بیرون می‌فرستاد، و از صدای وزوز کردن بلند ژنراتور، سوزان متوجه شد که ژنراتورهای پشتیبان مشغول کار هستند. از لابه‌لای آن مه توانست

1. Ozone: شکلی از اکسیژن

استراتمور را به جا بیاورد که بر روی سکوی پایینی ایستاده است. او روی نرده خم شده و به پایین‌ترین نقطه محور گردان ترانس.ال.تی.آر خیره شده بود.

«فرمانده!»

پاسخی نیامد.

بر روی نردبام قرار گرفت. هوای گرم پایین به زیر دامنش هجوم آورد. پله‌ها در اثر تبدیل بخار به آب لغزنده بود. سرانجام خودش را به سکوی نرده‌دار پایین رسانید.

«فرمانده!»

استراتمور روی برنگرداند. او با نگاهی گیج و نامفهوم -ناشی از وحشت- به زل زدن به زیر پایش ادامه داد انگار که در حال خلسه است. سوزان از بالای طارمی دنباله نگاهش را تعقیب کرد. برای لحظاتی هیچ چیز نتوانست ببیند، الا توده‌های به هم فشرده بخار. و آن‌وقت دوباره آنطور شد. حجم درهم و برهمی از اندام‌های مختلف. در نود فوتی زیر پای آن‌ها، فیل چارتروکیان بر روی پره‌های تیز ژنراتور اصلی پخش و پلا شده بود. بدنش سوخته و دود گرفته بود. سقوطش به آن‌جا باعث قطع برق از منبع اصلی نیروی قسمت رمزنگاری شده بود. ولی مشمئز کننده‌ترین منظره، مربوط به چارتروکیان نبود، بلکه هیکل دیگری بود در نیمه راه آن پلکان دراز، قوز کرده و در سایه از دید پنهان شده بود. هیکلش به طرز غیر قابل اشتباهی عضلانی بود. او گرگ هیل بود.

۵۸

پانک سر بکر فریاد کشید:«مگان[1] به دوست من ادواردو تعلق دارد. تو خودت را از او دور نگهدار!»

قلب بکر دیگر داشت از اختیارش خارج می‌شد.«او کجاست؟»

«گمشو.»

بکر حرفش را قطع کرد.«یک موضوع اضطراری است». او آستین پسرک را چسبید. «او انگشتری را دارد که متعلق به من است. من به جایش پول می‌دهم! خیلی زیاد!»

تو-تون دفعتاً صدایش خاموش شد و سپس دیوانه‌وار شروع به خندیدن کرد.«منظورت این است که آن انگشتر طلای کثافت مال توست؟»

چشمان بکر از هم باز شد.«تو آن را دیده‌ای؟»

تو-تون عشوه‌گرانه با سر تایید کرد.

بکر سئوال کرد:«اون کجاست؟»

تو-تون خنده‌ای نخودی کرد.«اطلاعی ندارم. مگان این دوروبرها بود و سعی می‌کرد آن را آب کند».

«یعنی قصد داشت آن را بفروشد؟»

«غصه نخور، مرد. او از این بابت شانسی نداشت. تو شانس گه خوبی در جواهر داری.»

«مطمئنی که هیچ‌کس آن را نخرید؟»

«داری مرا دست می‌اندازی؟ آن‌هم برای چهارصد چوق؟ من بهش گفتم که برای آن پنجاه تا می‌دهم، اما او بیشتر می‌خواست. او می‌خواست با آن یک بلیت هواپیما بخرد.»

بکر حس کرد که خون در رگ‌هایش متوقف شده است.«کجا می‌خواهد برود؟»

تو-تون حرفش را قطع کرد.«کانکتی‌کت[2] لعنتی.»

«کانکتی‌کت؟»

« آره، کثافت. می‌رود پیش بابا و مامانش در خانه ییلاقی در حومه. از اقامت پیش خانواده‌ی اسپانیایی‌اش بیزار بود. سه برادر اسپانیایی این‌جا دایم سرش دعوا داشتند. این‌جا کثافت آب داغ هم ندارد.»

1. Megan

2. Connecticut: ایالتی در امریکا

بکر حس کرد چیزی مثل یک لقمه از گلویش بالا می‌آید. «کی می‌خواهد از این‌جا برود؟»

تو-تون سربالا کرد و خنده‌ای نمود. «کی؟ الان خیلی وقت است که رفته. او ساعت‌ها پیش به فرودگاه رفت. آن‌جا بهترین محل برای آب کردن انگشتر است، توریست‌های پولدار و کار تمام است. همین که پول نقد گیر بیاورد، پرواز کرده و رفته است.»

حال به هم خوردگی مبهمی دل و روده‌اش به هم ریخت. این هم یک جور شوخی دیوانه‌وار است، مگر نه؟ او مدتی طولانی برپا ایستاد. «اسم فامیلی‌اش چیست؟»

تو-تون سئوال او را مرور کرد و شانه‌ای انداخت.

«او چه پروازی را می‌خواست بگیرد؟»

«یه چیزهایی درباره روچ کوچ[1] می گفت.»

«روچ کوچ؟»

«آره. رد-آی آخر هفته، سویل، مادرید، لاگاردیا، این آن چیزی بود که آن‌ها صدایش می‌کنند. بچه‌های دانشگاهی آن را می‌گیرند، برای این‌که ارزان است. شاید به این خاطر که در آن صندلی‌های آخر می‌نشینند و ماری جوانا دود می‌کنند.»

عالی شد، بکر غرشی کرد و دستی به میان موهایش دواند. «چه ساعتی این‌جا را ترک می‌کنه؟»

«دقیقاً ساعت دو صبح، مثل هر شنبه شب. الان اون باید یک‌جایی در بالای اقیانوس اطلس باشد.»

بکر ساعتش را نگاه کرد. ساعت یک و چهل و پنج دقیقه بود. او برآشفته رو به تو-تون کرد. «تو گفتی پرواز ساعت دو صبح انجام می‌شود؟»

پانک خنده‌کنان با سر تایید کرد. «مثل این‌که کارت به خرابی کشیده پیرمرد.»

بکر با عصبانیت به ساعتش نگاه کرد. «ولی الان که هنوز ساعت یک‌ربع به دو است».

تو- تون ساعت را نگاه کرد، آشکارا گیج و منگ بود. خنده‌ای کرد و گفت: «خوب، خدا لعنتم کند. من معمولاً تا ساعت چهار صبح هوش و حواس درستی ندارم!» بکر حرفش را قطع کرد. «سریع‌ترین وسیله برای رفتن به فرودگاه چیست؟»

«تاکسی‌ها بیرون ایستاده‌اند.»

بکر یک اسکناس ۱۰۰۰ پزتایی از جیبش بیرون کشید و آن را در دست تو- تون چپاند...

پانک پشت سرش فریاد زد. «هی، مرد، ممنون. اگر مگان را دیدی، از قول من بهش سلام کن!» ولی بکر قبلاً رفته بود.

تو-تون آهی کشید و تلوتلوخوران به طرف سالن رقص به راه افتاد. او بسیار مست‌تر از آن

1. Roach Coach

بود که متوجه مردی با عینک دور سیمی شود که او را تعقیب می‌کرد.

در بیرون، بکر در محوطه پارکینگ به جستجوی تاکسی پرداخت. چیزی در کار نبود. گردن کلفت خپله‌ی کلوب را جلویش دید.

«تاکسی!»

گردن کلفت سری تکان داد. «هنوز خیلی زود است.»

بکر فحشی داد. «خیلی زود است؟ الان ساعت دو صبح است!»

«یکی صدا کن!»

مرد یک واکی‌تاکی بیرون کشید و چند کلمه‌ای صحبت کرد و قطع کرد. سپس گفت: «۲۰دقیقه‌ی دیگر.»

بکر سئوال کرد. «بیست دقیقه؟ و اتوبوس؟»

گردن کلفت شانه‌ای انداخت. «چهل و پنج دقیقه!»

بکر دست‌هایش را در هوا تکان داد: *عالی شد!*

با صدای خفیف موتور، بکر روی برگرداند. پسر بچه قوی‌هیکلی با دوست دخترش که لباس چرمی زنجیردار پوشیده بود روی یک موتور سیکلت وسپای قدیمی وارد محوطه پارکینگ شدند. دامن دختر تا بالای ران‌هایش بالا آمده بود و به نظر نمی‌آمد که اصلاً به این موضوع توجهی داشته باشد. بکر شتابان به طرف آن‌ها رفت. او با خود اندیشید. *اصلاً باور نمی‌شود که من چنین کاری بکنم. من از موتور سیکلت بیزارم.* او به سمت راننده فریاد کشید: «من ده هزار پزتا می‌پردازم تا مرا به فرودگاه برسانی.»

پسر او را ندیده گرفت و موتور را خاموش کرد.

بکر از دهانش پرید: «بیست هزار! من لازم است که خودم را به فرودگاه برسانم!»

پسر سر بالا کرد. «ببخشید؟[1]» او ایتالیایی بود.

«فرودگاه، لطفاً! سوار بر وسپا! بیست هزار پزتا.[2]»

بکر دوباره پیشنهاد کرد. «پنجاه هزار.» این پولی حدود چهارصد دلار بود.

ایتالیایی مشکوکانه خنده‌ای کرد. «پول نقدت کو؟»

بکر پنج اسکناس ده هزار پزتایی از جیب درآورد و آن را در هوا گرفت. ایتالیایی نگاهی به پول‌ها کرد و نگاهی به دوست دخترش. دختر پول‌ها را گرفت و در جیب بلوزش چپاند.

ایتالیایی با خوشرویی خنده‌ای کرد و گفت: «Gratzie» و کلیدهای وسپا را به طرف بکر پرت کرد. آنگاه دوست دخترش را در آغوش گرفت و خنده‌کنان به داخل ساختمان دوید.

بکر فریاد کشید. «صبر کن! من می‌خواستم مرا سوار کنی!»

1. Scusi¿ 2. Aeroporto! Per Favore Sulla Vespa! Vent mille Pesete.

۵۹

سوزان فلچر دستش را به طرف فرمانده استراتمور دراز کرد تا او کمکش کند تا از پلکان بالا آمده و به طبقه همکف رمزنگاری برسد. تصور جسد فیل چارتروکیان که آن‌طور روی ژنراتور درهم شکسته بود، ذهنش را به آتش می‌کشید. تصور پنهان شدن هیل در داخل دل و روده مرکز رمزنگاری او را در حال سرگشتگی رها کرده بود. حقیقت چیزی گریزناپذیر بود.

هیل، چارتروکیان را هل داده بود.

سوزان با گام‌های متزلزل از کنار سایه‌ی ترانس.ال.تی.آر عقب عقب تا جلوی در خروجی اصلی رمزنگاری رفت. دری که اول وقت از آن‌جا وارد شده بود. مشت کوبیدن‌های دیوانه‌وارش بر روی واحد کنترل کلیدها، اثری برای به حرکت درآوردن در ورودی نداشت. او به دام افتاده بود. رمزنگاری برایش زندانی شده بود، گنبد آن همچون ماهواره‌ای آن‌جا نشسته بود. ۱۰۹ یارد دورتر از ساختمان اصلی ان.اس.ای که فقط از طریق در اصلی قابل دسترسی بود. از آن‌جایی که قسمت رمزنگاری نیروی الکتریسیته‌اش را خودش تامین می‌کرد، مرکز اصلی کنترل احتمالاً تا به حال اصلاً متوجه نشده بودند که آن‌ها به دردسر افتاده‌اند.

استراتمور که خودش را از پشت به او رسانده بود گفت: «برق اصلی قطع شده، ما روی سیستم اضطراری هستیم.»

سیستم تامین برق اضطراری در قسمت رمزنگاری طوری طراحی شده بود که سیستم خنک‌کننده‌ی ترانس.ال.تی.آر به تمام سیستم‌های مصرف کننده دیگر برق دارای اولویت بود، از جمله روشنایی و درهای ورودی. به این ترتیب در صورت قطع نا به‌هنگام برق، باعث اخلال در کار ترانس.ال.تی.آر که احتمالاً در حال اجرای برنامه مهمی است، نخواهد شد. و همچنین این بدان معناست که ترانس.ال.تی.آر هرگز بدون سیستم خنک‌کننده گاز فرئون مشغول بکار نخواهد بود. یعنی در صورت عدم همراهی سیستم خنک کننده، گرمای بوجود آمده توسط سه میلیون پردازنده به سطح بسیار خطرناکی افزایش خواهد یافت که احتمالاً بدون در نظر گرفتن تراشه‌های سیلیکونی منجر به آتش گیری و ذوب شدن همه‌چیز خواهد شد و این منظره‌ای بود که هیچ‌کس حتی جرات تصورش را هم نداشت.

سوزان با خودش می‌جنگید تا تسلطش را از دست ندهد. تمام نیروی فکرش صرف یک منظره شده بود. منظره آن تکنسین سیستم‌های ایمنی روی ژنراتور. دوباره با مشت بر روی مجموعه کلیدهای برق کوبید. همچنان بدون پاسخ. او درخواست کرد.«دستگاه را از کار

بیانداز!» یعنی با دستور به ترانس.ال.تی.آر در توقف از جستجوی برای پیدا کردن کلید رمز دژ-دیجیتالی مدارهایش از کار خواهد افتاد و مقداری از برق اضطراری آزاد می‌شود که برای به کار انداختن درها کفایت می‌کند.

استراتمور دست اطمینان‌بخشی به روی شانه سوزان گذاشته و گفت:«آرام باش سوزان.»

تماس اطمینان بخش استراتمور، سوزان را از حالت بهت و سرگشتگی بیرون آورد. دفعتاً به خاطر آورد که چرا می‌خواست برود تا او را گیر بیاورد. او رو به سویش گرداند و گفت:«فرمانده! گرگ هیل همان نورث‌داکوتاست!»

به نظر می‌آمد که در آن تاریکی سکوت بی‌پایانی برقرار شده است. سرانجام استراتمور پاسخ داد. صدایش بیشتر آشفته بود تا ترسیده باشد.«درباره چی صحبت می‌کنی؟»

سوزان زمزمه‌وار گفت:«هیل ... همان نورث‌داکوتاست.»

بازهم سکوت بیشتری برقرار شد، انگار استراتمور دارد حرف‌های سوزان را بررسی می‌کند. به نظر برآشفته می‌آمد.«یعنی ردیاب هیل را معرفی کرد؟»

«ردیاب پاسخش هنوز برنگشته، هیل آن را از کار انداخت!»

سوزان درادامه توضیح داد که چگونه هیل ردیاب را متوقف کرد و چگونه دو نامه‌ی الکترونیکی ارسالی از تانکادو را در سامانه‌اش پیدا کرده بود. سکوت طولانی دیگری به دنبال آن برقرار شد. استراتمور با ناباوری سرش را تکان داد.

«هیچ راه باوری وجود ندارد که گرگ هیل حامی تانکادو بوده! پوچ و بی‌معنی است! تانکادو هرگز به آدمی مثل هیل اعتماد نمی‌کند.»

زن گفت:«فرمانده هیل یکبار پایش در ماجرای ماهی پرنده لغزیده است. تانکادو هم به اواعتماد کرده.»

به نظر می‌آمد که استراتمور کلمات مناسبی برای جواب پیدا نمی‌کند.

سوزان لابه‌کنان به او گفت:«ترانس.ال.تی.آر را از کار بیانداز. ما که نورث‌داکوتا را گیر آورده‌ایم. به مسئول ایمنی ساختمان تلفن کن. بیا از این‌جا خارج شویم.»

استراتمور دستش را بالا آورد یعنی از او درخواست کرد لحظه‌ای بر او اجازه فکر کردن بدهد. سوزان نگاه وحشت‌زده‌ای به سمت دریچه انداخت. دریچه دور از دیدگاه آنان و در پشت ترانس.ال.تی.آر قرار داشت، ولی تابش سرخ‌رنگ آن به صورت قیف بیرون می‌آمد و در مقابل سیاهی آجرهای پشت سر آن چون آتش در مقابل یخ نمودار می‌شد.«زود باش، گارد امنیتی را صدا کن، فرمانده! ترانس.ال.تی.آر را از کار بیانداز! ما را از این‌جا بیرون ببر! فرمانده! هیل خطرناک است! او ...»

ولی استراتمور در تاریکی ناپدید شد. سوزان شتاب کرد تا سایه‌اش را تعقیب کند. فرمانده چرخی به دور ترانس.ال.تی.آر زد و به بالای دریچه در کف اتاق رسید. او سرکی به داخل

سوراخ که بخار از آن بیرون می‌زد، کشید. در سکوت نگاهی به دوروبر تاریک، طبقه همکف رمزنگاری انداخت. سپس خم شد و در سنگین دریچه را بلند کرد. در چرخش کوچکی کرد. موقعی که آن را رها کرد با صدای خفه‌ای بسته شد. یکبار دیگر قسمت رمزنگاری همچون غاری تاریک در سکوت فرو رفت. ظواهر این‌طور نشان می‌داد که نورث‌داکوتا به دام افتاده است.

استراتمور به زمین زانو زد. او زبانه قفل را برگردانده و آن را در جایش قرار داد. اکنون طبقه‌ی پایین بسته شده بود.

نه او و نه سوزان، هیچ‌کدام با صدای خفه پاهایی را نشنیدند که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به برآمدگی سوم برسد.

۶۰

تو-تون در طول راهرو آیینه‌داری که از باغچه‌ی بیرونی به سالن رقص می‌رفت، به راه افتاد. تا روی گرداند تا در آیینه وضع سنجاق قفلی خود را ببیند، متوجه هیکلی شد که در پشت سرش نمایان گردید. او به دور خود چرخی زد ولی بسیار دیر شده بود، یک جفت بازوی زورمند او را از صورت به شیشه‌های دیوار چسباند.

پانک سعی کرد از جایش بچرخد، او گفت:«ادواردو؟ هی مرد، این تو هستی؟» تو-تون احساس کرد طرف دستی به روی کیف دستی‌اش مالید و آن هیکل به سنگینی روی پشتش خم شد، پانک داد زد.«ادی! دست از مسخره بازی بردار! یک مردک داشت دنبال مگان می گشت!»

آن هیکل او را محکم نگه داشته بود.

«هی، ادی، مرد، دست بردار!» ولی هنگامی که تو-تون از آیینه نگاه کرد، دید که آن هیکل که او را محکم گرفته به هیچ عنوان دوستش نمی‌باشد. چهره‌اش آبله‌گون و زخمدار بود. دو چشم مرگبار همچون دو تکه ذغال‌سنگ از پشت عینک دور قاب سیمی به بیرون خیره شده بود. مرد به جلو خم شد و دهانش را مقابل گوش تو-تون آورد. صدایی عجیب و با دهان بسته گفت:«کجا می‌خواست برود؟» کلمات ادا شده به نظر بد حالت تلفظ می‌شد.

پانک که از شدت وحشت فلج شده بود درجایش خشکش زد.

صدا تکرار کرد.«اون آمریکایی کجا می خواست بره؟»

تو-تون پته پته کنان گفت:«فرودگاه.»

مرد تکرار کرد.«فرودگاه.» و چشمان سیاهش لب‌های تو-تون را در آیینه دنبال می‌کردند.

پانک با سر تایید کرد.

«انگشتر را به دست آورد؟»

تو-تون وحشت زده سرش را تکان داد.«نه.»

«تو آن انگشتر را دیدی؟»

تو-تون لحظه‌ای معطل کرد. *جواب صحیح چه بود؟*

آن صدای خفه دوباره سئوال کرد.«انگشتر رو دیدی؟»

تو-تون به علامت تایید سری تکان داد، به این امید که این صداقتش اثر مثبت داشته باشد ولی نداشت. لحظاتی بعد او با گردنی شکسته به زمین غلتید.

۶۱

جابا به پشت دراز کشیده و تا نیمه بدن به زیر کامپیوتر بزرگی که آن را از هم جدا کرده بود، فرو رفته بود. چراغ قوه‌ای در دهانش بود، یک دستگاه هویه در دستش و یک برنامه‌ی کار و دستورالعمل بزرگ روی شکمش بود. او تازه اتصال مجموعه جدیدی از تضعیف‌کننده‌های نیرو به این مادربورد خراب را تمام کرده بود که تلفنش با زنگی شروع به کار کرد.

او فحشی داد و در میان انبوهی از سیم‌های که شده به دنبال گوشی گشت.«گه بزنند. من جابا هستم.»

«جابا من میج هستم!»

چهره‌اش از شادی درخشید.«دوبار در یک شب؟ مردم برایمان حرف در می‌آورند.»

ولی صدا نگران و عصبی بود.«قسمت رمزنگاری دچار دردسر شده.»

جابا اخمی کرد. «ولی ما قبلاً این مسئله را بررسی کردیم، یادت هست؟»

«یک مشکلی مربوط به برق دارند.»

«من که برق‌کار نیستم، به قسمت مهندسی تلفن بزن.»

«گنبد تاریک است.»

«چشم‌هایت آلبالو گیلاس می‌چیند. برو به خانه‌ات.» و به کار بررسی نقشه مشغول شد.

زن فریاد کشید.«یکسره تاریک است.»

جابا آهی کشید و چراغ قوه‌اش را زمین گذاشت.«میج عزیزم، اول از همه ما آن‌جا سیستم برق اضطراری داریم. در آن‌جا هرگز تاریکی یکسره اتفاق نخواهد افتاد. دوم این‌که در حال حاضر استراتمور نقطه‌نظرهای اندکی بهتر از من از قسمت رمزنگاری دارد. چرا خودت به او تلفن نمی‌زنی؟»

«برای این‌که کاری با او بایست انجام شود. او چیزی را دارد پنهان می‌کند.»

جابا چشم‌هایش را گرداند.«میج عزیزم، من الان این‌جا تا زیر بغلم در یک مشت کابل گیر کرده‌ام. اگر به یک هم‌صحبت احتیاج داری، کارم را رها می‌کنم. در غیر این صورت به قسمت مهندسی تلفن بزن.»

«جابا، مسئله جدی است. من این موضوع را دارم حس می‌کنم.»

جابا پیش خود اندیشید.«*می‌تواند این را حس کند؟*» پس یک موضوع شغلی است. مثل این‌که امروز میج حال و حوصله زیادی داشت.«اگر استراتمور غصه این‌کار را ندارد، من هم

ندارم.»

«لعنتی! قسمت رمزنگاری یکسره در تاریکی است!»

«پس شاید استراتمور به تماشای ستاره‌ها مشغول شده است.»

«جابا، من در این‌جا مقصودم حرف‌های بچه‌بازی نیست!»

او غرغری کرد و خودش را از روی یک آرنج بالا کشید.«اوکی، اوکی. شاید یک ژنراتور از مدار خارج شده است. به محض این‌که این کارم این‌جا تمام بشود جلوی رمزنگاری توقفی می‌کنم و...»

میج سئوال کرد. «برق اضطراری چی شده؟ اگر یک ژنراتور ترکیده، چرا از برق اضطراری خبری نیست؟»

«نمی‌دانم شاید استراتمور کار با ترانس.ال.تی.آر را ادامه داد و برق اضطراری صرف آن کار می‌شود.»

«خوب پس چرا از برنامه خارج نمی‌شود؟ شاید این‌جا یک ویروس است. تو قبلاً چیزی درباره ویروس می‌گفتی؟»

جابا یک دفعه منفجر شد. «لعنت خدا میج! من به تو گفتم که در رمزنگاری ویروس نیست! از این دیوانه بازی‌هایت دست بردار!»

سکوتی طولانی در خط برقرار شد.

جابا پوش‌خواهانه گفت:«لعنت. میج بگذار من توضیح بدهم.» لحن صدایش سخت‌گیرانه بود.«اول از همه ما سپر دفاعی را داریم – عملاً هیچ ویروسی نمی‌تواند از آن عبور کند. دوم: ویروس باعث قطع برق نمی‌شود. آن‌ها نرم‌افزارها و داده‌ها را نابود می‌کنند. هرچیزی که الان دارد در قسمت رمزنگاری اتفاق می‌افتد، ویروس نیست.»

سکوت

«میج آن‌جا هستی؟»

پاسخ میج غیردوستانه بود.«من کارم را باید انجام بدهم. من توقع ندارم به خاطر انجام آن سرم داد بکشند. موقعی که به تو تلفنی می‌کنم که چرا یک تجهیزات چند میلیارد دلاری در تاریکی است، توقع دارم از تو جوابی حرفه‌ای بشنوم.»

«بله، خانم.»

«یک جواب ساده آره یا نه کفایت می‌کند. آیا ممکن است که اشکال رمزنگاری در ارتباط با ویروس باشد؟»

«میج...من به تو گفتم که... »

«آره یا نه؟ آیا ممکن است ترانس.ال.تی.آر ویروس داشته باشد؟»

جابا آهی کشید. «نه میج، این یکسره غیرممکن است.»

«متشکرم.»

او خنده‌ای زورکی بر لب آورد و سعی کرد فضا را خودمانی‌تر کند.«مگر این‌که تو فکر کنی که استراتمور خودش یک برنامه نوشته و آن را از فیلترهای من عبور داده.»

سکوتی برقرار شد. موقعی که میج شروع به صحبت کرد، لحن کلامش بُرندگی هراسناکی داشت. «آیا استراتمور می‌تواند فیلتر سپر دفاعی را کنار بزند؟»

جابا آهی کشید.«میج من چیزی به شوخی گفتم.» ولی می‌دانست که دیگر دیر شده است.

۶۲

فرمانده و سوزان در کناری نزدیکی دریچه نشستند و شروع به بحث کردند که بعداً چه باید بکنند.

استراتمور دلیل آورد.«ما جسد فیل چارتروکیان را آن پایین داریم. اگر الان درخواست کمک کنیم، قسمت رمزنگاری مثل بازار شام خواهد شد.»

سوزان که فقط اشتیاق رفتن داشت پرسید.«پس تصمیم دارید چه کاری انجام دهید؟»

استراتمور لحظاتی فکر کرد. سپس نگاهی به در بسته‌ی دریچه انداخت و گفت:«از من نپرس که این ماجرا چگونه اتفاق افتاد. ولی ظاهراً مثل این است که ما به صورتی غیرعمدی نورث‌داکوتا را شناسایی و او را دستگیر کرده‌ایم.» سرش را با ناباوری تکان داد و گفت:«اگر از من سئوال کنی می‌گویم که یک شانس خرکی بود.» او هنوز از تصور این‌که هیل در ماجرا تانکادو درگیر بوده است، غرق بهت و حیرت بود. «حدس من این است که هیل کلید رمز را به دست آورده و در یک جایی در ترمینال خودش، پنهان کرده است- شاید یک نسخه از آن را هم در خانه دارد. هرچه باشد، او اکنون در دام است.»

«پس چرا به امنیت ساختمان تلفن نمی‌کنی و نمی‌گذاری آن‌ها او را از این‌جا بیرون بکشند؟»

استراتمور گفت:«فعلاً نه. اگر امور ایمنی آمارهای کارکرد بدون وقفه‌ی ترانس.ال.تی.آر را افشا کند، ما تعداد زیادی گرفتاری‌های جدید پیدا می‌کنیم. من می‌خواهم قبل از این‌که درها را باز کنیم، تمام رد و اثرهای مربوط به دژ-دیجیتالی از همه جا محو و نابود شده باشد.»

سوزان با بی‌میلی سری تکان داد. این‌کار نقشه خوبی بود. موقعی که گارد امنیتی هیل را از آن سوراخ زیرزمین بیرون کشید و او را به مرگ چارتروکیان متهم کرد، او احتمالاً تهدید خواهد کرد که تمام دنیا را از ماجرای دژ-دیجیتالی باخبر خواهد کرد. ولی در آن موقع مدارکش از این‌جا حذف شده است. استراتمور هم می‌تواند خود را به لال بازی بزند.*«کار بی‌وقف کامپیوتر؟ با یک الگوریتم غیرقابل شکستن؟ ولی این حرفها پوچ و مسخره است! مگر هیل اصل ارائه شده توسط برگوفسکی را نشنیده است؟»*

استراتمور با شادی اصول کلی برنامه را مشخص کرد.«این، از آن کارهایی است که ما لازم داریم انجام بدهیم. ما تمام فایل مکاتبات هیل را با تانکادو محو و نابود می‌کنیم. ما تمام سوابق مربوط به کنار گذاشتن سپر دفاعی توسط من را نابود می‌کنیم و همچنین تمام گزارش‌های

تحلیلی سیستم‌های ایمنی توسط چارتروکیان و سوابق مربوط به نمایش کارکرد توسط مانیتور، خلاصه همه چیز. به این ترتیب دژ-دیجیتالی غیبش می‌زند. انگار که هرگز این‌جا نبوده. کلید رمز هیل را همین جا دفن می‌کنیم و از خدا آرزو می‌کنیم که دیوید نسخه تانکادو را پیدا نماید.»

دیوید، سوزان به فکر فرو رفت. او دیوید را به زور از ذهن خود بیرون رانده بود. اکنون نیاز داشت تمام فکرش را متمرکز موضوع پیش رویش نماید.

استراتمور گفت:«من کار آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی را در دست می‌گیرم، آمارهای کارکرد مانیتور و آمار فعالیت‌های جهشی. کارهایی که تو انجامش را بر عهده می‌گیری: در برآمدگی سوم تمام نامه‌های الکترونیکی هیل را پاک می‌کنی. هر نوع مکاتبات با تانکادو و هرچیزی که درباره دژ-دیجیتالی حرف وتوضیحی دارد.»

سوزان با دقت متمرکز پاسخ داد:«اوکی. من تمام درایو هیل را پاک می‌کنم. همه چیز را فرمت[1] می‌کنم.»

پاسخ استراتمور بدخلقانه بود.«نه این کارو نکن! خیلی احتمال دارد هیل یک کپی از این رمز عبور را در آن‌جا داشته باشد. من آن را می‌خواهم.»

سوزان با دهان باز و متحیر برجا ماند.«شما کلید رمز عبور را می‌خواهید؟ من فکر می‌کردم تمام نظر شما بر این است که تمامی کلیدهای رمز عبور نابود شوند.»

«همین‌طور است. ولی من یک کپی می‌خواهم. من می‌خواهم این فایل لعنتی را پاک کنم و نگاهی به این برنامه تانکادو بیاندازم.»

سوزان هم در این کنجکاوی با استراتمور احساس مشارکت می‌کرد ولی احساسی درونی به او می‌گفت باز کردن رمز دژ-دیجیتالی کار عاقلانه‌ای نیست. حتی بدون توجه به این که این کار چقدر می‌تواند جذاب باشد. هم اکنون این برنامه مرگبار در صحت و امانت در زیر سقف این موسسه‌ی کشف رمز، قفل و نگهداری می‌شد. بدون آن که به کسی آسیب برساند. ولی به محض آن که این رمز گشوده شود... «فرمانده بهتر نیست همین الان ما از این‌جا برویم بیرون و فقط....»

او پاسخ داد.«من آن کلید رمز را می‌خواهم.»

سوزان هم مجبور بود تایید کند که از زمانی که چیزهایی درباره دژ-دیجیتالی شنیده بود تا به حال کنجکاوی دانشمندانه‌ای در وجودش حس می‌کرد تا بداند تانکادو چگونه ترتیب نوشتن آن را داده است. اعلام وجود آن تضادی بنیادی با تمام قوانین اصلی کشف رمز داشت.

سوزان نگاهی به فرمانده کرد.«شما این الگوریتم را بلافاصله بعد از آن که آن را دیدید حذف می‌کنید؟»

۱. Format: قالب‌بندی‌کردن، در اصطلاح کامپیوتری به معنای پاک کردن کامل اطلاعات از کل یا قسمتی از دیسک سخت یا فلاپی و قالب بندی کردن مجدد آن است.

«بدون هیچگونه ردپایی!»

سوزان اخمی کرد. او می‌دانست که پیدا کردن کلید رمز هیل چیزی نیست که فوراً اتفاق بیافتد. مشخص‌کردن یک کلید رمز تصادفی در یکی از دیسک سخت‌های برآمدگی سوم، چیزی شبیه آن بود که شما بخواهید یک لنگه دمپایی را در اتاق خوابی به وسعت ایالت تکزاس پیدا نمایید. جستجوگرهای کامپیوتری فقط موقعی دست به کار می‌شوند که بدانند شما دارید دنبال چه می‌گردید. این یک کلید عبور اتفاقی بود، خوشبختانه در هر صورت، از آن‌جایی که کار رمزنگاری با موارد زیادی از اینگونه اطلاعات اتفاقی سر و کار داشت، سوزان و تعدادی افراد دیگر، فرایند پیچیده‌ای را پیش برده بودند به نام جستجوی غیرمنطق. در این برنامه‌ی جستجو اساساً از کامپیوتر درخواست می‌گشت که هر رشته کاراکتر را در دیسک سخت مورد بررسی قرار دهد و هر کدام آن‌ها را با رشته دیگری از یک فرهنگ لغت عظیم مورد مقایسه قرار دهد و هر رشته‌ای را که به نظر نامفهوم و یا اتفاقی می‌آید مشخص نماید. این کار بغرنج و پر دردسری بود که پارامترها را مداوماً اصلاح بکنیم، هرچند شدنی بود.

سوزان می‌دانست که او منطقی‌ترین فرد برای پیدا کردن آن کلید رمز بود. آهی کشید و آرزو کرد ازاین کار پشیمان نشود.«اگر همه چیز به خوبی پیش برود، این کار برایم نیم ساعتی طول خواهد کشید.»

استراتمور گفت:«پس بهتراست دست به کار بشویم.» دستی به شانه او زد و او را به طرف تاریکی که به سوی برآمدگی سوم می‌رفت راهنمایی کرد.

بالای سر آن‌ها، آسمانی پوشیده از ستاره خود را بر سرتاسر گنبد کشیده بود. سوزان متحیر بود که دیوید هم همین ستاره‌ها را در آسمان سویل می‌تواند ببیند.

همچنان که آن‌ها به در شیشه‌ای سنگین برآمدگی سوم نزدیک شدند، استراتمور زیر لب فحشی داد. جعبه کلید برآمدگی سوم خاموش و از کار افتاده بود.

اوگفت:«لعنتی، برق هم نیست.» این را فراموش کرده بود.

استراتمور درگردنده را امتحان کرد. اوکف دست‌هایش را به در گذاشت و سپس از یک طرف به در تکیه داد و سعی کرد با فشار آن را باز کند. دست‌هایش عرق کرده بود و لیز می‌خورد. دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد و دوباره امتحان کرد. این بار در به میزان کمی باز شد.

سوزان که دید کار دارد پیش می‌رود، پشت استراتمور رفت و هر دو با هم فشار آوردند. در این بار حدود یک اینچ از هم باز شد. آن‌ها یک‌دقیقه آن را نگه داشتند، ولی فشار در خیلی زیاد بود و دوباره بسته شد.

سوزان این‌بار خودش را در جلوی استراتمور قرار داد و گفت:«نگهدار. اوکی، حالا امتحان کن.»

آن‌ها به زحمت زور می‌زدند. این‌بار هم در حدود یک اینچ در باز شد. نور خفیف آبی‌رنگی از درون برآمدگی سوم به چشم می‌آمد. پس ترمینال‌ها هنوز کار می‌کردند. کار آن‌ها در این شرایط بحرانی برای ترانس.ال.تی.آر، نگران کننده بود. چون از برق اضطراری مصرف می‌کردند.

سوزان نوک کفش گران‌قیمتش را به زمین فرو کرد و با شدت بیشتری فشار آورد. در شروع به حرکت کرد. استراتمور از جایش حرکت کرد تا زاویه دسترسی بهتری داشته باشد. با متمرکز کردن کف دستش بر روی نیمه چپ در، او آن را به عقب فشار داد. سوزان نیمه‌ی چپ را در جهتی مخالف فشار آورد. به آهستگی و با مشقت، درها شروع به باز شدن از همدیگر کردند. آن‌ها اکنون حدودیک فوت از هم فاصله داشتند.

همچنان‌که آن‌ها فشار می‌آوردند، استراتمور نفس‌زنان گفت:«نگذار ول بشود. فقط یک کمی بیشتر.»

سوزان شانه خود را در شکاف وسط قرار داد و دوباره فشار آورد. این‌بار زاویه‌ی بهتری داشت. درها از دو طرف با او مبارزه می‌کردند.

قبل از آن که استراتمور بتواند جلویش رابگیرد، سوزان با هیکل نحیفش به فاصله ایجاد شده فشار آورد. استراتمور اعتراضی کرد ولی او مصمم و مشتاق بود. او می‌خواست از ساختمان خارج شود، و استراتمور را آن‌قدر خوب می‌شناخت که بداند او هیچ جایی نخواهد رفت مگر این‌که کلید رمز هیل پیدا بشود.

حواسش را متوجه فضای ایجاد شده کرد و با تمام قوایش به آن فشار آورد. درها به نظر می‌آمد که به عقب کشیده می‌شوند، ولی سوزان ناگهان قدرت را از دست داد. درها با فشار به طرفش تاب برداشت. استراتمورتقلایی کرد تا آن‌ها را از هم جدا نگهدارد، ولی قدرت آن‌ها خیلی زیاد بود. درست موقعی که درها با شدت به هم می‌خوردند تا بسته شوند، سوزان مورد فشار واقع شد و به قسمت درونی پرت شد.

فرمانده تقلایی کرد تا در را دوباره به میزان ناچیزی باز کند. او صورتش را کنار این فاصله ناچیز و باریک قرار داد و گفت:«خدا رحم کرد سوزان، حالت خوب است؟»

سوزان برخاست و دستی به سر و لباس‌هایش کشید.«خوبم.»

نگاهی به دور و برش کرد. برآمدگی سوم متروک بود و فقط مانیتورهای کامپیوترها روشن بود. سایه‌های آبی‌رنگ به محل تاثیری اشباح‌گونه می‌داد. به سوی استراتمور در آن‌سوی شکاف در برگشت. چهره‌اش در آن نور آبی رنگ، حالتی رنگ‌پریده و بیمارگونه داشت.

استراتمور گفت:«سوزان به من بیست دقیقه فرصت برای پاک‌کردن فایل‌های سیستم ایمنی بده. موقعی که تمام ردها از بین رفت، من بالا، به ترمینالم می‌روم و ترانس.ال.تی.آر را از کار می‌اندازم.»

سوزان گفت:«خودت بهتر می‌دانی.» و از لای درهای شیشه‌ای سنگین او را نگاه می‌کرد. او می‌دانست که تا زمانی که ترانس.ال.تی.آر از مصرف برق اضطراری ذخیره باز بایستد، او در برآمدگی سوم زندانی خواهد بود.

استراتمور در را به حال خود رها کرد و آن‌ها به هم خوردند و بسته شدند و همچنان‌که فرمانده در درون تاریکی موجود در رمزنگاری از دیده ناپدید می‌شد، سوزان او را می‌پایید.

۶۳

موتور تازه خریداری شده‌ی بکر در راه فرودگاه سویل با جاده دست و پنجه نرم می‌کرد. بندهای انگشتانش در تمام راه از شدت فشار سفید شده بود. ساعتش لحظاتی بعد از دو را به وقت محلی نشان می‌داد.

همین که به ترمینال اصلی نزدیک شد، با موتور وارد پیاده‌رو شد و در حالی که موتور همچنان در حال کار کردن بود، از روی آن بیرون پرید. موتور با صدایی با پیاده رو برخورد کرد و با صدای پت‌پت از کار افتاد. بکر خودش را به روی قسمت لاستیکی درِ گردان پرت کرد. به خودش لعنتی فرستاد. دیگر هرگز.

محوطه ترمینال پاکیزه و کم نور بود. به غیر از مستخدم که کف زمین را برق می‌انداخت، محوطه خالی از آدم بود. در آن سوی سالن انتظار، یک مأمور بلیت‌فروشی زیر تابلوی هواپیمایی ایبریا داشت گیشه‌اش را تعطیل می‌کرد. بکر این را به نشانه‌ی بد گرفت.

به آن سمت دوید. «هواپیمای آمریکا رفت؟»

«همین الان آن را از دست دادید.» صدایش برای مدتی طولانی طنین‌انداز شد.

از دست دادمش. شانه‌های بکر فرو افتاد. «برای پرواز جای خالی هم داشتید؟»

«می‌خواستم بدانم آیا دوست من با این پرواز رفت؟ او در لیست ذخیره بود.»

زن اخمی کرد. «متأسفم آقا، امشب مسافران ذخیره زیادی این‌جا بود، ولی براساس مقررات حفظ اسرار نام...»

بکر اصرار کرد. «این خیلی مهم است. من فقط می‌خواهم بدانم آیا او امشب پرواز کرد. فقط همین.»

بکر لحظه‌ای فکر کرد. سپس نیش‌خند ساده لوحانه‌ای تحویلش داد. «یعنی این‌قدر مشخص است؟»

زن چشمکی به او زد. «اسمش چیه؟»

محزونانه پاسخ داد. «مگان.»

مامور لبخندی زد. «این دوست دختر شما نام فامیل هم دارد؟»

بکر به آهستگی نفسش را بیرون داد. «بله ولی من آن را نمی‌دانم! عملاً این یک‌جور وضعیت درهم پیچیده‌ای است. شما که گفتید هواپیما تقریباً خالی بود، شاید شما بتوانید...»

«بدون نام خانوادگی من واقعاً نمی‌توانم...»

بکر فکر دیگری به نظرش رسیده بود، حرفش را قطع کرد. «عملاً شما تمام شب را این‌جا بوده‌اید؟»

زن با سر تایید کرد. «از هفت تا هفت.»

«پس احتمالاً شما او را دیده‌اید، دختر جوانی است، احتمالاً پانزده یا شانزده ساله، موهایش...»

ولی قبل از آن که کلمه دیگری از دهانش خارج شود، متوجه اشتباهش شد.

چشمهای مامور به هم تنگ شد. «معشوقه‌ی شما پانزده سالش است؟»

بکر دستش را جلوی دهانش گرفت. «نه منظورم این است که...» *گند زدم!* «اگر می‌شه به من کمک کنید. مسئله خیلی اهمیت دارد.»

زن به سردی گفت: «متاسفم.»

«مسئله این طوری نیست که به نظر می‌آید. اگر شما فقط می‌شد...»

«شب به خیر آقا.» زن پرده کرکره‌ای فلزی را روی پیشخوان پایین کشید و در انتهای اتاق از نظر ناپدید شد.

بکر غرشی کرد و به آسمان خیره شد. *آرام باش، دیوید. خیلی آرام.* به فضای وسیع سالن انتظار نگاه کرد. هیچ چیز، او بایستی انگشتر را فروخته و پول پرواز را فراهم کرده باشد. به طرف مستخدم براه افتاد. او را از ورای صدای دستگاه کف‌ساب صدا زد. «تو یک دختر را دیده‌ای؟»

پیرمرد خود را خم کرد و ماشین را خاموش کرد «هان؟»

بکر تکرار کرد. «یک دختر با موهای قرمز، آبی و سفید.»

مستخدم خنده‌ای کرد. «به نظر زشت می‌آید.» و سرش را پایین انداخت و مشغول کار شد.

دیوید بکر در میان سالن انتظار خالی از جمعیت ایستاد و متحیر ماند که دیگر چه کند. تمام بعد از ظهر کمدی اشتباهات بوده است، کلمات استراتمور چون پتک در سرش صدا می‌کرد: *آن‌قدر زنگ نزن تا انگشتر را گیر بیاوری.* درماندگی عمیقی تمام وجودش را فرا گرفت. اگر مگان انگشتر را فروخته و پروازش را انجام داده بود، دیگر هیچ نمی‌شود گفت که انگشتر پیش که بود.

بکر چشمانش را بست و سعی کرد حواسش را متمرکز کند. *حرکت بعدی من چه بایست باشد؟*

تصمیم گرفت این موضوع را بعد از دقایقی بررسی کند. اول از همه نیاز داشت به دستشویی مراجعه بکند که خیلی از مدت آن گذشته بود.

۶۴

سوزان به تنهایی در فضای ساکت و نیمه تاریک برآمدگی سوم ایستاد. کارش آسان بود، باید خود را به ترمینال هیل برساند و کلیدش را مشخص نماید. سپس تمام مکاتبات او را با تانکادو حذف نماید. به طوری که هیچ اثری از دژ-دیجیتالی در هیچ‌جا نباشد.

ترس درونیش از باز کردن دژ-دیجیتالی و حفظ کلید رمز آن، دایماً وجودش را آزار می‌داد. او لحظه به لحظه نسبت به سرنوشت خود احساس بی‌قراری می‌کرد، آن‌ها که دور از این ماجرا بودند چقدر خوشبخت بودند. نورث‌داکوتا به صورتی معجزه‌آسا درست زیر دماغ آن‌ها پیدایش شده و به دام افتاد. تنها مشکل باقی‌مانده دیوید بود، او بایستی آن کلید رمز دیگر را پیدا می‌کرد، سوزان آرزو می‌کرد که او در کارش پیشرفت حاصل نماید.

همچنان که او راهش را به درون برآمدگی سوم طی می‌کرد، سعی می‌کرد که ذهنش را مرتب نماید. این برایش عجیب بود که حتی در محیطی چنین خودمانی باز هم احساس تشویش و دل‌نگرانی می‌کرد. در تاریکی برآمدگی سوم، همه چیز به نظر غریب و بیگانه می‌آمد. ولی چیز دیگری هم بود. سوزان برای لحظه‌ای احساس دودلی کرد و نگاه گذرایی به پشت سرش و در غیرقابل باز شدن انداخت، هیچ راه فراری وجود نداشت. او با خود اندیشید: *فقط بیست دقیقه.*

در لحظه‌ای که او به طرف ترمینال هیل پیچید، متوجه رایحه‌ی عطرمانندی شد. قطعاً این یک بوی دایمی برآمدگی سوم نبود. او متحیر بود شاید دیونیزه شدن هوا باعث این دگرگونی شده است. این بو به طرز مبهمی برایش آشنا بود و با استشمام آن لرزشی ناشی از تشویش به بدنش نشست. او پیش خود هیل را تصور کرد که در این زیر، در آن سلول پهناور پر از بخار زندانی است. آیا او چیزی را روی آتش گذاشته بود؟ سر بالا کرد و هواکش را نگاه کرد و بویی کشید ولی به نظر می‌آمد که این رایحه از فاصله نزدیک‌تر به مشامش می‌رسد.

سوزان نگاهی گذرا به پنجره شبکه‌دار آشپزخانه‌ی کوچک آن‌جا انداخت و در همان لحظه رایحه را تشخیص داد. این رایحه ادوکلن... و بوی عرق تن بود.

به صورتی ناخودآگاه روی برگرداند. آماده آن چیزی که می‌دید نبود، از پشت پرده‌ی شبکه‌ای آشپزخانه، دو چشم به او خیره شده بود. فقط یک لحظه لازم بود تا درک این حقیقت به صورت ترسی وحشتناک وجودش را فرا بگیرد. *گرگ هیل در زیرزمین زندانی نشده بود - او در برآمدگی سوم بود.* قبل از آن‌که استراتمور بتواند آن دریچه را ببندد، او از پله‌ها به بالا خزیده بود. او آن‌قدر قوی بود که خودش به تنهایی بتواند آن در سنگین را باز نماید.

سوزان زمانی شنیده بود که انسان هنگام وحشت ناشناخته از ترس فلج می‌شود، ولی اکنون متوجه می‌شد که این یک افسانه است. در همان لحظات مغز او تمام آن‌چه را که داشت رخ می‌داد می‌گرفت. او اکنون حرکت می‌کرد، عقب عقب و تلوتلو خوران در تاریکی حرکت می‌کرد و فقط یک فکر در نظرش بود، *فرار.*

صدای شکستن از پشت سرش بلافاصله و آنی بود. هیل در سکوت بر روی اجاق نشسته بود و پاهایش را همچون دو دژکوب به جلو دراز کرده بود. درهای آشپزخانه با صدایی شبیه انفجار حول لولا حرکت کرد. هیل خودش را به درون اتاق پرت کرد و با گام‌های پرقدرت به دنبالش هجوم آورد.

سوزان به یک آباژور برخورد کرد و آن را سرنگون کرد. سعی کرد هیل را که به سمتش حرکت می‌کرد، سرنگون نماید. حس کرد که هیل از روی آن بدون اشکال پرید. هیل داشت به سرعت به او نزدیک می‌شد.

موقعی که بازوی راست هیل از پشت دور کمرش حلقه شد، احساسی به او دست داد که انگار یک میله فولادی به او خورده است. موقعی که دستش دور بدنش حلقه زد، او از درد با دهان بسته فریادی کشید. عضلات دستش به دور قفس سینه‌اش حلقه شد.

سوزان مقاومت کرد و وحشیانه شروع به پیچ و تاب دادن بدنش کرد. به هر ترتیب آرنجش به غضروف بینی هیل خورد. هیل حلقه دستش را باز کرد و به زانو بر زمین افتاد و با هر دو دستش صورتش را پوشاند.

او از درد فریاد کشید. «حرامزاده...»

سوزان با دست روی کلیدهای فرمان در کوبید و بیهوده دعا می‌کرد که استراتمور برق‌ها را سریعاً به حال اول برگرداند و درها با جهشی باز شود. ولی در عوض خودش را در حالتی یافت که با مشت به در شیشه‌ای می‌کوبید.

هیل به طرفش حرکت کرد. بینی‌اش از خون پوشیده شده بود و در یک لحظه دست‌هایش دوباره دور او قرار گرفت، یکی از آن‌ها به سختی و با فشار به روی سینه چپش و دیگری در میانه بدنش. او با حرکتی سوزان را از جلوی در به کناری کشید.

زن جیغی کشید، دستانش را جلو آورده و بیهوده سعی می‌کرد جلوی او را بگیرد.

او زن را به عقب کشید، سگک کمربندش در ستون فقرات او فرو رفت. سوزان باورش نمی‌شد این‌قدر نیرو داشته باشد. او همان‌طور از پشت زن را روی فرش کشید، به طوری که کفش‌هایش از پاهایش درآمد. در یک حرکت ناموزون، هیل او را کشید و کف زمین کنار ترمینالش به زمین پرت کرد.

سوزان دفعتاً به پشت زمین خورد و دامنش تا بالای ران‌هایش بالا رفت. دگمه‌ی بالایی پیراهنش باز شده و قفسه سینه‌اش در زیر نور آبی رنگ بالا و پایین می‌رفت. موقعی که هیل

پاهایش را در دو طرف بدنش گذاشت و همانجا ایستاد. سوزان از وحشت به او خیره شد. او نمی‌توانست از حالت نگاه او سر دربیاورد. در قیافه‌اش ترس بود یا خشم؟ چشمانش سرتاسر بدنش را زیر نظر گرفته بود. در این موقع او احساس کرد موج جدیدی از وحشت سراسر وجودش را فرا گرفت.

هیل محکم روی میانه بدنش نشست و با نگاهی شرربار به او در زیر بدنش خیره شد. تمام آن چیزهایی که به اسم دفاع شخصی یاد گرفته بود دفعتاً از ذهنش رخت بر بسته بود. او سعی کرد با وی به مقابله برخیزد ولی بدنش به او جواب نداد. پس کرخ و بی‌حال شد و چشمانش را بست.

خواهش می‌کنم نه، خدایا...!

۶۵

برینکرهوف در دفتر کار میج قدم می‌زد. «هیچ‌کس سپر دفاعی را کنار نمی‌زند. این غیرممکن است!»

و زن با تندی به او پاسخ داد. «غلط است. من همین الان با جابا صحبت کردم. او گفت که همین سال قبل یک کلید برای کنار زدن سپر دفاعی نصب کرده است.»

معاون اول نگاهی پر تردید داشت. «این را اصلاً نشنیده بودم.»

«هیچ کس نشنید. یک موضوع پنهانی بود.»

برینکرهوف دلیل آورد. «میج، جابا در مورد مسایل امنیتی بسیار وسواسی است، او هرگز امکان ندارد کلیدی برای عبور از کنار سپر دفاعی نصب کند...»

زن به میان حرفش دوید. «استراتمور او را مجبور به این کار کرد.»

تنها صدایی که برینکرهوف می‌توانست بشنود صداهایی در مغزش بود.

زن سئوال کرد. «پارسال را یادت می‌آید، موقعی که استراتمور داشت روی حلقه تروریست‌های ضدیهود در کالیفرنیا کار می‌کرد؟»

برینکرهوف با سر تایید کرد.

این موفقیت‌آمیزترین کار استراتمور در سال قبل بود. با استفاده از ترانس.ال.تی.آر برای گشودن یک کد رمزگذاری شده، او توانست توطئه‌ای برای بمب‌گذاری در یک مدرسه یهودی را کشف نماید. او پیام تروریست‌ها را درست دوازده دقیقه قبل از آن‌که بمب منفجر شود، کشف کرد و با انجام یک سری تماس‌های تلفنی توانست جان سیصد بچه مدرسه‌ای را نجات دهد.

میج صدایش را بی آنکه احتیاجی باشد پایین آورد.«اینو گوش کن، جابا میگه استراتمور اون کد را ۶ ساعت قبل از انفجار بمب به دست آورده بود.»

برینکرهوف چانه‌اش آویزان شد. «اما پس چرا او آن‌قدر صبر کرد...»

«چون او نمی‌توانست ترانس.ال.تی.آر را برای رمزگشایی به کار بگیرد. او سعی کرد، ولی سپر دفاعی دایماً آن را رد می‌کرد. آن پیام با نوعی الگوریتم تازه رمزنویسی شده بود که این فیلتر قبلاً آن را ندیده بود. این کار برای جابا شش ساعت طول کشید تا آن را تنظیم نماید.»

برینکرهوف به نظر مبهوت می‌آمد.

«استراتمور از خشم آتش گرفته بود. او جابا را مجبور کرد کلیدی برای کنارگذاردن سپر

دفاعی ایجاد نماید تا اگر این موارد دوباره اتفاق افتاد، به کار بیاید.»

برینکرهوف سوتی کشید و آنگاه چشمانش را بر هم تنگ کرد.«یا مسیح، حالا نظرت در این مورد چیست؟»

«گمان می‌کنم این بار هم استراتمور از این سوئیچ استفاده کرده، تا فایلی را که سپر دفاعی رد کرده، به جریان بیاندازد.»

«پس این سوئیچ فقط برای همین کار است، درسته؟»

میج سری به تردید تکان داد. «اگر آن فایل مشکوک به ویروس باشد، نه.»

برینکرهوف از جاجست.«ویروس، کی درباره ویروس حرف زد؟»

زن گفت:«این تنها توضیح آن است. جابا می‌گفت ویروس تنها عاملی است که می‌تواند ترانس.ال.تی.آر را به این مدت طولانی به کار وادار کند، پس...»

برینکرهوف با علامت دست به میان حرفش پرید.«یک دقیقه صبر کن! استراتمور گفت که همه چیز رو به راه است.»

«او دروغ می‌گوید.»

برینکرهوف حیران مانده بود.«یعنی داری می‌گویی که استراتمور تعمداً ویروس را به داخل ترانس.ال.تی.آر راه داده؟»

زن با عصبانیت گفت:«نه، من فکر نمی‌کنم او می‌دانسته که آن فایل ویروس دارد. به گمانم او کلک خورده است.»

برینکرهوف خاموش بود. میج میلکن نهایتاً داشت بر او پیشی می‌گرفت.

او با سماجت گفت:«این توضیحات زیادی دارد. این توضیح که او در تمام مدت شب آن‌جا چه می‌کرده.»

«داشته در کامپیوترهای خودش ویروس می‌کاشته؟»

زن دل آزرده گفت:«نه داشته سعی می‌کرده اشتباه خودش را لاپوشانی کند! و حالا هم او نمی‌تواند ترانس.ال.تی.آر را از کار متوقف کند و سیستم برق اضطراری را به کار بیاندازد، چون که ویروس، پردازنده‌ها را از کار انداخته است.»

برینکرهوف چشمانش را چرخشی داد. میج در گذشته خل‌بازی‌هایی داشته، ولی این شکلی‌اش را هرگز نه، سعی کرد زن را آرام کند. «ولی جابا مثل این که اصلاً نگران این موضوع نبود.»

زن با صدایی کش‌دار گفت:«جابا ابله است.»

برینکرهوف به نظر شگفت‌زده می‌آمد. هیچ‌کس تا به حال جابا را ابله صدا نزده بود. خوک شاید ولی ابله، هرگز. «تو به الهامات زنانه‌ات بیشتر از دانش پیشرفته جابا در زمینه برنامه‌نویسی ضد تهاجمی اعتماد داری؟»

زن نگاه سخت‌گیرانه‌ای به او انداخت.

برینکرهوف دست‌هایش را به علامت تسلیم بالا برد. «مهم نیست، حرفم را پس می‌گیرم.» لازم نبود کسی به او یادآوری کند، چون خودش از توانایی فوق‌العاده‌اش در آتش‌افروزی آگاه بود.

لابه کنان گفت:«میج، من می‌دانم که تو از استراتمور متنفری، ولی...»

میج دیگر دور برداشته بود. «این کار اصلاً هیچ ربطی به استراتمور ندارد. اولین چیزی که ما لازم داریم این است که استراتمور را وادار به اقرار کنیم که او سپر دفاعی را کنار گذاشته است. آن وقت ما به رییس کل تلفن می‌زنیم.»

برینکرهوف به شکایت ناله‌ای کرد. «عالی است. من الان به استراتمور تلفن می‌زنم و از او می‌خواهم اقرارنامه‌ی امضا شده‌ای برای ما ارسال نماید.»

زن زخم زبانش را نشنیده گرفت و جواب داد. «نه. استراتمور قبلاً یکبار به ما دروغ گفته است.» آنگاه زن نگاهش را بالا آورد و به نگاه مرد دوخت. «تو کلید دفتر فونتین را داری؟»

«البته، من آجودانش هستم.»

«من لازمش دارم.»

برینکرهوف با ناباوری به او خیره شد.«میج، به خدا هیچ راهی وجود ندارد که من به تو اجازه بدهم وارد دفتر فونتین شوی.»

زن پاسخ داد.«ولی تو مجبوری!» میج روی برگرداند و شروع به تایپ بر روی کی‌بورد«برادر بزرگ» کرد.«من درخواست یک لیست از ردیف عملیات ترانس.ال.تی.آر می‌کنم. اگر استراتمور به طریق دستی سپر دفاعی را کنار گذاشته باشد، این موضوع بر روی لیست چاپ شده مشخص خواهد شد.»

«خوب این کار چه ربطی به دفتر کار فونتین دارد؟»

او از جا جست و با چشمان شرربار به مرد خیره شد.«این لیست ترتیب عملیات فقط از چاپگر فونتین بیرون می‌آید. خودت که می‌دانی!»

«این به این خاطر است که این لیست جز اسرار طبقه‌بندی شده است، میج!»

«این یک مورد اضطراری است. من لازم است آن لیست را ببینم.»

برینکرهوف دستش را روی شانه زن گذاشت.«میج، لطفاً کوتاه بیا. تو می‌دانی که من نمی‌توانم...»

زن آهی از ته دل کشیده و به سرعت به کارش روی کی بورد برگشت.«من دارم درخواست ترتیب عملیات را تایپ می‌کنم. من به درون اتاق می‌روم و آن را برمی‌دارم و بیرون می‌آیم. حالا آن کلید را به من بده.»

«میج...»

او کار تایپ را تمام کرد و به سوی او چرخید.«چاد، این گزارش در سی ثانیه چاپ می‌شود. حالا بیا معامله‌ای بکنیم. اگر استراتمور برای کارش سپر دفاعی را کنار گذاشته بود ما به امور امنیتی اطلاع می‌دهیم و اگر من در اشتباه بودم، این‌جا را ترک می‌کنم و تو می‌توانی بروی و هرچقدر دلت می‌خواهد مارمالاد روی کارمن هوئرتا بمالی.» و نگاه خیره‌ی شریرانه‌ای به او انداخت و دستش را برای کلید جلو آورد. «منتظرم.»

برینکرهوف غرغری کرد، از این‌که او را برای کنترل مجدد گزارش رمزنگاری فراخوانده پشیمان بود. او دست‌های به جلو کشیده زن را نگاه کرد.«تو داری درباره اطلاعات طبقه‌بندی شده‌ی درون بخش مدیریت صحبت می کنی. آیا هیچ به فکرت می‌رسد اگر گیر بیفتیم چه اتفاقی ممکن است بیافتد؟»

«رییس کل در آمریکای جنوبی است.»

«متاسفم، فقط نمی‌توانم.» برینکرهوف دست‌هایش را به سینه زد و قدم‌زنان دور شد. میج از پشت سر به او خیره شد. چشمان خاکستری‌اش احساساتش را پنهان نگاه می‌داشت، او زمزمه‌کنان گفت:«چرا، تو می‌توانی.» به سوی «برادر بزرگ» برگشت و آرشیوهای ویدیویی آن را فراخواند.

***

میج بالاخره این موضوع را هم فراموش می‌کند. برینکرهوف این را هنگامی به خود گفت که دوباره پشت میزش قرار گرفت و شروع به مرور دوباره گزارش‌ها کرد. اصلاً از او توقع نمی‌رفت که هر زمان که میج به سرش می‌زند، بیاید کلید اتاق رییس کل را بگیرد.

او تازه شروع به کنترل گزارشات از کار افتادگی‌های حفاظت ارتباطات[1] کرده بود که رشته‌ی افکارش توسط صداهایی که از اتاق بغلی می‌آمد از هم گسیخته گردید. کارش را به زمین گذاشت و به سمت در به راه افتاد.

تمام قسمت اصلی سوئیت تاریک بود، به جز باریکه نور خفیفی به صورت باریکه نور خاکستری از در نیمه باز اتاق میج می‌آمد. او گوش فرا داد. صداها ادامه داشت. لحن صداها حالت شور و هیجان‌زدگی داشت. صدا زد.«میج؟»

پاسخی نیامد.

در تاریکی و با گام‌های آهسته به سمت دفتر کار زن به راه افتاد. صداها به نحو مبهمی برایش آشنا بودند. در را با فشاری باز کرد. اتاق خالی بود. صندلی میج هم خالی بود. صدا از دستگاه پخش بالای سرش می‌آمد. برینکرهوف به صفحه ویدیوی بالای سرش نگاه کرد و بلافاصله حالش بد شد. همان تصاویر توسط دوازده صفحه نمایش دیگر هم پخش می گردید- مثل نوعی

1. Comsec

طراحی ناشیانه رقص باله. برینکرهوف بر روی صندلی میج وا رفت و با وحشت مشغول تماشا شد.

«چاد؟» صدا از پشت سرش می‌آمد.

از جا جست و به درون تاریکی نگاه کرد. میج کجکی در کنار در اصلی پذیرایی سوئیت ایستاده و در دو جداره رییس کل در کنارش بود. او دستش را به جلو دراز کرد. «چاد، کلید.»

خون به صورت برینکرهوف دوید. رو به سوی مونیتورها کرد. سعی کرد جلوی نمایش تصاویر را از اورهد بگیرد، ولی این کارش فایده‌ای نداشت. همه جا او بود که از لذت خرناس می‌کشید و مشتاقانه تن پوشیده از عسل کارمن هوئرتا را می نگریست.

۶۶

بکر عرض سالن انتظار را طی کرد و به سمت دستشویی‌ها به راه افتاد. تنها چیزی که پیدا کرد دری بود که روی آن نوشته بود «نجیب‌زادگان[1]» که به وسیله یک میله دراز نارنجی و گاری پر از وسایل ضدعفونی و زمین‌شویی مسدود شده بود. او به آن در دیگر نگاه کرد .«بانوان[2]» خود را با چند قدم به آن رساند و با صدا ضربه‌هایی به آن زد.

او در دستشویی زنانه را یک اینچ باز کرد و صدا زد.«آهای اجازه هست؟»

سکوت.

او به داخل رفت.

دستشویی یک مدل معمولی به سبک اسپانیایی بود. کاملاً چهارگوش، با کاشی‌های سفید و چراغی روشن در بالای سر. و طبق معمول یک اتاقک و یکی برای ادرار و البته تصور آن به ذهن نمی‌رسید که دستگاه ادرار سرپایی اصلاً تا به حال در دستشویی زنانه مورد استفاده قرار گرفته باشد. شاید به این ترتیب پیمانکار پرداخت هزینه مربوط به یک اتاقک دیگر دستشویی را صرفه‌جویی کرده بود.

بکر با بیزاری داخل آن دستشویی را سر زد. آن‌جا کثیف بود. کاسه توالت به وسیله آب قهوه‌ای رنگی مسدود شده بود. تکه پاره‌های دستمال توالت در همه‌جا پراکنده بود. کف زمین خیس بود. دسته هواکش کهنه بر روی دیوار به وسیله آثار انگشت سبزرنگی آلوده شده بود.

بکر در جلوی آینه ایستاد و آهی کشید. چشم‌هایی که معمولاً با تیزبینی خیره کننده‌ای به مقابل خیره می‌شد، امشب چندان درخشان نبود. او با حیرت از خودش می‌پرسید: *چند وقت دیگر من باید این اطراف سگ دو بزنم؟* این تصور را از ذهنش راند. برخلاف عادت حرفه‌ای با حرکتی شتاب‌آلوده کراوات با گره مدل ویندسور[3] از گردن باز کرد، آنگاه به سمت دستگاه ادرار سرپایی در پشت سرش برگشت.

همان موقعی که آن‌جا ایستاده بود، دفعتاً به این فکر فرو رفت که: *آیا سوزان تا به حال به خانه رسیده است. او کجا می‌توانسته رفته باشد؟ بدون من به استون منیر رفته؟*

صدای خشم‌آلوده زنانه‌ای از پشت سرش فریاد زد.«هی!»

بکر از جا جست. او پته‌پته کنان در حالی که زیپش را بالا می‌کشید گفت:«من، من متاسفم...

1. Caballeros

2. Damas

3. Windsor knot: گره بزرگ

من...» بکر روی برگرداند تا مقابل دختری که هم اینک وارد شده بود، قرار گیرد. او دختر زبر و زرنگی بود که انگار همین الان از لای صفحات مجله‌ی هفده ساله‌ها بیرون آمده باشد. او شلوار پیچازی معمولی و پیراهن بدون آستین پوشیده بود. در دستش یک ساک پارچه‌ای بود. موهای بورش کاملاً سشوار خورده بود.

بکر من منی کرد و سگک کمربندش را میزان کرد. «متاسفم آخر در قسمت مردانه... در هر صورت... رفع زحمت می‌کنم.»

«مرتیکه‌ی عوضی!»

بکر در جایش خشک شد. ادای این بی‌حرمتی از دهان او ناشایست بود، انگار فاضلاب از دهانه‌ی تنگی بلورین جاری شود. ولی همچنان که بکر او را برانداز کرد متوجه شد او آن‌قدرها هم که در اول فکر می‌کرد آراسته نیست. چشمانش پف کرده و در آن رگه‌های خون بود، و بازوی راستش هم متورم بود. در زیر آن کوفتگی و قرمزی، پوست بدنش در آن نقطه آبی بود.

بکر با خود اندیشید.«خدای من معتاد تزریقی، کی چنین چیزی را حدس می‌زند؟»

دختر جیغ کشید:«برو بیرون! فقط گمشو بیرون.»

بکر برای لحظاتی همه چیز را درباره انگشتر، ان.اس.ای و همه امور مربوطه فراموش کرد. دلش به حال آن دختر جوان سوخت. احتمالاً والدینش او را با ویزا و مقداری تکالیف تحصیلی و برنامه‌های آموزشی به این‌جا فرستاده بودند و او در آخر سر کارش به مراجعه نیمه شبانه به دستشویی و تزریق موادمخدر کشیده بود.

بکر در حالی که به طرف در خروجی عقب، عقب می‌رفت پرسید.«حالت خوبه؟»

لحن صدای زن مغرورانه بود، او گفت:«من خوبم! شما می‌توانید تشریف ببرید!»

بکر روی برگرداند تا برود. به بازوی کبود زن آخرین نگاه غم‌زده‌اش را انداخت و به خود گفت:«دیوید تو هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. او را به حال خود رها کن.»

زن نعره‌ای کشید.«بجنب!»

بکر با سر تایید کرد. موقعی که می‌رفت، لبخند غمزده‌ای به او کرد.«مواظب خودت باش.»

۶۷

هیل نفس‌نفس‌زنان رو به سوزان کرد. «سوزان؟»

او نشسته بود، هر پایش در یک طرف بدنش و تمام وزن سنگینش روی هیکلش. استخوان دنبالچه مرد به صورت دردناکی از روی لباس نازکش به استخوان شرمگاه سوزان فشار می‌آورد. خون جاری از دماغش تماماً به روی او ریخته بود. او از ته گلویش احساس تهوع می‌کرد. دست‌های مرد روی قفسه سینه‌اش بود.

زن چیزی حس نمی‌کرد. *آیا او مرا لمس می‌کند؟* دقیقه‌ای برای سوزان طول کشید تا او متوجه شد که هیل دارد دکمه بالایی پیراهنش را می‌اندازد و بدنش را می‌پوشاند.

هیل هن‌هن‌کنان و از نفس افتاده گفت: «سوزان تو بایستی مرا از این‌جا بیرون ببری.»

سوزان گیج و کرخت بود. توانایی درک چیزی را نداشت.

«سوزان تو بایستی به من کمک کنی! استراتمور، چارتروکیان را کشت. من خودم دیدم!» لحظاتی طول کشید تا حرف‌هایش برای زن مفهوم شد. استراتمور چارتروکیان را کشت؟ مسلم بود که به فکر هیل نمی‌رسید که سوزان او را در پایین پله‌ها دیده است.

هیل با خشونت گفت: «استراتمور می‌داند که من او را دیده‌ام! او مرا هم خواهد کشت!»

اگر سوزان به خاطر ترس از نفس نیافتاده بود، به این حرف‌ها توی رویش می‌خندید. او طرز تفکر این عضو سابق نیروی دریایی، یعنی تهمت بزن و برنده شو را تشخیص داده بود. از خودت دروغ بساز، و دشمنانت را در مقابل هم قرار بده.

مرد فریاد زد. «این حقیقت است! ما بایست کمک خبر کنیم! من فکر می‌کنم هر دویمان در خطر باشیم!»

زن یک کلمه از حرف‌هایی را که او می‌گفت باور نکرد.

عضلات پاهای هیل دچار گرفتگی شد و او برای رفع خستگی به خود چرخی داد تا وزنش را به میزان خفیفی جابجا کند. مرد دهانش را باز کرد تا حرفی بزند ولی فرصت این کار را پیدا نکرد.

همچنان‌که بدن هیل کمی بلند شد، سوزان احساس کرد که امکان ناچیزی برای حرکت ساق‌هایش دارد. قبل از آن‌که حتی خودش بفهمد که چه دارد اتفاق می‌افتد، با حرکتی شتاب‌آلوده و غریزی پای چپش را محکم به میان پاهای هیل کوفت. حس کرد که کاسه زانویش به نسوج نرم کیسه‌مانند در میان پاهای مرد برخورد کرد.

هیل از درد زوزه‌ای کشید و از پا در افتاد. او به طرفی غلتید و قوز کرد. سوزان غلتی زد و از زیر بدن نیمه مرده‌اش خلاصی شد. تلوتلو خوران به طرف در روان شد ولی می‌دانست که او هرگز آن‌قدر نیرومند نخواهد بود که بتواند از آن‌جا بیرون برود.

با تصمیمی که در کسری از ثانیه گرفت، سوزان خودش را زیر میز دراز پذیرایی از چوب افرا قرار داد و پاهایش را روی فرش قرار داد. از لطف پروردگار، میز دارای چرخ بود. او با تمام قدرت و در حالی که میز را به جلو می‌راند به طرف دیوار شیشه‌ای به راه افتاد. پایه‌های چرخ خوب کار می‌کردند و میز به خوبی به جلو حرکت می‌کرد. در نیمه راه برآمدگی سوم او حس کرد که حواسش کاملاً به جا آمده است.

پنج فوت مانده به در شیشه‌ای، او میز را به جلو رانده و رهایش کرد. او خودش را به کناری پرت کرد و چشمانش را بست. بعد از صدایی دیوانه کننده، دیوار منفجر شد و به صورت بارانی از شیشه درآمد و برای اولین بار از زمان ساخت این‌جا، صداهای قسمت رمزنگاری به داخل برآمدگی سوم وارد شد.

سوزان سر بالا کرد. از میان سوراخ ایجاد شده، او می‌توانست میز را ببیند. هنوز داشت به جلو می‌رفت. میز با گردش وسیعی عرض طبقه همکف قسمت رمزنگاری را طی کرد و سرانجام در انتهای تاریک آن از نظر ناپدید شد.

سوزان با ضربه‌هایی کفش لت و پارشده‌اش را به پا کرد و برای آخرین بار نگاهی به هیل انداخت که هنوز داشت به خودش می‌پیچید و با شتاب از میان دریای خرده شیشه عبور کرده و به قسمت رمزنگاری رسید.

۶۸

میج با خرناسی به برینکرهوف که کلید را به دستش می‌داد گفت:« خوب این کار آسان نبود؟» برینکرهوف ظاهری شکست خورده داشت.

میج قول داد. «قبل از این که بروم، تمام این‌ها را پاک می‌کنم. مگر این که تو و همسرت یک نسخه از این را برای کلکسیون خصوصی‌تان بخواهید.»

مرد به میان حرفش دوید.«فقط آن نسخه چاپی‌ات را بردار و بعد هم برو بیرون!»

میج با لهجه‌ی ته حلقی پورتوریکویی گفت:«چشم، آقا» او چشمکی زد و به سمت سوئیت فونتین و در دوجداره‌اش به راه افتاد.

دفتر شخصی لیلاند فونتین شباهتی به هیچ‌یک از سوئیت‌های بخش مدیریت نداشت. در آن‌جا هیچ تابلوی نقاشی آویزان نبود. از آن صندلی‌های خپله خبری نبود، بدون گیاهان تزئینی و ساعت‌های آنتیک. این فضا، فقط برای کارکردن ساخته شده بود. میزش با روکش شیشه‌ای و صندلی از چرم سیاه، درست در مقابل دیدگاهش از پنجره روبرو قرار داشت. سه فایل کابینت در گوشه‌ای و در کنار میز کوچکی با قهوه جوش فوری فرانسوی قرار داشت. ماه تا بالای آسمان فورت‌مید بالا آمده و نور لطیفش از پنجره عبور کرده و عریانی اتاق رییس کل را از مبلمان به صورتی برجسته‌تر به نمایش می‌گذارد.

برینکرهوف متحیرانه از خودش پرسید:«من چکار دارم می‌کنم؟»

میج با گام‌های مصمم به سمت چاپگر رفت و لیست مرتب شده را بیرون آورد. در تاریکی نگاهی به آن کرد. شکایت‌کنان گفت:« نمی‌توانم داده‌ها را بخوانم، چراغ را روشن کن.»

«تو آن‌ها را بیرون می‌خوانی. راه بیافت.»

ولی میج ظاهراً با او هیچ سر شوخی نداشت. او برینکرهوف را به بازی گرفته بود. قدم‌زنان به جلوی پنجره رفت و آن را جلوی پنجره یکوری کرد تا زاویه بهتری برای خواندن داشته باشد.

«میج ...»

او به خواندن ادامه داد.

برینکرهوف در جلوی درگاه با اضطراب این پا و آن پا می‌شد.«میج راه بیفت. این‌جا قسمت محرمانه‌ی بخش مدیریت است.»

او که گزارش چاپی را مرور می‌کرد، زیر لب گفت:«در جایی در این حدود استراتمور سپر دفاعی را کنار گذاشته است، من می‌فهمم.» و حرکتی کرد تا به پنجره نزدیک‌تر شود.

برینکرهوف داشت عرق می‌ریخت . میج به خواندن ادامه داد.

بعد از چند دقیقه او با صدایی خفه گفت:«من هم می‌دانستم. استراتمور این کار را کرد. واقعاً او این کار را کرد. آن احمق!» کاغذها را بالا نگاه داشت و تکانش داد.«او سپر دفاعی را کنار گذاشت، نگاهی بیانداز!»

برینکرهوف مات و مبهوت به او خیره نگاه کرد و سپس شتابان عرض اتاق رییس کل را طی کرد و در کنار پنجره نزدیک میج قرار گرفت. او به انتهای لیست در دستش اشاره کرد.

برینکرهوف با ناباوری آن را خواند.«این دیگر چه غلطی...؟»

این ورقه‌ی چاپی شاهد آخرین سی و شش فایلی بود که وارد ترانس.ال.تی.آر شده بود . بعد از هر فایلی، یک عدد چهار رقمی به علامت تایید سپر دفاعی وجود داشت. ولی به هر صورت در آخرین فایل این کد تایید وجود نداشت – کنار آن به سادگی نوشته بود: *اجرای دستی کد.*

برینکرهوف با خود اندیشید: *خدایا، میج دوباره ضربه‌اش را زد.*

میج بر افروخته و جویده جویده گفت:«احمق! این‌جا را نگاه کن! سپر دفاعی دوبار فایل را پس زده! دگرسانی تنظیمات! و او همچنان آن را پس زده! او چه فکر جهنمی در سرش بوده؟»

برینکرهوف حس کرد زانوانش از ترس تا می‌شوند. او متحیر بود که همیشه حق با میج است. هیچ‌کدام آن‌ها متوجه انعکاس سایه‌ای که روی پنجره کنار آن‌ها افتاد نشدند. هیکل عظیم‌الجثه‌ای میان درگاه از هم باز اتاق فونتین ایستاده بود.

برینکرهوف سرفه ای کرد.«عجیب است، یعنی فکر می کنی ما یک ویروس داریم؟»

میج آهی کشید.«چیز دیگری نمی‌تواند باشد.»

صدای عمیق و رعد آسایی از پشت سرشان صدا کرد. «می‌تواند به هیچ کدام از شما لعنتی‌ها مربوط نباشد!»

میج با سر به شیشه پنجره روبرویش خورد. برینکرهوف به روی صندلی رییس وارونه شد و به سمت صدا چرخی زد. او بلافاصله صاحب آن سایه را تشخیص داد.

برینکرهوف با حیرت گفت:«رییس!» و با قدم‌های بلند به آن سمت رفت و دستش را جلو آورد.«به خانه خوش آمدی، رییس.»

مرد تنومند به او اعتناعی نکرد.

برینکرهوف دستش را پس کشید و تته‌پته‌کنان گفت:«من، من فکر می‌کردم شما در امریکای جنوبی هستید.»

لیلاند فونتین با چشمانی شرربار و نگاهی همچون گلوله او را نگریست.«بله ... و حالا به خانه برگشته‌ام.»

۶۹

«هی، آقا!»

بکر عرض سالن انتظار را طی کرده بود و داشت به سمت تلفن‌های سکه‌ای می‌رفت. ایستاد و روی برگرداند. کسی که از پشت سر می‌آمد همان دختری بود که با او در دستشویی آن ماجرای تعجب‌بر انگیز را داشت. او برایش دست تکان می‌داد تا بایستد.«آقا ،صبر کن!»

بکر با خود غرشی کرد.«دیگه چیه؟ می‌خواهد او را بخاطر تجاوز به حدود شخصی جریمه کند؟»

دختر ساک پارچه‌ای دستش را به طرفش گرفت. موقعی که خودش را به او رساند لبخند پت و پهنی بر روی صورتش بود.«ببخشید آن‌جا سرت داد کشیدم. دیدنتان آن‌جا یکباره مرا برآشفته کرد.»

بکر که اندکی حیرت زده شده بود، او را آرام کرد.«مسئله‌ای نیست. من در جای عوضی‌ای بودم.»

او با چشمان خون گرفته‌اش چشمکی زد و گفت:«شاید به نظر دیوانگی بیاید، اما امکان ندارد که تو بتوانی مقداری پول به من قرض بدهی؟ ممکن است؟»

بکر با ناباوری به او خیره شد. او پرسید.«پول برای چه؟ اگر منظور شما از این تقاضا اینست، من قصد ندارم برای مصرف مواد شما برایتان پول تهیه کنم.»

دختر موبور گفت :«من قصد دارم برگردم خانه، کمکم می‌کنی؟»

«پروازت را از دست داده‌ای؟»

دختر با سر تاکید کرد.«بلیتم را گم کرده بودم. آن‌ها هم به من اجازه ندادند سوار شوم. هواپیمایی‌ها چنین تاپاله‌هایی می‌توانند باشند. من دیگر پول نقد نداشتم که بلیت دیگری بخرم.»

بکر سئوال کرد.«والدینت کجا هستند؟»

«ایالات متحده.»

«می‌توانی با تلفن به آن‌ها دسترسی داشته باشی؟»

«نوچ، قبلاً سعی کردم. فکر می‌کنم آن‌ها با کسان دیگری برای تعطیلات به قایقرانی رفته‌اند.»

بکر لباس‌های گران‌قیمت دختر را برانداز کرد.«تو کارت اعتباری نداری؟»

«چرا. اما پدرم آن را باطل کرد. او فکر می‌کند من موادی هستم.»

بکر با لحنی بی‌احساس در حالی که بازوی کبود دختر را نگاه می‌کرد پرسید.«تو موادی هستی؟» دختر رنجیده‌خاطر با چشمان شرر بارش او را نگریست.«البته که نیستم!» و به بکر نگاهی از عصبانیت انداخت، ولی دفعتاً این احساس به او دست داد که بازیچه قرار گرفته است.

او گفت:«ببین، تو قیافه‌ات شبیه یکی از آن بچه پولدارهاست. نمی‌توانی مقداری پول نقد نذر من بکنی تا به خانه‌ام برسم؟ من می‌توانم آن را بعداً برایت پس بفرستم.»

بکر این‌طور به نظرش رسید که هر پول نقدی که به این دختر بدهد سرانجام از دست‌های یک فروشنده مواد مخدر در تریانا سر در خواهد آورد. او گفت:«اول از همه من بچه پولدار نیستم، من یک معلم هستم. ولی به تو می‌گویم که چه کار خواهم کرد...» *من جواب این بلوفت را خواهم داد. این آن کاری است که من می‌کنم.* «اصلاً چرا هزینه بلیتت را خودم نپردازم؟»

دختر موبور با ناباوری محض به او خیره شد. با چشمانی گشاده از امید و آرزو، تته‌پته‌کنان پرسید.«این کار را که گفتی می‌کنی؟ یعنی بلیت برگشت مرا به خانه می‌خری؟ اوه، خدایا، متشکرم.»

بکر خاموش بود ظاهراً در آن لحظه موقعیت را نادرست تشخیص داده بود.

دختر بازویش را به دور اوحلقه زد. با صدایی خفه که تقریباً نزدیک ترکیدن بغضش بود گفت:«این دفعه چه تابستان گهی بود، اوه، متشکرم. بایستی هر چه زودتر از این‌جا خارج بشوم.»

بکر با ملایمت جواب در آغوش کشیدنش را داد. دختر از او جدا شد و دوباره بکر چشمش به بازوی کبودش افتاد.

دختر نگاه خیره‌اش را تا محل زخم روی بازویش تعقیب کرد.«منظره زشتیه، هان!»

بکر با سر تاکید کرد. «فکر کردم که گفتی در کار مواد نیستی.»

دختر خنده‌ای کرد.«این علامت با ماژیک است! برای این که آن را پاک کنم، نصف پوست بدنم را تراشیدم. مرکب این‌جا پخش شده.»

بکر از نزدیک‌تر نگاه کرد. در زیر نور لامپ مهتابی می‌توانست چیزهای مبهم و نامشخصی را در زیر رنگ سرخ روی بازویش ببیند. خطوط مبهمی از نوشته — کلماتی خرچنگ قورباغه روی پوست بازو.

بکر با احساس خنگی گفت:«ولی، آخر چشم‌هایت.آن‌ها یکسره قرمز هستند.»

دختر خنده‌ای کرد. «داشتم گریه می‌کردم. من که بهتان گفتم. من پروازم را از دست داده بودم.»

بکر دوباره نگاهش را به نوشته روی بازویش دوخت.

زن برآشفته اخمی کرد.«وای، هنوز هم می‌توانی یک‌جوری آن را بخوانی، مگر نه؟»

بکر بیشتر به جلو خم شد. اکنون می‌توانست آن را کاملاً بخواند. پیام مثل بلور شفاف روشن بود. وقتی که اولین چهار حرف اول را خواند، دوازده حرف بعدی مثل تیر از جلوی چشمانش

رد شد.

بکر خود را در حال یادآوری خاطره هتل آلفونس سیزدهم یافت. *آن مرد فربه آلمانی بازویش را لمس کرد و با انگلیسی شکسته و بسته‌ای گفت:«برو گمشو و بمیر.»*

دختر که بکر را در حالت بهت و حیرت دید، پرسید.«حالت خوب است؟»

بکر سرش را از بازوی دختر بلند نکرد. او مبهوت بود. آن چهار حرفی که از زیر رنگ‌های روی بازوی دختر بیرون زده بود، پیام بسیار ساده ای با خود داشت.«برو گمشو و بمیر.»

دختر موبور دستپاچه سرش را پایین آورد و نوشته را خواند.«یکی از دوستانم این را نوشت. کار خیلی احمقانه‌ای بود، هان؟»

بکر نمی‌توانست حرف بزند.«ترتیب دنیا رو بده و بمیر.» او نمی‌توانست این را باور کند. مرد آلمانی قصد توهین به او را نداشت. او داشت سعی می‌کرد به او کمک کند. بکر چهره مبهوتش را برای نگاه به صورت دختر بالا آورد . در زیر نور چراغ‌های مهتابی سالن انتظار، او می‌توانست باقیمانده ناچیز از رگه‌های رنگ قرمز و آبی را در میان موهای بور دختر ببیند.

بکر در حالی که نگاه خیره‌ای به گوش سوراخ نشده‌ی دختر می‌انداخت، با زبانی الکن گفت:«ت...تو. تو اتفاقاً امکان ندارد که گوشواره می‌بسته‌ای ؟ ممکن است؟»

دختر نگاه غریبی به او کرد. چیز کوچکی را از جیبش بیرون کشید و آن را به طرفش گرفت. بکر مبهوت به گوشواره‌ی طرح اسکلت نگاه می‌کرد که در دستش آویزان بود.

من‌من‌کنان پرسید:«با گیره وصل می‌شده؟»

و دختر پاسخ داد.«به درک، آره. من از این سوزن کثافت می‌ترسم.»

۷۰

دیوید بکر در میان سالن انتظار ایستاده و احساس ضعف در زانوانش می‌کرد. او به دختر که جلویش ایستاده بود نگاه کرد و دانست که جستجویش به پایان رسیده است. آن دختر موهایش را بسته و چهره‌اش را عوض کرده بود – شاید به این امید که شانس بهتری پیدا کند و انگشتر را بفروشد- ولی هیچگاه سوار هواپیما به مقصد نیویورک نشده بود.

بکر با خودش می‌جنگید که خونسرد باشد. آن سفر وحشیانه نزدیک به پایان بود. او به انگشتان دختر نگاه کرد. آن‌ها لخت بودند. پیش خود اندیشید: *بایستی پیشش باشد. بایستی آن‌جا باشد.*

مرد لبخندی زد که به زحمت چیزی از هیجانش را نشان می‌داد و گفت:«شاید این به نظرت چیز احمقانه‌ای می‌آید. ولی من فکر می‌کنم که تو چیزی داری که من لازمش دارم.»

مگان دفعتاً بنظر مردد آمد.«اوه؟»

بکر کیفش را بیرون کشید. نگاهش را به کیف دوخت و در میان اسکناس‌ها شروع به ردیف کردن آن‌ها کرد. «البته، من خیلی خوشحال می‌شوم به تو پول بدهم.»

همچنان‌که مگان او را که پولها را می‌شمرد و بیرون می‌آورد، می‌پایید، ناگهان صدای خفه‌ای ناشی از یکه خوردن از خود بیرون داد که ظاهراً به علت بد فهمیدن منظورش بود. او نگاه ترسیده‌ای به سوی درگردان انداخت...و فاصله را برآورد می‌کرد. این فاصله پنجاه یارد بود.

«من می‌توانم به میزان کافی به تو پول بدهم که بتوانی بلیت تا خانه‌ات را خریداری کنی، اگر...»

مگان دفعتاً گفت:«حرفی نزن.» و لبخندی زورکی به لب آورد.«ن فکر می‌کنم دقیقاً می‌دانم تو به چه چیز نیاز داری.» و خم شد و شروع به زیر و رو کردن کیفش کرد.

بکر احساس کرد امواجی از امید در دلش می‌جوشد. او به خودش گفت:«پیش دختره است. انگشتر پیش اوست.» ولی نمی‌دانست که از کجا می‌داند آن‌چه که او می‌خواهد چیست. ولی خسته‌تر از آن بود که حواسش به این امور باشد. تمام عضلات بدنش در آرامش و راحتی بودند. او خودش را در حالتی تصور کرد که انگشتر در دست به روی معاون رییس کل ان.اس.ای لبخند می‌زند. آن‌وقت او و سوزان می‌توانستند در آن رختخواب سایبان دار در استون مینر دراز بکشند و درباره اوقات از دست رفته صحبت کنند.

دختر سرانجام آن‌چه که دنبالش می‌گشت را پیدا کرد – اسپری فلفل – جانشین مطمئنی از

نظر محیط زیست برای پوست جوز هندی، ساخته شده با مخلوطی از پوست نرم شده فلفل قرمز و فلفل سبز. با حرکاتی سریع دستش را چرخاند و موج مستقیمی از آن را به چشمان بکر آتش کرد. آنگاه کیفش را چنگ زده شتابان به طرف در رفت. موقعی که به عقب نگاه کرد، دیوید را دید که روی زمین افتاده و صورتش را گرفته و از درد بر خود می‌پیچید.

۷۱

توکوجن نوماتاکا چهارمین سیگارش را روشن کرد و به قدم زدن ادامه داد. ناگهان تلفن را قاپ زد و تلفن‌خانه‌ی مرکزی را گرفت.

قبل از آن‌که اپراتور بتواند حرفی بزند، او پرسید.«هیچ خبری تا به حال درباره آن شماره تلفن به دست آمد؟»

«تا به حال که نه، قربان. کمی بیشتر از آن‌چه توقع داشتیم طول کشیده — این کار توسط یک تلفن ثابت انجام شده.»

نوماتاکا غرق در افکار با خودش گفت:«تلفن ثابت، بخت مساعد اقتصاد ژاپن، این آمریکایی‌ها اشتهای سیری ناپذیری برای دستگاه‌های الکترونیکی دارند.»

اپراتور اضافه کرد. «از ایستگاه تقویت می‌گویند که از منطقه کد ۲۰۲ است، ولی ما هنوز شماره را نداریم.»

«۲۰۲؟ آن‌جا کجا هست؟ این نورث داکوتای مرموز در کجای این سرزمین وسیع آمریکا پنهان شده است؟»

«قربان، جایی در اطراف شهر واشنگتن دی سی.»

نوماتاکا ابروانش را بالا برد.«به محض این که شماره‌اش را به دست آوردی به من خبر بده.»

۷۲

سوزان فلچر تلوتلوخوران عرض تاریک طبقه قسمت رمزنگاری را به سمت پلکان باریک استراتمور طی کرد. فاصله‌ی دفتر فرمانده تا هیل همان‌قدر بود که سوزان می‌توانست خود را به مجتمع اصلی ساختمان برساند. موقعی که سوزان خودش را به بالای پلکان باریک رسانید، دریافت که در اتاق فرمانده باز و در حال تکان خوردن است. قفل الکترونیکی آن در اثر قطع برق به حالت غیر فعال درآمده بود. لنگ لنگان به داخل رفت.

«فرمانده؟» تنها روشنایی داخل آن، نور مانیتور کامپیوتر استراتمور بود.

«فرمانده!» و یکبار دیگر صدا زد.«فرمانده!»

سوزان ناگهان به خاطر آورد که فرمانده در آزمایشگاه سیستم‌های ایمنی است. او بارها در دفتر کار استراتمور دور خود چرخید. وحشت برخورد دوباره با هیل هنوز در ذهنش بود. باید به هر ترتیبی شده از رمزنگاری خارج شود. چه دژ-دیجیتالی باشد و چه نباشد، اکنون وقت عمل بود – وقت از کار انداختن ترانس.ال.تی.آر و فرار کردن. به مونیتور استراتمور نگاه کرد و سپس با شتاب به طرف میز کارش حرکت کرد. کورمال کلیدهایش را دستمالی کرد. اکنون که پشت ترمینال مجاز نشسته بود انجام کارها آسان بود. *ترانس.ال.تی.آر را از کار بیانداز.* سوزان پنجره صدور فرمان را باز کرد و تایپ کرد:

عملیات متوقف شود.[1]

انگشتش لحظه‌ای روی کلید ENTER معطل ماند.

صدایی از جلوی درگاه به سرش داد کشید.«سوزان!» سوزان ترسیده رو چرخاند. ترسید که هیل باشد. ولی هیل نبود. استراتمور بود. رنگ پریده و ترسیده بر پا ایستاد. قفسه سینه‌اش در زیر درخشش الکترونیکی صفحه مونیتور بالا و پایین می‌رفت.«در این جهنم دره چه خبری است؟»

سوزان بریده بریده گفت:«فر...مانده! هیل در برآمدگی سوم است. او به من حمله کرد!»

«چی؟ غیر ممکن است! هیل آن پایین گرفتار شد.»

«نه، این‌طور نیست! او آزاد شده! لازم است گارد امنیتی بیاید این‌جا! من می‌خواهم ترانس.ال.تی.آر را از کار بیاندازم!» سوزان خودش را به صفحه کلید رساند.

استراتمور به طرف ترمینال یورش آورد و دست‌های سوزان را از آن دور کرد و گفت:«به

1. Abort Run

آن دست نزن!»

سوزان، مبهوت خودش را عقب کشید. او به فرمانده خیره شد. برای دومین بار در آن روز از رفتارش سردرنیاورد. سوزان دفعتاً حس کرد که تنهاست.

***

استراتمور متوجه لکه‌های خون روی پیراهن سوزان شد و بلافاصله از این‌که سرش داد کشیده پشیمان شد.«مسیح! سوزان تو حالت خوب است؟»

زن جوابش را نداد.

مرد آرزو کرد *کاش بی‌دلیل به طرفش نپریده بودم.* اعصابش خط‌خطی شده بود. او به سوزان کلک و نیرنگ زیاد زده بود. چیزهایی در ذهنش بود. چیزهایی که سوزان حتی از آن‌ها چیزی نمی‌دانست. چیزهایی که تا به حال نگفته بود و خدا خدا می‌کرد هیچگاه مجبور به آن نشود.

به نرمی گفت:«متاسفم، بگو ببینم چه اتفاقی افتاد.»

زن از او روی برگرداند. «مسئله مهمی نیست. این خون‌ها مال من نیست. فقط مرا از این‌جا بیرون ببر.»

استراتمور دستش را روی شانه‌اش گذاشت.«زخمی شدی؟» سوزان خود را عقب کشید. دست مرد را از شانه‌اش پس زد و روی برگرداند. هنگامی که دوباره چشمانش را به سوزان دوخت، این‌طور به نظر می‌آمد که از ورای شانه‌های مرد به چیزی روی دیوار خیره شده است.

آن‌جا در تاریکی، یک کلید کوچک با قدرت تمام می‌درخشید. استراتمور نگاه خیره زن را تعقیب کرد و اخمی کرد. او امیدوار بود که سوزان متوجه آن کلید کنترل درخشان نشده باشد. آن جعبه کلید درخشان، کلید فرمان کنترل آسانسور خصوصی‌اش بود. استراتمور و مهمانان رده بالایش از آن برای بالا و پایین رفتن در قسمت رمزنگاری استفاده می‌کردند، بدون آن‌که حضور شخصی خود را به رخ سایر کارکنان بنمایانند. این آسانسور شخصی تا پنجاه فوت زیر گنبد رمزنگاری را پایین می‌رفت و سپس ۱۰۹ یارد دیگر در درون یک تونل بتون مسلح حرکت جانبی می‌کرد و از کنار تاسیسات زیر زمینی، ساختمان اصلی ان.اس.ای سر در می‌آورد. این آسانسور که از رمزنگاری با ساختمان‌های اصلی ان.اس.ای در ارتباط بود، نیروی برقش را از مجتمع اصلی می‌گرفت، یعنی حتی اگر برق قسمت رمزنگاری قطع می‌شد، این‌جا همچنان قادر به کار بود.

استراتمور در تمام مدت می‌دانست که ارتباط این‌جا برقرار است ولی با این وجود موقعی که سوزان داشت با مشت به در خروجی اصلی در پایین پله می‌کوبید این را یادآوری نکرده بود. او از عهده‌اش نمی‌آمد که به سوزان اجازه خروج بدهد – هنوز هم نه – متحیر بود که تا چه مدت دیگر مجبور خواهد بود که وادارش کند که باز هم بماند.

سوزان، استراتمور را به کناری زد و خود را به دیوار روبرو رساند. خشم‌آلود ضرباتی به کلیدهای درخشان آن زد.

زن لابه‌کنان گفت:« خواهش می‌کنم.» ولی در باز نشد.

استراتمور به آرامی گفت:«سوزان، کلید آسانسور کلمه عبور دارد.»

زن خشماگین تکرار کرد.«کلمه عبور؟» با نگاهی شرربار به کلیدها نگریست. در زیر جعبه کلیدهای اصلی، جعبه کلید دیگری بود. کوچکتر. به روی هرکدام از دگمه‌ها یکی از حروف الفبا نقش شده بود. سوزان رویش را به طرف استراتمور برگرداند و درخواست کرد.«رمز عبور چیه؟»

استراتمور لحظه‌ای فکر کرد و آه سنگینی کشید.«سوزان، لحظه‌ای بنشین.»

سوزان طوری نگاهش کرد که انگار آن‌چه را می‌شنود باور نمی‌کند.

فرمانده با صدایی که این بار محکم بود، تکرار کرد.«بگیر، بنشین.»

سوزان نگاه سریع و پر تشویشی به سوی در باز دفتر کار فرمانده انداخت و گفت:«بگذار بروم!»

استراتمور، سوزان وحشت زده را نگاه کرد. به آرامی تا جلوی در دفتر کارش حرکت کرد، گامی به درگاه بیرون گذاشت و تاریکی پیش رویش را نگاه کرد. هیل در جایی نبود که به چشم بیاید. فرمانده گامی به عقب برداشت و به درون آمد و در را کشید تا بسته شود و صندلی را هم پشت آن حایل کرد تا آن را بسته نگه دارد، به سوی میزش رفت و چیزی را در یکی از کشوها جابجا کرد. در درخشش رنگ پریده‌ی مونیتورها، سوزان آن‌چه را که نگه داشته بود، دید. رنگ از چهره‌اش پرید. آن یک اسلحه بود. استراتمور دو صندلی به وسط اتاق کشید.آن‌ها را به سمتی گرداند که رویشان به در بسته‌ی دفتر کار باشد. آنگاه نشست. برتای نیمه اتوماتیکش را بالا آورد و به صورتی ثابت و محکم به سوی در که اندکی باز بود نشانه رفت. بعد از لحظاتی آن را به روی دامن لباسش زمین گذاشت.

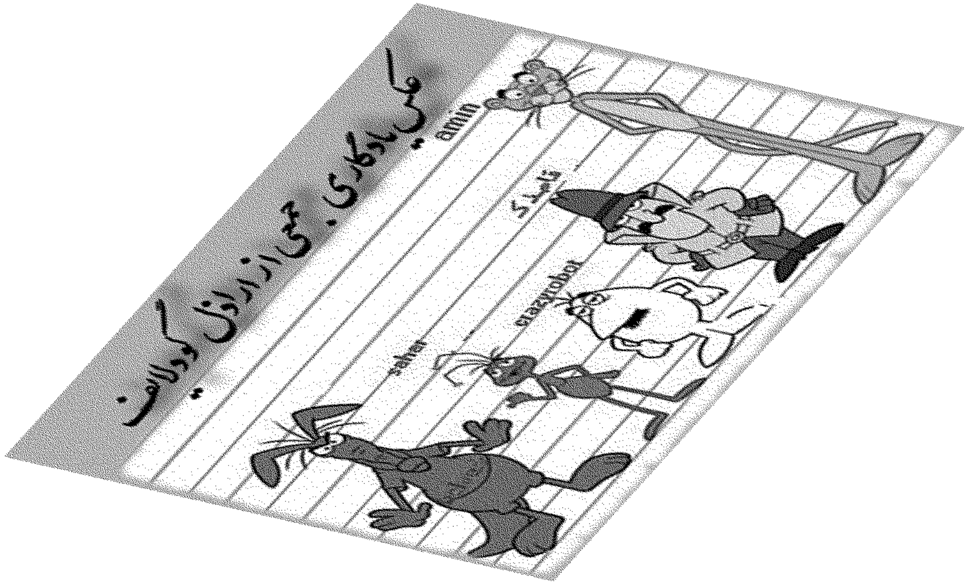
او با سنگینی و ابهت شروع به صحبت کرد.«سوزان، ما این‌جا در امان هستیم. لازم است ما با هم حرف بزنیم. اگر گرگ هیل بخواهد از این در به داخل بیاید...» او اسلحه را در هوا گرفت.

سوزان زبانش بند آمده بود.

استراتمور، در نور خفیف دفترکارش به او زل زده بود. او صندلی کنار خودش را نوازش کرد.«سوزان، بنشین. من چیزهایی دارم که می‌خواهم به تو بگویم.» سوزان از جایش تکان نخورد. او گفت:«موقعی که کارم تمام شد، رمز عبور آسانسور را برایت خواهم گفت.آن‌وقت خودت تصمیم بگیر که از این‌جا می‌روی یا نه.»

سکوتی طولانی برقرار شد. در شگفتی، سوزان از آن‌سوی اتاق حرکت کرد. در کنار استراتمور بر روی صندلی نشست.

او شروع کرد.«سوزان، من تمام کمال با تو صادق نبوده‌ام.»



۷۳

بکر این‌طور احساس کرد که انگار روغنی سوزاننده پاشیده‌اند و او آتش گرفته است. به روی زمین غلتید و از گوشه‌ی چشم در مسیری که چشم آسیب دیده‌اش می‌دید، دختر را در نیمه راه تا جلوی در گردان زیر نظر گرفت. او با گام‌های کوتاه به نشان از ترس ناگهانی فرار می‌کرد و کیف دستی پارچه‌ای‌اش را به دنبال خودش روی زمین می‌کشید. بکر سعی کرد خودش را به طرفش بکشاند، ولی نتوانست. او از آن آتش داغ و سوزاننده کور شده بود ولی او نباید جان به در ببرد!

سعی کرد که فریاد بزند، ولی هوایی در ریه‌اش وجود نداشت، فقط دردی دیوانه‌کننده. سرفه‌ای کرد. این صدا به زحمت تا لب‌هایش بالا آمد.«نه.»

بکر می‌دانست در آن لحظه‌ای که او از آن در عبور کند، برای همیشه گم و ناپدید خواهد شد. سعی کرد دوباره صدایش بزند، ولی گلویش از کار افتاده بود.

دختر تقریباً به جلوی درگردان رسیده بود. بکر تقلایی کرد تا بر پا بایستد، با صداهایی بریده‌بریده تنفس می‌کرد. تلوتلوخوران به دنبال دختر به راه افتاد. دختر شتابان به اولین اتاقک در گردان وارد شده و کیف پارچه‌ایش را هم به دنبالش می‌کشید. در بیست یاردی پشت سرش بکر داشت کورمال به طرف در تلوتلوخوران حرکت می‌کرد. او نفس‌زنان گفت:«صبر کن، صبر کن!»

دختر با خشم و عصبانیت قسمت داخلی در را به جلو فشار داد. در شروع به چرخیدن کرد، ولی بعداً یکدفعه گیر کرد. دختر موبور با وحشت به عقب برگشت و دید که کیفش به زیر درگیر کرده است. زانو زد و با خشم شروع به آزاد کردن آن کرد.

بکر چشم‌های قرمز و پف کرده‌اش را به تکه پارچه‌ی گیر کرده در زیر در دوخته بود. همچنان‌که به جلو حرکت می‌کرد، تکه قرمز که از گوشه کیف زیر درگیر کرده بود، تنها چیزی بود که می‌توانست ببیند. او دست‌هایش را به طرفین از هم باز کرد و به طرف آن جستی زد.

همچنان‌که بکر جلوی در به زمین افتاد، فقط با یک اینچ فاصله از دست‌هایش، آن تکه پارچه از زیر شکاف در لیز خورد و ناپدید شد. وقتی در با تکان‌هایی به حرکت در آمد، دست‌هایش هوای خالی را چنگ زد. دختر و کیف دستی‌اش جستی به بیرون خیابان زدند.

بکر به زمین غلتید و با زاری فریاد کشید.«مگان!» درد همچون سوزن‌های سفید سوزاننده‌ای از حدقه چشمش تا انتهای کاسه سرش پیش رفت. دیدگانش دیگر راه به جایی نداشت. موج

جدیدی از حال بهم خوردگی در او به حرکت در آمد. انعکاس صدایش فقط در ذهنش انتشار یافت. *مگان!*

دیوید بکر هیچ ملتفت نشد تا چه مدت روی زمین دراز کشیده بود که متوجه جابجایی چراغ فلورسنت بالای سرش شد. هر چیز دیگر ساکت و آرام بود. از میان این سکوت صدایی به گوشش رسید. کسی صدایش می‌زد. سعی کرد سرش را از روی زمین بلند کند. دنیا برایش یکوری و خیس بود. دوباره همان صدا. او از زمین زیرچشمی سالن انتظار را نگاه کرد و هیکلی را در بیست یاردی خودش دید.

«آقا؟»

بکر صدا را تشخیص داد. صدا از همان دختر بود. او در جلوی در ورودی دیگر و کمی دورتر از سالن انتظار ایستاده بود، کیف دستی‌اش را به سینه می‌فشرد. ظاهرش اکنون ترسیده‌تر از زمانی بود که قبلاً بود. با صدایی لرزان سئوال کرد. «آقا؟ من هیچ وقت اسمم را به شما نگفته بودم. چطور شد که شما اسم مرا می‌دانستید؟»

۷۴

رییس لیلاند فونتین مردی کوه‌پیکر بود، با شصت و سه سال سن، با سری که موهایش را به سبک نظامی‌ها کوتاه کرده بود و رفتاری خشن و مقرراتی. چشمان چون مرکب سیاهش موقعی که بر افروخته بود، چون دو تکه زغال می‌درخشید، حالتی که معمولاً همیشگی بود. از طریق کار سخت، برنامه‌ریزی خوب و کسب احترام از اسلاف خود، از رده‌های پایین ان.اس.ای ترقی کرده و بالا آمده بود. او اولین سیاه پوست آمریکایی به عنوان رییس کل سازمان امنیت ملی بود ولی هیچ‌کس این وجه تفاوت را به زبان نمی‌آورد. سیاست کاری فونتین کور رنگی کامل بود و کارکنانش با هشیاری همین شیوه را پیروی می‌کردند.

فونتین همچنان که در سکوت، تشریفات کامل تهیه یک فنجان قهوه گواتمالایی را برای خودش اجرا می‌کرد، میج و برینکرهوف را سرپا نگهداشته بود. سپس پشت میزش قرار گرفت، باز آن‌ها را سر پا نگهداشت، و سپس همانند بچه مدرسه‌هایی در اتاق رییس مدرسه آن‌ها را زیر سئوال گرفت.

میج اول به حرف در آمد – با توضیح یکسری وقایع غیر عادی که نهایتاً منجر به نقض حرمت کار فونتین گردید.

رییس کل به سردی سئوال کرد.«یک ویروس؟ شما دو تا فکر می‌کنید که ما ویروس داریم؟»

برینکرهوف در جایش تکانی خورد.

میج به میان حرفش پرید.«بله، رییس.»

فونتین نگاهی به فرم‌های چاپی پیش رویش انداخت.«فقط به این دلیل که استراتمور سپر دفاعی را کنار گذاشت؟»

زن گفت:«بله. و فایلی هم هست که در مدت بیشتر از بیست ساعت هنوز شکسته نشده!»

فونتین اخمی کرد.«یا آن‌طور که اطلاعات شما می‌گوید.»

میج تقریباً نزدیک بود اعتراض کند، ولی جلوی زبانش را گرفت. اما در عوض من من‌کنان و نه حلقی گفت:«در قسمت رمزنگاری قطع برق اتفاق افتاده.»

فونتین ظاهراً تعجب زده سر بالا کرد.

میج با حرکت سریعی به سرش آن را تایید کرد.«تمام سیستم‌های برق خوابیده. جابا فکر می‌کرد شاید...»

«شما به جابا اطلاع داده‌اید؟»

«بله، رییس، من...»

فونتین با خشم بر پاخاست.«جابا؟ چرا به خود استراتمور تلفن نکردید؟»

میج از خودش دفاع کرد.«ما این‌کار را کردیم ولی او گفت که همه چیز رو به راه است.»

فونتین برخاست، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.«پس ما دیگر دلیلی نداریم در این مورد شک کنیم.» در صدایش حالت کفایت مذاکرات به چشم می‌خورد. او جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.«حالا اگر اجازه می‌دهید، من کارهایی دارم که باید انجام بدهم.»

فک میج افتاد.«بله، رییس؟»

برینکرهوف تقریباً در راه خروج و رو به سمت در بود ولی میج همچنان محکم سرجایش ایستاده بود. فونتین تکرار کرد.«گفتم شب بخیر خانم میلکن. شما مرخص هستید.»

زن تته‌پته‌کنان گفت:«آخر...آخر رییس...من...من مجبورم که اعتراض کنم. من فکر می‌کنم...»

رییس کل پرسید.«شما اعتراض می‌کنید؟» و قهوه‌اش را روی میز گذاشت.«من اعتراض می‌کنم! من به حضور شما در دفتر کارم اعتراض می‌کنم. من به حرف‌های گوشه و کنایه‌دارتان اعتراض می‌کنم که می‌گویید معاون رییس کل این سازمان دروغ می‌گوید. من اعتراض می‌کنم...»

«ما این‌جا ویروس داریم! شعور شغلی‌ام به من می‌گوید که...»

«خوب، شعور شغلی شما غلط می‌کند، خانم میلکن! برای یکبار هم شده شعورت اشتباه می‌کند!»

میج به سختی تاب آورد.«ولی رییس! فرمانده استراتمور، برنامه سپر دفاعی را کنار زده بود!»

فونتین قدم‌های بلندی به طرفش برداشت و در حالی که به سختی خشمش را کنترل می‌کرد گفت:«این حق و اختیار قانونی اوست! من به شما حقوق می‌دهم که مواظب تحلیل‌گرها و ارایه خدمات به کارکنان باشید، نه این‌که جاسوسی معاون رییس‌کل را بکنید! اگر به خاطر او و کارهایش نبود، ما هنوز داشتیم با مداد و کاغذ رمزها را می‌شکستیم! حالا این‌جا را ترک کنید.» آنگاه رو به سوی برینکرهوف کرد که با رنگ پریده و لرزان در آستانه درگاه ایستاده بود.«هر دویتان را می‌گویم.»

میج گفت:«با تمام احترامات لازمه، رییس من مایلم توصیه نمایم که یک تیم از افراد سیستم‌های ایمنی را به قسمت رمزنگاری اعزام کنیم فقط برای اطمینان از...»

«ما هیچوقت چنین کاری نخواهیم کرد!»

بعد از قبول شکستی پرتنش، میج سری به تایید تکان داد.«بسیار خوب، شب به خیر.» روی برگرداند و خارج شد. هنگامی که از جلوی برینکرهوف عبور کرد، او توانست در چهره‌اش ببیند

که وی قصد ندارد مسئله را رها کند — نه تا وقتی که شم درونیش احساس رضایت نماید. برینکرهوف از آن‌سوی اتاق به رییسش زل زده بود، که با آن هیکل عظیم‌الجثه‌اش با عصبانیت پشت میزش نشسته بود. این آن رییسی نبود که او می‌شناخت. رییسی که او می‌شناخت طرفدار سرسخت دقت در جزئیات بود، چون به ظاهر آراسته مسائل هم اهمیت زیادی می‌داد. همیشه کارکنانش را تشویق و ترغیب می‌کرد که همه‌چیز را بیازمایند و هر مغایرتی را در کارهای متعارف روزانه آشکار کند، در هر موقعیتی که باشد و آن‌وقت با این وجود او اکنون از آن‌ها درخواست می‌کرد از یک سری وقایع باورنکردنی روی برگردانند و آن را ندیده بگیرند. بدیهی بود که رییس داشت چیزی را پنهان می‌کرد، آخر به برینکرهوف حقوق پرداخت می‌شد که در کارها همیاری کند، نه این‌که در امور شک کند. فونتین بارها و بارها ثابت کرده بود که بیشترین تمایل و علاقه به هر کسی را در دل دارد. اگر همیاری با او یعنی که بایستی چشمانش را به روی چیزهایی ببندد، بسیار خوب، پس این‌طور باشد. بدبختانه میج فکر می‌کرد که حقوق می‌گیرد که شک کند و برینکرهوف ترس از آن داشت که او راهی قسمت رمزنگاری است که همین کار را بکند.

برینکرهوف هنگامی که رو به سمت در به راه می‌افتاد با خود فکر کرد. *اکنون وقت آن است که حاصل و خلاصه کارها به دست آید.*

فونتین از پشت سر به صدایی رعدآسا فریاد زد. «چاد!» فونتین هم، موقعی که میج آن‌جا را ترک می‌کرد آن نگاه را در چهره‌اش دیده بود. «اجازه نده که از سوئیت خارج شود.»

برینکرهوف سری تکان داد و شتابان به دنبال میج به راه افتاد.

***

فونتین آهی کشید و سرش را میان دست‌هایش گذاشت. چشمان سیاهش سنگین بود. این مسافرت طولانی و غیر منتظره‌ای به خانه بود. ماه گذشته از نظر انتظار وقوع وقایع مهم، ماه بسیار بزرگی برای لیلاند فونتین بود. قرار بود اتفاقاتی درست در همین ان.اس.ای رخ بدهد که ممکن بود تاریخ جهان را دگرگون کند، طعنه تلخ ماجرا این بود که فونتین از آن‌ها فقط به صورت اتفاقی مطلع شد.

سه ماه قبل فونتین اطلاعاتی به دست آورده بود که همسر استراتمور قصد دارد او را ترک نماید. همچنین گزارش‌هایی شنیده بود که استراتمور به صورتی احمقانه ساعت‌های زیادی را صرف کار می‌کند و نزدیک است زیر فشار کار از پا درآید. علی‌رغم اختلاف نظرها در بسیاری زمینه‌ها با استراتمور، فونتین همیشه معاون خود را در بالاترین درجه احترام نگه داشته بود. استراتمور مرد درخشانی بود، شاید هم بهترین شخصی بود که ان.اس.ای داشت. در همان حال هم، از زمان شکست افتضاح‌آمیز ماجرای ماهی پرنده، استراتمور دایماً زیر فشار خرد کننده روانی بود. این ماجرا فونتین را برآشفته می‌کرد، استراتمور کلیدهای زیادی در دور و بر

ان.اس.ای را در اختیار داشت و فونتین هم می‌بایست از سازمان حمایت می‌کرد.

فونتین احتیاج به کسی داشت که قایق را روی امواج متزلزل نگهدارد و اطمینان داشت استراتمور صددرصد همان آدم است — ولی این کار آسان نبود. استراتمور مردی پر قدرت و مغرور بود. فونتین احتیاج به انتخاب راهی داشت که کارهای فرمانده را کنترل کند، بدون آن‌که اعتماد و یا اقتدار او را زیر سئوال ببرد.

پس فونتین تصمیم گرفت جدای از احترام فوق‌العاده‌اش برای استراتمور، این کار را خودش انجام دهد. او یک وسیله استراق سمع نامریی داشت که به سامانه‌ی رمزنگاری فرمانده استراتمور وصل شده بود، به صندوق نامه‌های الکترونیکی‌اش، به مکاتبات بین قسمت‌های مختلف دفتر و به عبارت کلی‌تر به فکرهای ناگهانی‌اش. اگر روزی می‌دید که استراتمور در حال از هم فروریختن است، در آن صورت رییس می‌توانست علامت‌های اخطار را در کارش ببیند. ولی به عوض مشاهده علایمی از اشکال و ندانم کاری، فونتین زمینه‌های کاری را در بالاترین درجاتی کشف کرد که تا به حال به آن بر خورد کرده بود. تعجبی نداشت که استراتمور داشت برای این کار از جانش مایه می‌گذاشت. اگر می‌توانست این برنامه را به خوبی اجرا کند، می‌توانست چیزی صدها مرتبه بیشتر از شکست ماهی پرنده را جبران نماید.

پس فونتین به این نتیجه رسیده بود که استراتمور سالم است و کارکردش ۱۱۰ درصد است — و به همان میزان گذشته، زیرک، باهوش و میهن‌پرست است. بهترین کاری که رییس کل می‌توانست بکند این بود که با تایید، کناری بایستد و مواظبت نماید تا استراتمور جادویش را انجام دهد. استراتمور نقشه‌ای را ابداع کرده بود... نقشه‌ای که فونتین هیچ قصد نداشت آن را به هم بریزد.

۷۵

استراتمور به اسلحه برتا روی دامنش دست زد. حتی با وجودی که از خشم خونش به جوش آمده بود، ترتیبی داده بود که فکرش باز باشد. این واقعیت که گرگ هیل جرات کرده بود انگشتش را به روی سوزان فلچر بلند کند، او را از خشم دیوانه کرده بود، ولی این واقعیت که این تقصیر خودش بود، او را حتی دیوانه‌تر هم می‌کرد. روانه کردن سوزان به برآمدگی سوم ایده خودش بود. استراتمور این را به خوبی می‌دانست که بایستی احساسات خود را چند قسمت کند —این ماجرا به هیچ عنوان نباید در پیش بردن ماجرای دژ-دیجیتالی اثر بگذارد. او معاون اول رییس کل آژانس امنیت ملی بود و امروز شغلش بیشتر از هر زمانی حساس‌تر بود.

استراتمور نفس‌هایش را آهسته کرد. صدایش گیرا و خالی از نیرنگ بود.«تو نامه‌های‌الکترونیکی گرگ هیل را خالی کردی؟»

زن دستپاچه گفت:«نه.»

«آن کلید عبور را به دست آوردی؟»

زن سرش را تکان داد.

استراتمور اخمی کرد و لب‌هایش را گزید. ذهنش به سرعت مشغول کار بود. در محظوری گرفتار آمده بود. او به سادگی می‌توانست کلمه عبور آسانسورش را وارد نماید و سوزان را بگذارد که برود ولی نیاز داشت که او آن‌جا باشد. چون به کمکش برای پیدا کردن رمز عبور گرگ هیل نیاز داشت. استراتمور هنوز به او نگفته بود ولی پیدا کردن رمز عبور هیل چیزی بیشتر از یک کنجکاوی آکادمیک بود – این یک الزام مطلق بود. استراتمور شک داشت خودش بتواند جستجوی غیرمعمولی سوزان را انجام دهد و کلید رمز را پیدا نماید. آخر خودش قبلاً در راه‌اندازی ردیاب با مشکل مواجه شده بود. اکنون وقت آن نبود که دوباره ریسک کند.

مصممانه آهی کشید و گفت:«سوزان مایلم که تو کمکم کنی تا کلید رمز هیل را پیدا نماییم.»

سوزان برپا خاست، چشمانش حالت غریبی داشت.«چی؟»

استراتمور با این اشتیاق خودش جنگید که رو دررویش بایستد. او چیزهای زیادی درباره چانه زدن می‌دانست – می‌دانست که موضع قدرت یعنی حرف خود را به کرسی نشاندن ولی امیدوار بود که از منطق پیروی کند.

«سوزان، بنشین.»

زن او را ندیده گرفت.

«بنشین.» این دیگر یک دستور بود.

سوزان ایستاده باقی ماند.«فرمانده اگر شما همچنان اشتیاق آتشینی برای سر در آوردن از الگوریتم تانکادو دارید، می‌توانید آن را به تنهایی انجام دهید. من می‌خواهم خارج شوم.»

استراتمور سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. این کاملاً واضح بود که او نیاز به مقداری توضیحات داشت. استراتمور پیش خود اندیشید: بله او استحقاق یکی‌اش را داشت. استراتمور تصمیمش را گرفت— سوزان فلچر باید همه آن را بشنود. پیش خود دعا می‌کرد که اشتباه نکرده باشد.

پس شروع کرد.«سوزان، کار قرار نبود به این‌جا بکشد.» دستی به روی کف سرش کشید.«چیزهایی هست که من آن را به تو نگفته بودم. گاهی مواقع مردی در موقعیت شغلی من...» فرمانده طوری به خودش می‌لولید که انگار دارد اعتراف دردناکی را می‌کند.«گاهی مواقع مردی در موقعیت شغلی من مجبور است به کسانی که دوستشان دارد دروغ بگوید. امروز هم یکی از همان روزها بود.» او با نگاهی غم‌زده زن را نگاه کرد.«آن‌چه که الان قصد دارم به تو بگویم، هرگز قصد نداشتم که مجبور به گفتنش بشوم...به تو...یا هر کس دیگری.»

سوزان احساس لرزشی در خود کرد. فرمانده نگاهی کاملاً جدی در چهره‌اش داشت. آشکارا جنبه‌هایی در شخصیتش وجود داشت که زن برای آن‌ها محرم نبود.

سکوتی طولانی برقرار شد و در این مدت استراتمور به کف زمین خیره شده بود، او داشت افکارش را جمع و جور می‌کرد. سرانجام با صدایی نحیف گفت:«سوزان، من خانواده‌ای ندارم.» و دوباره نگاه خیره‌اش را به او برگرداند.«من زندگی زناشویی ندارم که از آن حرف بزنم. تمام زندگی من شده عشق به این کشور. تمام زندگی من شده کار در این‌جا، در ان.اس.ای.»

سوزان در سکوت گوش می‌داد.

مرد ادامه داد.«همان‌طور که احتمالاً حدس زده‌ای، من برنامه‌ریزی کرده بودم که به زودی بازنشسته شوم ولی می‌خواستم با افتخار بازنشسته شوم. می‌خواستم طوری بازنشسته شوم که همه بدانند من عامل ایجاد دگرگونی‌هایی بودم.»

سوزان صدای خودش را شنید که می‌گوید.«ولی شما تغییرات زیادی ایجاد کردید. شما ترانس.ال.تی.آر را ساختید.»

به نظر می‌آمد که استراتمور حرفش را نشنیده است.«در گذشته‌ی دورتر از چند سال اخیر، کار ما در ان.اس.ای مشکل‌تر و مشکل‌تر شده بود. ما با دشمنانی روبرو شده بودیم که هیچگاه فکر نمی‌کردیم به نبرد با ما برخیزند. من دارم در مورد شهروندان خودمان حرف می‌زنم. حقوق‌دان‌ها، افراط‌گرایان حقوق بشر، ای.اف.اف – هر کدام این‌ها نقشی بازی کرده‌اند، ولی ماجرا بیشتر از این‌ها است. منظورم مردم است. آن‌ها ایمانشان را از دست داده‌اند. آن‌ها دیوانه شده‌اند. آن‌ها دفعتاً ما را مثل دشمنی می‌بینند. آدم‌هایی مثل تو و من، مردمی که صادقانه،

بیشترین مهر کشور را به دل دارند. ما برای به دست‌آوردن حق خدمت به میهن‌مان بایستی با همدیگر بجنگیم. ما دیگر بیش از این حافظان صلح نیستیم. ما استراق‌سمع کنندگان هستیم، به کار همه فضولی می‌کنیم و در مقابل حقوق سایر مردم به خشونت بر می‌خیزیم.» استراتمور آهی بیرون داد.«بدبختانه آدم‌های نادانی هم در این دنیا هستند. آدم‌هایی که نمی‌توانند تصور وحشتی را بکنند که در صورت عدم مداخله ما با آن رو به رو خواهند شد. من واقعاً اعتقاد دارم، این وظیفه ماست که آن‌ها را ازنادانی‌اشان نجات دهیم.»

سوزان هنوز منتظر اصل مطلب بود.

فرمانده که با خستگی به زمین زل زده بود، سر بالا کرد. لبخندی پر عطوفت به او زد و گفت:«به حرف‌هایم درست گوش بده. می‌دانم می‌خواهی جلوی مرا بگیری، ولی به حرف‌هایم درست گوش بده. من تا به حال نزدیک دو ماه است که نامه‌های الکترونیکی تانکادو را کشف رمز می‌کنم. همان‌طور که الان هم می‌توانی تصور کنی، هنگامی که برای اولین بار در پیام‌هایش به نورث‌داکوتا چیزهایی درباره الگوریتمی غیر قابل شکستن به نام دژ-دیجیتالی شنیدم، شوکه شدم. باورم نمی‌شد که این شدنی باشد ولی هر باری که پیام جدیدی را کشف رمز می‌کردم، حرف‌های تانکادو بیشتر و بیشتر به نظر قانع کننده می‌آمد. هنگامی که خواندم که او از جهش رشته‌ها برای نوشتن کلیدهای رمز گردشی استفاده کرده، متوجه شدم که او یک سالی از ما جلوتر است، ولی این یک راه دسترسی بود که قبلاً هیچ‌کس در این‌جا آن را امتحان نکرده بود.»

سوزان سئوال کرد:«چرا باید می‌کردیم؟آخر به زحمت به عقل جور در می‌آمد.»

استراتمور برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد، ولی دایم یک چشمش به در بود.«چند هفته قبل، موقعی که من درباره مزایده دژ-دیجیتالی شنیدم، سرانجام این واقعیت را پذیرفتم که تانکادو در حرف‌هایش جدی بوده است. می‌دانستم اگر او الگوریتمش را به یک شرکت نرم‌افزاری ژاپنی بفروشد، ما نابود شده‌ایم. پس سعی کردم فکری بکنم که چگونه می‌توانیم جلویش را بگیریم. به فکرم رسید، بدهم او را بکشند، ولی با این‌همه هیاهوی دور و بر الگوریتم و تمام آن لاف و گزاف‌های اخیرش درباره‌ی ترانس.ال.تی.آر، در آن‌صورت ما مظنون شماره یک قلمداد می‌شدیم و در این موقع بود که این فکر به ذهنم خطور کرد.» و رویش را به طرف سوزان برگرداند.«من دریافتم که دژ-دیجیتالی نبایستی متوقف شود.»

سوزان با حالتی آشکارا گیج و منگ به او خیره شد.

استراتمور ادامه داد.«و من دفعتاً دژ-دیجیتالی را به مشابه فرصتی برای تمام عمرم دیدم. این فکر با اندکی تغییرات در ابتدا به ذهن من رسید. دژ-دیجیتالی عوض این‌که علیه ما کار کند، می‌تواند برای ما کار کند.»

سوزان هرگز قبلاً چیزی به این پوچی و بی‌محتوایی نشنیده بود. دژ-دیجیتالی یک الگوریتم

غیر قابل شکستن بود و می‌خواست آن‌ها را نابود سازد.

استراتمور ادامه داد:«اگر ما می‌توانستیم فقط یک تغییر جزیی در الگوریتم بوجود بیاوریم... البته قبل از این‌که پخش شود.» و چشمانش برق مکارانه‌ای زد و این درخشش فقط لحظه‌ای به طول انجامید.

استراتمور علامت گیجی و حیرت را در چشمان سوزان مشاهده کرد. او با هیجان شروع به توضیح نقشه‌اش کرد. «اگر من می‌توانستم آن کلید رمز را به دست بیاورم، آن‌وقت می‌توانستم کپی دژ-دیجیتالی را باز کنم و به جایش یک مدل اصلاح شده قرار دهم.»

سوزان فراموش کرد آن‌چه که فرمانده تا به حال به او می‌گفته دروغ بوده و در ادامه گفت:«یعنی رخنه از در عقبی.» او احساس کرد موجی از پیش‌بینی‌ها او را خود گرفت.«درست مثل ماهی پرنده.»

استراتمور با سر تاکید کرد.«آن‌وقت ما می‌توانیم فایل ارایه شده توسط تانکادو در اینترنت را با نمونه تغییر داده شده خودمان عوض کنیم. از آن‌جایی که دژ-دیجیتالی الگوریتم ژاپنی دارد، هیچکس به هیچ عنوان شک نخواهد برد که ان.اس.ای سهمی در آن داشته است. تنها کاری که ما بایست بکنیم این است که این جابجایی را انجام دهیم.»

سوزان دریافت که این چیزی ورای نبوغ است. این نبوغ خالص استراتمور بود. نقشه او این بود که الگوریتمی را فراهم سازد که ان.اس.ای می‌توانست بشکند!

استراتمور گفت:«دسترسی کامل. و آن‌وقت دژ-دیجیتالی ظرف یک شب فرم، استاندارد ما برای رمزشکنی خواهد گردید.»

سوزان گفت:«یک شبه؟ چگونه چنین برآوردی می‌کنید؟ حتی اگر دژ-دیجیتالی به صورت مجانی همه‌جا در دسترس همه باشد، اکثر کاربران کامپیوتر برای سهولت هم شده به همان الگوریتم‌های قدیمی خودشان خواهند چسبید. چه دلیلی دارد که آن‌ها به دژ-دیجیتالی تغییر برنامه بدهند؟» استراتمور لبخندی زد. «ساده است. چون ما یک نسخه‌ی امنیتی داریم. آن‌وقت همه دنیا می‌خواهند از کار ترانس.ال.تی.آر سر در بیاورند.»

دهان سوزان از تعجب باز مانده بود.

«کاملاً ساده است، سوزان. ما اجازه می‌دهیم حقیقت در خیابان به همه عرضه شود. ما به تمام دنیا خواهیم گفت که ان.اس.ای کامپیوتری دارد که می‌تواند هر الگوریتمی را بشکند الا دژ-دیجیتالی.» سوزان نتیجه‌گیری کرد.«وآن‌وقت همه بارشان را با دژ-دیجیتالی به مقصد می‌فرستند...و نمی‌دانند ما آن را هم می‌توانیم بشکنیم!»

استراتمور با سر تایید کرد.«دقیقاً همین‌طور است.» و سکوتی طولانی برقرار شد.«من متاسفم که به تو دروغ گفتم. کوشش برای بازنویسی دژ-دیجیتالی نقشه قشنگ و بزرگی بود، من نمی‌خواستم تو درگیر آن شوی.»

زن به آهستگی جواب داد.«می...فهمم.» ولی هنوز بابت ذکاوت به کار رفته درآن، به آن موذیانه نگاه می کرد.«شما دروغگوی بدی هم نیستید.»

استراتمور خنده‌ای زیر لبی کرد.«بعد از سال‌ها تمرین. دروغگویی تنها راهی بود که می‌توانست تو را از این چرخه دور نگه دارد.»

سوزان با سر تاکید کرد. «و این چرخه چقدر بزرگ هست؟»

«همین الان جلوی چشمت هست.»

سوزان برای اولین بار بعد از یک ساعت خندید.«می‌ترسیدم همین را بگویی.»

مرد شانه‌ای بالا انداخت.«هر وقت دژ-دیجیتالی **ما** در جایش قرار گرفت، من رییس را در جریان خواهم گذاشت.»

سوزان تحت تاثیر قرار گرفت، نقشه استراتمور طرحی اطلاعاتی در سطح جهانی بود که با امکان پیروزی وسیع در سطحی بود که قبلاً هرگز کسی تصورش را نمی‌کرد. و این کوششی بود که او به تنهایی انجام داده بود. و ظاهراً این‌طور به نظر می‌آمد که می‌تواند آن را به کار وا بدارد و مشکلاتش را بر طرف نماید. کلید رمز که در پایین پله‌ها بود، تانکادو که مرده بود. شریک تانکادو هم شناسایی شده بود.

سوزان تاملی کرد.

تانکادو مرده. این خیلی راحت بنظر می‌رسید. او به دروغ‌هایی که استراتمور به او گفته بود فکر کرد و دفعتاً احساس لرزشی کرد. او با تشویش به فرمانده نگاه کرد.«آیا شما انسی تانکادو را کشتید؟»

استراتمور نگاهی تعجب‌زده داشت. سرش را تکان داد.« البته که نه...هیچ احتیاجی به کشتن تانکادو نبود. در واقع، من ترجیح می‌دادم که او زنده می‌ماند. مرگش ممکن است سوظنی را روی دژ-دیجیتالی بیاندازد. من می‌خواستم این جابجایی تا حد امکان به نرمی و غیرمحسوس انجام شود. نقشه اصلی این بود که این جابجایی انجام شود و بعد کاری کنیم تا تانکادو کلید خودش را بفروشد.»

سوزان مجبور شد بپذیرد که این طرح منطقی به نظر می‌رسد. هیچ دلیلی وجود نداشت که تانکادو شک بکند که الگوریتم موجود در اینترنت اصلی نیست. هیچ‌کس به جز او و نورث‌داکوتا به آن دسترسی نداشتند. مگر این‌که تانکادو به عقب بر می‌گشت و برنامه را بعد از آن که پخش می‌کرد، مورد بررسی قرار می‌داد. زیرا او هیچ چیزی درباره طرح رخنه نمی‌دانست. او آن‌قدر روی برنامه دژ-دیجیتالی کار کرده بود که احتمالاً هرگز دوباره نمی‌خواست اجزا این برنامه را ببیند.

سوزان صبر کرد تا مسئله خوب مفهوم شود. دفعتاً در این لحظه بود که متوجه شد چرا فرمانده این‌قدر احتیاج داشت که قسمت رمزنگاری در تنهایی و خلوت باشد. کار در دست

اقدامش وقت‌گیر و حساس و آسیب‌پذیر بود– نوشتن یک مجموعه الگوریتم که برنامه رخنه در آن پنهان شده بود و ایجاد یک جابجایی کشف نشدنی در اینترنت. پنهان‌کاری بالاترین اهمیت را داشت. یک اظهار نظر ساده که دژ-دیجیتالی خراب و ضایع شده، می‌توانست تمامی نقشه فرمانده را به نابودی بکشاند.

فقط اکنون بود که کاملاً درک می‌کرد که چرا او تصمیم گرفته بود اجازه بدهد ترانس.ال.تی.آر به کار کردن ادامه بدهد. اگر دژ-دیجیتالی قرار است فرزند جدید ان.اس.ای باشد، استراتمور می‌خواست کاملاً مطمئن باشد که غیر قابل شکستن می‌باشد!

مرد سئوال کرد.«هنوز می‌خواهی بروی؟»

سوزان سر بالا کرد. از این‌که به هر دلیلی آن‌جا در تاریکی با ترور استراتمور بزرگ نشسته بود، تمامی ترس‌هایش از وجودش رخت بربسته بود. دوباره‌نویسی برنامه‌ی دژ-دیجیتالی فرصتی بود تا دوباره تاریخ را بسازد – فرصتی بود تا کار خوب باور نکردنی را انجام دهد – و استراتمور می‌توانست از همکاری‌اش استفاده کند. سوزان زورکی لبخندی حاکی از بی‌میلی زد. «حرکت بعدی ما چیست؟» استراتمور لبخند درخشانی زد. خودش را به دختر رساند و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:«متشکرم.» لبخندی زد و سپس دست به کار شد. او اسلحه‌اش را بالا گرفت.«ما همراه همدیگر از پله‌ها پایین خواهیم رفت. و تو در ترمینال هیل کار جستجو را انجام می‌دهی. من هم مواظبت خواهم بود.»

سوزان از تصور پایین رفتن از پله‌ها، موهای بدنش سیخ شد.«نمی‌توانیم صبر کنیم تا دیوید تلفن کند و کپی تانکادو را بیاورد؟»

استراتمور سرش را تکان داد.«هرچه زودتر ما این کار تعویض را انجام بدهیم، بهتر است. ما هیچ تضمینی نداریم که دیوید حتی بتواند آن کپی را پیدا نماید. اگر در اثر هر اتفاقی آن انگشتر در آن‌جا به دست کسانی عوضی بیافتد، من از همین الان ترجیح می‌دهم که قبل از آن کار جابجایی این الگوریتم را انجام داده باشیم. در آن‌صورت، هر کسی در آخر کار کلید را در اختیار داشته باشد، نمونه تغییر یافته الگوریتم را دانلود خواهد کرد.» استراتمور اسلحه‌اش را دستمالی کرد و ایستاد.«لازم است به سراغ کلید هیل برویم.»

سوزان نفسش بند آمد. فرمانده نقطه نظر درستی داشت. آن‌ها به کلید رمز هیل نیاز داشتند و همین الان هم به آن نیاز داشتند.

موقعی که سوزان ایستاد، دندان‌هایش به هم می‌خورد. او اکنون آرزو می‌کرد، کاش هیل را محکم‌تر زده بود. اسلحه استراتمور را نگاه کرد. دفعتاً احساس حال بهم‌خوردگی پیدا کرد.«آیا شما واقعاً به گرگ هیل تیراندازی خواهید کرد؟»

استراتمور اخمی کرد و قدم‌های بلندی به طرف در برداشت.«نه. ولی آرزو کنیم او از این موضوع اطلاع حاصل نکند.»

۷۶

در بیرون ترمینال فرودگاه سویل، یک دستگاه تاکسی منتظر ایستاده بود. تاکسی‌مترش هم کار می‌کرد. مسافرش با عینک دورسیمی به پنجره‌های ساختمان ترمینال که غرق در نور بود، چشم دوخته بود. می‌دانست که به موقع وارد شده است.

او می‌توانست دختر مو بوری را ببیند که داشت به دیوید کمک می‌کرد تا روی صندلی بنشیند. ظاهراً بکر دچار ناراحتی بود. مسافر پیش خود اندیشید: *هنوز نمی‌داند ناراحتی چیست!* دختر چیز کوچکی را از جیبش بیرون کشید و آن را به طرفش دراز کرد. بکر آن را بالا گرفت و جلوی نور بررسی کرد.آنگاه آن را میان انگشتانش لغزاند. از جیبش یک دسته اسکناس بیرون آورد و به دختر پرداخت کرد. آن‌ها باز هم چند دقیقه‌ای صحبت کردند و سپس دختر او را درآغوش گرفت. دختر برایش دست تکان داد، کیف دستی‌اش را به دوش انداخت و از میان سالن انتظار رو به بیرون به راه افتاد.

مرد درون تاکسی با خود اندیشید: *سرانجام، بالاخره سرانجام.*

۷۷

استراتمور از دفتر کارش خارج شد و در حالی که اسلحه‌اش را مقابل گرفته بود، وارد پاگرد شد. سوزان از پشت دنبالش می‌آمد و در این فکر بود که آیا هیل هنوز در برآمدگی سوم است؟ نور حاصل از مونیتور استراتمور از پشت آن‌ها سایه‌های وحشتناکی از بدن آن‌ها را روی طبقه همکف و به آهن‌های شبکه‌ای می‌انداخت. سوزان خود را به یک سانتی‌متری استراتمور نزدیک کرد.

همچنان‌که آن‌ها از جلوی در به کنار رفتند، نور هم ناپدید شد و آن‌ها در تاریکی غوطه‌ور شدند. تنها نوری که روی کف بخش رمزنگاری می‌تابید از ستاره‌های بالای سرشان و نور خفیفی از پشت سرشان و از میان پنجره‌ی خرد شده برآمدگی سوم بود.

استراتمور یک اینچ جلوتر رفت، و دنبال محلی گشت که پلکان باریک از آن‌جا شروع می‌شد. با عوض کردن اسلحه به دست چپش، با دست راست کورمال به دنبال زن گشت. این‌طور برآورد کرد که چون تیراندازیش با دست چپ بد است و دست راستش را برای حفظ لبه پلکان لازم دارد، افتادنش از این پلکان‌های مخصوص باعث خواهد شد برای تمام عمر معلول شود و رویاهای استراتمور برای بازنشستگی شامل گرفتار شدن بر روی صندلی چرخ‌دار نبود.

سوزان که به خاطر تاریکی گنبد رمزنگاری تقریباً کور شده بود، در حالی که یک دستش روی شانه استراتمور بود، پایین آمد. حتی از فاصله دو فوتی نمی‌توانست طرح کلی هیکل فرمانده را ببیند. هرگاه روی هر کدام از پله‌های پلکان فلزی قدم می‌گذاشت، نوک کفشش را به دنبال لبه پله به اطراف می‌مالید.

سوزان داشت کم‌کم از این‌که قبول خطر کرده و برای بازدید برآمدگی سوم و به دست آوردن کلید رمز هیل به آن‌جا آمده احساس پشیمانی می‌کرد. فرمانده اصرار داشت که هیل جرات نمی‌کند حتی دست به آن‌ها بزند. ولی سوزان به اندازه او مطمئن نبود. هیل مستاصل و درمانده بود. او دو راه انتخاب داشت یا از رمزنگاری فرار کند یا به زندان برود.

صدایی دایماً از درونش می‌گفت که آن‌ها بایستی تا اطلاع دیوید صبر کنند و از کلید رمز او استفاده کنند، ولی می‌دانست که هیچ تضمینی نیست که او حتی توانسته باشد آن را پیدا کند. متحیر بود چرا کار دیوید این‌قدر طول کشیده است. سوزان دلهره‌هایش را فرو خورد و به راه رفتن ادامه داد.

استراتمور در سکوت پایین می‌رفت. هیچ لازم نبود هیل را مطلع کند که آن‌ها دارند

می‌آیند. همچنان که آن‌ها به کف ساختمان نزدیک می‌شدند، استراتمور در جستجوی آخرین پله، حرکتش را آهسته کرد، موقعی که آن را پیدا کرد، پاشنه کفش راحتی‌اش بر روی کاشی محکم سیاه صدا کرد. سوزان حس کرد شانه‌اش کشیده شد. آن‌ها وارد منطقه خطر شده بودند. هیل می‌توانست هر جایی باشد.

در آن فاصله، محلی که اینک پشت ترانس.ال.تی.آر پنهان شده بود، مقصد آن‌ها بود — برآمدگی سوم. سوزان خدا خدا می‌کرد هیل هنوز آن‌جا باشد. روی زمین دراز کشیده و از درد مثل سگ که مثل خود او بود، زوزه بکشد.

استراتمور لبه نرده را رها کرد و دوباره اسلحه را به دست راستش جابجا کرد. او بدون حرف به درون تاریکی به راه افتاد. سوزان خودش را به شانه‌اش چسبانده بود. اگر گمش می‌کرد تنها راه پیدا کردن مجددش صحبت کردن بود، ولی هیل ممکن بود صدای آن‌ها را بشنود. همچنان که آن‌ها از میله‌های حفاظ پله دور شدند، سوزان به یاد بازی گرگم به هوا در زمان کودکیش افتاد — او بازی‌های دوران کودکی را کنار نهاده بود. او بی دفاع بود. او ضعیف و درمانده بود.

ترانس.ال.تی.آر تنها جزیره در این دریای سیاه و تاریک بود. در هر چند قدم استراتمور می‌ایستاد. اسلحه را جلو می‌گرفت و گوش می‌داد. تنها صدایی که می‌آمد صدای زمزمه‌مانند از زیر پایشان بود. سوزان می‌خواست او را عقب بکشد، به مکانی امن، به خانه‌هایشان. به نظرش می‌آمد که چهره‌هایی در تاریکی دور و بر آن‌ها هستند.

در نیمه راه به سوی ترانس.ال.تی.آر، سکوت حاکم بر فضای رمزنگاری درهم شکست. یک‌جایی در تاریکی، از قرار معلوم درست در بالای سر آن‌ها صدای بوق شدیدی در تاریکی شب طنین‌انداز شد. استراتمور از جا پرید و سوزان او را گم کرد. سوزان با وحشت دست‌هایش را به اطراف حرکت داد تا دوباره بگیردش ولی فرمانده رفته بود. محلی که قبلاً شانه‌اش قرار داشت اینک فقط فضای خالی بود. زن با قدم‌های لرزان در فضای خالی قدم به جلو برداشت.

صدای شدید بوق ادامه داشت. صدا از همان نزدیکی بود. سوزان در تاریکی دور خودش چرخید. صدای خش‌خش لباس آمد و صدای بوق هم دفعتاً متوقف شد. سوزان خشکش زد. یک لحظه بعد، درست مثل یکی از آن بدترین کابوس‌های دوران کودکی، منظره‌ای جلویش ظاهر شد. چهره‌ای در مقابل رویش شکل مادی به خود گرفت. او شبح مانند و سبز رنگ بود. آن چهره یک دیو بود. سایه‌های مشخص که از میان چهره‌هایی از شکل افتاده به جلو پریده باشند. زن چرخید تا فرار کند ولی سایه بازویش را گرفت.

او فرمان داد.«حرکت نکن!»

برای لحظه‌ای فکر کرد که هیل را با آن چشمان شرر بار دیده است ولی این صدا مال هیل نبود و تماس هم بسیار نرم بود. استراتمور بود. او از پایین توسط شیء‌ای گداخته، می‌درخشید که

در همان لحظه آن را از جیب بیرون آورد. بدن زن از راحتی خیال یکباره شل شد و احساس کرد که حالا دوباره شروع به نفس کشیدن کرده است. آن شیء‌ای که در دستان استراتمور بود نوعی لامپ‌های الکترونیکی داشت که از خود نور سبز درخشان ساطع می‌کرد.

استراتمور زیر لب فحشی داد. «لعنت، این پیجر جدید من است.» او با بیزاری به این پیجر در دست خیره شد. فراموش کرده بود آن را در حالت صدا خاموش در بیاورد. نکته مسخره این است که او به یک مغازه محلی لوازم الکتریکی رفته بود تا چند وسیله بخرد. او مبلغ را نقد پرداخته بود تا مجبور به اعلام هویت نشود. هیچ‌کس بهتر ازاستراتمور نمی‌دانست که چقدر اعضای ان.اس.ای تحت نظر هستند — و پیام‌های دیجیتالی که از این پیجر ارسال و دریافت می‌شد چیزهایی بودند که استراتمور دقیقاً می‌خواست تا محفوظ و مخفی بماند. سوزان با آشفته حالی نگاهی به دوروبر کرد. اگر هیل قبلاً نمی‌دانست که آن‌ها دارند می‌آیند، اکنون دیگر می‌دانست.

استراتمور چند دگمه‌ای را فشار داد و پیام وارده را خواند. او در سکوت غرشی کرد خبرهای بد بیشتر از اسپانیا بود- نه از جانب دیوید بکر، بلکه از جانب گروه دیگری که استراتمور به سویل اعزام کرده بود.

***

سه هزار مایل دورتر، اتومبیل واگنی مخصوص مراقبت با سرعت در خیابان‌های تاریک سویل حرکت می‌کرد و این اتومبیل توسط ان.اس.ای و تحت نام رمزی آمبرا[1] از یک پایگاه نظامی در روتا[2] در اختیار گرفته شده بود. دو مرد داخل آن عصبی بودند. این اولین باری نبود که آن‌ها دستورات ماموریت‌های فوری از فورت‌مید دریافت می‌کردند ولی این دستورات معمولاً از اشخاصی با این درجه بالا نبود.

ماموری که پشت فرمان بود از ورای شانه‌اش داد زد.«هیچ علامتی از آن آدم هست؟»

مرد رفیق و همکارش که چشم‌هایش را به هیچ عنوان از مونیتور ویدیویی با زاویه باز بر نمی‌داشت گفت:«نه، حواست به رانندگی باشد.»

۱. Umbra: به معنای سایه

۲. Rota: یکی از جزایر ماریانا، در غرب اقیانوس آرام. روتا در ۵۱ کیلومتری شمال گوام می‌باشد.

۷۸

در زیر آن کابل‌های درهم پیچیده، جابا داشت عرق می‌ریخت. هنوز به پشت بود و یک چراغ قوه‌ی قلمی را به دهان داشت. او دیگر به کار کردن تا دیروقت در روزهای تعطیل عادت کرده بود. ساعت‌های کم رفت و آمد ان.اس.ای معمولاً تنها اوقاتی بودند که می‌توانست ترتیب کارهای تعمیراتی‌اش را بدهد. همچنان که میله دستگاه هویه که از شدت حرارت قرمز شده بود را در لابه‌لای سیم‌های درهم پیچیده‌ی بالای سرش مانور می‌داد، با دقتی استثنایی حواسش به کارش بود و هر سیم غلاف‌داری را که عامل خرابی بود، علامت گذاری می‌کرد.

با خود اندیشید.«فقط چند اینچ دیگر.» این کار خیلی بیشتر از آنی وقت گرفته بود که او تصور می‌کرد.

همچنان که نوک آهنی هویه را به آخرین رشته لحیم نزدیک می‌کرد، تلفنش با صدایی زننده به صدا درآمد. جابا دستپاچه شد، بازویش پیچ خورد و یک لکه سوزاننده بزرگ سرب مایع به روی بازویش فرو افتاد.

او دستگاه هویه را پرت کرد و چراغ قوه را تقریباً قورت داد. و فریاد زد.«لعنتی، لعنتی! لعنتی! لعنتی!» خشم‌آلود قطره سرد شده لحیم را تکان داد. آن قطره غلتید و جای بزرگی از تاول از خود باقی گذاشت. تراشه‌ای که قصد لحیم کردن آن را در جایش داشت، از جایش بیرون افتاد و به سرش خورد.

«خدا لعنت کند!»

تلفن جابا دوباره او را احضار کرد. او اعتنایی نکرد.

زیر لب فحشی داد.«میج! خدا لعنتت کند، کار رمزنگاری رو به راه است.» تلفن مجدداً زنگ زد . جابا دوباره سرکارش برگشت و تراشه را در جایش مستقر کرد. دقیقه‌ای بعد تراشه در جایش محکم شد، ولی تلفن همچنان زنگ می‌زد.«محض رضای خدا! میج! دست بردار!»

تلفن پانزده ثانیه دیگر هم زنگ زد و سپس متوقف گردید. جابا آهی حاکی از رضایت خاطر از خود بیرون داد.

شصت ثانیه بعد، پیام‌رسان بالای سرش با صدایی شروع به کار کرد.«لطفاً رییس قسمت سیستم‌های ایمنی برای دریافت پیام با مرکز تلفن تماس بگیرد.»

جابا چشمان خود را از ناباوری به اطراف گرداند.«او به هیچ عنوان دست بر نمی‌دارد. مگر می‌شود؟» و پیام را نادیده گرفت.

۷۹

استراتمور پیجر را در جیبش گذاشت و جستجوکنان در تاریکی به سمت برآمدگی سوم حرکت کرد.

او دست سوزان را دست گرفت.

ولی انگشتانشان هیچگاه با هم تماسی پیدا نکردند.

دفعتاً از درون تاریکی فریادی طولانی و از ته حلق به گوش رسید. هیل رعدآسا ناگهان نمودار شد، مانند یک کامیون ماک که بدون چراغ‌های جلو در سرازیری به حرکت در آمده باشد. لحظه‌ای بعد صدای یک برخورد به گوش رسید و استراتمور بر روی زمین سرنگون گردید. این هیل بود، پیجر محل آن‌ها را آشکار کرده بود.

سوزان صدای افتادن برتا را شنید. برای لحظه‌ای در جایش خشکش زد. متحیر بود که به کجا فرار کند و یا چه بکند. نیروی غریزه به او می‌گفت که بگریزد ولی او که رمز استفاده از آسانسور را نمی‌دانست. قلبش می‌گفت که به استراتمور کمک کند، ولی چگونه؟ همچنان که با درماندگی دور خودش می‌چرخید، انتظار داشت صداهایی منجر به مرگ یا زندگی را از کف زمین بشنود ولی چنین اتفاقی نیافتاد. همه چیز دفعتاً خاموش شد- انگار که هیل استراتمور را زده و سپس در تاریکی شب غیبش زده باشد.

سوزان صبر کرد، و چشمانش را در تاریکی به هر سو حرکت داد. به این امید که استراتمور آسیب ندیده باشد . بعد از مدتی که به نظرش چون ابدیت می‌آمد، زمزمه کرد.«فرمانده؟»

در همان لحظه که این را گفت متوجه اشتباهش شد. لحظاتی بعد بوی ادکلن هیل از پشت سرش به مشام رسید. او خیلی دیر برگشت. بدون هیچ اخطاری. او به خود می‌پیچید و برای هوا نفس‌نفس می‌زد. او خود را در حالتی یافت که رو در روی قفسه‌ی سینه‌ای که برایش آشنا بود، قوز کرده است، صورتش جلوی قفسه سینه هیل بود.

هیل نفس‌زنان در گوشش گفت:«درد بیضه‌هایم دارد مرا می‌کشد.»

زانوهای سوزان تاب برداشتند. ستارگان در بالای گنبد شروع به چرخیدن دور سرش کردند.

۸۰

هیل، گردن سوزان را در چنگالش گرفت و در تاریکی فریادی کشید.«فرمانده، من عزیز دلت را گرفته‌ام. می‌خواهم بروم بیرون!»

درخواستش با سکوت مواجه شد.

فشار هیل سخت‌تر شد.«من گردنش را خواهم شکست!»

صدای آزاد شدن چخماق اسلحه‌ای درست از پشت سرش به گوش رسید. صدای استراتمور آرام وبی‌هیجان بود.«ولش کن برود.»

سوزان از درد تکانی خورد.«فرمانده!»

هیل بدن سوزان را به طرف صدا چرخاند.«اگر تیراندازی کنی سوزان عزیز خودت را می‌زنی. آماده هستی این خطر را بکنی؟»

صدای استراتمور نزدیک‌تر آمد.«ولش کن برود.»

«چاره‌ای ندارم، تو مرا خواهی کشت.»

«من هیچ قصد ندارم کسی را بکشم.»

«اوه، جدی؟ این را به چارتروکیان بگو!»

استراتمور باز هم نزدیک‌تر آمد.«چارتروکیان مرده.»

«نه کثافت. تو او را کشتی. خودم دیدم!»

استراتمور به آرامی گفت:«دست بردار گرگ.»

هیل سوزان را محکم به خودش چسباند و در گوشش زمزمه کرد. «استراتمور چارتروکیان را هل داد، قسم می‌خورم!»

استراتمور نزدیک‌تر آمد و گفت:«او به دام کلک تو که *تهمت بزن و پیروز باش*، نمی‌افتد. ولش کن برود.»

هیل با صدایی سوت‌مانند گفت:«چارتروکیان فقط یک بچه بود. محض رضای خدا! چرا این کار را کردی؟ فقط برای این که آن راز کوچکت را حفظ کنی؟»

استراتمور خونسرد ایستاده بود.«و آن راز کوچک که می‌گویی، چی هست؟»

«تو خود کثافت لعنتی‌ات بهتر می‌دانی آن راز چه هست! دژ-دیجیتالی!»

استراتمور انگار که طرف کر است، زمزمه‌ای کرد. صدایش همچون یک کوه یخ بود.

«خدای من. پس تو هم از ماجرای دژ-دیجیتالی اطلاع داری. من داشتم به این موضوع فکر

می‌کردم که ممکن است این را هم انکار کنی.»

«بی‌شرف!»

«بامزه از خودت دفاع می‌کنی.»

هیل با خشم گفت:«تو یک احمق هستی. برای اطلاعات مورد نظرت، ترانس.ال.تی.آر را به جوش آوردی.»

استراتمور خنده‌ای کرد.«جداً؟ بگذار حدس بزنم – من باید درهای این‌جا را باز کنم و سیستم ایمنی را به درون بخوانم؟»

هیل با خشم پاسخش را داد.«دقیقاً، اگر این کار را نکنی یک احمق هستی.»

این بار استراتمور با صدای بلندی خندید.«پس نقشه بزرگ تو اینست؟ ترانس.ال.تی.آر داغ کرده، پس درها را باز کن و بگذار ما خارج شویم؟»

«حقیقت همین است، لعنتی! من خودم در طبقه زیر بودم. برق اضطراری به میزان کافی گاز فرئون نمی‌کشد!»

استراتمور گفت:«از لطفی که می‌کنی متشکرم ولی ترانس.ال.تی.آر دارای سیستم قطع اتوماتیک است. اگر بیش از حد داغ کند، دژ-دیجیتالی خود به خود خارج خواهد شد.»

هیل خرناسی کشید.«تو یک خل ابله هستی. من چه اهمیتی می‌دهم که این ترانس.ال.تی.آر کثافت بترکد و به هوا برود. این ماشین لعنتی که به هر حال کارهای غیرقانونی می‌کند.»

استراتمور آهی کشید.«گرگ، روانکاوی بچه‌ها، فقط روی بچه‌ها جواب می‌دهد. ولش کن برود.»

«که بتوانی به من تیراندازی کنی؟»

«من به تو تیراندازی نخواهم کرد. من فقط آن کلید رمز را می‌خواهم.»

«کدام کلید رمز؟»

استراتمور دوباره آهی کشید.«همان که تانکادو برایت فرستاد.»

«هیچ سر در نمی‌آوردم درباره چه صحبت می‌کنی.»

سوزان خود را کنترل کرد.«دروغگو! من خودم نامه الکترونیکی‌اش را در سامانه‌ات دیدم.»

هیل بدنش سفت شد. او سوزان را با تکانی چرخاند.«پس تو به سراغ نامه‌های من رفتی؟»

زن هم پاسخ داد.«تو هم رد یاب مرا از کار بازداشتی.»

هیل احساس کرد خون به سرش هجوم آورده، او فکر می‌کرد که توانسته مسیر کارهایش را مخفی نگهدارد. هیچ به فکرش نمی‌رسید که سوزان می‌داند او چکار کرده است. در این‌صورت هیچ تعجبی نداشت که برای حرف‌هایش هیچ اعتباری قایل نیست. احساس کرد که دیوارها دارد به هم نزدیک می‌شود. او می‌دانست که با حرف‌هایش هرگز نمی‌تواند در آن‌ها اثر بگذارد. آن هم نه آن‌وقت. از لاعلاجی در گوشش زمزمه کرد.«سوزان...استراتمور چارتروکیان را کشت.»

استراتمور با خونسردی گفت:«ولش کن برود. او حرف تو را باور نمی‌کند.»

هیل با تندخویی پاسخ داد.« چرا نباید بکند؟ تو حرامزاده دروغ می‌گویی! تو او را شستشوی مغزی داده‌ای! فقط چیزهایی را به او می‌گویی که موافق نیازهایت باشد! آیا او می‌داند که تو واقعاً با دژ-دیجیتالی چه می‌خواهی بکنی؟»

استراتمور طعنه‌زنان گفت:«خوب تو بگو!»

هیل می‌دانست آن‌چه را که می‌خواهد بگوید یا بلیت آزادی‌اش خواهد بود و یا صدورحکم مرگش. او نفس عمیقی کشید و دست به کار دو به هم زنی و یا به هم ریختن اوضاع شد.«قصد تو این است که یک برنامه برای رخنه به دژ-دیجیتالی بنویسی.»

کلمات او با سکوت گیج کننده‌ای از آن‌سوی تاریکی مواجه شد. هیل متوجه شد که به هدف زده است.

ظاهراً خونسردی بر هم نخوردنی استراتمور به آزمایش گذاشته شده بود. او با صدایی خشن که نزدیک به عصبانیت بود، پرسید:«کی این را به تو گفته؟»

هیل خودپسندانه گفت:«خودم خواندم.» و سعی کرد در این دگرگونی موقعیت خود را بالاتر از قبل بنمایاند.«در یکی از برنامه‌های ابتکاری‌ات.»

«غیر ممکن است. من هیچ‌وقت برنامه‌های ابتکاری‌ام را پرینت نمی‌کنم.»

«می‌دانم، من آن را مستقیماً از سامانه‌ات خواندم.»

استراتمور به نظر مشکوک می‌آمد.«تو به دفترم وارد شدی؟»

«نه. از برآمدگی سوم جاسوسی کارت را می‌کردم.» و خنده‌ای زیر لبی حاکی از اعتماد به خود کرد. او می‌دانست که اکنون به تمام مهارت‌هایش در مذاکره و چک و چانه زدن که در نیروی دریایی یاد گرفته نیاز دارد تا بتواند از ساختمان رمزنگاری زنده خارج شود.

استراتمور کجکی نزدیک‌تر آمد. او برتا را در تاریکی جلو گرفته بود.«تو از برنامه رخنه‌ی من چگونه آگاه شدی؟»

«بهت که گفتم، سامانه‌ات را جاسوسی کردم.»

«غیر ممکن است.»

او نیش‌خندی حاکی از خود راضی بودن از خود در آورد.«یکی از مشکلات استخدام بهترین‌ها همین است، فرمانده... بعضی مواقع آن‌ها از خود شما بهتر هستند.»

استراتمور با جوش و خروش گفت:«مرد جوان ، من نمی‌دانم تو اطلاعاتت را از کجا بدست آورده‌ای، ولی تو کارهایی بیشتر از ارزشت می‌کنی. یا تو همین الان خانم فلچر را رها می‌کنی و یا من به امور ایمنی تلفن می‌کنم و تو را برای همیشه از این‌جا به زندان می‌اندازند.»

هیل با اطمینان و صداقت کامل گفت:«تو چنین کاری نمی‌کنی. تلفن به امور امنیتی تمام برنامه‌های ترا به هم خواهد ریخت، و من هم همه چیز را به آن‌ها خواهم گفت.» و تأملی کرد.

«ولی اگر بگذاری من صحیح و سالم از این‌جا خارج شوم، یک کلمه درباره دژ-دیجیتالی به هیچ‌کس نخواهم گفت.» استراتمور با خشونت جوابش را داد.«معامله‌ای در کار نیست. من آن کلید رمز را می‌خواهم.»

«من هیچ کلید رمز کثافتی را ندارم!»

استراتمور فریادی کشید.«دروغ بس است. کجاست؟»

هیل گردن سوزان را گرفت و فشار آورد.«بگذار بروم یا او خواهد مرد.»

***

ترور استراتمور به اندازه کافی در بسیاری از مذاکرات چانه زنی با خطر بالا شرکت جسته بود که بداند هیل اکنون در وضعیت ذهنی بسیار خطرناکی قرار دارد. رمزنگار جوان به خود شکل یک گوشه‌گیر را داده و یک دشمن کناره‌گیری کرده خطرناک‌ترین نوع دشمن می‌باشد. از جان گذشته و غیرقابل پیش‌بینی. استراتمور می‌دانست که حرکت بعدی کاری بحرانی خواهد بود. زندگی سوزان به آن بستگی دارد - و همچنین آینده دژ-دیجیتالی.

استراتمور می‌دانست اولین کاری که می‌بایست انجام می‌داد، پایین آوردن تنش در وضعیت موجود بود. بعداز دقایقی طولانی با بی‌میلی آهی کشید و گفت:«اوکی، گرگ. حرف، حرف توست. حال از من می‌خواهی چکار کنم؟»

سکوت. در آن لحظه به نظر می‌آمد هیل کاملاً مطمئن نیست از این همراهی فرمانده چگونه بهره برداری نماید. او کمی فشار وارد بر گردن سوزان را کم کرد.

بعد در حالی که صدایش دفعتاً لرزش برداشته بود، تته‌پته کنان گفت:«خوب...اولین چیز این است که تو اسلحه‌ات را به من بدهی. آن‌وقت هر دویتان هم با من می‌آیید.»

استراتمور خنده سردی کرد.«ما را گروگان می‌گیری؟ گرگ، باید کاری بهتر از آن بکنی. چیزی حدود یک دوجین آدم مسلح بین این‌جا و محوطه پارکینگ وجود دارد.»

هیل حرفش را قطع کرد.«من احمق نیستم. من با آسانسور تو می‌روم. سوزان هم با من می‌آید! تو می‌مانی!»

استراتمور پاسخ داد.«دلم نمی‌خواهد این را بگویم، ولی برقی برای آسانسور نیست.»

هیل حرفش را قطع کرد.«حرف مفت می‌زنی! آسانسور با استفاده از برق ساختمان اصلی حرکت می‌کند. من نقشه‌های فنی‌اش را دیده‌ام!»

سوزان با گلوی گرفتار، سعی کرد به کمکش بیاید.«ما قبلاً امتحانش کردیم. از کار افتاده.»

هیل فشار وارد بر گلویش را بیشتر کرد.«شما هر دویتان حرف مفت می‌زنید. این باور نکردنی است.»

و گلوی دختر را محکم‌تر فشرد.«اگر آسانسور خاموش است پس من ترانس.ال.تی.آر را از مدار خارج می‌کنم و برق ذخیره می‌کنم.»

سوزان با بی‌قراری گفت:«آسانسور رمز عبور دارد.»

هیل خندید.«موضوع مهمی است ولی من مطمئنم که فرمانده با ما همراهی خواهد کرد. مگر نه، فرمانده؟»

استراتمور زیر لبی گفت:«هیچ شانسی نیست.»

هیل جوش آورد.«حالا به من گوش بده پیرمرد – این قرار ماست! تو کاری می‌کنی تا من و سوزان از طریق آسانسور از این‌جا خارج بشویم. ما یک چند ساعتی با هم رانندگی می‌کنیم و بعد هم من او را رها می‌کنم.»

استراتمور احساس کرد که خطر در حال افزایش است. او سوزان را به این کار کشیده بود و حالا هم لازم بود خودش، بیرون بیاوردش. صدایش به استحکام یک صخره بود.«خوب، نقشه من در مورد آن دژ–دیجیتالی چه می‌شود؟»

هیل خندید.«تو می‌توانی آن برنامه رخنه‌ات را بنویسی– من یک کلمه در این مورد حرف نخواهم زد.» سپس صدایش حالت تهدیدآمیزی به خود گرفت.«ولی روزی که من فکر کنم داری جاسوسی مرا می‌کنی، من با تمام این ماجراها پیش روزنامه‌ها خواهم رفت. من به آن‌ها خواهم گفت که دژ–دیجیتالی فساد و آلودگی است و آن‌وقت تمام این سازمان لعنتی را به گند می‌کشم!»

استراتمور پیشنهاد هیل را سبک و سنگین کرد. پیشنهادی ساده و واضح بود. سوزان زنده می‌ماند و دژ دیجتالی هم دارای رخنه می‌شد. و تا زمانی که استراتمور در تعقیب هیل نبود، آن برنامه رخنه به صورت رمز باقی می‌ماند. استراتمور می‌دانست که هیل نمی‌تواند برای مدتی طولانی دهانش را بسته نگهدارد ولی با این وجود...آگاهی‌اش از دژ–دیجیتالی تنها تضمین هیل بود – شاید بتواند باهوش باقی بماند. ولی استراتمور می‌دانست که هر اتفاقی بیافتد، اگر لازم باشد، هیل می‌تواند از سر راه برداشته شود.

هیل به ریشخند گفت:«تصمیمت را بگیر پیرمرد. ما این‌جا را ترک می‌کنیم یا نه؟» و بازویش را همچون گیره به گردن سوزان تنگ کرد.

استراتمور می‌دانست که اگر همین الان گوشی را بردارد و به امور امنیتی تلفن بکند، سوزان می‌توانست زنده بماند. او زندگیش را سر این موضوع شرط می‌بست. او می‌توانست تمام آن‌چه را که اتفاق می‌افتاد به وضوح و روشنی ببیند، این تلفن ممکن بود که تمام و کمال برای هیل یک شگفتی باشد. در ابتدا وحشت می‌کرد ولی در نهایت با یک ارتش کوچک روبرو می‌شد، که در آن‌صورت هیل قادر به کاری نبود. بعد از یک درگیری کوتاه تسلیم می‌شد. استراتمور پیش خود اندیشید ولی اگر به امور امنیتی تلفن کنم، تمام نقشه‌هایم ضایع می‌شود.

هیل دوباره او را به خود فشار داد. سوزان از درد فریادی کشید.

هیل فریادی کشید.«بالا خره قرار است چه بشود؟ بکشمش؟»

استراتمور حالت‌های مختلف را سبک سنگین کرد. *اگر من اجازه بدهم هیل سوزان را با خود از رمزنگاری بیرون ببرد. در کارش هیچ تضمینی وجود ندارد. هیل ممکن است مدتی با ماشین رانندگی کند، و در جنگلی پارک نماید. حتی ممکن است اسلحه‌ای داشته باشد...* از تصور این وضعیت حال استراتمور به هم خورد. موردی برای گفتن نبود که چه چیزهایی ممکن بود به سر سوزان بیاید قبل از این که هیل او را آزاد کند. تازه اگر او را آزاد نماید. پس باید به امور ایمنی تلفن کنم. استراتمور فکر کرد: *چه کار دیگری می‌توانم بکنم؟* او هیل را در دادگاه به نظر آورد، که نهفته‌های خودش را درباره دژ–دیجیتالی بیرون می‌ریزد. *به این ترتیب تمام نقشه‌های من ضایع خواهد شد، حتماً بایستی راه دیگری وجود داشته باشد.*

هیل فریاد کشید.«تصمیمت را بگیر!» و سوزان را همراه خودش به طرف پلکان کشید.

استراتمور به حرفش گوش نمی‌داد. اگر نجات سوزان به معنای ضایع شدن نقشه‌هایش بود، بگذار این‌طور باشد – هیچ چیز ارزش از دست دادنش را نداشت، سوزان فلچر ارزشی داشت که استراتمور قصد نداشت از پرداخت آن خودداری کند.

هیل دست سوزان را تابانده و به پشتش برده و گردنش به یک سو خم شده بود.«این آخرین فرصت توست، پیرمرد! اسلحه را به من بده!»

ذهن استراتمور به چرخش ادامه می‌داد، و در جستجوی انتخاب دیگری بود. همیشه راه‌حل‌های دیگری نیز وجود دارد! سرانجام به حرف آمد – آرام و عمدتاً حزن‌آلود. «نه، گرگ. متاسفم. من اصلاً نمی‌توانم اجازه بدهم تو بروی.»

هیل در حیرتی آشکار گلویش بند آمد.«چی؟»

«من به امور امنیتی تلفن می‌کنم.»

سوزان نفس زنان گفت:«فرمانده! نه!»

هیل فشارش را به دختر بیش‌تر کرد.«تو به امور امنیتی تلفن بکن و این دختر می‌میرد!»

استراتمور گوشی تلفن را از کمربندش باز کرد و کلید روشن آن را زد.«گرگ، تو داری بلوف می‌زنی.»

هیل فریاد کشید.«تو هرگز چنین کاری نخواهی کرد! من حرف خواهم زد! من تمام نقشه‌هایت را ضایع خواهم کرد! برای دستیابی به آرزوهایت تو فقط چند ساعت فاصله داری! در اختیارگرفتن تمام اطلاعات در همه دنیا! ترانس.ال.تی.آر دیگر کافی نیست. دیگر محدودیتی در کار نیست – دیگر آزادی اطلاعاتی نیست، این شانسی است که فقط یکبار در عمرت گیرت می‌آید! حتماً اجازه نخواهی داد از دستت در برود!»

صدای استراتمور همچون فولاد بود.«حواست به من باشد.»

هیل من‌من‌کنان گفت:«آخر...آخر سوزان چه می‌شود؟ اگر تو آن تلفن را انجام بدهی او خواهد مرد!»

استراتمور همچنان خشک و جدی باقی‌ماند.«این ریسکی است که من حاضر به انجامش هستم.»

«دروغ می‌گویی! او برای تو چیزی مهم‌تری از دژ-دیجیتالی است! من می‌شناسمت! تو چنین ریسکی نمی‌کنی!»

سوزان حرکت خشم‌آلودی به عنوان مقابله به مثل کرد ولی استراتمور با حرکتی پیش‌دستی کرد.«مرد جوان! تو مرا نمی‌شناسی! من برای زندگی خودم هر ریسکی می‌کنم. اگر تو دنبال راهی می‌گردی که با من زورآزمایی کنی، بفرما وارد گود شو!» و شروع به فشردن دکمه‌های صفحه تلفنش کرد.«تو درباره‌ی من قضاوت بدی داشته‌ای! پسرم! هیچکس نمی‌تواند زندگی کارکنان مرا به خطر بیاندازد و زنده از این‌جا خارج شود!» او تلفن را بالا آورد و رو به صورت آن‌ها فریاد کشید.«تلفنخانه! امور امنیتی را به من بده!»

هیل شروع به پیچاندن گردن سوزان کرد.«الان می‌کشمش. قسم می‌خورم!»

استراتمور با صدای بلند اعلام کرد.«تو هرگز چنین کاری نمی‌کنی! کشتن سوزان کارها را فقط بدتر می‌کند — » او حرفش را قطع کرد و تلفن را دوباره جلوی دهانش برد.«امور امنیتی! من فرمانده ترور استراتمور هستم. ما در قسمت رمزنگاری یک مورد گروگانگیری داریم! فوراً تعدادی آدم بفرستید این‌جا! بله، همین الان، خدا لعنتتان کند! ما همچنین یک مورد بد کارکردن ژنراتور داریم. من می‌خواهم که از هر منبع خارجی که می‌شود برق به این‌جا بفرستید. من می‌خواهم که تمام سیستم‌ها در مدت پنج دقیقه آماده به کار باشد. گرگ هیل یک جوانی از سیستم‌های ایمنی را به قتل رسانده است و برنامه‌نویس ارشد رمزنگاری را به گروگان گرفته است. اگر لازم شد، شما مجازید که علیه ما گاز اشک آور به کار ببرید! اگر آقای هیل همکاری نکرد، شما اجازه دارید او را به قصد کشتن مورد هدف قرار دهید. من تمامی مسئولیت‌ها را به عهده می‌گیرم. همین الان دست به کار بشوید!»

هیل بدون حرکت برجا ایستاد — ظاهراً از ناباوری فلج شده بود. فشارش به سوزان کم شد. استراتمور با ضربتی تلفنش را بست و آن را دوباره در کمربندش قرار داد و گفت:«نوبت حرکت توست، گرگ.»

۸۱

بکر، با چشم‌های قرمز و اشک‌آلود کنار باجه تلفن در سالن انتظار ترمینال نشسته بود. علی‌رغم سوزش سر و صورتش و احساس مبهم حال بهم‌خوردگی، روحیه‌اش در حال اوج گرفتن بود. *ماجرا تمام شد. واقعاً تمام شد.* او در راه بازگشت به خانه بود. انگشتری که اکنون در دستش بود همان چیزی بود که دنبالش می‌گشت. دستش را بالا گرفت و در نور به این نوار طلایی نگاه کرد. نمی‌توانست حواس خود را آن‌قدر خوب جمع کند که بتواند آن را بخواند، ولی ظاهراً به نظر نمی‌آمد که خط آن انگلیسی باشد. اولین علامت آن یا «Q» و یا «O» و یا صفر بود. چشمانش بیش از آن مجروح بود که بتواند این را بگوید. بکر چند حرف اول را مرور کرد. آن‌ها هیچ مفهومی نداشتند. *این مسئله امنیت ملی بود؟*

بکر قدم به درون اتاقک تلفن گذاشت و شماره استراتمور را گرفت. قبل از آن‌که پیش شماره بین‌المللی را بگیرد، پیام ضبط شده‌ای را شنید.«لطفاً گوشی را بگذارید و بعداً شماره بگیرید[1].» بکر اخمی کرد و گوشی را گذاشت. او فراموش کرده بود که دستیابی به یک ارتباط بین‌المللی در اسپانیا مثل بازی رولت[2] می‌ماند. مسئله زمان‌بندی و شانس مطرح بود. با چشمانی نیمه‌کور، به سمت دستشویی به راه افتاد. منظره‌ی تیره و تار آن چرخ نظافت هنوز جلوی دستشویی مردانه بود، پس بکر دوباره راه را به سوی دری که علامت خانم‌ها را داشت کج کرد. او فکر کرد صداهایی از داخل آن شنیده است. در زد.«آهای؟»

سکوت.

پیش خود اندیشید: *احتمالاً مگان است.* او پنج ساعت تا پروازش وقت داشت که باید آن را یک‌طوری می‌کشت و گفته بود قصد دارد بازویش را آن‌قدر بساید تا آن نوشته‌ها پاک شود. صدا زد.«مگان؟» دوباره در زد. جوابی نیامد. بکر در را با فشاری باز کرد.«آهای؟» به درون رفت. دستشویی به نظر خالی می‌آمد. شانه‌ای بالا انداخت و به سمت روشویی رفت. روشویی همچنان کثیف ولی آب آن خنک بود. بکر احساس کرد موقعی که آب را به صورتش می‌زند، منافذ ریز پوستش جمع می‌شود. درد شروع به کم شدن کرد و مه جلوی چشمانش به تدریج کنار رفت. بکر خودش را در آینه تماشا کرد. چهره‌اش طوری بود که انگار روزها گریه کرده

1. Todos los circuitos estan ocupados

۲. Roulette: نوعی قمار که در آن بر روی رنگ خانه‌های چرخان شرط‌بندی می‌کنند. توپی بر روی صفحه چرخان می‌اندازند و توپ هر جا بایستد برنده مشخص می‌شود. البته به روال مرسوم قماربازی، معمولاً افراد می‌بازند!

است.

صورتش را با آستین ژاکتش خشک کرد و سپس ناگهان آن اتفاق غریب برایش رخ داد. در نهایت شگفتی و هیجان فراموش کرده بود که کجا هست. او در فرودگاه بود!

یک جایی دریکی از فرودگاه‌های سویل با سه آشیانه، درآن‌جا یک هواپیمای لیرجت ۶۰ درانتظارش بود تا او را به خانه ببرد. خلبان این عبارت را به وضوع بیان کرد: *من دستور دارم آن‌قدر این‌جا بمانم تا شما باز گردید.*

بکر با خود اندیشید این باور کردنش مشکل است که بعد از آن‌همه ماجرا کارش درست در جایی تمام شده بود که از آن‌جا شروع کرده بود. خندید.«*پس من منتظر چه هستم؟ من مطمئنم که خلبان می‌تواند از طریق رادیویش یک پیام برای استراتمور بفرستد!*»

بکر با خودش خندید و نگاهی به خودش در آینه کرد و کراواتش را مرتب نمود. تقریباً در حالت رفتن بود که انعکاس چیزی در پشت سرش به چشمش خورد. روی برگرداند. به نظرش آمد که گوشه‌ای از کیف دستی مگان باشدکه از زیر در تقریباً نیمه باز دستشویی بیرون زده بود.

صدا زد.«مگان؟» جوابی نیامد.«مگان؟»

بکر بدان سمت حرکت کرد. با سرو صدا ضرباتی به دیواره‌ی دستشویی زد. جوابی نیامد. با فشار کمی در را باز کرد. در چرخی زد و باز شد.

بکر جلوی خود را گرفت تا فریادی از وحشت نکشد. مگان آن‌جا در توالت بود. چشم‌هایش رو به آسمان چرخیده بود. نقطه مرگش پیشانی‌اش بود. از سوراخ گلوله مایع و خون به روی چهره‌اش تراوش کرده بود.

بکر فریادی از وحشت کشید.«اوه، یا مسیح!»

صدای غارغاری که به زحمت به صدای آدمیزاد شبیه بود از پشت سرش گفت:«مرده.[1]»

این مثل یک کابوس بود. بکر روی برگرداند.

آن صدای ترس‌آور سئوال کرد.«سینیور بکر؟»

بکر با چشمان حیرت‌زده، مردی که وارد دستشویی شده بود را برانداز کرد. او به طرز عجیبی به نظرش آشنا می‌آمد.

مرد قاتل گفت:«من هالوهات[2] هستم.» از نحوه تلفظ ناجور کلمات این‌طور بر می‌آمد که انگار کلمات از درون شکمش ادا می‌شود. هالوهات دستش را به طرفش دراز کرد.«آن انگشتر.[3]»

بکر با گیجی به او خیره شد.

مرد دست به جیبش برد و اسلحه‌ای بیرون آورد. او اسلحه را بالا آورد و آن را به سمت سر

1. "Está muerta,"
2. Hulohot
3. Elanillo

دیوید نشانه رفت.«آن انگشتر.»

در یک لحظه به بکر هیجانی دست داد که هرگز قبلاً برایش شناخته شده نبود. انگار که به راهنمایی غریزه نیمه‌پنهان نیروی حیات، تمام عضلات بدنش به صورتی هم‌آهنگ و هم‌زمان به تنش برخاستند. به محض این‌که گلوله شلیک شد، در هوا جستی زد. بکر خودش را به روی مگان پرت کرد. گلوله‌ای به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

هالوهات از غضب جوشید.«گه![1]» به هر حال در آخرین لحظه ممکن، دیوید بکر از جلویش به کناری پریده بود. آدمکش جلوتر آمد.

بکر با حرکتی خودش را از روی جسد بی‌جان دختر جوان به کناری کشید. صدای پاهایی که نزدیک می‌شدند، می‌آمد. صدای نفس کشیدن. صدای چخماق اسلحه.

مرد همان‌طور همچون پلنگی به سویش یورش آورد. اسلحه‌اش درون آن اتاقک چرخی زد، زیر لب زمزمه کرد.«خداحافظ.[2]»

اسلحه شلیک کرد. تلالوی برق‌آسای قرمزرنگی به چشم آمد ولی خون نبود. آن چیز دیگری بود. یک شیء که انگار از ناکجا آمده باشد در فضای اتاقک موجودیت پیدا کرد و به حرکت درآمد و به سینه مرد قاتل خورد و باعث شد، اسلحه‌اش کسری از ثانیه زودتر شلیک کند. آن شیء کیف دستی مگان بود.

بکر همچون گلوله از اتاقک بیرون جست. با شانه‌اش به قفسه سینه مرد ضربه‌ای زد و او را به طرف روشویی عقب راند. صدایی شبیه خرد شدن استخوان به گوش رسید. آینه‌ای در هم خرد شد. اسلحه زمین افتاد و رها شد. هر دو مرد به روی زمین در غلتیدند. بکر برای خروج به سمت در هجوم آورد. هالوهات با تقلا اسلحه‌اش را به دست آورد، چرخی زد و شلیک کرد. گلوله به در دستشویی که در آن لحظه بسته شده بود، فرو رفت.

فضای وسیع و خالی از جمعیت سالن انتظار فرودگاه، همچون بیابانی غیر قابل عبور باعث وحشت و نگرانی بکر گردید. پاهایش در زیر بدنش سریع‌تر از آن‌چیزی که فکر می‌کرد درجوشش و غلیان بودند.

همچنان‌که به داخل درگردان لغزید، صدای گلوله‌ای از پشت سرش به گوش رسید. تابلوی شیشه‌ای مقابلش خرد شد و به صورت بارانی از خرده شیشه به زمین ریخت. بکر با شانه‌اش به چارچوب در فشار آورد و در به جلو چرخید. لحظه‌ای بعد او لنگ لنگان قدم به پیاده‌روی بیرون فرودگاه گذاشت.

یک تاکسی در آن‌جا منتظر ایستاده بود.

بکر فریاد کشید و با مشت به در قفل شده آن کوبید.«بگذار وارد شوم!» راننده قبول نکرد.

1. Miedral
2. Adios

مسافرش با آن عینک دور سیمی از او خواسته بود که صبر کند. بکر روی برگرداند و هالوهات را دید که با سرعت از میان سالن انتظار عبور می‌کند، اسلحه‌ای در دستش بود. بکر وسپای کوچکش را در پیاده رو دید. *من مرده‌ام...*

درست در لحظه‌ای که بکر بیهوده داشت سعی می‌کرد با ضربه پدال موتور را روشن نماید، هالوهات با شتاب از درگردان به بیرون جست، خنده ای کرد و اسلحه‌اش را بالا آورد.

خفه کرده! بکر کورمال کورمال دسته‌های زیر مخزن بنزین آن را دستمالی کرد. دوباره به روی استارت موتور پرید. موتور سرفه‌ای کرد و خاموش شد.

صدا در نزدیکی‌اش بود.«انگشتر.»

بکر سر بلند کرد و لوله اسلحه را دید. خزانه آن حرکتی کرد. یکبار دیگر پایش را روی استارت موتور کوفت.

گلوله هالوهات درست موقعی به خطا رفت که موتور کوچک جستی زد و جان گرفت و به جلو چرخید. بکر برای نجات زندگیش در همان لحظه‌ای که موتور سیکلت روشن شد به روی آن پرید و روی چمن‌ها با تکان شدید سوار آن شد و ساختمان را دور زد و روی به فرار گذاشت.

هالوهات خشمگین به سمت تاکسی منتظر دوید. چند ثانیه بعد، راننده تاکسی افتاده بر پیاده‌رو، تاکسی‌اش را در پشت ابری از گرد و خاک نگاه می‌کرد.

۸۲

همچنان‌که دستورات تلفنی فرمانده استراتمور به امور ایمنی در ذهن گرگ هیل جا افتاد او خودش را در حالی یافت که از شدت ترس، ناتوانی بر او مستولی شده بود. *نیروهای ایمنی دارند می‌آیند!* سوزان نزدیک بود خودش را از دستش خلاص کند، ولی هیل متوجه شد، بدنش را محکم گرفت و او را دوباره به طرف خود کشید.

دختر فریاد فریاد کشید.«ولم کن برم!» صدایش در زیر طاق ساختمان پژواک پیدا کرد. ذهن هیل با سرعت زیاد مشغول کار بود. تلفن فرمانده برایش شگفتی بسیار زیادی به همراه داشت.

استراتمور به امور ایمنی تلفن کرد! او تمام نقشه‌های آینده‌اش برای دژ-دیجیتالی را فدا کرد! حتی اگر یک میلیون سال هم می‌گذشت، هیل تصور نمی‌کرد که فرمانده اجازه بدهد دژ-دیجیتالی از دستش در برود. این برنامه‌ی رخنه، شانسی برای تمام زندگیش بود.

همچنان‌که ترس بر او هجوم آورد، به نظر هیل چنین آمد که ذهنش با او سر شوخی دارد. به هرجا که نگاه می‌کرد، لوله‌ی اسلحه برتای استراتمور را به طرف خودش می‌دید. شروع به چرخیدن دور خودش کرد و سوزان را چسبیده به خودش نگهداشت، و سعی کرد مانع از تیراندازی فرمانده به خودش بشود. تحت تاثیر ترس، هیل، سوزان را به طرف پلکان کشید. تا پنج دقیقه دیگر چراغ‌های روشن خواهند رسید، درها باز خواهند شد و تیم ضربت هم به داخل خواهند ریخت.

سوزان با صدایی خفه گفت:«داری بهم آسیب می‌رسونی!» او در زمانی که هیل از فرط درماندگی چرخی به اطراف خود می‌زد، چندین دفعه نفس‌نفس زد.

هیل به فکرش رسید که او را به حال خود رها کند و سریعاً به طرف آسانسور استراتمور حرکت کند، ولی این کار خودکشی کامل بود. او که رمز عبور را نداشت. به علاوه خروج به تنهایی از ان.اس.ای، آن هم بدون گروگان، برایش به همان مقدار فایده داشت که انگار مرده است. حتی اتومبیلش هم نمی‌توانست از دست هلی‌کوپترهای نیروی دریایی فرار کند. *سوزان تنها چیزی است که مانع از آن می‌شود که استراتمور مرا با گلوله‌ای از جاده به بیرون پرتاب کند.*

هیل در حالی که سوزان را به طرف پلکان می‌کشید، کلمات از دهانش بیرون پاشید.«سوزان، با من بیا! سوگند می‌خورم اذیتت نخواهم کرد!»

همچنان‌که سوزان در بغلش تقلا می‌کرد، هیل متوجه شد که او مشکلات جدیدی دارد.

حتی اگر به ترتیبی می‌توانست آسانسور استراتمور را باز کرده و سوزان را با خودش ببرد، بدون تردید در تمام طول راه تا بیرون ساختمان، سوزان با او خواهد جنگید. هیل این را به خوبی می‌دانست که آسانسور استراتمور در تمام راهش فقط در یک جا توقف خواهد کرد.«بزرگراه زیرزمینی.» یک هزار توی زیر زمینی کامل که تونل‌های آن برای دسترسی صاحبان قدرت و حرکت مخفیانه‌ی گردن کلفت‌های ان.اس.ای ساخته شده بود. هیل به هیچ عنوان قصد نداشت آخرکارش به گم‌شدن در دالان‌های زیر زمینی ان.اس.ای بکشد، در حالی که با این گروگان دست به گریبان است. این یک تله مرگ بود. او این‌طور برآورد کرد که حتی اگر بتواند بیرون برود، اسلحه‌ای ندارد. چگونه می‌توانست سوزان را از محوطه پارکینگ بیرون ببرد؟ چگونه می‌توانست رانندگی کند؟ و این صدای یکی از استادان فن جنگ در نیروی دریایی بود که پاسخش را برای این موقعیت به او داد.

آن صدا به او یادآوری کرد:«*کسی را مجبور کن، او با تو خواهد جنگید، ولی اگر ذهنی را قانع کنی که آن‌طوری که می‌خواهی فکر کند، در آن‌صورت یک متحد خواهی داشت.*»

هیل صدایش را شنید که می‌گفت:«سوزان، استراتمور یک قاتل است. تو این‌جا در خطر هستی!»

به نظر نمی‌آمد که سوزان حرفش را شنیده باشد. هیل می‌دانست که این یک کار پوچ و انحرافی است. استراتمور هرگز امکان ندارد به سوزان آسیبی برساند و سوزان هم این را می‌دانست.

هیل چشمانش را با تقلا در تاریکی به کار انداخت، او متحیر بود که استراتمور کجا می‌تواند پنهان شده باشد. استراتمور دفعتاً به سکوت فرو رفته بود، که این‌کارش حتی هیل را بیشتر وحشت زده می‌کرد. احساس کرد که وقتش دارد به پایان می‌رسد.گارد ایمنی هر لحظه ممکن بود وارد شوند.

با قدرت، هیل بازویش را به دور کمر سوزان حلقه کرد و او را به سختی از پله‌ها بالا کشید. زن پاشنه پایش به اولین پله گیر کرد ولی آن را بالا کشید. فایده‌ای نداشت، هیل قدرتش از او خیلی بیشتر بود.

هیل با احتیاط در حالی که سوزان را با خود می‌کشید، عقب‌عقب از پله‌ها بالا رفت. البته آسان‌تر بود اگر او را به بالا هل می‌داد، ولی پاگرد در بالای پله‌ها توسط مونیتورکامپیوتر استراتمور روشن شده بود، اگر سوزان جلوتر می‌رفت، استراتمور می‌توانست به راحتی یک گلوله از پشت به او بزند. با کشیدن سوزان از پشت خودش، هیل یک سپر انسانی بین خودش و کف سالن رمزنگاری داشت.

حدود یک سوم راه را بالا رفته بودند که هیل احساس کرد پله‌های پایین‌تر حرکتی می‌کنند. *استراتمور دارد حرکتش را انجام می‌دهد!* او با صدایی کشیده گفت:«فرمانده این کار را امتحان

نکن! با این کارت تو فقط او را به کشتن می‌دهی.»

هیل صبر کرد. ولی همه جا فقط سکوت بود. او دقیقاً گوش داد. هیچ چیز. پایین پله‌ها آرام بود. آیا او خیالاتی شده بود؟ مسئله مهمی نبود. تا موقعی که سوزان سر راه باشد، استراتمور هرگز خطر شلیک را نمی‌پذیرد.

ولی همچنان که از پله‌ها در حالی بالا می‌رفت که سوزان را از پشت سر به دنبال خودش می‌کشید، اتفاق کاملاً غیرمنتظره‌ای رخ داد. صدای ضربه خفیفی از پاگرد پله‌ها در پشت سرش به گوش رسید. توقف کرد، هیجان وجودش را فرا گرفت. آیا استراتمور پنهانی خودش را به بالای پله‌ها رسانده بود؟ نیروی غریزه‌اش به او می‌گفت که استراتمور در پایین پله‌هاست. ولی دوباره این اتفاق افتاد. ولی این بار بلندتر. *صدای پایی مشخص در پاگرد بالای سرش!*

و هیل با وحشت دریافت که اشتباه کرده است. استراتمور بر پاگرد و در پشت سرش بود! او می‌تواند به وضوح از پشت مرا هدف قرار دهد! از روی ناچاری سوزان را با حرکتی سریع روی پله‌ها چرخاند و شروع به عقب‌گرد از پشت سر به طرف پایین پله‌ها کرد. وقتی که به پایین پله‌ها رسید، به پاگرد بالای پله با عصبانیت خیره شده و فریاد کشید.«بکش عقب، خودت را بکش عقب، و گرنه من گردن اینو می‌شکنم...»

در پای پله‌ها، ته اسلحه برتا هوا را شکافت و جمجمه هیل را در هم شکست.

در حالی که سوزان خود را از هیل در حال سقوط خلاص می‌کرد، با سردرگمی به دور خودش چرخی زد. استراتمور او را چسبید و تابی داد و بدن لرزانش را محکم چسبید. با دلداری گفت:«هیس، این منم. تو در سلامتی.»

سوزان داشت می‌لرزید. با دهانی بسته و کج و معوج گفت:«فر...مانده. من فکر کردم...من فکر کردم که شما در بالای پله‌ها هستید... من شنیدم که ...»

او زمزمه‌کنان گفت:«حالا راحت باش. تو صدای دمپایی مرا شنیدی که به بالای پله‌ها پرت کردم.»

سوزان خودش را در حالتی یافت که هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد. فرمانده با این کارش زندگی او را نجات داده بود. ایستاده درتاریکی، سوزان به میزان بسیار زیادی احساس آرامش خیال می‌کرد. به هر حال او در این که مامورین ایمنی داشتند می‌آمدند، بدون گناه نبود. او ابلهانه کاری کرده بود که هیل او را گیر بیاورد، و از او علیه استراتمور استفاده نماید، سوزان می‌دانست که استراتمور برای نجاتش بهای بسیار سنگینی را پرداخته است. گفت:«متاسفم.»

«برای چی؟»

«نقشه‌هایت برای دژ-دیجیتالی... همه‌اشان ضایع شد.»

استراتمور سرش را تکان داد.«به هیچ عنوان.»

«ولی...آن نیروهای ایمنی چه می‌شوند؟ آن‌ها تا دقایقی دیگر این‌جا خواهند بود. ما وقت

زیادی نداریم که ...»

«سوزان، نیروهای ایمنی به این‌جا نمی‌آیند. ما به اندازه همه‌ی دنیا وقت داریم.»

سوزان گیج و متحیر بود.«نمی‌آیند؟ ولی شما خودتان تلفن کردید...»

استراتمور خنده کوچکی کرد.«قدیمی‌ترین کلک در همه‌ی کتاب‌ها. آن تلفن قلابی بود.»

۸۳

وسپای بکر بدون تردید کوچکترین وسیله نقلیه‌ای بود که تا به حال بر جاده‌های سویل پا گذاشته بود. در بالاترین سرعت با ۵۰ مایل، بیشتر صدایی شبیه دستگاه اره برقی می‌داد تا یک موتورسیکلت و بدبختانه دارای قدرتی به آن اندازه کافی نبود که هوا برد به حساب بیاید. بکر از طریق آینه بغلش تاکسی را دید که در آن جاده تاریک، در فاصله‌ی حدود چهار صد یاردی عقبش در نوسان است. تاکسی بلافاصله به نزدیکی او رسید. بکر به جلو نگاه کرد. در آن دوردست، در فاصله نیم مایلی، هیکل کج و کوله آشیانه هواپیما در مقابل آسمان شبانه قد برافراشته بود. بکر متحیر بود که آیا آن تاکسی می‌تواند در این فاصله از او سبقت بگیرد. او می‌دانست که سوزان می‌توانست در مدت دو ثانیه این محاسبه را انجام داده و باقیمانده آن را هم در بیاورد. بکر دفعتاً احساس ترسی کرد که هیچگاه تجربه نکرده بود.

سرش را پایین‌تر گرفت و دگمه ساسات را تا جایی که می‌شد به داخل فشار داد. وسپا واقعاً دیگر داشت جانش در می‌رفت. بکر حدس زد تاکسی پشت سرش تقریباً داشت با سرعت ۹۰ می‌آمد، یعنی دو برابر سرعت او. دیدش را روی سه ساختمان متمرکز کرد که در جلویش با هیبت نمودار بودند. *همان وسطی. هواپیمای لیرجت ۶۰ همانجاست.* گلوله‌ای طنین انداز شد.

گلوله در چند یاردی‌اش در جاده به زمین فرو رفت. بکر نگاهی به عقب کرد. آدمکش از پنجره به بیرون آویزان شده و داشت هدف‌گیری می‌کرد. بکر تغییر جهت داد و آینه بغلش به قطعات ریز شیشه تبدیل شد. او اثر گلوله را در بالای دسته‌ی موتور حس کرد. بدنش را صاف به روی موتور خوابانید. *خدایا کمکم کن! من نمی‌خوام گلوله بخورم!* جاده‌ی جلوی موتور وسپای بکر داشت به تدریج روشن‌تر می‌شد. تاکسی نزدیک‌تر آمد، چراغ‌های جلویش سایه‌ی شبح گونی به جاده پیش رویشان می‌انداخت. گلوله‌ای شلیک شد.گلوله پیش از برخورد با بدنه موتورسیکلت، کمانه کرد.

بکر تقلایی کرد تا از چپه شدن موتورسیکلت جلوگیری کند. *من باید خودم را به پناهگاه برسانم!* او در فکر بود که آیا خلبان *لیرجت ۶۰* می‌توانست آمدن آن‌ها را ببیند؟ آیا او اسلحه دارد؟ آیا او درهای ورودی را به موقع باز خواهد کرد؟ ولی موقعی که بکر به فضای وسیع جلوی پناهگاه رسید، دریافت که سئوالش مورد تردید است. هواپیمای جتی در آن‌جا به چشم نمی‌خورد. او محل‌های تیره و تار اطراف را از نظر گذراند و خدا خدا می‌کرد که دچار توهم

شده باشد. ولی این‌طور نبود. آشیانه خالی بود. *اوه خدای من! پس هواپیما کجاست!*

همچنان‌که دو وسیله نقلیه وارد آشیانه شدند، بکر با ناامیدی در جستجوی راه فرار برآمد ولی راهی نبود. دیوار انتهایی ساختمان، از ورق فلزی موج‌دار بوده و هیچ در و پنجره‌ای نداشت. تاکسی با غرشی خود را به کنارش رساند و بکر با نگاه به چپ دید که هالوهات اسلحه‌اش را بالا آورد.

عکس‌العمل‌های سریعش به کمکش آمد. بکر با شدت روی ترمزش کوبید و به سختی سرعتش را کم کرد. کف آشیانه از روغن لغزنده بود. وسپا شروع به سر خوردن به جلو کرد.

در کنارش صدای کرکننده‌ی ترمز تاکسی که با لاستیک‌های تماماً صافش درگیر شده بود به گوش می‌رسید که همچون هواپیمای دریایی روی سطح لغزنده حرکت می‌کرد. اتومبیل در میان ابری از دود لاستیک در حال سوختن، به دور خودش چرخی زد و تقریباً از یک اینچی موتورسیکلت در حال سُرخوردن عبور کرد.

دو وسیله در حالی که هر دو از کنترل خارج شده بودند، در کنار هم برای برخورد با انتهای آشیانه به جلو می‌رفتند. بکر از روی ناچاری ترمزش را تا به آخر فشار می‌داد، ولی هیچ گیری در کار نبود، انگار که داشتند روی یخ رانندگی می‌کردند. درجلوی آن‌ها، دیوار انتهایی با هیبت تمام نمودار گردید. خیلی هم سریع جلو می‌آمد. از آن‌جایی که تاکسی مارپیچ و دیوانه‌وار در کنارش حرکت می‌کرد، بکر آماده تصادف با دیوار در جلویش شد.

صدای گوش‌خراش برخورد فولاد با آهن موج‌دار به گوش رسید ولی او احساس درد نمی‌کرد. بکر دقیقاً خودش را در فضای باز حس کرد، ولی هنوز روی وسپایش بود و در روی یک محوطه چمن‌دار به بالا و پایین حرکت می‌کرد. انگار که دیوار انتهایی پناهگاه از مقابل او ناپدید شده باشد. تاکسی هنوز هم در کنارش بود، و در محوطه چمن‌دار تلوتلو می‌خورد. یک ورقه بزرگ از آهن‌های موج‌دار انتهای دیوار پناهگاه از روی کاپوت ماشین به طرف سر بکر غلتید.

بکر در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، وسپا را به سرعت راه انداخت و در تاریکی دور شد.

۸۴

جابا موقعی‌که آخرین نقطه لحیم‌کاری‌اش را تمام کرد، آهی حاکی از رضایت کشید. دستگاه هویه را خاموش کرد، چراغ قوه قلمی‌اش را زمین گذاشت، و در تاریکی برای لحظه‌ای به کامپیوتر مرکزی تکیه داد. او خسته و کوفته بود. گردنش درد می‌کرد. کارهای داخل دستگاه همیشه برایش با گرفتگی عضلات همراه بود، مخصوصاً برای آدمی به قد و قواره او.

و در فکرش گفت:«وآن‌وقت دایماً هم آن‌ها را کوچک‌تر می‌سازند.»

همچنان‌که برای استراحتی که حقش بود چند لحظه‌ای چشمانش را می‌بست، کسی از بیرون شروع به ایجاد مزاحمت برایش کرد.

صدایی زنانه فریاد می‌کشید.«جابا! از آن‌جا بیا بیرون.»

میج پیدایم کرد.

«جابا از آن‌جا بیا بیرون!»

با بی‌میلی به بیرون لغزید.«محض رضای خدا، میج! من که گفتم...» ولی این میج نبود. جابا با تعجب سر بالا کرد.«سوشی؟»

سوشی کوتا[1] یک سیم زنده‌ی چهل و پنج کیلویی بود. او معاون و دست راست جابا بود. یک تکنسین تند و تیز امور ایمنی از ام.آی.تی که اغلب تا دیر وقت با جابا کار می‌کرد و یکی از اعضای کادرش بود که به نظر می‌آمد از تهدیدات و ارعاباتش نمی‌ترسید. او با غضب به جابا خیره شده و پرسید.«چرا به تلفن جهنمی‌ات جواب ندادی؟ یا به پیغام من؟»

جابا تکرار کرد.«پیغام تو. من فکر کردم که از...»

«اهمیتی ندارد. در بانک اطلاعات دارد اتفاقات عجیبی روی می‌دهد.»

جابا به ساعتش دقت کرد:«عجیب؟» اکنون داشت کم‌کم نگران می‌شد.«می‌توانی یک کمی دقیق‌تر باشی؟»

دو دقیقه بعد، جابا داشت شتابان از سالن به طرف بانک اطلاعات می‌رفت.

1. Soshi kota

۸۵

گرگ هیل به خود پیچیده در کف برآمدگی سوم روی زمین دراز کشیده بود. استراتمور و سوزان همین چند لحظه پیش او را روی زمین کشیده و از سالن رمزنگاری به این‌جا آورده بودند. دست‌ها و پاهایش را هم توسط کابل چاپگر نمره دوازده چاپگر لیزری برآمدگی سوم بسته بودند.

سوزان نمی‌توانست مانور هنرمندانه‌ای را که استراتمور انجام داده بود، از یاد ببرد. *او قلابی تلفن کرد!* استراتمور به هر ترتیبی بود، هیل را گیر انداخته، سوزان را نجات و زمان لازم برای نوشتن برنامه دژ-دیجیتالی را به دست آورده بود.

سوزان با دلشوره به رمزنگار در بند نگاه کرد. هیل داشت به سنگینی نفس می‌کشید. استراتمور روی نیمکت نشست واسلحه برتا را با بی‌دقتی و ناشیانه روی دامن لباسش گذاشت. سوزان توجهش را به ترمینال هیل معطوف کرد وبه انجام کار جستجوی رشته‌ی تصادفی ادامه داد.

چهارمین رشته جستجویش دور خود را انجام داد و بی‌نتیجه بالا آمد. آهی کشید.«هنوز بدون شانس. احتمالاً نیاز به آن خواهیم داشت که صبرکنیم تا دیوید نسخه تانکادو را برایمان پیدانماید.»

استراتمور به او نگاهی حاکی از عدم موافقت انداخت.*«اگر دیوید درکارش شکست بخورد وآن کلید به دست اشخاص عوضی بیافتد...»*

استراتمور لازم ندید جمله را تمام کند. سوزان متوجه منظورش شد. فایل دژ دیجیتالی بدون عنوان در اینترنت با نسخه اصلاح شده‌ی استراتمور جابجا شده بود. اکنون دیگر کلید عبور تانکادو چیز خطرناکی بود.

استراتمور اضافه کرد.«بعد از آن‌که ما جابجایی را انجام دادیم، من اهمیتی نمی‌دهم چند کلید عبور این دوروبرها سرگردان باشد، هرچه بیشتر، خنده‌آورتر.» و به او اشاره کرد که به کار جستجویش ادامه دهد.«ولی تا آن موقع ما باید از حداکثر زمان استفاده کنیم.»

سوزان دهانش را باز کرد تا از او تشکر نماید، ولی کلماتش تحت‌الشعاع صداهایی ناگهانی و کرکننده قرار گرفت. سکوت قسمت رمزنگاری توسط بوق اخطاری که از طبقات زیرین می‌آمد، از هم گسیخته گردید. سوزان و استراتمور نگاه‌های وحشت زده‌ای با هم رد و بدل کردند.

سوزان از لابه لای انفجارهای ادواری با فریاد سئوال کرد.«این چیه؟»

استراتمور با فریاد پاسخش را داد.«ترانس.ال.تی.آر خیلی داغ کرده. شاید هیل راست می‌گفت که برق اضطراری به میزان کافی گاز فرئون را نمی‌کشد.» قیافه‌اش اکنون مضطرب شده بود.

«فیوز خودکار چی؟»

استراتمور برای لحظه‌ای فکر کرد و سپس فریاد کشید:«یک چیزی باید قطع شده باشد.» نور زرد رنگی همراه با سوت از بالای سقف رمزنگاری به چرخش درآمد و تابشی مقطعی بر روی صورت مرد به وجود آورد. سوزان ندا داد.« بهتره خاموشش کنید!»

استراتمور با سر تایید کرد. لازم به گفتن نبود که اگر سه میلیون پردازشگر بیش از حد داغ می‌شدند و تصمیم می‌گرفتند گداخته و ذوب شوند چه پیش می‌آمد. استراتمور نیاز به آن داشت که خودش را به طبقه بالا برساند و کار دژ-دیجیتالی را در کامپیوترش از کار بیاندازد — به خصوص قبل از آن‌که کسی از بیرون دایره رمزنگاری متوجه این مشکل بشود و تصمیم بگیرد که سپاهش را به آن‌جا اعزام کند.

استراتمور نگاه سریعی به هیل که هنوز بی‌هوش بود، انداخت. او اسلحه برتا را روی میزی در نزدیکی سوزان گذاشت و از لابه‌لای آژیر فریاد کشید.«خیلی زود بر می‌گردم! و همچنان‌که از میان سوراخ درون دیوار برآمدگی سوم ناپدید می‌شد، سرش را برگرداند و از روی شانه‌اش او را مخاطب قرار داد.«و آن کلید رمز را هم برایم پیدا کن.»

سوزان نگاهی به حاصل بی‌نتیجه کارش در جستجوی کلید رمز انداخت و آرزو کرد کاش استراتمور عجله کند و برنامه را قطع کند. سر و صدا و نورهای داخل رمزنگاری به او این احساس را می‌داد که در محل پرتاب موشک است.

روی زمین، هیل شروع به جنبیدن کرد. با هر صدای آژیر، او تکانی به خود می‌داد. سوزان با در دست گرفتن اسلحه برتا وحشت خودش را نشان داد. هیل چشمانش را باز کرد و سوزان فلچر را دید که بالای سرش ایستاده و اسلحه را مقابل عانه‌ی او گرفته است. سوزان پرسید:«کلید عبور کجاست؟»

هیل که در فهمیدن موقعیتش مشکل داشت، گفت:«چه اتفاقی افتاده؟»

«تو پنچر شدی! این آن چیزی است که اتفاق افتاد. حالا بگو این کلید عبور کجاست؟»

هیل سعی کرد بازوانش را حرکت دهد، ولی متوجه شد که بسته شده است، آن‌وقت عضلاتش از ترس کشیده شد.«ولم کن برم!»

سوزان تکرار کرد.«من آن کلید عبور را لازم دارم.»

«من ندارمش! بگذار بروم.»هیل سعی کرد برخیزد ولی به زحمت توانست غلتی بزند. سوزان در لابه‌لای آژیرها فریاد کشید:«تو نورث‌داکوتا هستی و انسی تانکادو به تو یک کپی از کلید را

داد. من الان آن را لازم دارم.»

هیل نفس‌زنان گفت:«تو دیوانه هستی ! من نورث‌داکوتا نیستم!» و کوشش ناموفقی کرد تا خودش را آزاد نماید.

سوزان از عصبانیت برافروخته شد.«به من دروغ نگو. پس به خاطر چی تمام نامه‌های الکترونیکی نورث‌داکوتا در صندوق نامه‌های توست؟»

همچنان که آژیر به دمیدنش ادامه می‌داد، هیل ناله‌کنان گفت:«من که قبلاً به تو گفتم. من جاسوسی استراتمور را می‌کردم! نامه‌های الکترونیکی موجود در صندوق پستی من از صندوق نامه‌های استراتمور کپی شده بود – کومینت[1] آن‌ها را از تانکادو دزدیده بود.»

«گاو! تو هیچ‌وقت نمی‌تونی از صندوق نامه‌الکترونیکی استراتمور جاسوسی بکنی!»

هیل فریاد کشید.«تو نمی‌فهمی! قبلاً یک دستگاه استراق سمع روی سامانه‌ی استراتمور وجود داشت.»

هیل کلماتش را به صورت فریادهای بلند در لابه‌لای آژیر بیان می‌کرد.«کس دیگری آن دستگاه را آن‌جا نصب کرده بود. من فکر می‌کنم کار رییس فونتین بود! من فقط از آن استفاده می‌کردم! تو باید حرف مرا باور کنی! از این طریق بود که من درباره نقشه‌اش در مورد بازنویسی دژ دیجیتال اطلاع حاصل کردم! من افکار ابتکاری استراتمور را می‌خواندم!»

افکار ابتکاری؟ سوزان لختی تامل کرد. بدون هیچ شک و تردیدی استراتمور خلاصه و طرح کلی نقشه‌های خود در مورد دژ-دیجیتالی را با استفاده از نرم‌افزار طوفان مغزی مرتب می‌کرد. اگر کسی سامانه فرمانده را مورد استراق سمع قرار می‌داد، تمام اطلاعات موجود در دسترسش بوده ...

هیل فریاد کشید.«بازنویسی دژ-دیجیتالی یعنی استفراغ! خودت خیلی خوب می‌دانی این شامل چه چیزی می‌شود. یعنی دسترسی ان.اس.ای. به همه‌چیز.»

صدای آژیر برخاست و حرفش را محو کرد ولی هیل همچنان تحت‌تاثیر قرار گرفته بود.«تو فکر می‌کنی ما آماده قبول مسئولیتش هستیم؟ فکر می‌کنی کسی باشد؟ این کار یک کوته‌فکری لعنتی است! تو می‌گویی که حکومت ما بهترین آدم‌ها را با نیت پاک در قلبش دارد؟ عالیه! ولی چه اتفاقی می‌افتد اگر حکومت آینده ما آن نیت پاک را در قلبش نداشته باشد! این تکنولوژی همیشگی است!»

سوزان به زحمت می‌توانست حرف‌هایش را بشنود، سروصدای موجود در رمزنگاری کرکننده بود.

هیل تقلایی کرد تا خلاص شود. به چشمان سوزان نگاه کرد و به فریاد زدنش ادامه داد.«این

۱. رجوع کنید به فصل سوم.

شهروندان لعنتی چگونه می‌توانند علیه حکومت پلیسی از خود دفاع کنند در حالی که افراد طبقه بالای آن تمام خطوط ارتباطی آن‌ها را در اختیار دارند؟ این مردم چگونه می‌توانند برنامه یک شورش را بریزند؟»

سوزان این استدلال‌ها را بارها شنیده بود. استدلال‌های مربوط به حکومت آتی یکی از انبار همان شکایت‌های ای.اف.اف بود.

همچنان که آژیر جیغ می‌کشید هیل هم فریاد می‌زد.«باید جلوی استراتمور گرفته شود! من قسم خوردم که این کار را می‌کنم. این همان کاری بود که تمام روز این‌جا می‌کردم. مراقبت از سامانه‌اش، انتظار این که او حرکتی یا کاری بکند و من بتوانم آن را ضبط کنم. من دلیل لازم داشتم. مدارکی مبنی بر این که او برنامه رخنه را نوشته است. و به همین دلیل بود که من کپی تمام نامه‌های‌الکترونیکی‌اش را در سامانه خودم نگهداری می‌کردم. این‌ها مدارکی بود که ثابت می‌کرد او دژ دیجتالی را زیر نظر داشته. نقشه‌ام این بود که با این اطلاعات به سراغ روزنامه‌ها بروم.»

قلب سوزان شروع به تپیدن کرد. *آیا این حرف‌ها را درست می‌شنید؟* دفعتاً این حرف‌ها مانند همان حرف‌های گرگ هیل شد. آیا این ممکن بود؟ اگر هیل از نقشه‌های استراتمور اطلاع داشت که می‌خواهد نسخه معیوب دژ-دیجیتالی را منتشر کند و آن‌وقت آن‌قدر صبر کند تا همه دنیا از آن استفاده نمایند و آن‌وقت بمبش را به وسط بیندازد- پس مدارکش کامل بود!

سوزان سر مقاله‌ها را در ذهن مجسم کرد. **گرگ هیل کارمند اداره رمزنگاری، اسرار ایالات‌متحده را برای طرح در اختیار گرفتن اطلاعات جهانی فاش می‌نماید.**

آیا ماهی پرنده تکرار می‌شد؟ آشکار کردن مجدد راه پشتی ان.اس.ای در یک پروژه‌ی سری، گرگ هیل را به مشهورترین شخص تبدیل می‌کرد، در فراسوی دست نیافتنی‌ترین آرزوهایش. این کارش باعث نابودی کامل ان.اس.ای می‌گردید. سوزان ناگهان خود را در حالتی یافت که گمان می‌کند شاید هیل حقیقت را می‌گوید. قاطعانه تصمیم گرفت: *نه! البته که نه!*

هیل شروع به التماس و لابه کرد.«من برنامه ردیابت را به این دلیل باطل کردم که فکر می‌کردم در جستجوی من هستی! من فکر می‌کردم که مشکوک شده‌ای که کارهای استراتمور دارد مورد جاسوسی قرار می‌گیرد! من نمی‌خواستم که تو این شکاف را پیدا کنی و ردش را تا من بگیری!»

این طرح ظاهر فریب ولی غیر متحمل بود. سوزان با تشر از او پرسید.«پس چرا چارتروکیان را کشتی؟»

او از لابه‌لای آن سروصداها جیغ زد.«من نکردم! استراتمور کسی بود که او را هل داد! من همه‌چیز را از پایین پله‌ها دیدم! چارتروکیان تقریباً داشت به امور ایمنی سیستم‌ها تلفن می‌کرد و به این ترتیب نقشه‌های استراتمور در مورد برنامه رخنه ضایع می‌شد!»

سوزان اندیشید.«*حرف‌های هیل خوب است، او برای هر چیزی یک دلیل دارد.*»

هیل ناله‌کنان گفت:«بگذار برم! من هیچکاری نکرده‌ام!»

سوزان که متحیر بود چرا استراتمور کارش را این‌قدر طول می‌دهد سرش فریاد کشید.«هیچ کاری نکردی؟ تو و تانکادو می‌خواستید ان.اس.ای را گروگان بگیرید. دست‌کم تا زمانی که تو به او خیانت کردی. بگو ببینم،آیا تانکادو واقعاً از حمله قلبی مرد، یا تو یکی از آدم‌هایت را فرستادی تا او را از سر راه بردارد؟»

هیل فریاد کشید:«تو چقدر کوری! مگر نمی‌بینی که من در این کار درگیر نیستم؟ مرا باز کن! قبل از آن‌که افراد ایمنی به این‌جا برسند!»

زن با بی‌خیالی به میان حرفش پرید.«افراد ایمنی به این‌جا نخواهند آمد!»

هیل رنگش پرید.«چی؟»

«استراتمور یک تلفن قلابی کرد.»

چشمان هیل از هم گشوده شد، به نظر آمد که در همان لحظه خشکش زده باشد. سپس با عصبانیت شروع به تقلا کرد.«استراتمور مرا خواهد کشت! می‌دانم که خواهد کشت! آخر من خیلی چیزها می‌دانم!»

«آرام باش، گرگ.»

همچنان‌که هیل داد و فریاد می‌کرد، آژیرها هم صدا می‌کردند.«من بی‌گناه هستم.»

سوزان در دایره‌ی دور ترمینال‌ها قدم می‌زد و در حالی که به طرف ترمینال خودش می‌رفت، از او پرسید.«داری دروغ میگی! من دلیل دارم! آن برنامه ردیاب که قطعش کردی را یادت می‌آید؟ من آن را دوباره فرستادم! حالا ببینم برگشته یا نه؟»

علامت چشمک‌زن روی صفحه مونیتور سوزان با اطمینان کامل به او یادآوری می‌کرد که ردیابش بازگشته است. او دستش را روی ماوس گذاشت و پیام را باز کرد. او با خود اندیشید.«*این اطلاعات سرنوشت هیل را رقم خواهد زد. هیل همان نورث‌داکوتاست. هیل همان...*»

سوزان برجای ایستاد. برنامه ردیاب آشکار شد، سوزان مبهوت و ساکت بر جای ایستاد. حتماً اشتباهی شده تا ردیاب کس دیگری را معرفی کرده باشد، غیر محتمل‌ترین شخص موجود.

سوزان جای خودش را جلوی ترمینالش محکم کرد و اطلاعات وارده در مقابلش را یکبار دیگر خواند. این همان اطلاعاتی بود که استراتمور گفت موقعی که ردیابش را فرستاده، او هم آن را دریافت کرده بود. سوزان در آن موقع برآورده کرده بود که استراتمور مرتکب اشتباهی شده است، ولی اکنون می‌دانست ردیاب را به شکل صحیحی ارسال داشته است، ولی با این وجود اطلاعات موجود بر روی صفحه مونیتور برایش غیر قابل تصور بود.

NDAKOTA-ET@Doshisha.edu

سوزان از خودش سئوال کرد.«ET؟» سرش دوران پیدا کرده بود.«یعنی انسی تانکادو همان نورث‌داکوتا است؟»

باور کردنی نبود. اگر این اطلاعات صحیح باشد، یعنی تانکادو و شریکش یک نفر هستند. رشته‌ی افکار سوزان دفعتاً از هم گسیخت. او آرزو می‌کرد کاش این صدای کرکننده‌ی آژیر متوقف‌شود. *چرا استراتمور این صدای لعنتی را از کار نمی‌اندازد؟* هیل بر روی زمین به خود پیچ وتابی داد، او با تقلا سعی کرد سوزان را ببیند.«آن‌جا چه خبره؟ به من هم بگو!»

سوزان حرف‌های هیل و سروصدای اطرافش را نادیده گرفت. *انسی تانکادو همان نورث‌داکوتا است...* او این خرده اطلاعات را یکبار دیگرکنار هم قرار داد وسعی کرد آن‌ها را مرتب کند. اگر تانکادو همان نورث داکوتا است، پس او به خودش نامه الکترونیکی می‌فرستاده... و این به آن معنا است که نورث‌داکوتا وجود خارجی ندارد و شریک تانکادو هم یک کلک و نیرنگ است.

او با خودش حرف می‌زد.«*نورث‌داکوتا یک موجود خیالی است. چیزی مثل دود وآینه.*»

این کلک واقعاً چیز درخشانی بود. ظاهراً استراتمور فقط یک طرف بازی تنیس را تماشا می‌کرده است. از آن‌جایی که توپ مرتباً به این سمت برمی‌گشته، او بر این فرض بوده که کس دیگری هم در آن‌سوی تور بازی وجود داشته است. ولی تانکادو در مقابل یک دیوار بازی می‌کرده است. او دایماً از مزایا و خوبی‌های دژ-دیجیتالی در نامه‌های الکترونیکی تعریف می‌کرده که خودش برای خودش ارسال می‌کرده است. او نامه‌های فراوانی می‌نوشته و آن را به دریافت‌کننده ناشناس نامه‌های الکترونیکی ارسال می‌کرده، و چند ساعت بعد، موسسه دریافت‌کننده، دوباره آن را به خودش برمی‌گردانده است.

سوزان اکنون در می‌یافت که ماجرا چقدر ساده و بدیهی بوده است. تانکادو می‌خواسته که فرمانده جاسوسی او را بکند... او از استراتمور می‌خواسته تا نامه‌های‌الکترونیکی او را بخواند. انسی تانکادو یک سیستم خیالی اطمینان بخش ابداع کرده بود، بدون آن‌که مجبور باشد به احدالناسی در مورد کلیدهای رمزش اعتماد کند. البته برای آن‌که همه چیز ظاهری صحیح و معتبر به خود بگیرد، تانکادو از یک سامانه مخفی استفاده کرده بود... فقط آن‌قدر مخفی که برای خواباندن هر نوع شک و سوءظنی کفایت کند که همه چیز مرتب و بر وفق مراد است.تانکادو خودش شریک خودش بود. نورث‌داکوتایی وجود نداشت. انسی تانکادو تنها مرد این نمایش بود.

یک نمایش یک نفره.

فکر وحشتناکی وجود سوزان را در گرفت. تانکادو می‌توانسته از این مکاتبات قلابی‌اش این استفاده را بکند که استراتمور را درباره درست بودن همه‌چیز قانع سازد.

او اولین عکس‌العمل خودش را به یاد آورد. موقعی که استراتمور به او درباره وجود

الگوریتم غیرقابل شکستن گفته بود. سوزان سوگند خورده بود که چنین چیزی غیرممکن است. نیروی مهار نشدنی‌ای که آن‌موقع به سختی در قلبش جایگزین شده بود. آن‌ها عملاً در آن موقع چه دلیلی داشتندکه تانکادو واقعاً دژ-دیجیتالی را ابداع کرده است؟ یک‌سری حرف‌های مبالغه‌آمیز در نامه‌ی‌الکترونیکی‌اش و البته ترانس.ال.تی.آر... این کامپیوتر در یک چرخه‌ی پایان ناپذیر به مدت بیست ساعت گرفتار شده بود. سوزان به هر حال متوجه شد که برنامه دیگری بود که توانسته ترانس.ال.تی.آر را برای مدت طولانی به خود مشغول نگه دارد، برنامه‌ای به مراتب آسان‌تر از ابداع الگوریتمی که قابل شکستن نباشد.

ویروس

لرزش تمام بدنش را فراگرفت.

ولی ویروس چگونه می‌تواند به داخل ترانس.ال.تی.آر رخنه نماید؟

با صدایی که انگار از ته قبر باشد، فیل چارتروکیان به آن پاسخ داد.«استراتمور سپر دفاعی را کنار گذاشته بود!»

و در یک الهام دیوانه‌کننده به حقیقت دست یافته بود. استراتمور فایل دیجیتالی تانکادو را از اینترنت نسخه‌برداری کرده و سعی کرده آن را به داخل ترانس.ال.تی.آر بفرستد تا رمز آن را بشکند ولی سپر دفاعی این فایل را رد کرده بود، زیرا این فایل محتوی جهش رشته‌ها بود که خطرناک است. استراتمور به صورت متعارف بایستی نگران می‌شده، ولی از آن‌جایی که او نامه‌ی‌الکترونیکی تانکادو را دیده بود که نوشته بود جهش رشته‌ها فقط یک کلک است! قانع شده بود که دژ-دیجیتالی برای ورود به سیستم بی‌خطر است. پس استراتمور سپر دفاعی را کنار می‌گذارد و فایل را به داخل ترانس.ال.تی.آر می‌فرستد.

سوزان به زحمت دهانش برای حرف باز می‌شد. او در حالتی که آژیر همچنان به نواختن ادامه می‌داد، با دهانی بسته گفت:«*پس چیزی به نام دژ-دیجیتالی در کار نیست.*» او به آهستگی و با ضعف به روی ترمینالش خم شد. تانکادو دنبال شکار احمق می‌گشت و ان.اس.ای به قلابش دندان زده بود. در این‌موقع از بالای پله‌ها فریادی طولانی ناشی از اضطراب به گوش رسید. این صدای استراتمور بود.

۸۶

موقعی که سوزان با نفس‌های بریده خود را به در اتاق رسانید، استراتمور بر روی میز کارش قوز کرده بود. سرش پایین افتاده و عرق‌های روی کله‌اش در زیر نور مونیتور می‌درخشیدند. آژیرهای پخش شده از زیرزمین با شدت به گوش می‌رسیدند.

سوزان با شتاب خودش را به کنار میزش رساند.«فرمانده؟»

استراتمور حرکتی نکرد.

«فرمانده! ما باید هرچه زودتر ترانس.ال.تی.آر را از کار بیندازیم، ما بایستی زودتر...»

استراتمور بدون آن که سر بالا کند، گفت:«او مرا سرکار گذاشته بود. تانکادو همه ما را گول زده بود...»

از لحن صدایش، سوزان می‌توانست بگوید که او موضوع را فهمیده است. تمام لاف وگزافه‌گویی‌های تانکادو درباره الگوریتم غیرقابل شکستن... به فروش گذاشتن مزایده‌ای کلید رمز... همه این‌ها یک بازی بود... یک‌جور سرگرمی. تانکادو به ان.اس.ای کلک زده بود تا آن‌ها نامه‌هایش را جاسوسی کنند. به آن‌ها کلک زده بود که به آن‌ها بقبولاند که یک شریک دارد و به آن‌ها کلک زد تا آن‌ها فایل بسیار خطرناکش را وارد سیستم کامپیوتری خود نماید.

استراتمور ته‌پته‌کنان گفت:«جهش رشته‌ها...»

«می‌دانم.»

فرمانده به آهستگی سربالا کرد.«فایلی که من از اینترنت وارد سیستم کردم...آن یک...»

سوزان سعی کرد آرام باقی بماند. تمام مهره‌های این بازی جابجا شده بودند. اصولاً الگوریتم غیرقابل شکستنی در کار نبود. و هیچ چیزی هم به نام دژ-دیجیتالی نبود. فایلی که تانکادو توسط اینترنت فرستاده بود یک فایل رمزنگاری شده و حاوی ویروس بود. احتمالاً با یک الگوریتم عمومی که به فراوانی در بازار وجود دارد رمزنگاری شده است. قوی تا آن حد که افراد زیادی را از دسترسی محفوظ بدارد، هر کسی را به غیر از ان.اس.ای. سیستم پیشرفته ترانس.ال.تی.آر مهر محافظ آن را در هم شکسته و ویروس را به داخل آن راه داده بود.

فرمانده غرغری کرد.«جهش رشته‌ها. تانکادو گفت که آن هم فقط جزیی از الگوریتم است.» استراتمور دوباره پشت میزش از خود بیخود شد.

سوزان درد استراتمور را درک می‌کرد. او تمام و کمال تحقیر شده بود. تانکادو هرگز قصد نداشت به هیچ شرکت کامپیوتری اجازه دهد الگوریتم او را خریداری نماید. اصولاً الگوریتمی

در کار نبود. تمام موضوع یک شوخی معماگونه بود. دژ-دیجیتالی یک چیز خیالی بود. یک مسخره‌بازی، یک تکه طعمه که برای وسوسه‌ی ان.اس.ای ابداع شده بود. هر حرکتی که استراتمور می‌کرد، تانکادو پشت صحنه بود و نخ اجرای بازی را می‌کشید.

فرمانده با غرش گفت:«من سپر دفاعی را کنار گذاشتم.»

«شما که نمی‌دانستید.»

استراتمور با مشت روی میز کوبید.«من باید از اول می‌دانستم! از آن اسم نمایشی، محض رضای خدا! NDAICOTA نگاه کن!»

«منظورت چه هست؟»

«او دارد به ما می‌خندد. این یک برگردان لعنتی کلمات است!»

سوزان لحظه‌ای متحیر برجا ماند. *NDAKOTA یک برگردان کلمات است؟* او حروف این کلمه را به نظر آورد و شروع به درهم ریختن آن‌ها در ذهنش کرد.NDAKOTA به:

Kadotan... به... Oktadan به... Tandoka به...

Tankado

زانوانش می‌لرزید. استراتموردرست می‌گفت. این مثل روز روشن و واضح بود.چطور از زیر چشم آن‌ها دررفته بود؟ نورث‌داکوتا به هیچ عنوان اشاره به ایالتی درآمریکا نبود. این همان تانکادو بود که انگار نمک روی زخم پاشیده باشد! او حتی برای ان.اس.ای یک اخطار فرستاده بود، یک سرنخ آشکار که نورث‌داکوتا شخص خود او می‌باشد،که حروف تشکیل دهنده تانکادو می‌باشد. ولی از زیر چشم بهترین رمزشکنان دنیا در رفته بود. درست همان‌طور که او نقشه‌اش را کشیده‌بود.

استراتمور گفت:«تانکادو ما را دست انداخته بود.»

سوزان عنوان کرد.«شما باید ترانس.ال.تی.آر را از کار بیاندازید.»

استراتمور با ذهن خالی به دیوار خیره شد.

«فرمانده از کار بیاندازش! خدا می‌داند الان آن‌جا دارد چه اتفاقاتی رخ می‌دهد!»

استراتمور زمزمه‌وار و به آن اندازه حقیقی که او به زحمت قادر به شنیدن آن بود گفت:«سعی کردم.»

«منظورتان چیست که می‌گویید سعی کردم؟»

استراتمور صفحه مونیتور را به طرف او برگرداند. مونیتورش به رنگ عجیب آلبالویی تیره‌ی سایه‌داری درآمده بود. در پایین صفحه، چهار «*جعبه‌ی تبادل دوطرفه*[۱]»، نمایش‌گر تعداد دفعات کوشش برای خاموش‌کردن ترانس.ال.تی.آر بود. تمام آن‌ها این پاسخ را در پی هم نمایش

۱. Dialog Box: یک پنجره مستطیل شکل که در صفحه کامپیوتر به نمایش درآمده و حاصل اطلاعات یا درخواست برای یک پاسخ از کاربر است.

می‌دادند.

متاسفم. قادر به از کار انداختن نیستم

متاسفم. قادر به از کار انداختن نیستم

متاسفم. قادر به از کار انداختن نیستم

سوزان احساس لرزشی کرد. قادر به از کار انداختن نیست؟ آخر چرا؟ ترسی وجودش را گرفت، انگار این پاسخ را از قبل می‌دانسته است. پس این انتقام تانکادو است؟ نابود کردن ترانس.ال.تی.آر! برای سال‌ها انسی تانکادو خواسته بود که همه دنیا از وجود ترانس.ال.تی.آر آگاه شوند، ولی هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کرد. پس تصمیم گرفت که شخصاً این هیولا را نابود نماید. او تا سرحد مرگ برای آن‌چه که اعتقاد داشت جنگید - برای حق محفوظ داشتن حریم‌خصوصی افراد.

در پایین پله‌ها آژیرها سروصدا می‌کردند.

سوزان درخواست کرد.«ما باید تمام برق‌ها را قطع کنیم، همین الان!»

سوزان می‌دانست که اگر عجله بکنند، می‌توانند ماشین پردازشگر موازی بزرگ را نجات دهند. هر کامپیوتری در دنیا از یک کامپیوتر ساده خانگی گرفته تا ماهواره‌های کنترل سیستم در ناسا، در داخل خود یک قطع ایمن برق برای موقعیت‌های مثل این دارند. این مورد به خاطر الگوریتم نبود، زیرا این امکان همیشه کار می‌کرد این چیزی بود که به عنوان«کشیدن از پریز» شناخته می‌شد. با از مدار خارج کردن برق باقی‌مانده در قسمت رمزنگاری، آن‌ها می‌توانستند ترانس.ال.تی.آر را مجبور به خاموش شدن بکنند. آن‌ها می‌توانستند بعداً ویروس را نابود کنند.

فرمت مجدد دیسک سخت‌های ترانس.ال.تی.آر می‌توانست کار آسانی باشد. این فرمت مجدد ممکن بود تمام حافظه کامپیوتر را تمام و کمال از بین ببرد – اطلاعات، برنامه‌ها، و البته ویروس و خلاصه همه‌چیز. در تمامی موارد، حاصل این فرمت مجدد، از دست رفتن هزاران فایل و گاهی مواقع سال‌ها کار بود. ولی ترانس.ال.تی.آر چیز متفاوتی بود - می‌توانست فرمت مجدد بشود بدون آن که واقعاً هیچ چیزش را از دست بدهد. ماشین پردازشگر موازی برای این طراحی شده بود که فکر کند، نه این‌که به خاطر بیاورد. عملاً هیچ وقت هیچ چیزی در درون ترانس.ال.تی.آر ذخیره نمی‌شد. هرگاه رمزی شکسته می‌شد، حاصل کار به بانک اصلی اطلاعات ان.اس.ای فرستاده می‌شد تا به منظور...

سوزان برجای خشکش زد. و در یک لحظه با درک تمام و کمال موضوع، او دستش را به دهانش برد و فریاد خفه‌ای کشید.«بانک اصلی اطلاعات!»

استراتمور به تاریکی خیره شد، صدایش حالت عادی خود را از دست داده بود. ظاهراً او هم قبلا به همین درک نایل آمده بود.«بله، سوزان. بانک اصلی اطلاعات...»

سوزان با حواس‌پرتی سری تکان داد.«تانکادو از ترانس.ال.تی.آر استفاده کرده بود تا

ویروس را به داخل بانک اصلی اطلاعات بفرستد.»

استراتمور با ناخرسندی به سمت مونیتورش روی گرداند. سوزان هم نگاه خیره‌اش را به صفحه مونیتور جلوی رویش دوخت و زیر محل «جعبه تبادل دوطرفه» را نگاه کرد. در عرض زیرین آن عبارت زیر خوانده می‌شد:

به همه دنیا ماجرای ترانس.ال.تی.آر را بگو
اکنون فقط حقیقت شما را نجات خواهد داد.

سوزان احساس لرزشی کرد. محرمانه‌ترین اطلاعات مملکتی در ان.اس.ای ذخیره شده بود. موافقت نامه‌های نظامی، کدهای تایید شده توسط سیگینت[1]، علامت‌های شناسایی جاسوسان خارجی، و مدارک مربوط به اسلحه‌های پیشرفته، اسناد دیجیتال شده، موافقت نامه‌های تجاری و...این لیست پایان ناپذیر بود.

سوزان اظهار کرد.«تانکادو جرات این کار را ندارد. تباه کردن تمام سوابق طبقه‌بندی شده یک ملت؟» سوزان حتی باورش نمی‌شد تانکادو جرات کند و به بانک اطلاعاتی ان.اس.ای حمله کند. او به پیام تانکادو خیره شد.

اکنون فقط حقیقت شما را نجات خواهد داد.

پرسید.«حقیقت؟ حقیقت درباره چی؟»

استراتمور به سختی نفس می‌کشید. خس‌خس کنان گفت:«ترانس.ال.تی.آر، حقیقت درباره وجود ترانس.ال.تی.آر.»

سوزان با سر تایید کرد. درکش کاملاً منطقی بود. تانکادو می‌خواست که ان.اس.ای را مجبور کند همه چیز را به دنیا در مورد ترانس.ال.تی.آر بگوید. به هرحال این نوعی باج‌خواهی بود. او داشت به ان.اس.ای امکان یک انتخاب را می‌داد. یا درباره‌ی ترانس.ال.تی.آر همه چیز را به همه دنیا بگوید و یا تمام بانک اطلاعاتی‌اش را از دست بدهد.

با وحشت به متن جلوی رویش زل زده بود. در پایین صفحه یک عبارت یک خطی تنها به صورت تهدیدآمیز چشم می‌زد.

کلمه رمز را وارد نمایید.

با نگاه خیره به کلمات که چشمک می‌زدند، سوزان متوجه همه‌چیز شد:ویروس، کلید رمز، انگشتر تانکادو، طرح هوشمندانه‌ی حق‌السکوت. کلید رمز هیچ کاری با باز کردن الگوریتم نداشت. فقط یک چاره برای آن بود. کلید رمز ویروس‌ها را متوقف می‌کرد. سوزان درباره ویروس‌هایی از این قبیل بسیار چیز خوانده بود. برنامه‌های مرگباری که حاوی درمان‌های درونی می‌باشند. یک کلید مخفی که می‌توانست برای از فعالیت انداختن آن‌ها به کار رود. *تانکادو*

۱. اطلاعات دریافت شده از طریق الکترونیکی.

هیچگاه در نظر نداشت که بانک اطلاعات ان.اس.ای را منهدم نماید -او فقط می‌خواست که ترانس.ال.تی.آر پیش مردم افشا شود! و آن‌وقت او کلید رمز را برای همه آشکار می‌کرد و آن‌وقت ما می‌توانیم جلوی ویروس را بگیریم!

اکنون برای سوزان کاملاً آشکار بود که نقشه‌ی تانکادو به وضع وحشتناکی به خطا رفته است. او برنامه‌ریزی نکرده بود که بمیرد. او این‌طور برنامه‌ریزی کرده بود که در یک بار اسپانیایی بنشیند و به اخبار سی.ان.ان گوش بدهد که کنفرانسی درباره یک کامپیوتر فوق سری برای شکستن کد رمزها را پخش می‌کرد. و آن وقت نقشه‌ی او این بود که به استراتمور تلفن کند و کلید رمز آن انگشتر را برایش بخواند و درست در آخرین لحظه، بانک اطلاعاتی را نجات دهد. و بعد از یک خنده حسابی، خود را درگمنامی از نظرها پنهان کند و قهرمان ای.اف.اف بشود.

سوزان با مشت روی میز کوبید.«ماآن انگشتر را نیاز داریم! آن تنها کلید رمز است!» او اکنون این را می‌فهمید...نورث‌داکوتایی در کار نبود،کلید رمزگشای دومی نیز در کار نبود. حتی اگر راز ترانس.ال.تی.آر توسط ان.اس.ای نزد همگان فاش می‌شد، دیگر تانکادویی نبود تا بانک اطلاعاتی را نجات دهد.

استراتمور خاموش بود.

موقعیت وخیم‌تر از آنی بود که سوزان اصولاً تصورش را می‌کرد. تکان دهنده‌تر از همه‌چیز این بود که تانکادو اجازه داده بود ماجرا تا بدین حد پیش برود. او آشکارا متوجه این موضوع شده بود که اگر ان.اس.ای به آن انگشتر دسترسی پیدا نکند چه اتفاقی خواهد افتاد ولی با این وجود در آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش، او انگشتر را از خود دور کرده بود. او تعمداً کاری کرده بود که آن را از آن‌ها دور نگهدارد، و آن‌وقت دوباره سوزان متوجه این نکته شدکه او از تانکادو چه توقعی می‌توانست داشته باشد که انجام دهد...یعنی انگشتر را برای آن‌ها نگه دارد، آن هم موقعی که او فکر می‌کرد ان.اس.ای او را به قتل رسانده؟

با این وجود سوزان هنوز نمی‌توانست باور کند که تانکادو می‌توانسته اجازه داده باشد که چنین ماجرایی اتفاق بیافتد. او مردی صلح‌دوست بود. او نمی‌خواست تلافی‌اش به صورت نابودی کسی باشد. تنها چیزی که می‌خواست این بود که گردش اطلاعات در مسیر صحیح باشد و این مربوط به ترانس.ال.تی.آر می‌شد. مربوط به این می‌شد که هر کسی حق دارد اسرارش را برای خود نگهدارد. و مربوط به امر دیگری می‌شد که همه دنیا بدانند که ان.اس.ای به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دهد. از بین بردن بانک اطلاعاتی ان.اس.ای عملی تجاوزگرانه بود که سوزان حتی نمی‌توانست تصورش را بکند که انسی تانکادو مرتکب آن بشود.

صدای آژیرها او را به دنیای واقعیات برگرداند. سوزان، فرمانده‌ی از پای درآمده را نگاه کرد و فهمید که درچه فکری است. نه تنها پروژه‌اش برای ایجاد رخنه در دژ-دیجیتالی به باد فنا

رفته بود، بلکه اقدامات نسنجیده‌اش ان.اس.ای را بر لبه پرتگاهی قرار داده بود که می‌توانست مبدل به بدترین فاجعه امنیتی در تاریخ آمریکا گردد.

او از لابه‌لای صداهای بلندآژیر با پافشاری گفت:«فرمانده،این تقصیر شما نیست! اگر تانکادو نمرده بود، ما قدرت چانه‌زنی و بعد ازآن امکان انتخاب هم داشتیم.»

ولی فرمانده استراتمور چیزی نمی‌شنید. زندگی‌اش به سرآمده بود. او سی سال را صرف خدمت به مملکتش کرده بود و این ماجرا قرار بود اوج افتخارش باشد، بزرگ‌ترین شیرین کاری، رخنه‌ای به دنیای متعارف رمزنگاری، ولی در عوض ویروس به بانک اصلی اطلاعات آژانس ملی امنیتی فرستاده بود. هیچ راهی برای جلوگیری از آن نبود- به غیر از قطع برق که تا آخرین بایت از میلیاردها بایت اطلاعات غیرقابل جبران را نابود می‌کرد و از بین می‌برد. فقط آن انگشتر می‌توانست آن‌ها را نجات دهد و آن را هم که دیوید تا به حال پیدا نکرده بود.

سوزان به خود آمد.«من لازم می‌دانم که ترانس.ال.تی.آر را از کار بیاندازم. من به طبقه پایین می‌روم تا مدار را قطع کنم.»

استراتمور به آهستگی رو به طرفش کرد. او مردی درهم شکسته بود. خس‌خس‌کنان گفت:«خودم این کار را می‌کنم.» برخاست، تلوتلویی خورد، انگار که می‌خواست با تقلا از پشت میزش سر بخورد.

سوزان او را سر جایش نشاند و به تندی گفت:«نه، من می‌روم.» لحن صحبتش هیچ جایی برای مخالفت باقی نگذاشت.

استراتمور سرش را بین دست‌هایش گرفت.«اوکی، طبقه پایین کنار پمپ‌های گاز فرئون.»

سوزان به سرعت چرخید و به سمت در به راه افتاد. در میانه‌ی راه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد و فریاد کشید.«فرمانده، ماجرا هنوز تمام نشده. ما هنوز کاملاً شکست نخورده‌ایم. اگر دیوید انگشتر را به موقع پیدا نماید، ما می‌توانیم بانک اطلاعاتی را نجات دهیم.»

استراتمور چیزی نگفت.

سوزان دستور داد.«به بانک اطلاعاتی تلفن بزن. به آن‌ها درباره ویروس آگاهی بده! تو معاون رییس کل ان.اس.ای هستی. تو یک مدیر ارشد هستی!»

استراتمور با حرکتی آهسته، سر بالا کرد. مثل آدمی که تصمیمی حیاتی می‌گیرد سرش را به حالتی غمبار تکان داد.

سوزان با حالتی مصمم، قدم به درون تاریکی گذاشت.

۸۷

وسپا خط سمت راست بزرگراه هوئلوا[1] را به آهستگی می‌پیمود. تقریباً سحرگاه بود ولی ترافیک سنگینی برقرار بود. جوانان اهل سویل از برنامه شبانه‌اشان در کنار ساحل بازمی‌گشتند. هنگام عبور یک وانت پر از این جوانان، راننده دستش را روی بوقش گذاشت و پروازکنان از کنارش عبور کرد. موتورسیکلت بکر در آن بزرگراه مثل یک بازیچه به نظر می‌آمد.

یک چهارم مایل عقب‌تر یک تاکسی درب و داغان شده در حالی‌که از هر طرف آن جرقه به هوا برمی‌خاست با ویراژ وارد بزرگراه شد و همچنان‌که با سرعت به راهش ادامه می‌داد به پهلوی یک پژوی ۵۰۴ مالانده و آن را تلوتلو خوران به میان چمن‌های کنار جاده راند.

بکر از جلوی یک علامت کنار بزرگراه گذشت. **مرکز سویل ۲ کیلومتر.**

اگر او می‌توانست خود را به پوشش وسط شهر برساند، می‌دانست که در آن صورت شانسی دارد. سرعت‌سنج او ۶۰ کیلومتر در ساعت را نشان می‌داد. دو دقیقه تا خروج مانده بود. او می‌دانست که به آن اندازه نمی‌تواند دوام بیاورد. تاکسی درجایی در پشت سرش داشت به او می‌رسید. بکر به چراغ‌های نزدیک شونده‌ی شهر سویل نگاه کرد و خدا خدا می‌کرد که بتواند زنده به آن‌جا برسد.

در نیمه راه خروج از بزرگراه بود که صدای برخورد فلزی از پشت سرش باعث وحشتش شد.روی موتورش قوز کرد، و روی پدال گاز تا جایی که می‌توانست فشار آورد. صدای خفه‌ی یک شلیک برخاست و گلوله‌ای از کنارش گذشت. بکر به چپ کشید و در عرض جاده شروع به این‌طرف و آن‌طرف رفتن کرد به این امید که این‌کارش وقت بیشتری بگیرد، ولی فایده‌ای نداشت. خروجی بزرگراه هنوز سیصد یارد جلوتر بود و تاکسی با چند اتومبیل فاصله از پشت سرش زوزه می‌کشید. بکر می‌دانست که ظرف چند ثانیه دیگر یا هدف گلوله قرار می‌گیرد و یا زیر گرفته می‌شود. او جاده پیش رویش را برای امکان فرار از نظر گذراند ولی بزرگراه از هر دو طرف به وسیله شانه‌های شیب‌دار شنی بسته شده بود. گلوله دیگری از کنارش طنین‌انداز شد. بکر تصمیمش را گرفت.

با صدای زوزه مانندی از لاستیک و جرقه، او با حرکت شدیدی به سمت راست متمایل شد و به بیرون جاده تغییر جهت داد. لاستیک‌های موتورسیکلت با کف خاکریز تماس پیدا کرد.

1. Huelva: شهر و ایالتی دراسپانیا

همچنان‌که وسپا ابری از گرد و خاک به پا کرد و برای بالا آمدن از سراشیبی شروع به پیچ و تاب کرد، بکر هم سعی کرد به هر ترتیبی شده تعادلش را حفظ نماید. چرخ‌های وسپا شروع به حرکت دیوانه‌واری به دور خودش کرد و به زمین سست زیر پا پنجه می‌کشید. موتور وسپا از ته دل زوزه می‌کشید تا خودش را بالا بکشد، بکر هم به آن فشار می‌آورد به این امید که افت سرعت پیدا نکند. او جرات نمی‌کرد پشت سرش را نگاه کند. ممکن بود در هر لحظه تاکسی توقف کند و گلوله‌ها به پرواز درآیند.

ولی هیچگاه گلوله‌ای نیامد.

موتورسیکلت بکر به بالای خاکریز برخورد کرد و او از آن‌جا مرکز شهر را دید. چراغ‌های مرکز شهر همچون آسمانی پرستاره در جلوی رویش گسترده بود. او به سرعت راهش را از میان تعدادی بوته‌های کوچک در آن‌سوی خاکریز در پیش گرفت. ناگهان مثل این بود که وسپا به سرعتش افزوده شده است. این طور به نظرش آمد که خیابان لوییس مونتوتو[1] در زیر چرخ‌هایش قرار دارد. استادیوم فوتبال به سرعت از کنارش در چپ عبور کرد. او اکنون دیگر در امان بود.

و این بعد از آن بود که او صدای آشنای غژوغژ برخورد فلز با آسفالت را شنید. سر بالا کرد. حدود صد متر جلوتر از او، آن تاکسی غرش‌کنان از خروجی انتهای بزرگراه خارج شد و وارد خیابان لوییس مونوتو شد و با شتاب فراوان مستقیماً به سوی او پیش آمد.

بکر می‌دانست که ترس باید تمام وجودش را فراگیرد ولی این‌طور نبود. او دقیقاً می‌دانست که کجا دارد می‌رود. به سمت چپ تغییر مسیر داد و به مندز پلایو[2] رسید و گاز را تا به آخر فشار داد. موتورسیکلت تلوتلوخوران از وسط یک پارک عبور کرد و وارد یک گذرگاه باریک شد که کف آن با بی‌دقتی سنگ‌فرش شده بود. این کوچه باریک یک طرفه به اسم ماتئوس گاگو، به ورودی محله‌ی سانتاکروز ختم می‌شد. با خود فکر کرد: *فقط کمی جلوتر.*

تاکسی تعقیب‌کننده با سروصدا نزدیک‌تر شد. او بکر را از در ورودی سانتا کروز دنبال کرد و آینه بغلش در برخورد با طاق‌نمای باریک کنده شد. بکر می‌دانست که دیگر برنده شده است. سانتاکروز قسمت قدیمی شهر سویل بود. بین ساختمان‌ها جاده‌ای در کار نبود. فقط کوچه‌های مارپیچ برای پیاده‌روی که در زمان رومی‌ها ساخته شده بود. این کوچه‌ها آن‌قدر عریض بودند که برای عابرین پیاده کفایت کند و گاهگاهی هم موتورهای گازی. بکر یکبار ساعت‌ها در این مغاره‌های باریک گم شده بود.

همچنان‌که بکر آخرین پیچ و خم‌های ماتئوس گاگو را پیمود، کلیسای گوتیک[3] قرن یازدهم سویل همچون کوهی در جلویش قد برافراشت. دقیقاً در کنارش برج جیرالدا به بلندای ۴۱۹ پا

1. Luis Montoro
2. Menendez Pelayo
۳. Gothic: سبک هنری اروپای شمالی در قرون وسطی(شامل معماری،نقاشی،موسیقی و غیره). اشاره به اقوام گُت ساکن در آلمان دارد.

در شکفتن بامدادی رو به آسمان قد علم کرده بود. این‌جا سانتاکروز بود. دومین کلیسای وسیع دنیا و قدیمی‌ترین کلیسای سویل و ممتازترین در مجموعه کلیساهای کاتولیک.

بکر با سرعت دوری در اطراف میدانچه سنگی زد. به او فقط یک شلیک شد، که آن هم بسیار دیر بود. بکر همراه با موتورسیکلتش درون گذرگاه باریک کالیتا دلا ویرجین[1] ناپدید شد.

1. Callita de la Virgen

۸۸

روشنایی چراغ وسپا سایه‌های کوتاهی به دیوارهای باریک گذرگاه می‌انداخت. او با دنده موتور در تقلا بود و با سروصدا از میان ساختمان‌های سفیدشویی شده عبور می‌کرد و به ساکنان سانتاکروز یک بیدارباش صبحگاهی در آن صبحگاه زودهنگام روز یکشنبه می‌داد.

این ماجرا از زمان فرارش از فرودگاه تاکنون سی دقیقه شده بود. او از آن زمان دایم در حال فرار بود و ذهنش مدام با این سئوالات بی‌انتها در کلنجار بود که *این کیست که دارد سعی می‌کند مرا بکشد؟ در این انگشتر چه چیز بخصوصی وجود دارد؟ آن هواپیمای ان.اس.ای کجاست؟* او به جسد مگان در اتاقک دستشویی فکر کرد و دوباره حالت استفراغ به او دست داد.

بکر امیدوار بود راهش را مستقیماً از حومه طی کند و از آن‌سوی دیگرش خارج شود ولی سانتاکروز هزارتوی گیج‌کننده‌ای بود که از هر طرف بهم راه داشت. در حقیقت این‌جا توسط نقاط شروع اشتباه و بن‌بست‌هایی شبکه شبکه شده بود. بکر هم به سرعت در آن‌جا گم شد. او سر بالا کرد تا با نگاه به برج جیرالدا از موقعیت خودش سر دربیاورد، ولی دیوارهای دور و برش آن‌قدر بلند بودند که او فقط توانست برش کوچکی از شکفتن سحرگاهی را در بالای سرش ببیند.

بکر متحیر بود که آن مرد باعینک دورسیمی الان کجا هست. او بیشتر از آن می‌فهمید که فکر کند مهاجم از کارش دست برداشته است. قاتل احتمالاً پیاده در تعقیب اوست. بکر در تقلا بود تا موتور وسپای خود را از کناره‌های تنگ عبور دهد. پت‌پت کارکرد موتور، کوچه‌ی سربالا را پرکرده بود. بکر می‌دانست که در این سکوت سانتاکروز، او هدف بسیار آسانی خواهد بود و به تنها چیز به نفع او سرعت بود. بایستی برود تا به طرف دیگر محله برسد.

بعد از گذر از راه‌های پیچ در پیچ و مستقیم، بکر سردرگم به یک سه راهی رسید به نام اسکویناس دولوس ریس[1]. می‌دانست که گرفتار شده است... قبلاً هم همین‌جا بود. همچنان‌که با پاهای گشاد و موتور زیرپایش آن‌جا ایستاده بود، سعی می‌کرد تصمیم بگیرد به کدام سمت بپیچد. موتور پت‌پتی کرد و خاموش شد. درجه بنزین صفر را نشان می‌داد و درست در همین لحظه سایه‌ای از پایین دست کوچه و از سمت چپ پیدایش شد.

1. Esquinas de los Reyes

ذهن بشری سریع‌ترین کامپیوتری است که وجود دارد. با گذشت کسری از ثانیه، ذهن بکر شکل عینک مرد را در خود ثبت کرد ودر حافظه‌اش به دنبال مشابه آن گشت، نمونه‌ای را پیدا کرد. احساس خطر را در خاطر ثبت کرد و درخواست اخذ تصمیم کرد. یکی به ذهنش رسید. موتورسیکلت بدون فایده را به زمین انداخت و با سرعت تمام از آن‌جا دور شد.

از بدشانسی بکر، هالوهات به جای حرکت با تاکسی پر سروصدا، بر روی زمین سفت راه می‌رفت. او به آرامی اسلحه‌اش را بالا آورد و شلیک کرد.

قبل از آن‌که بکر چرخی بخورد و در گوشه‌ای از تیررس دور شود، گلوله به پهلویش خورد. قبل از آن که احساس گلوله خوردن ذهنش را در خود بگیرد، او چهار پنج قدم بزرگ برداشته بود. در ابتدا او این احساس را داشت که عضله‌ای در بدنش کشیده می‌شود، درست بالای ران، سپس تبدیل به جزجز داغی گردید. موقعی که بکر خون را دید، آن‌وقت ماجرا را فهمید. دردی در کار نبود، هیچ جایش درد نمی‌کرد. فقط مسابقه‌ای نفس گیر در سرتاسر مارپیچ‌های سانتاکروز.

***

شتابان به دنبال شکارش روان شد. او اشتیاق آن را داشت که با گلوله به سر بکر بزند اما او یک حرفه‌ای بود و کارهای شگفت‌انگیزی می‌کرد. بکر برایش یک هدف متحرک بود و هدف گرفتن میانه‌ی بدنش کمترین میزان خطا چه از نظر افقی و چه از نظر عمودی را برایش فراهم می‌کرد. این خل بازی‌اش اثرش را کرد و بکر در آخرین لحظه جابجا شده بود و علاوه بر حفظ سرش، هالوهات فقط تکه‌ای از پهلویش را کنده بود. هرچند می‌دانست که گلوله به زحمت بکر را خراشی داده است و زخمی مهم به جای نگذاشته است، ولی آن گلوله خدمتش را انجام داده بود. ارتباط برقرار شده بود و شکارش توسط مرگ لمس شده بود. این بازی کاملاً جدیدی بود.

بکر کورکورانه و شتابان به جلو می‌رفت. به اطراف می‌چرخید، خود را بالا می‌کشید و خود را از عبور از مسیرهای مستقیم دور نگه می‌داشت. صدای پاهای پشت سرش به نظر بی‌وقفه می‌آمد. ذهن بکر خالی از هر فکری بود. خالی از هر چیزی – این‌که کجا هست، چه کسی دارد او را تعقیب می‌کند– تنها چیزی که برایش باقی مانده بود غریزه بود، غریزه حفاظت از جان، بدون درد، بدون ترس، فقط انرژی خالص.

گلوله‌ای شلیک شد و به کاشی‌های آبی‌رنگ پشت سرش برخورد کرد. خرده ریزهای بلوری در پشت گردنش پراکنده گردید. لنگ لنگان به کوچه‌ی دیگری در سمت چپ پیچید و صدای خودش را شنید که برای کمک دارد فریاد می‌زند، ولی به غیر از صدای پاها و نفس‌های پرتنشش، آن هوای صبحگاهی همچنان به طرز مرگباری آرام بود.

اکنون دیگر پهلوی بکر می‌سوخت. می‌ترسید که ردی از خون بر روی آجرهای سفید و

شسته شده آن‌جا از خود باقی بگذارد. او در همه جا در جستجوی دری باز و یا راه فراری می‌گشت که او را از این دالان‌های تنگ و خفقان‌آور نجات دهد. هیچ چیز، معبر باریک‌تر می‌شد.

«کمک!» صدای بکر به زحمت قابل شنیدن بود.

دیوارها از دو طرف به هم نزدیک‌تر می‌شد. معبر پیچ برداشت. بکر در جستجوی یک تقاطع بود، یک راه انشعابی، هر راهی به بیرون. معبر باریک‌تر شد. درها بسته بودند. باریک‌تر،دروازه‌های بسته. صدای پاها نزدیک‌تر می‌شد. او در یک کوچه‌ی مستقیم بود، و ناگهان کوچه شروع به سربالایی شدن کرد. با شیب تندتر. بکر احساس کرد پاهایش دارند از خستگی از پای می‌افتد.

و سپس او آن‌جا بود.

درست مثل یک بزرگراه که عوارضی‌هایش تمام می‌شود، کوچه هم یکباره به پایان رسید. آن‌جا دیواری بلند و یک نیمکت چوبی بود و نه هیچ چیز دیگر. راه فراری نبود. بکر تا بالای طبقه سوم ساختمان‌ها را نگاه کرد و سپس دور خودش چرخید و شروع به برگشتن از آن کوچه دراز کرد. ولی تنها چند گام کوتاه برداشته بود که متوقف شد.

در ابتدای ورودی مرتبط به این کوچه مستقیم، هیکلی ظاهر شد. مرد با قاطعیتی حساب شده به سمت بکر حرکت می‌کرد. در تابش صبحگاهی خورشید، اسلحه‌ای در دستش می‌درخشید.

بکر همچنان‌که پشت به دیوار می‌داد، ناگهان احساس هوشیاری کرد. درد پهلویش یکباره در جایش ثابت شد. او محل زخمِ را لمس و آن را نگاه کرد، خون پخش شده بود. انگشتان و تمامی انگشتر طلایی انسی‌تانکادو را آلوده کرد. احساس سرگیجه می‌کرد. به کنده‌کاری روی حلقه نگاه و حیرت کرد. او کاملاً فراموش کرده بود که انگشتر در دستش است. او فراموش‌کرده بود که اصلاً برای چه به سویل آمده است. به هیکلی که نزدیکش می‌شد نگاه کرد. به پایین و به انگشتر نگاه کرد. *مگان به همین دلیل بود که مرد؟ و به همین دلیل است که او باید بمیرد؟*

آن سایه درگذرگاه مربوطه جلو می‌آمد. بکر دیوارهای هر طرف را دید- پشت سرش هم بن‌بست بود. هنوز چند در بین آن‌ها فاصله بود ولی دیگر برای درخواست کمک دیر شده بود.

بکر پشتش را به دیوار بن‌بست فشار داد. ناگهان او توانست هر دانه‌ی شن در زیر تخت کفش‌هایش و هر برجستگی روی دیوارهای گچ‌کاری شده را حس نماید. ذهنش همچون فرفره‌ای به عقب برمی‌گشت: دوران کودکیش، والدینش... سوزان.

آه، خدایا...سوزان.

برای اولین بار بعد از زمانی که کودک بود، بکر به دعا برخاست. او برای این دعا نمی‌کرد که از مرگ نجات یابد، به معجزه هم اعتقاد نداشت. او دعا می‌کرد که آن زنی که او به حال

خود رها کرده بود، دارای قدرت مقاومت باشد، دعا کرد که او بدون شک و تردید آگاهی پیدا کند که دیوید دوستش می‌داشته است. چشمانش را بست. خاطرات همچون سیلابی به او هجوم آوردند. این خاطرات مربوط به جلسات گروه، کارهای دانشگاهی و سایر چیزهایی نبود که ۹۰درصد زندگیش بودند. آن‌ها خاطرات مربوط به سوزان بودند. خاطراتی ساده. یاد دادن این‌که چگونه به سبک ژاپنی غذا بخورد، قایقرانی در کیپ کاد[1]. با خود اندیشید: *دوستت دارم، این را برای همیشه بدان.*

انگار هر توان دفاعی، هروجه ظاهر، هر بی‌احتیاطی ناشی از زیاده روی در زندگیش پاره‌پاره از او جدا شده بود. او اکنون برهنه ایستاده بود - با گوشت و استخوان در برابر خدایش. با خود اندیشید:*«من یک انسانم.»* و در یک لحظه، با عبارتی تلخ به اندیشه‌اش ادامه داد.*«مردی بدون موم.»*او ایستاد، با چشمان بسته و در همان حال آن مرد با عینک دورسیمی به او نزدیک‌تر می‌شد. یک جایی در آن نزدیکی قانوس شروع به نواختن کرد. بکر در تاریکی به انتظار ایستاد، به انتظار صدایی که به زندگی‌اش خاتمه دهد.

1. Cape cod: شبه جزیره‌ای درایالت ماساچوست

۸۹

خورشید صبحگاهی تازه بر نوک بام‌های شهر سویل و کوچه‌های تنگ زیر پایش شکفته شده بود. ناقوس‌های بالای جیرالدا برای اجرای مراسم صبحگاهی عشاء ربانی ندا سر داده بودند. این لحظه‌ای بود که تمام ساکنین آن‌جا منتظرش بودند. در قسمت قدیمی نشین، مردم دروازه‌ها را باز کردند و خانواده‌ها به کوچه‌ها بیرون ریختند. همچون درون رگ‌های سانتاکروز قدیمی، آن‌ها به طرف قلب شهرشان به راه افتادند، به طرف هسته مرکزی تاریخشان به طرف خدایشان، زیارتگاه‌اشان، کلیسای‌اشان.

جایی از ذهن بکر ناقوس به شدت صدا می‌کرد. *آیا من مرده‌ام؟* او با اکراه و بیزاری کامل چشمانش را باز کرد و از گوشه چشم به اولین اشعه‌های خورشید نگاه کرد. دقیقاً می‌دانست که الان کجاست. نگاه خیره‌اش را حرکتی داد، در کوچه به جستجوی قاتلش پرداخت. ولی آن مرد با عینک دورسیمی آن‌جا نبود. در عوض، دیگران بودند. خانواده‌های اسپانیایی، با بهترین لباس‌هایشان، از دروازه‌های تزیین شده قدم به کوچه‌ها می‌گذاشتند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

***

در پایین کوچه، پنهان از چشم بکر، هالوهات با خشم و غضب ناسزا می‌گفت. در ابتدا فقط یک زوج بودند که او را از شکارش جدا می‌کردند. هالوهات مطمئن بود که آن‌ها به زودی آن‌جا را ترک می‌کنند. ولی صدای ناقوس‌ها با شدت از پایین کوچه طنین‌انداز شد و دیگران را از خانه‌هایشان بیرون کشید. زوج دیگری با بچه‌هایشان. آن‌ها با همدیگر خوش و بش می‌کردند. حرف زدن، خندیدن و سه بار بوسه از گونه‌های یکدیگر. گروه دیگری پیدایشان شد و هالوهات دیگر نمی‌توانست شکار خودش را ببیند. و اکنون با خشمی در حال انفجار، با شتاب به دنبال جمعیت رو به افزایش حرکت کرد. باید خودش را به دیوید می‌رساند.

قاتل با کنار زدن مردم راه خودش را به سمت انتهای کوچه در پیش گرفت. دراین لحظه او خودش را گمشده در میان دریایی از انسان‌ها دید. کت‌ها و کراوات‌ها و لباس‌های سیاه، روسری‌های قیطان‌دوزی‌شده روی سر زن‌های قوز کرده. به نظر می‌آمد که آن‌ها هیچ اعتنایی به حضور هالوهات در بین خود نداشتند، آن‌ها همین‌طور بی‌هدف به جلو گام برمی‌داشتند، همه با لباس‌های سیاه درهم لول می‌خوردند. هنگامی که کسی به جلو حرکت می‌کرد، راهش توسط دیگری بسته می‌شد. هالوهات راهش را از میان جمعیت رو به انتهای بن‌بست باز کرد. اسلحه‌اش

را بالا آورد ولی سپس با صدایی غیر شبیه آدمیزاد فریادی سر داد. دیوید بکر رفته بود.

بکر لنگ‌لنگان و از کنارجمعیت راهش را در پیش گرفت. او با خود اندیشید:« *با جمعیت جلو برو. آن‌ها راه خروج را می‌دانند.*» در تقاطع بعدی به راست پیچید و کوچه عریض‌تر شد. همه‌جا دروازه‌هایی بود که باز می‌شد و آدم‌ها از آن بیرون می‌ریختند. صدای غرش ناقوس‌ها اکنون بلندتر شده بود.

پهلوی بکر همچنان می‌سوخت ولی او احساس می‌کرد که خونریزی بند آمده است. به راه‌رفتن ادامه داد. جایی در پشت سرش، مردی با یک اسلحه به سرعت به او نزدیک می‌شد.

بکر هرچند وقت یکبار سرش را به داخل جمعیت که به کلیسا روان بودند پایین می‌برد و بالا می‌آورد و سعی می‌کرد سرش را پایین نگه دارد. قاتل از او زیاد دور نبود، می‌توانست این را حس کند. میزان ازدحام جمعیت زیاد شده بود. کوچه‌ها عریض شده بودند. این‌جا دیگر یک انشعاب کوچک نبود. این‌جا همچون یک رودخانه اصلی بود. همچنان‌که او سرش را یک‌دور چرخاند، ناگاه آن را دید که در جلویش قد برافراشته است، کلیسا و برج ناقوس جیرالدا.

صدای زنگ‌ها کرکننده بود. صداها در دیوارهای بلند میدان در خود می‌پیچیدند. جمعیت در خود گردآمده بودند، همه با لباس‌های سیاه به سوی درهای باز کلیسای سویل از هر سو به هم فشار می‌آوردند. بکر سعی‌کرد از جمعیت به سوی ماتئوس گاگو راهش را جدا کند، ولی دیگر گیر افتاده بود. او در میان جمعیت ازدحام کننده قرار داشت. اسپانیایی‌ها نقطه نظری کاملاً متفاوت از سایر مردم جهان در دور و نزدیک بودن به همدیگر داشتند. بکر میان دو زن سنگین‌وزن گیر افتاده بود. هر دوی آن‌ها با چشمان بسته خود را رها کرده بودند تا با جمعیت جلو بروند. آن‌ها دعاهایی را زیر لب زمزمه می‌کردند و دانه‌های تسبیح را در انگشتان خود می‌فشردند.

همچنان‌که جمعیت به این ساختمان بزرگ سنگی نزدیک می‌شد، بکر دوباره سعی کرد خودش را به سمت چپ بکشاند، ولی موج جمعیت اکنون قوی‌تر هم بود. سبقت‌جویان از یکدیگر، هل دادن و فشار آوردن با چشمانی بسته و لب‌هایی به زمزمه‌ی دعا. او از جمعیت روی برگرداند و سعی کرد با جمعیت مشتاق به مقابله برخیزد ولی غیر ممکن بود. همچون شنا کردن در جهت عکس در رودخانه‌ای بسیار عمیق. درهای کلیسا درمقابل دیدگانش نمودار گردید- همچون در ورودی به کارناوالی تیره و تار، و آرزوی بکر که این در هرگز باز نشده بود. دیوید بکر ناگهان دریافت که او هم دارد به درون کلیسا می‌رود.

۹۰

آژیر رمزنگاری همچنان صدا می‌کرد. استراتمور اصلاً فکر نمی‌کرد که سوزان چند وقت است که از آن‌جا رفته است. او آن‌جا درون تاریکی‌ها نشسته بود. صدای یکنواخت ترانس.ال.تی.آر در ذهنش صدا می‌کرد:«*تو یک نجات یافته هستی... تو یک نجات یافته هستی.*»

پیش خود اندیشید: *بله من یک نجات یافته هستم- ولی نجاتی بدون افتخار. من ترجیح می‌دهم بمیرم تا در سایه ننگ و بدنامی زندگی کنم.*

و بدنامی چیزی بود که انتظارش را می‌کشید. او اطلاعاتش را از رییس مخفی نگه داشته بود. او به داخل امن‌ترین کامپیوتر مملکت ویروس فرستاده بود. شکی نیست که باید او را دار بزنند و جسدش بماند تا بپوسد. درست است که نیت او میهن‌پرستانه بوده ولی هیچ چیز آن طوری که او نقشه‌اش را ریخته بود جلو نرفت. این‌جا مسئله‌ی مرگ و خیانت مطرح بود. در آن صورت محاکماتی برقرار خواهد بود، اتهاماتی مطرح خواهد شد، و هتک حرمت‌هایی در ملاء عام. او برای سال‌های طولانی با افتخار و صداقت به مملکتش خدمت کرده بود. او اجازه نمی‌داد آخر کارش به این ترتیب ختم شود.

فکر کرد:«*تو باقی ماندی.*»

ندای درونیش به این حرف‌ها پاسخ داد.«*تو یک دروغگو هستی.*»

حقیقت داشت. او دروغگو بود. آدم‌هایی بودند که او با آن‌ها صاف و صادق نبود. سوزان فلچر یکی از آن‌ها بود. خیلی چیزها بود که به او نگفته بود- چیزهایی که او اکنون با درماندگی از آن‌ها شرمنده بود. سال‌ها بود که سوزان رویایش بود. آرمان زنده‌اش بود. شب‌ها خوابش را می‌دید و در خواب برایش ناله‌ها می‌کرد. و دست خودش نبود. او برجسته‌ترین و زیباترین زنی بود که می‌توانست تصورش را بکند. زنش سعی کرده بود در این مورد صبور باشد ولی موقعی که سوزان را ملاقات کرد بلافاصله امیدش را از دست داد. بِو[1] استراتمور هرگز شوهرش را به خاطر احساساتش مورد سرزنش قرار نداد. او سعی کرد تا جایی که قدرت تحملش را دارد با این درد مدارا کند، ولی اخیراً این ماجرا دیگر از حد توانش خارج شده بود. او به شوهرش گفت که زندگی زناشویی آن‌ها پایان یافته است و زیر سایه زن دیگری، جایی نیست که او بتواند در آن زندگی کند.

1. Bev

صدای آژیر کم‌کم استراتمور را از گیجی بیرون آورد. نیروی فکرش در جستجوی راهی برای خروج از این وضعیت برآمد. نیروی فکریش با بی‌میلی آنچه که قلبش تصور می‌کرد را صحیح پنداشت. فقط یک راه واقعی فرار وجود داشت، فقط یک راه حل.

استراتمور به کی بورد جلوی رویش خیره شد و شروع به تایپ کرد. او به خودش زحمت گرداندن صفحه مونیتور را نداد چون می‌توانست آن را ببیند. انگشتانش کلمات را به آهستگی و قاطعانه برمی‌گزید.

عزیزترین دوستانم، من زندگیم را به پایان می‌رسانم ...

به این ترتیب هیچکس تعجب نخواهد کرد. هیچ شک و تردیدی هم در کار نخواهد بود. هیچ اتهامی هم به کسی زده نخواهد شد. او به دنیا تمام آن چیزی را که اتفاق افتاده شرح خواهد داد. خیلی‌ها مرده بودند... ولی هنوز زندگی‌ای بود که باید گرفته می‌شد.

۹۱

در کلیسا همیشه شب است. گرمای روز تبدیل به خنکای مرطوبی می‌شود. سروصدای ترافیک در پشت‌این دیوارهای قطور سنگی به سکوت کشانیده می‌شود. هیچ تعدادی از شمع‌های سقف‌آویز نمی‌توانستند آن فضای تاریک بالای سرشان را روشن کنند. سایه به همه‌جا فرو افتاده بود، فقط از طریق شیشه‌های لکه‌دار نقاط مرتفع، نورهایی به صورت اشعه‌هایی به رنگ‌های قرمز و آبی از دنیای زشت بیرون به درون می‌آمد.

کلیسای سویل همچون بسیاری از کلیساهای بزرگ اروپا، به صورت یک صلیب بنا شده است. محراب و نمازخانه، بالای نقطه میانی بنا شده و رو به پایین و عبادتگاه اصلی باز می‌شود. صندلی‌های چوبی تمام محورهای عمودی را از فاصله ۱۱۳ یاردی تا انتهای پایین صلیب پر کرده‌اند. در چپ و راست محراب و در بازوهای صلیب، اتاق‌های اعتراف، مقابر تقدیس شده و جایگاه‌های اضافه قرار داشت.

بکر خودش را در حالتی یافت که در وسط یک نیمکت دراز در نیمه‌های آخر سالن گرفتار شده است. در بالای سرش در فضای خالی سرگیجه‌آور، یک بخوردان نقره‌ای به بزرگی یک یخچال خانگی توسط یک طناب پوسیده در شعاعی بزرگ دور خود می‌چرخید، و از خود ردی از بوی خوش به جای می‌گذاشت. ناقوس‌های جیرالدا به نواختن ادامه می‌دادند و تکان‌های خفیفی از طریق سنگ‌ها احساس می‌گردید. بکر نگاهش را پایین آورد و به دیوار طلاکاری شده در پشت محراب نگاه کرد. او چیزهای بسیاری داشت که از بابت آن متشکر باشد. برای این‌که او داشت نفس می‌کشید. او زنده بود و این معجزه بود.

همچنان‌که کشیش آماده می‌شد تا دعای افتتاح را بخواند، بکر پهلویش را وارسی کرد. یک لکه خون روی پیراهنش بود ولی خونریزی بند آمده بود. محل زخم کوچک بود. بیشتر یک خراش بود تا سوراخ. بکر پیراهنش را به عقب تا کرد و به اطراف گردن کشید. در پشت سرش درها با صدایی ناهنجار داشتند بسته می‌شدند. او فهمید اگر مورد تعقیب بوده، اکنون دیگر گیر افتاده است. کلیسای سویل از نظر کاربردی فقط یک در ورودی داشت، طرحی که در آن زمان مورد پسند عامه بود. هنگامی که کلیساها به عنوان پناهگاه مورد استفاده قرار می‌گرفتند مکان امنی در مقابل حملات اعراب مهاجم بودند. با بودن فقط یک در، فقط یک سنگر برای دفاع نیاز بود. اکنون وجود یک در کاربرد دیگری داشت. به این ترتیب اطمینان حاصل می‌شد که همه توریست‌هایی که وارد می‌شوند، بلیت خریده‌اند.

در طلاکاری شده بیست و دو فوتی با ضربه گوش‌خراشی بسته شد. بکر در خانه‌ی خدا، امن و امان قرار گرفت. او چشمانش را بست و روی نیمکتش به پایین لغزید. او تنها کسی در ساختمان بود که لباس سیاه نپوشیده بود. از جایی صداهایی شروع به خواندن کردند.

از عقب کلیسا هیکلی به آهستگی از راهرو کناری کلیسا شروع به جلو آمدن کرد و سعی می‌کرد در سایه‌ها باقی بماند. او درست قبل از این‌که درها بسته شود به داخل سالن لغزیده بود. به خودش لبخند می‌زد. تعقیب و گریز داشت جالب می‌شد. *بکر این‌جاست... من می‌تونم حسش کنم.* او به شیوه‌ای مرتب شروع به حرکت کرد، هربار یک ردیف. در بالای سرش ظرف بخوردان به تنبلی دور کمانی خود را می‌زد. هالوهات پیش خود اندیشید: *مکان زیبایی برای مردن. امیدوارم کارم را به خوبی انجام دهم.*

بکر بر روی کف زمین سرد کلیسا زانو زد و سرش را دزدید تا جلوی دید نباشد. مردی که کنارش نشسته بود، خیره به پایین نگاه کرد - این غیر معمولی‌ترین رفتار در خانه خدا بود.

بکر پوزش خواهانه گفت:«بیمار هستم.»

بکر می‌دانست که باید پایین باقی بماند.

با نگاهی گذرا سایه آشنایی را دیده بود که از بالای نیمکتی که او در آن بود عبور کرد. *خودش است! آه این‌جا است!*

علی‌رغم بودنش در این گردهمایی پرجمعیت، بکر می‌ترسید که هدف آسانی باشد، کاپشن خاکی‌رنگش همچون چراغ چشمک‌زن کنار جاده در کنار این ازدحام سیاه‌پوشان بود. به نظرش رسید که آن را دربیاورد ولی پیراهن سفید دانشگاه آکسفورد در زیر آن چیز بهتری نبود. در عوض او خودش را پایین‌تر کشید.

مرد کنارش اخمی کرد و دندان قروچه‌ای رفت.«توریست!» و با زخم‌زبان زمزمه کرد.«می‌خواهی دکتر صدا کنم؟»

بکر سر بالا کرد و به چهره شبیه موش کور پیرمرد نگاه کرد و گفت:«خیر، متشکرم. حالم خوبه.[1]»

مرد نگاه غضبناکی به او انداخت.«پس درست بنشین![2]» صداهای پراکنده‌ای از اطراف هیس‌هیس کردند. پیرمرد زبانش را گاز گرفت و رویش را به جلو برگرداند.

بکر چشمانش را بست و خود را پایین‌تر پنهان کرد، و در فکر بود که این مراسم چقدر طول خواهد کشید. بکر پروتستان[3] بار آمده بود، و همیشه تحت تاثیر این باور بود که کاتولیک‌ها در مراسم مذهبی‌شان زیاد روده‌درازی می‌کنند. او از ته دل خدا خدا می‌کرد به محض آن که

1. No gracias, Estoy bien   2. Pues Sientafe!

۳. Protestant: طرفداران و مومنان هر یک از کلیساهای مسیحی غربی که قدرت و اختیار پاپ و برخی اصول بنیادی کاتولیک‌ها را رد کرده و به منطق در ایمان معتقدند. پروتستانیسم، یکی از ۳ فرقه‌ی اصلی مسیحیت، همراه با کاتولیسم ←

مراسم نیایش تمام شد، او به اجبار همراه دیگران برخاسته و بیرون برود. در این لباس خاکی او مرده بود.

بکر می‌دانست که در این لحظه او از خود انتخابی ندارد. او به سادگی روی سنگ سخت آن کلیسای بزرگ زانو زده بود. سرانجام پیرمرد توجهش را از او برگرفت. تمام جمعیت اکنون ایستاده بودند و آوازی را می‌خواندند. بکر همچنان نشسته باقی ماند. ساق پایش کم‌کم داشت دچار گرفتگی عضلات می‌شد. هیچ جایی نبود که پاهایش را دراز کند. با خود اندیشید:«صبر، صبر.»

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

فقط دقایقی بعد بود که حس کرد کسی به او لگد می‌زند. سر بالا کرد. آن مرد با چهره‌ی چون موش کورش در سمت راستش ایستاده بود و با بی‌صبری منتظر بود تا نیمکت را ترک کند.

بکر ترس برش داشت. *یعنی می‌خواهد به این زودی برود؟ و آن وقت من مجبورم سر پا بایستم!* بکر به خود حرکتی داد تا مرد از رویش عبور کند. مرد به زحمت می‌توانست خشمش را کنترل کند.

او لبه‌های کت سیاهش را گرفت و به نشانه خشم آن‌ها را به پایین کشید، و کمی به عقب خم شد تا ردیف آدم‌هایی که منتظر خروج بودند را به او نشان بدهد. بکر به سمت چپش نگاه کرد و دید زنی که کنارش نشسته بود، رفته است. ردیف نیمکت‌هایی که در سمت چپش بودند همگی تا راهرو مرکزی از مردم خالی شده بود.

مراسم نمی‌توانند تمام شده باشد! غیرممکن است! ما تازه این‌جا آمدیم!

ولی هنگامی که پسر جلوی محراب را در انتهای ردیف دید و آن دو ردیف تنها را دید که به سمت راهروی مرکزی در حرکتند، فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

با خود غرشی کرد.«مراسم عشاء ربانی، این اسپانیایی‌های لعنتی اول آن را اجرا می‌کنند.»

و ارتودوکس می‌باشد. شکل‌گیری اعتقاد به پروتستانیسم در اصلاحات قرن ۱۶ میلادی آغاز شد. در نتیجه کلیساهای اصلاح شده از کلیسای کاتولیک رم جدا شدند. هدف اعلان شده اصلاحگران اولیه، بازگرداندن کیش مسیحی به سرآغازش، همراه با حفظ سنت‌های با ارزشی که کلیسای کاتولیک رم در طی قرون متمادی به دست آورده بود اعلام شد.

چهار فرقه اصلی که از جریان اصلاحات به وجود آمدند شامل:لوترین(در قاره اروپا موسوم به اوانجلیست‌ها)، کالوینیست‌ها (ارشاد شدگان)،آناباپتیست‌ها و انگلیکان‌ها. جدا از تفاوت‌های اساسی در اصول و عمل، در رد قدرت پاپ و در عوض اهمیت دادن به انجیل به جای آن و اهمیت کیش فردی، این فرقه ها هم‌عقیده‌اند. لغت پروتستانیسم پس از شورای دوم اسپیر (شهری در جنوب غربی آلمان) در سال ۱۵۲۹ میلادی شکل گرفت. در این مجمع امپراتوری، یک اعتراض(protest) به وسیله شش شاهزاده لوتری و رهبران ۱۴ شهر آزاد آلمانی ثبت شد. در اواخر قرن بیستم شمار پیروان پروتستانیسم به بیش از ۴۰۰ میلیون نفر رسید که یک پنجم همه مسیحیان است.

۹۲

سوزان با نردبان به طبقه پایین رفت. بخار غلیظ در اطراف پوسته‌ی ترانس.ال.تی.آر در حال جوش آمدن بود. راه‌های گربه‌رو از شدت میعان[1] یکسره مرطوب شده بود. او تقریباً زمین افتاد، کفش‌های بدون پاشنه‌اش به زحمت به زمین گیر می‌کردند و اصطکاک نداشتند. او نگران آن بود که ترانس.ال.تی.آر تا چه مدت دیگر دوام می‌آورد.

آژیرها به اخطارهای ادواری خود ادامه می‌دادند. چراغ‌های خطر در هر دو ثانیه دور خود می‌چرخیدند. سه طبقه پایین‌تر ژنراتورهای اضطراری با ناله‌های خود همه را به ستوه آورده بودند. سوزان می‌دانست که در جایی در طبقات زیرین در آن تیرگی مه آلود، یک مدار شکن وجود دارد. او احساس می‌کرد که دیگر زمان در حال اتمام است.

***

در بالای پله‌ها، استراتمور برتا را در دست گرفت. او یادداشتش را یکبار دیگر خواند و آن را روی زمین کنار محلی که ایستاده بود قرار داد. آنچه را که او هم اینک قصد انجامش را داشت، عملی بزدلانه بود. در این شکی نبود. با خود اندیشید:«من نجات یافته‌ام.» او وجود ویروس در بانک اطلاعاتی ان.اس.ای را به ذهن آورد. به یاد دیوید بکر در اسپانیا افتاد. به فکر برنامه خود برای ایجاد رخنه افتاد. او دروغ‌های بسیار زیاد گفته بود و از این بابت بسیار گناهکار بود. می‌دانست که این تنها راه پرهیز از پاسخگویی است. تنها راه فرار از شرمندگی. با دقت اسلحه را نشانه رفت و سپس چشمانش را بست و ماشه را کشید.

***

سوزان فقط شش ردیف پله را پایین رفته بود که صدای خفیف شلیک را شنید. صدا از جای دوری می‌آمد که از ورای این ژنراتورها به سختی قابل شنیدن بود. او هرگز قبلاً صدای شلیک گلوله را نشنیده بود، مگر از تلویزیون، ولی از این‌که چه بود هیچ شکی نداشت.

توقف کوتاهی کرد. آن صدا بارها در گوشش صدا کرد. هراس زیادی به او دست داد. او آرزوهای رویاگونه فرمانده را به ذهن آورد... آن برنامه رخنه در دژ-دیجیتالی، آن ضربه‌ی کاری باورنکردنی که می‌توانست باشد. ویروس را در بانک اطلاعات را به نظر آورد. شکستش در زندگی زناشویی، آن سر تکان دادن خوفناک که به او کرده بود. وضعیت متزلزلش. در پاگرد

---

1. Condensation: تبدیل شدن گاز به مایع

چرخی زد، نرده پلکان را گرفت. *فرمانده! نه!*

سوزان در آن لحظه خشکش زده بود، ذهنش کار نمی‌کرد، پژواک شلیک گلوله به نظر می‌آمد که سروصدای اطراف را تحت‌الشعاع قرار داده است. ذهنش به او می‌گفت که به رفتن ادامه دهد ولی پاهایش از رفتن خودداری می‌کردند. *فرمانده!* لحظه‌ای بعد او خودش را در حالی یافت که داشت تلوتلوخوران از پله‌ها بالا می‌رفت. او خطرهای دور و برش را یکسره به فراموشی سپرده بود.

او کورکورانه می‌دوید و به روی زمین فلزی سر می‌خورد. از بالای سرش رطوبت همچون باران می‌بارید. موقعی که به پله‌ها رسید و شروع به بالا رفتن از آن‌ها کرد، به او این احساس دست داد که از زیر و توسط موج عظیمی از بخار به بالا کشانده می‌شود تا از آن دریچه به بیرون پرتاب شود. او در طبقه رمزنگاری چرخی زد و احساس کرد که هوای خنک آن‌جا او را شستشو می‌دهد. پیراهن سفیدش یک سره غرق عرق شده و به بدنش چسبیده بود.

هوا تاریک بود. سوزان تاملی کرد و سعی کرد سر و وضعش را درست کند. صدای شلیک گلوله به صورت گردشی پایان ناپذیر در سرش صدا می‌کرد.

بخار گرم از زیر پایش و از طریق دریچه طوری زبانه می‌کشید که انگار گازهای متصاعد از یک آتشفشان در حال فوران است.

سوزان از این‌که اسلحه برتا را پیش استراتمور باقی گذاشته بود، به خودش فحش می‌داد. او این اسلحه را پیشش باقی گذاشته بود، مگر نه؟ شاید هم در برآمدگی سوم بود؟ همچنان‌که چشمانش به تاریکی عادت می‌کرد، نگاه سریعی به سوراخ ایجاد شده دردیوار شیشه‌ای برآمدگی سوم انداخت. تابش مونیتور آن‌جا خفیف بود ولی از همان فاصله می‌توانست هیل را ببیند که بدون حرکت در همان محلی که ترکش کرده بود، روی زمین دراز کشیده بود. هیچ علامتی از وجود استراتمور نبود. با وحشت از آنچه که ممکن بود پیدا کند، به سمت دفتر کار استراتمور به راه افتاد.

ولی وقتی که شروع به حرکت کرد، چیز عجیبی به ذهنش رسید. چند قدمی به عقب برگشت و دوباره سرکی به داخل برآمدگی سوم کشید. در آن نور خفیف توانست بازوی هیل را ببیند. آن‌ها دیگر همانند یک مجسمه بسته نشده بودند. دستش بالای سرش بود. او از پشت به روی زمین پخش و پلا شده بود. آیا آزاد شده بود؟ در او حرکتی مشهود نبود. هیل به طرز مرگباری آرام بود.

سوزان نگاهی به بالا به دفتر کار استراتمور انداخت که در موقعیتی بالاتراز دیوار قرار داشت.

«فرمانده؟»

سکوت.

با گام‌هایی مصمم به سمت برآمدگی سوم حرکت کرد. چیزی در دست هیل بود. آن شیء

در زیر نور مونیتور تابش خفیفی داشت. سوزان نزدیک‌تر آمد... نزدیک‌تر... دفعتاً توانست آن چیزی که در دست‌های هیل بود را ببیند. برتا بود.

سوزان به عقب تلوتلو خورد. *اوه خدای من!* آن شلیکی که شنیده بود از فرمانده نبود، از هیل بود!

انگار که در خواب راه می‌رود، سوزان به طرف جسد حرکت کرد. ظاهراً خودش ترتیب تیراندازی به خودش را داده بود. کابل‌های چاپگرها کنارش بر روی زمین کپه شده بود. زن با خودش اندیشید:*«یعنی من بایستی اسلحه را این‌جا روی نیمکت جا گذاشته باشم.»* خون جاری شده از سوراخی در سرش در زیر نور آبی‌رنگ مونیتور سیاه‌رنگ به نظر می‌آمد.

در کنار هیل، روی زمین یک تکه کاغذ بود. سوزان با قدم لرزان به آن سمت رفت و آن را برداشت. یک نامه بود.

عزیزترین دوستانم، من امروز با توجه به گناهان زیر،
زندگی را از خودم می‌گیرم...

در نهایت ناباوری سوزان به یادداشت خودکشی در دستش خیره مانده بود. آن را به آهستگی خواند. متنی بسیار خیالبافانه بود. کاملاً برعکس اخلاق هیل- لیستی شسته و رفته از جنایات - او در آن به همه چیز اقرار کرده بود. عَلَم کردن نورث‌داکوتا، استخدام یک مزدور برای کشتن انسی تانکادو برای به دست آوردن انگشتر، هل دادن فیل چارتروکیان و برنامه‌ریزی برای به فروش رساندن دژ-دیجیتالی.

سوزان به آخرین خط رسید. او آمادگی چیزی را که می‌خواند نداشت. آخرین کلمات نامه برایش ضربه‌ای گیج‌کننده به همراه داشت.

بالاتر از همه این‌ها، من واقعاً از بابت دیوید بکر متاسفم. مرا ببخش،
جاه‌طلبی چشمم را کور کرده بود.

همچنان‌که سوزان لرزان بر بالای جسد هیل ایستاده بود، صدای گام‌هایی دوان‌دوان از پشت سرش به او نزدیک شد. او با حرکتی آهسته به سویش روی برگرداند.

استراتمور رنگ‌پریده و از نفس رفته جلوی پنجره ظاهر شد. او با نمایشی از شوک و حیرت به جسد هیل در زیر پایش خیره شد.

گفت:«اوه، خدای من! چه اتفاقی افتاده؟»

۹۳

مراسم عشاءربانی.

هالوهات بکر را بلافاصله نشان کرد. آن کاپشن خاکی رنگ غیرممکن بود از جلوی چشمش دربرود، مخصوصاً با آن لکه خون در پهلویش، آن کاپشن در ردیف مرکز و در میان دریایی از لباس‌های سیاه حرکت می‌کرد. هالوهات با خودش لبخندی زد. *او نباید بفهمد که من این‌جا هستم. او از همین حالا آدمی مرده است.* قطعات کوچک فلزی وسیله‌ی ارتباطی را در میان انگشتانش حرکت می‌داد. مشتاق بود به طرف آمریکایی خود خبرهای خوب را بدهد. با خود اندیشید: *به زودی، خیلی هم به زودی.*

همچون غارتگری که در مسیر باد حرکت می‌کند، هالوهات به طرف انتهای کلیسا حرکت کرد واز آن‌جا شروع به نزدیک شدن کرد... مستقیماً به طرف راهروی وسط. هالوهات حال و حوصله این را نداشت که بکر را در میان جمعیت، در حال ترک کلیسا تعقیب کند. قربانی او به دام افتاده بود. این از گردش خوش وقایع بود. هالوهات فقط به این نیاز داشت که خود را به آرامی به کنارش برساند. صدا خفه‌کن اسلحه‌اش، بهترین چیزی که پولش می‌توانست بخرد، صدایی بیشتر از یک سرفه خفیف نمی‌داد. کارش خوب بود.

همچنان‌که هالوهات به کاپشن خاکی‌رنگ نزدیک می‌شد، حواسش به زمزمه‌های آرام کسانی نبود که که از پهلویشان می‌گذشت. مردم علت شتابزدگی او را هیجانش در رسیدن به رحمت الهی می‌دانستند، ولی با این وجود قوانین دقیقی برای این کار وجود داشت. دوصف، هر ردیف یک نفر.

هالوهات به حرکت ادامه داد. او به سرعت داشت نزدیک می‌شد. اسلحه را در جیب کتش دستمالی کرد. آن لحظه فرا رسیده بود. دیوید بکر تا آن لحظه به صورتی استثنایی شانس آورده‌بود. دیگر لازم نبود بیش از این به شانسش فشار بیاورد.

پنج نفر دیگر، چهار، سه.

هالوهات اسلحه را در جیبش به دست گرفت و آن را پایین نگه داشت. او می‌خواست آن را از سطح رانش رو به بالا و به طرف ستون فقرات بکر شلیک کند. به این ترتیب گلوله قبل از آن‌که راهش را به طرف قلب پیدا نماید، به ستون فقرات و یا ریه برخورد می‌کرد. حتی اگر گلوله در برخورد به قلب خطا کند، بکر حتماً می‌میرد. سوراخی در ریه مرگبار است. شاید در قسمت‌هایی از دنیا که از نظر پزشکی پیشرفته باشند، نباشد، ولی در اسپانیا حتماً مرگبار بود.

دو نفر... یک. و اکنون هالوهات آن‌جا بود. همچون رقصنده‌ای که حرکتی را که خیلی خوب تمرین کرده بود انجام می‌دهد، او به سمت راست پیچید. دستش را روی شانه آن کت خاکی رنگ گذاشت. اسلحه را نشانه رفت و... شلیک کرد. صدای دو ضربه‌ی خفیف.

هیکل دفعتاً در جایش سست شد و سپس شروع به افتادن کرد. هالوهات قربانیش را زیر بغل گرفت و فقط با یک حرکت ساده و قبل از آن‌که لکه‌های خون شروع به پخش شدن از پشتش بکنند، او را به روی نیمکتی تابانید. هالوهات هیچ توجهی به او نکرد. او در همان لحظه از دنیا رفته‌بود.

دستهای مرد بی‌جان را به دنبال انگشتر کورمال جستجو کرد. *هیچ‌چیز.* دوباره دستمالی کرد. انگشتان خالی بودند. هالوهات با عصبانیت مرد را برگردانید. هراس دفعتاً وآنی بود. این چهره مال دیوید بکر نبود.

۹۴

میج میلکن در کنار آب سردکن، نزدیک در ورودی اتاق کنفرانس ایستاده و سیگار دود می‌کرد.«این فونتین چه غلطی دارد می‌کند؟» لیوان کاغذی‌اش را مچاله کرد و با خشم به درون ظرف آشغال پرت کرد.«در قسمت رمزنگاری چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد! من می‌توانم آن را حس کنم!»

میج می‌دانست که فقط یک راه وجود دارد که بتواند حرفش را ثابت کند. او باید خودش برود و قسمت رمزنگاری را وارسی کند. حتی اگر لازم باشد، جابا را جلو بیاندازد. روی پاشنه‌اش چرخی زد و به سمت در به راه افتاد.

برینکرهوف از گوشه ناپیدایی ظاهر شد و راهش را سد کرد.«راهتو گرفته و کجا میری؟»

میج به دروغ گفت:«خانه.»

برینکرهوف از این‌که بگذارد او برود خودداری کرد.

میج با نگاهی شرربار گفت:«فونتین به تو گفته نگذاری من برم مگه نه؟»

برینکرهوف رویش را به سمت دیگر کرد.

«چاد من دارم بهت می‌گم یک چیزهایی در رمز نگاری اتفاق می‌افتد - اتفاقاتی بزرگ و مهم. هیچ نمی‌فهمم چرا فونتین خنگ بازی درمی‌آورد، ترانس.ال.تی.آر در خطر است، امشب یک چیزی در آن پایین اشکال دارد!»

برینکرهوف گام‌زنان از جلوی زن به جلوی پنجره‌های پوشیده با پرده اتاق کنفرانس رفت و با لحن تسکین‌دهنده و آرام‌بخشی گفت:«میج، اجازه بده رییس کل خودش اختیار کار را در دست بگیرد.»

میج غضبش بیشتر شد.«هیچ به فکرت می‌رسد که اگر سیستم‌های خنک کننده از کار بیافتند چه بر سر ترانس.ال.تی.آر خواهد آمد؟»

برینکرهوف شانه‌ای بالا انداخت و نزدیک پنجره رفت.«برق اصلی در هر صورت به زودی وارد مدار خواهد شد.» پرده‌ها را به کناری زد و بیرون را نگاه کرد.

میج پرسید.«ساختمان هنوز تاریک است؟»

ولی برینکرهوف جوابی نداد. او افسون زده شده بود. منظره‌ی زیر پایش در قسمت رمزنگاری حتی به ذهن و تخیل هم نمی‌آمد. تمامی سقف مدور شیشه‌ای از جرقه‌های نور و تابش‌های سوسوزن و نورهای در خود پیچنده پر شده بود. برینکرهوف مبهوت به منظره برجای

ایستاده بود و سپس با گام‌های لرزان، گیج و منگ از جلوی پنجره کنار رفت. آنگاه انگار که از ترس دیوانه شده باشد در حالی که فریاد می‌زد.«رییس! رییس!» از اتاق بیرون رفت.

۹۴

میج میلکن در کنار آب سردکن، نزدیک در ورودی اتاق کنفرانس ایستاده و سیگار دود می‌کرد.«این فونتین چه غلطی دارد می‌کند؟» لیوان کاغذی‌اش را مچاله کرد و با خشم به درون ظرف آشغال پرت کرد.«در قسمت رمزنگاری چیزهایی دارد اتفاق می‌افتد! من می‌توانم آن را حس کنم!»

میج می‌دانست که فقط یک راه وجود دارد که بتواند حرفش را ثابت کند. او باید خودش برود و قسمت رمزنگاری را وارسی کند. حتی اگر لازم باشد، جابا را جلو بیاندازد. روی پاشنه‌اش چرخی زد و به سمت در به راه افتاد.

برینکرهوف از گوشه ناپیدایی ظاهر شد و راهش را سد کرد.«راهتو گرفته و کجا میری؟»

میج به دروغ گفت:«خانه.»

برینکرهوف از این‌که بگذارد او برود خودداری کرد.

میج با نگاهی شررబار گفت:«فونتین به تو گفته نگذاری من برم مگه نه؟»

برینکرهوف رویش را به سمت دیگر کرد.

«چاد من دارم بهت می‌گم یک چیزهایی در رمز نگاری اتفاق می‌افتد - اتفاقاتی بزرگ و مهم، هیچ نمی‌فهمم چرا فونتین خنگ بازی درمی‌آورد، ترانس.ال.تی.آر در خطر است، امشب یک چیزی در آن پایین اشکال دارد!»

برینکرهوف گام‌زنان از جلوی زن به جلوی پنجره‌های پوشیده با پرده اتاق کنفرانس رفت و با لحن تسکین‌دهنده و آرام‌بخشی گفت:«میج، اجازه بده رییس کل خودش اختیار کار را در دست بگیرد.»

میج غضبش بیشتر شد.«هیچ به فکرت می‌رسد که اگر سیستم‌های خنک کننده از کار بیافتند چه بر سر ترانس.ال.تی.آر خواهد آمد؟»

برینکرهوف شانه‌ای بالا انداخت و نزدیک پنجره رفت.«برق اصلی در هر صورت به زودی وارد مدار خواهد شد.» پرده‌ها را به کناری زد و بیرون را نگاه کرد.

میج پرسید.«ساختمان هنوز تاریک است؟»

ولی برینکرهوف جوابی نداد. او افسون زده شده بود. منظره‌ی زیر پایش در قسمت رمزنگاری حتی به ذهن و تخیل هم نمی‌آمد. تمامی سقف مدور شیشه‌ای از جرقه‌های نور و تابش‌های سوسوزن و نورهای در خود پیچنده پر شده بود. برینکرهوف مبهوت به منظره برجای

ایستاده بود و سپس با گام‌های لرزان، گیج و منگ از جلوی پنجره کنار رفت. آنگاه انگار که از ترس دیوانه شده باشد در حالی که فریاد می‌زد.«رییس! رییس!» از اتاق بیرون رفت.

۹۵

خون مسیح ... جام رستگاری ...

مردم در اطراف مرد افتاده بر روی نیمکت اجتماع کرده بودند. بر بالای سرشان بخورسوز به آرامی و دایره‌وار به اطراف می‌چرخید. هالوهات دیوانه‌وار چرخی در اطراف راهروی وسط زد و کلیسا را از نظر گذراند. دوباره چرخی به طرف محراب زد. *او باید همین طرف‌ها باشد!*

سی ردیف جلوتر، مراسم مقدس عشاءربانی بدون انقطاع در حال انجام شدن بود. پدر گوستافس هررا[1] رییس حمل‌کنندگان جام شراب، با کنجکاوی به ازدحام خفیفی که در یکی از نیمکت‌های وسطی در جریان بود نگاه گذرایی انداخت، مسئله‌ی نگران‌کننده‌ای نبود. گاهی مواقع روح مقدس بر بعضی از اشخاص پیرتر غلبه پیدا کرده وحال غش به آن‌ها دست می‌دهد. کمی هوای تازه جواب این مشکل آن‌هاست. در همین حال هالوهات دیوانه‌وار در حال جستجو بود. بکر در دیدش نبود. یک‌صد نفر یا همین حدود اشخاص در صف بلندی زانو زده بودند و در حال دریافت عطیه‌ی عشاءربانی از محراب بودند. هالوهات متحیر بود که آیا بکر یکی از آن‌ها است. او از پشت آن‌ها را از نظر خودگذراند. خودرا آماده کرده بود که از پنجاه متر فاصله تیراندازی‌اش را انجام دهد و بعد از آن پا به فرار بگذارد.

El Cuerpo de Jesus, el Pan del Cielo.

کشیش جوانی که مراسم عشاءربانی را برای بکر اجرا می‌کرد نگاه خیره‌ای از ناخرسندی به او انداخت. او علت اشتیاق آن مرد جوان برای دریافت عطیه عشاء ربانی را درک می‌کرد، ولی این دلیل نمی‌شد که او صف را به هم بزند.

بکر سرش را خم کرد، قرص نان را تا جایی که می‌شد خوب جوید. احساس کرد که چیزی دارد پشت سرش اتفاق می‌افتاد، نوعی آشفتگی و بی‌نظمی. آن مردی به نظرش‌رسید که این کت را از او خریده بود و آرزو می‌کرد آن مرد به اخطارش گوش فرا داده و برای پس‌دادنش سراغ بکر نیامده باشد. حرکتی کرد تا برگردد و عقب را نگاه کند ولی ترسید که آن مرد با عینک دورسیمی از پشت سر به او خیره شده باشد. به این امید قوز کرد که کت سیاهش از پشت شلوار خاکی رنگش را بپوشاند ولی این‌طور نبود.

دهنده‌ی جام شراب داشت به سرعت از سمت راستش می‌آمد. اشخاصی که قبلاً جام

1. Gustaphes Herrera

شرابشان را بلعیده بودند، از کنار همدیگر عبور می‌کردند و آماده خروج می‌شدند. *آهسته‌تر!* بکر هیچ عجله‌ای برای ترک محراب نداشت ولی با دو هزار نفری که منتظر اجرای مراسم عشاءربانی بودند و فقط هشت کشیش که مراسم را اجرا می‌کردند معطل کردن به خاطر یک جرعه از شراب کار بدی به حساب می‌آمد.

***

کشیش حمل‌کننده جام شراب درست در سمت راست بکر بود که هالوهات شلوار خاکی‌رنگ و نامناسبش برای این مراسم را نشان کرد. به نرمی و به صدای آهسته گفت:«حالا تازه مرده‌ای.» هالوهات به سمت راهروی وسطی به راه افتاد.

دیگر از وقت کار زیرکانه و ظرافت گذشته بود. دوگلوله از پشت سر و آن انگشتر را به چنگ می‌آورد و فرار می‌کرد. بزرگ‌ترین ایستگاه تاکسی در شهر سویل کمتر از یک خیابان آن طرف‌تر در ماتئوس گاگو بود. دستش را به اسلحه در جیبش برد.

خداحافظ آقای بکر

***

خون عیسی مسیح، جام رستگاری. همچنانکه پدر هررا جام سیمین دست‌ساز را به طرفش پایین آورد، بوی سنگین شراب قرمز دماغ بکر را پر کرد. بکر در حال خم شدن به جلو با خود اندیشید: *برای نوشخواری کمی زود است.* ولی هنگامی که جام نقره‌ای در سطح دیدگانش قرار گرفت، حرکت مبهمی در جایی به وجود آمد، هیکلی به سرعت جلو می‌آمد. سایه‌ی هیکلش بر روی سطح جام انعکاس پیدا کرده بود. بکر درخشش فلزی را دید، اسلحه‌ای کشیده شد. بدون معطلی با حرکتی ناخودآگاه، همچون دونده‌ای از نقطه شروع، با شلیک تفنگ بکر جهشی به جلو برداشت. همچنان‌که کشیش به عقب پرت شد جام هم در هوا به پرواز درآمد و شراب سرخ روی مرمر سفید باریدن گرفت. هنگامی که بکر از روی نرده مراسم عشاءربانی جستی زد، کشیش‌ها و پسربچه‌های خادم محراب از هم پراکنده شدند. صداخفه‌کن با صدایی شبیه سرفه کردن یک گلوله شلیک کرد. بکر به سختی به زمین فرود آمد وگلوله به کف زمین مرمری کنار دستش اصابت کرد. لحظه‌ای بعد او داشت از پلکان سه پله‌ای واله[1] خودش را به پایین پرت می‌کرد. این راهروی باریک، محلی بود که از طریق آن کشیش‌ها برای انجام و ابلاغ لطف خداوندی خود را به محراب می‌رساندند.

در پایین پله‌ها سکندری خورد و جستی زد. بکر احساس کرد که با لیز خوردن بر روی سنگ‌های لغزنده کنترل خود را از دست داده است. هنگامی که او روی سطح زمین فرود آمد دردی همچون تیر در شکمش دوید. لحظاتی بعد او داشت تلوتلوخوران در طول یک مدخل

1. Valle

ورودی به سوی پلکانی چوبی راه می‌سپرد.

دود. بکر داشت در طول یک اتاق رختکن می‌دوید. آن‌جا تاریک بود. صدای جیغ‌هایی از محراب می‌آمد و صدای بلندپاهایی که در تعقیب بودند. بکر شتابان از میان تعدادی اتاق گذشت و به داخل نوعی اتاق شبیه اتاق مطالعه سقوط کرد. آن‌جا تاریک بود و با نوعی دکوراسیون گرانبهای شرقی و مبلمان براق ماهونی[1] مفروش شده بود. بر روی دیوار یک شمایل عیسای مصلوب در اندازه طبیعی قرار داشت. بکر با گیجی در جایش میخکوب شد. بن‌بست بود.

او در نوک صلیب بود[2]. صدای هالوهات را می‌توانست بشنود که به سرعت نزدیک می‌شد. بکر به تصویر عیاسی مصلوب خیره شد و ناسزایی به شانس بدش گفت.

«خدا لعنت کند!»

دفعتاً صدای شکستن جامی از سمت چپ بکر برخاست. او بدان سو چرخید. مردی با ردای سرخ دست به دهان برده و روی برگرداند تا با وحشت به بکر خیره شود. همچون گربه‌ای که با قناری در دهان گرفتار شده باشد، آن مرد مقدس دهانش را پاک کرد و سعی کرد بطری شکسته شراب مقدس را زیر پاهایش پنهان کند.

بکر از او درخواست کرد. «بگذار بروم!»

کاردینال گوئرا[3] به صورت غریزی عکس‌العمل نشان داد. موجودی شریر به اتاق مقدس او راه یافته و فریادی برای رهایی از خانه مقدس خداوند می‌کرد. گوئرا می‌خواست آرزوی او را فوراً برآورد. آن موجود شریر درنامناسب‌ترین زمان به آن مکان وارد شده بود. کاردینال با رنگ پریده به پرده‌ای روی دیوار سمت چپش اشاره کرد. در پشت آن پرده دری پنهان بود. او سه سال قبل این در را نصب کرده بود. این در مستقیماً به حیاط بیرونی راه داشت.

کاردینال به تدریج از این موضوع خسته شده بود که همچون گناهکاران معمولی از در جلویی کلیسا خارج شود.

۱. Mahogany: درخت ماهون امریکایی، چوب ماهون، رنگ قهوه‌ای‌مایل به قرمز

۲. اشاره به شیوه ساختمان‌های گوتیک که به شکل صلیب ساخته می‌شوند.

۳. Cardinal Guerra: بالاترین مقام اداری در سیستم کلیسای کاتولیک که لباده سرخ رنگ نشانه آن‌ها است.

۹۶

سوزان خیس بود و به خود می‌لرزید. او روی نیمکت برآمدگی سوم به خود پیچیده بود. استراتمور کتش را به روی شانه‌های او افکنده بود. جسد هیل چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین افتاده بود.

آژیرها همچنان سروصدا می‌کردند. همچون دستگاهی که آب شدن یخ را در حوضچه‌ها خبر می‌دهد.

از پوسته‌ی ترانس.ال.تی.آر صدای تیز ترک برداشتن می‌آمد. استراتمور دستی به علامت دلگرمی روی شانه او گذاشت و گفت:«من می‌روم پایین برق را قطع کنم. همین الان برمی‌گردم.»

موقعی که فرمانده شتابان از طبقه رمزنگاری عبور کرد، سوزان با گنگی به دنبالش خیره شد. او دیگر آن مرد مالیخولیایی که ده دقیقه قبل دیده بودش، نبود. فرمانده ترور استراتمور به زندگی بازگشته بود... منطقی، کنترل شده و آماده برای انجام هرکاری که برای پیشرفت امور لازم به نظر می‌رسد.

آخرین حرف از یاداشت خودکشی هیل، همچون ترنی که از کنترل خارج شده باشد مرتباً در ذهنش دور می‌زد: *و از همه بالاتر من در مورد دیوید بکر واقعاً متاسفم. مرا ببخشید جاه‌طلبی چشمم را کور کرده بود.*

به این ترتیب کابوس‌های سوزان فلچر قطعیت پیدا کرد. دیوید در خطر است... و شاید بدتر. شاید از همین الان خیلی دیر شده باشد.

من در مورد دیوید بکر واقعاً متاسفم.

او به نوشته خیره شد. هیل حتی آن را امضا نکرده بود. او فقط نام خود را در پای آن تایپ کرده بود. گرگ هیل. او آنچه را که در دلش بود بیرون ریخته و روی کاغذ آورده و سپس به خودش شلیک کرده بود... به همین سادگی. هیل سوگند خورده بود که هرگز دوباره به زندان نخواهد رفت، او به پیمانش وفادار ماند و در عوض آن مرگ را انتخاب کرد.

با بغض و گریه گفت:«دیوید...دیوید.»

در همان لحظه ده فوت پایین‌تر از طبقه همکف، فرمانده استراتمور از پلکان پا به بیرون گذاشت و بر اولین پاگرد قدم نهاد. آن روز یک روز سراسر افتضاح و خرابکاری بود. آنچه که در ابتدا به صورت ماموریتی میهنی شروع شده بود، در انتها به صورتی دیوانه‌وار از اختیار خارج

شده بود. این اتفاقات فرمانده را مجبور کرده بود تصمیمات غیرممکن بگیرد و دست به اقدامات وحشتناکی بزند. اقداماتی که هرگز فکر نمی‌کرد توانایی آن را داشته باشد.

این یک راه حل بود! این تنها راه حل لعنتی بود.

وظایفی بود که باید به آن‌ها فکر می‌کرد، به میهنش و سربلندی‌اش. استراتمور می‌دانست که هنوز فرصت باقی بود. او می‌توانست ترانس.ال.تی.آر را از کار بیاندازد. او می‌توانست از انگشتر به‌عنوان وسیله‌ای برای نجات ارزشمندترین بانک اطلاعاتی کشور استفاده کند. او با خود اندیشید: *بله، هنوز فرصت باقی است.*

استراتمور به افتضاح ایجاد شده در دور و برش نگاهی کرد. سیستم آب‌پاش سقفی کار می‌کرد. ترانس.ال.تی.آر داشت می‌غرید. آژیرها صدا می‌کردند. چراغ‌های گردنده طوری بودند که انگار یک هلی‌کوپتر می‌خواهد در هوایی مه‌آلود فرود بیاید. در هر قدم چیزی که جلوی چشمش می‌آمد فقط گرگ هیل بود – آن رمزنگار جوان. چشمانش به بالا خیره مانده بود. با نگاهی لابه‌گر و سپس شلیک، مرگ هیل به نفع مملکت و سربلندی بود. ان.اس.ای تحمل آبروریزی دیگری را نداشت. استراتمور یک پیش‌مرگ نیاز داشت. علاوه بر این‌ها هیل منتظر فاجعه‌ای بود که اتفاق افتاد.

رشته‌ی تفکرات استراتمور به وسیله صدای تلفنش از هم گسیخته گردید. صدای آن در میان آژیر و صدای خروج بخارها به زحمت قابل شنیدن بود. بدون آن که راه رفتنش را متوقف کند، آن را از کنار کمربندش قاپ زد.

«حرف بزن.»

صدایی آشنا درخواست کرد.«آن کلید رمز من چه شد؟»

استراتمور درمیان آن غوغا فریاد کشید. «کی صحبت می‌کند؟»

آن صدا با خشم متقابل با فریاد گفت:«من نوماتاکا هستم. تو به من قول یک کلید رمز را دادی.»

استراتمور به راه رفتنش ادامه داد.

نوماتاکا با صدایی خس‌خسی گفت:«من دژ–دیجیتالی را می‌خواهم!»

استراتمور تشرزنان به او گفت:«دژ–دیجیتالی دیگر در کار نیست.»

«چی؟»

«الگوریتم غیرقابل شکستن دیگر در کار نیست.»

«البته که هست! من خودم آن را در اینترنت دیده‌ام! آدمهای من چند روزی است سعی می‌کنند تا رمز آن را باز کنند!»

«اون فقط یک ویروس رمزنگاری شده بود، احمق. تو یک شانس خرکی آوردی که نتوانستی آن را باز کنی!»

«آخر ...»

استراتمور فریاد کشید.«معامله به هم خورد! من نورث‌داکوتا نیستم. نورث‌داکوتایی دیگر در کار نیست! هرچه راکه برایت توضیح دادم فراموش کن!»

او تلفن را محکم در دستش فشرد، زنگ خور آن را خاموش کرد و آن را به کنار کمربندش برگرداند. دیگر مزاحمتی در کار نبود.

***

دوازده هزار مایل دورتر توکوجن نوماتاکا مبهوت در کنار شیشه پنجره‌اش ایستاده بود. سیگار اومامی از کنار دهانش آویزان بود. معامله‌ی تمام عمرش همین چند لحظه پیش جلوی چشمانش از هم متلاشی گردید.

***

استراتمور به پایین رفتن ادامه می‌داد، معامله به هم خورد. شرکت نوماتاکا هیچگاه به الگوریتم غیرقابل شکستن دست پیدا نخواهد کرد...و ان.اس.ای هم هیچگاه به پروژه رخنه‌اش دست پیدا نخواهد کرد.

مدت‌های طولانی بود که استراتمور در رویاهایش به دنبال این نقشه و برنامه‌ریزی بود، او نوماتک را با دقت انتخاب کرده بود. نوماتک شرکتی ثروتمند بود و برنده‌ی احتمالی این مزایده هم به حساب می‌آمد. اگر کار به فروش کلید رمز می‌کشید، هیچکس فکر دیگری به نظرش نمی‌رسید. به صورت معمول هیچ شرکتی نبود که کمتر از نوماتک گرایش به دمخور شدن با حکومت ایالات متحده را داشته باشد. نوماتک یک شرکت ژاپنی از دنیای قدیم بود. همانی که مرگ قبل از بی‌آبرویی شعارشان بود. نوماتاکا از آمریکایی‌ها بیزار بود. او از غذاهای آن‌ها بدش می‌آمد، از مراسم و سنت‌هایشان و بالاتر از همه از بالادستی آن‌ها در بازار نرم‌افزار جهانی متنفر بود.

***

دیدگاه استراتمور در این مورد شجاعانه بود. ایجاد یک سیستم رمزنگاری استاندارد جهانی با یک امکان رخنه برای ان.اس.ای. او اشتیاق زیادی داشت که انجام این آرزوهایش را با مشارکت سوزان انجام دهد و در مدت اجرای آن او در کنارش باشد ولی می‌دانست که از عهده‌اش برنمی‌آید. حتی با وجود این که مرگ انسی تانکادو هزاران زندگی را در آینده نجات خواهد داد ولی سوزان هرگز امکان نداشت موافقت نماید، او یک صلح طلب بود. استراتمور پیش خود اندیشید.«من هم یک صلح طلب هستم. فقط من وقت آن را ندارم که مثل دیگران به آن عمل کنم.»

در این تصمیم فرمانده هیچ تردیدی وجود نداشت که چه کسی باید تانکادو را بکشد. تانکادو در اسپانیا بود – و اسپانیا یعنی هالوهات، آن مزدور چهل و دوساله پرتغالی که از افراد

مورد اعتماد فرمانده بود.

او سال‌ها بود که برای ان.اس.ای کار می‌کرد، او که متولد و بزرگ شده لیسبون بود، برای ان.اس.ای در تمام نقاط اروپا کار کرده بود. هرگز حتی یکبار اتفاق نیافتاده بود که ردیابی جنایت‌هایش به فورت‌مید، محل استقرار ان.اس.ای منتهی شود. تنها اشکال مسئله این بود که هالوهات کر بود و ارتباط تلفنی با او غیر ممکن. اخیراً استراتمور ترتیبی داده که او هم یکی از اسباب‌بازی‌های جدید ان.اس.ای را دریافت نماید. یک کامپیوتر مدل مونوکل[1]. استراتمور برای خودش هم یک پیجر ارسال پیام از مارک اسکای پیجر خرید و طول موج آن را با آن کامپیوتر همسان قرار داد. از آن موقع به بعد، ارتباطاتش با هالوهات نه تنها آنی، بلکه غیرقابل ردیابی نیز بود.

اولین پیامی که استراتمور برای هالوهات فرستاد برایش کمی سوءتفاهمات ایجاد کرد. آن‌ها قبلاً در این مورد بحث کرده بودند. *انسی تانکادو را بکش، آن کلید رمز را به دست بیاور.*

استراتمور هرگز از هالوهات نمی‌پرسید که کارهایش را با چه فوت و فنی انجام می‌دهد، چون به هر ترتیبی که بود آن را بارها برایش انجام داده بود. انسی تانکادو مرده بود، مقامات مسئول به هر حال قانع شده بودند که یک حمله قلبی بوده است. یک قتل طبق دستورالعمل مندرج در کتاب‌ها به استثنای یک چیز که آن هم برداشت غلط از مکان قتل بود. ظاهراً مرگ تانکادو در یک مکان عمومی برای گمراه‌کردن پلیس امر لازمی بود ولی بر خلاف انتظار مردم تماشاچی خیلی زود پیدایشان شد و هالوهات مجبور شد قبل از آن که بتواند جسد را در جستجوی انگشتر وارسی نماید، خودش را پنهان نماید. موقعی که گرد و خاک فرو نشست، آن وقت دیگر جسد تانکادو در دستان پزشکی قانونی بود.

استراتمور خشمگین بود. هالوهات برای اولین بار در اجرای ماموریتی گند زده بود وآن‌وقت آن را هم برای چنین زمان بدشگونی انتخاب کرده بود. به دست آوردن کلید رمز تانکادو کاری حیاتی بود ولی فرستادن یک آدمکش کر به مرده‌شوی‌خانه سویل، ماموریتی منتهی به خودکشی بود. او در مورد سایر اولویت‌ها عمیقاً فکر کرده بود. طرح دومی در ذهنش شروع به شکل گرفتن کرد. استراتمور ناگهان احتمالی را دید که در دو جبهه برنده شود، شانسی که با آن دو رویا را به حقیقت تبدیل کند و برای همین بود که در ساعت شش و نیم آن روز صبح او به دیوید بکر تلفن کرده بود.

1. Monocle

۹۷

فونتین با غیض و غضب تمام شتابان وارد اتاق کنفرانس شد. برینکرهوف و میج هم چسبیده و پا به‌پای او می‌آمدند.

میج با دهان بسته در حالی که حرکات دیوانه‌واری داشت به پنجره اشاره کرد.«نگاه کنید!»

فونتین از پنجره به قسمت‌های قابل دید گنبد رمزنگاری نگاه کرد. این دیگر مطلقاً جزیی از نقشه‌ی آن‌ها نبود.

برینکرهوف با لکنت گفت:«مثل این‌که اون پایین یک دیسکو برقراره!»

فونتین به بیرون خیره شد و سعی کرد از موضوع سر در بیاورد. در چند سال اخیر که ترانس.ال.تی.آر اجرایی شده بود، هرگز این اتفاق رخ نداده بود. این از اثر گرمای زیاد بود. او پیش خود متحیر بود که چرا استراتمور این جهنمی را از کار نیانداخته است. این برای فونتین فقط یک لحظه طول کشیده تا تصمیمش را بگیرد.

او از روی میز کنفرانس، تلفن داخلی را چنگ زد و شماره تلفن داخلی رمزنگار را گرفت. صدای بوق طوری می‌آمد که انگار تلفن داخلی خراب است.

فونتین گوشی را به زمین کوبید.«لعنتی!» و بلافاصله دوباره شروع به شماره‌گیری کرد و این‌بار تلفن همراه خصوصی استراتمور را گرفت. این‌بار خط شروع به زنگ زدن کرد.

شش بار زنگ خورد.

برینکرهوف و میج، فونتین را می‌پاییدند که در مدتی که تلفن زنگ می‌زد همچون پلنگی در زنجیر به این طرف و آن طرف قدم برمی‌داشت.

او این بار هم گوشی را محکم کوفت و با صدایی بلند و عصبانی گفت:«باورکردنی نیست! رمز نگاری نزدیک است که منفجر شود و استراتمور به این تلفن لعنتی جواب نمی‌دهد!»

۹۸

هالوهات شتابان از دفترکار کاردینال گوئرا بیرون زد و وارد نور خیره‌کننده‌ی صبحگاهی گردید. او دستش را سایبان چشمانش کرد و فحشی داد. او در بیرون کلیسا و داخل حیاط کوچکی ایستاده بود که از یکسو توسط دیوار بلند سنگی سمت غربی ناقوس جیرالدا و از دو سوی دیگر توسط حصارهای آهنی پرچین‌مانند محصور شده بود. درِ آن باز بود. در بیرون دروازه، خود میدان قرار داشت. میدان خلوت بود. دیوارهای سانتاکروز دور بودند. در این‌جا هیچ راهی نبود که بکر توانسته باشد به سرعت به جای دوری رفته باشد. هالوهات بازگشت و حیاط را از نظر گذرانید. *او این‌جاست، باید باشد!*

حیاط خاردین دلوس نارانخوس[1] در تمام سویل به خاطر بیست اصله درخت پرتقال شکوفا و بالیدنی مشهور بود. این درخت‌ها به عنوان زادگاه مارمالاد انگلیسی به این اشتهار رسیده‌اند. یک بازرگان قرن هجدهم انگلیسی، سه دو جین از این درخت‌های پرتقال را از کلیسای سویل خریداری کرد و با خود به انگلستان برد و در آن‌جا میوه آن را تلخ و غیر خوراکی یافت.

او سعی کرد از پوست آن مربا درست کند و این کار را با افزودن مقادیر زیادی شکر پایان داد تا آن را مطبوع و خوشایند سازد و به این ترتیب مارمالاد پرتقال به وجود آمد.

هالوهات در حالی که اسلحه‌اش را به محاذات گرفته بود، از باغ عبور کرده و به جلو آمد. درختان پیر بودند و شاخ و برگ آن‌ها از تنه تا ارتفاع زیاد بالا رفته بود و حتی پایین‌ترین شاخه‌های آن قابل دسترسی نبودند و پای تنه‌ی آن‌ها جای پنهان شدن نداشت. هالوهات به سرعت دید که حیاط خالی است. مستقیماً بالا را نگاه کرد. برج جیرالدا.

راه ورودی به پلکان مارپیچ جیرالدا توسط یک علامت چوبی و طناب، بسته و محافظت شده بود. آن طناب بدون حرکت آویزان بود. هالوهات برج ۴۱۹ پایی را با نگاه برانداز کرد و بلافاصله دریافت که فکر احمقانه‌ای است. هیچ راهی وجود نداشت که بتوان باور کرد بکر آن اندازه احمق بوده باشد. تنها پلکان آن مستقیماً به بالا و به یک اتاقک سنگی منتهی می‌شد. در آن‌جا شکاف‌های باریکی برای تماشا وجود داشت ولی هیچ راه خروجی نداشت.

***

دیوید بکر آخرین پله‌های سربالایی را طی کرد و تلوتلوخوران و از نفس رفته، قدم به

1. Jardín de los Naranjos: باغ پرتقال

اتاقک کوچک سنگی گذاشت. اطرافش دیوارهای بلند و شکاف‌هایی در هرگوشه‌ی دیوار بود ولی راه خروج نداشت.

سرنوشت امروز صبح با بکر سر سازگاری نداشت. همان‌طور که او داشت شتابان از کلیسا به فضای باز حیاط وارد می‌شد، کتش به در گیر کرد. جنس پارچه، او را هنگام پریدن نگه داشت و قبل از آن که پاره شود از سمت چپ محکم به در کوفت و بکر به این ترتیب تلوتلوخوران تعادلش را از دست داد تا وارد نور کورکننده خورشیده گردید. موقعی که سر بالا کرد، داشت مستقیماً از پلکانی بالا می‌رفت. او با حرکتی از روی طناب پریده و به سرعت بالا رفت و زمانی که دریافت این راه به کجا ختم می‌شود، دیگر خیلی دیر شده بود.

اکنون او در این سلول امن بود و نفسش را در سینه حبس کرده بود. پهلویش می‌سوخت. نوارهای باریکی از تابش خورشید صبحگاهی از سوراخ‌های درون دیوار به او می‌تابید. بیرون را نگاه کرد. مرد با عینک دورسیمی در آن پایین بود. او پشتش به بکر بود و به پلازا خیره شده بود. بکر برای این که بهتر ببیند بدنش را درمقابل آن شکاف‌ها جابجا کرد. با خود تصمیم گرفت: *باید از پلاز عبور کنم.*

***

سایه برج جیرالدا همچون درخت کاجی غول‌آسا تا آن‌سوی میدان دراز شده بود. هالوهات به بلندی آن خیره شده بود. در انتهای بلندی، سه شکاف از نور جلوی چشم بیننده می‌آمد و مستطیل‌های لرزنده‌ای روی کف زمین با قلوه سنگ به وجود می‌آورد. یکی از این اشکال مستطیل‌شکل در همین لحظ توسط سایه یک مرد خراب شد و از بین رفت. بدون چیزی بیشتر از یک نگاه گذرا به بالای برج، هالوهات به دور خود چرخی زد و شتابان به سمت پلکان برج به راه افتاد.

۹۹

فونتین با مشت به کف دست دیگرش کوفت. او عرض اتاق کنفرانس را قدم‌زنان طی کرد و به نورهای چرخان در قسمت رمزنگاری خیره شد.«قطعش کن! خدا لعنتت کنه، قطعش کن!»

میج در وسط درگاه ظاهر شد. او فرم چاپی جدیدی را در دست تکان می‌داد.«رییس! استراتمور نمی‌تونه قطعش کنه!»

برینکرهوف و فونتین با دهان بسته و هماهنگ با هم گفتند:«چی؟»

میج گزارش را بالا گرفت.«او سعیش را کرده رییس! تا حالا چهار بار! ترانس.ال.تی.آر با نوعی گردش پایان ناپذیر قفل شده است.»

فونتین چرخی زد و از پنجره به بیرون خیره شد.«خدای مسیح!»

تلفن اتاق کنفرانس شروع به زنگ زدن کرد. رییس کل دست‌هایش را به بالا برد.«این باید استراتمور باشد. دیگر وقتش شده بود.»

برینکرهوف گوشی تلفن را برداشت.«دفتر رییس کل.»

فونتین دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد.

برینکرهوف با تشویش نگاهی به میج کرد. «این جابا است، باتو کار دارد.»

رییس نگاه غضبناکش را به سوی میج برگرداند که داشت عرض اتاق را طی می‌کرد. میج بلندگوی تلفن را فعال کرد و گفت:«بگو جابا.»

صدای فلزی جابا چون غرش در اتاق صدا کرد.«میج من الان در بانک اصلی اطلاعات هستم. این‌جا این پایین چیزهای عجیب و غریبی ظاهر شده. من متحیرم اگر...»

میج منفجر شد.«خدا لعنتت کند جابا! این همان چیزی بود که من خودم داشتم سعی می‌کردم به تو بگویم!»

جابا از جواب صریح طفره رفت.«می‌تواند چیزی نباشد، آخر ...»

«دیگر این حرف را نزن که هیچ چیزی نیست! هر چیزی که در آن پایین دارد رخ می‌دهد را جدی بگیر، خیلی جدی، اطلاعات من سوخته نیست... هیچ وقت هم نبوده و نخواهد بود.» او زستی گرفت تا گوشی را بگذارد ولی افزود.«و دیگر چه جابا؟ پس به این ترتیب خبر فوق‌العاده‌ای نیست...استراتمور سپر دفاعی را کنار گذاشته بود.»

۱۰۰

هالوهات پله‌های برج جیرالدا را سه تا یکی طی می‌کرد. تنها نور در این گذرگاه مارپیچی، از پنجره‌های باز کوچکی در هر ۱۸۰ درجه بود. *او به دام افتاده بود! دیوید بکر خواهد مرد!* هالوهات با اسلحه کشیده رو به بالا پیچ می‌خورد. برای مقابله با بکر در صورتی که می‌خواست از بالا به او حمله کند، در تمام مدت به سمت بیرونی دیوار حرکت می‌کرد. پایه‌های آهنی شمعدانی‌ها در هر پاگرد، در صورتی که بکر تصمیم به استفاده از آن را داشت، می‌توانست اسلحه خوبی باشد ولی در صورت قرار گرفتن در مکانی وسیع، هالوهات می‌توانست به موقع جلوی او را بگیرد. اسلحه هالوهات بردی موثرتر از یک پایه شمعدان پنج فوتی داشت.

هالوهات با احتیاط حرکت می‌کرد. پله‌ها شیب سریعی داشتند. این‌جا برای توریست‌ها نفس‌گیر بود. این‌جا آمریکا نبود. هیچ علامت احتیاطی وجود نداشت. پله‌ها دستگیره نداشت. هیچ سازمان بیمه‌ای وجود نداشت. این‌جا اسپانیا بود. اگر تو آن‌قدر احمق بودی که بیافتی، این از شانس لعنت شده خودت است و این‌جا دیگر اهمیتی نداشت که چه کسی پله‌ها را ساخته است.

هالوهات در مقابل یکی از پنجره‌های هم عرض شانه‌اش ایستاد و نگاهی به بیرون کرد. او در مقابل سمت شمالی بود، از ظاهر امور این‌طور بر می‌آمد که در نیمه راه قرار دارد.

شکافی که از آن می‌شد سکو را دید از هر طرف قابل دیدن بود. پلکان که به بالا می‌رفت خالی بود. دیوید که تا به حال با او به نزاع برنخواسته بود. هالوهات پیش خود این‌طور برآورد کرد که شاید بکر او را در حین ورود به برج ندیده است و این بدان معنا بود که عامل غافلگیری در دستان هالوهات است... نه این‌که به آن نیازی داشته باشد. هالوهات تمام کارت‌های بازی را در دست داشت. حتی شیوه‌ی ساختمان برج به نفعش بود. پلکان در گوشه شمال غربی وارد سکو و در دید قرار می‌گرفت. هالوهات در این صورت می‌توانست خط آشکاری از آتش به هر نقطه آن اتاقک داشته باشد، بدون آن که برای بکر این امکان وجود داشته باشد که خودش را به پشت او برساند. و بالاتر از همه این‌ها، هالوهات در وضعیتی بود که در تاریکی به روشنایی می‌آمد. او غرق در تفکر با خود گفت:*«یک قوطی آدمکشی.»*

هالوهات فاصله‌اش تا در ورودی را برآورد کرد. هفت قدم. نحوه کشتن را در ذهنش تمرین کرد. در لحظه‌ای که به دهانه نزدیک می‌شد، اگر در سمت راست می‌ماند، قادر بود که بیشترین قسمت از گوشه چپ سکو را قبل از آن که خودش را به او برساند ببیند. اگر بکر آن‌جا بود، هالوهات تیراندازی می‌کرد و اگر نبود او می‌توانست جایش را عوض کند و در موقع ورود به

سمت شرق پیچیده و مستقیماً در مقابل گوشه راست قرار بگیرد. یعنی تنها نقطه‌ای که بکر در آن ممکن بود برجای مانده باشد. او به خود لبخندی زد.

سوژه: دیوید بکر - نابود گردید.

زمانش فرا رسیده بود. اسلحه‌اش را وارسی کرد. هالوهات با حرکتی شدید و ناگهانی بر پا جست. سکو در دیدرسش قرار گرفت. گوشه چپ خالی بود. همان‌طور که تمرین کرده بود، هالوهات به سمت دیگر تغییر مکان داد. به سمت دهانه‌ی مقابل راست هجوم آورد. بر آن گوشه شلیک کرد. گلوله‌ای از برخورد به دیوار خالی مقابل کمانه کرد و اتفاقاً به او نخورد. هالوهات سراسیمه چرخی زد و جیغ خفه‌ای از خود بیرون راند. کسی آن‌جا نبود. دیوید بکر غیبش زده بود.

***

سه ردیف پله پایین‌تر، در ارتفاع ۳۲۵ پایی بر بالای خاردین دلوس نارانخوس، دیوید بکر از بالای برج و از بیرون آن همچون کسی که خود را از بارفیکس بالا می‌کشد آویزان بود. در همان موقع که هالوهات داشت با شتاب از پله‌ها بالا می‌آمد، بکر سه ردیف پله را پایین آمده و خودش را از بیرون یکی از این شکاف‌ها آویزان کرد. او به موقع خودش را از دید پنهان کرده بود. قاتل درست در همان لحظه از کنارش عبور کرد. او بیش از آن عجله داشت تا به بند انگشت‌هایی که از شدت فشار از گرفتن لبه پنجره سفید شده بود، توجه کند.

با آویزان شدن از بیرون پنجره، بکر خدا را از این بابت شکر کرد که ورزش اسکواش روزانه و اجرای برنامه روزانه بیست دقیقه روی ماشین ناتیلوس برای بالا بردن توان عضلات دو سر دست‌هایش برای زدن سرویس‌های محکم‌تر، او را در این کار موفق کرده است.

بدبختانه علی‌رغم توانمندی بازوانش، بکر اکنون مشکل داشت که چگونه خودش را به بالا بکشاند. شانه‌هایش درد می‌کردند. این‌طور احساس می‌کرد که انگار پهلویش می‌خواهد از هم پاره شود. سنگ‌های لبه‌ی پنجره با آن تراش‌های زمخت برایش امکان چنگ زدن اندکی را فراهم می‌کرد ولی نوک انگشتانش را مثل لبه‌های تیز شیشه می‌برید.

بکر می‌دانست که اکنون مسئله ثانیه‌ها است، قبل این‌که مهاجم از بالای سرش و شتابان به پایین بیاید. از طبقه بالاتر بدون تردید قاتل می‌توانست انگشت‌های او را بر روی لبه ببیند.

بکر چشمانش را بست و خود را بالا کشید. او می‌دانست که برای فرار و جان سالم به در بردن نیاز به معجزه دارد.

انگشتانش توان نگهداری او را از دست می‌دادند. او نگاهی به پایین و به زیر پاهای در حال نوسانش انداخت. میزان سقوط چیزی به اندازه طول یک زمین فوتبال و روی درختان پرتقال زیر پایش بود. امکان نجات وجود نداشت. درد پهلویش لحظه به لحظه بدتر می‌شد. صدای پاها در بالای سرش اکنون رعدآسا شده بود، صدای پاها با جهش‌های بلند که به پایین پله‌ها هجوم

می‌آورد. بکر چشمانش را بست. *یا الان یا هیچ وقت.* او دندان‌هایش را به هم سایید و خود را بالا کشید. همچنان که خود را به بالا می‌کشید سنگ‌ها پوست دستش را در ناحیه مچ جر می‌دادند. صدای پاها به سرعت نزدیک می‌شد. بکر قسمت داخلی روزنه را بغل کرد و سعی کرد با محکم گرفتن آن خودش را نجات دهد. با پاهایش لگد می‌زد. بدنش انگار یک تکه سرب شده بود. انگار که یک کسی طنابی را به قوزک پاهایش بسته و دارد او را به سمت پایین می‌کشد. او تقلا می‌کرد. غلتی زد تا روی آرنج‌هایش قرار گرفت. اکنون در دیدرس کامل بود. در حالی که نیمی از بدنش بیرون از پنجره مثل مردی زیر گیوتین[1]، قرار داشت. او به ساقهایش پیچ و تابی داده و با ضربتی خودش را به درون روزنه کشید. دیگر تا نیمه راه را طی کرده بود. نیمه بالایی بدنش در راه پلکان آویزان بود. صدای پاها کاملا نزدیک بود. بکر گوشه روزنه را گرفت و باحرکتی ساده هیکلش را به درون کشید. او پلکان را به سختی شکست داده بود.

***

هالوهات هیکل بکر که در طبقه‌ی زیرش به زمین افتاد را حس کرد. او جستی به جلو برداشت و اسلحه را مقابلش گرفت. پنجره‌ای جلوی دیدش قرار گرفت. *خودش است!*

هالوهات به سمت دیوار بیرونی برج چرخید و پایین پلکان را هدف گرفت. پاهای بکر درست در چرخش انحنای پله با سرعت از جلوی دیدش کنار رفت. هالوهات با غضب شلیک کرد. گلوله در جایی از دیواره پله‌ها کمانه کرد.

همچنان که هالوهات با شتاب به پایین پله‌ها و به دنبال طعمه‌اش روان بود، دائماً در سمت دیوار بیرونی برج حرکت می‌کرد تا وسیع‌ترین زاویه دید را داشته باشد. در حالی که پلکان در مقابل دیدگانش حرکت می‌کرد این طور به نظر می‌آمد که بکر همیشه ۱۸۰ درجه از او جلوتر است و همیشه از دید او بیرون است. بکر حرکت از سمت داخل پلکان را انتخاب و هر بار چهار، پنج پله را در یک زمان طی می‌کرد. هالوهات این فاصله را نگه داشته بود. او فقط به یک شلیک نیاز داشت. هالوهات داشت برنده می‌شد. می‌دانست که حتی اگر بکر خود را به کف پله‌ها برساند، جایی وجود نداشت که به آن‌جا فرار کند. در همان زمانی که او می‌خواست از فضای باز باغچه عبور کند، هالوهات می‌توانست او را از پشت سر هدف قرار دهد. این مسابقه مرگ و زندگی به صورت مارپیچ تا پایین ادامه داشت.

هالوهات برای آن که تعقیب سریع‌تر انجام شود در سمت داخلی پلکان حرکت کرد. او دریافته بود که دارد برنده می‌شود. هر بار که بکر از جلوی پنجره‌ای رد می‌شد، او سایه‌اش را

۱. Guillotine: دستگاه گردن‌زنی که در سال ۱۷۸۹ در خلال انقلاب کبیر فرانسه توسط پزشکی به نام ژوزف گیوتین ابداع شد. گیوتین نخست برای اعدام اشراف و کشیشان و سپس برای اعدام خود انقلابیون به کار رفت. شامل دو پایه‌ی شیار دار است که تیغ پهن و تیزی از آن پایین آمده و گردن مجرم را قطع می نماید. لویی شانزدهم، ماری آنتوانت، روبسپیر و دانتون از معروفترین قربانیان گیوتین بودند.

می‌دید. پایین، باز هم پایین‌تر. این طور به نظر می‌آمد که بکر فقط در همان گوشه جلویی است. هالوهات دایماً یک چشمش به سایه او و چشم دیگرش به پلکان بود.

ناگهان این‌طور به نظر هالوهات آمد که سایه بکر سرنگون شده است. سایه گردشی درهم و برهم انجام داد و سپس به نظر رسید چرخی در میانه راه زد و دوباره به بالای پلکان روان شد. هالوهات جستی به جلو زد. *گرفتمش!*

در پلکان مقابل هالوهات درخششی از فولاد بود. این فلز از گوشه‌ای از پلکان حرکتی کرد و در فضا فرو رفت. آن شیء همچون شمشیر یک شمشیرباز در سطح قوزک پا بود. هالوهات سعی کرد به سمت چپ تغییر مکان دهد، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. آن شیء میان پاهایش قرار گرفت. پای عقبش جلو آمد و به سختی با آن برخورد کرد و بعد از آن به قلم پای دیگرش کوبید. هالوهات دست‌هایش را برای حفاظت به اطراف دراز کرد ولی فقط هوای خالی را چنگ زد. او به صورتی غیرمنتظره در هوا معلق شد و به پهلو درغلتید. هالوهات در حالی که به پایین سرازیر بود از بالای دیوید بکر که دمر روی شکم دراز کشیده و دستهایش را به طرفین باز کرده بود، عبور کرد. پایه شمعدانی که در دست دیوید بود، هم اکنون به پاهای هالوهات گیر کرده و او را غلتان به پایین فرستاده بود.

هالوهات قبل از آن که پلکان را به آخر برساند به شدت به دیوار برخورد کرد. هنگامی که او سرانجام به کف پلکان رسید، هنوز داشت به پایین می‌غلتید. اسلحه‌اش از دستش به روی زمین افتاد. بدن هالوهات به رفتن ادامه می‌داد. سر و پا غلتان به دنبال هم. او پنج دور ۳۶۰ درجه‌ای را در مارپیچ غلتید تا سرانجام از گردش بازماند. دوازده پله مانده بود تا او بتواند غلتان تا داخل حیاط پیش بیاید.

۱۰۱

دیوید بکر هیچ وقت اسلحه نداشته بود ولی اکنون یکی در دست داشت. بدن هالوهات درهم پیچیده و مچاله شده، در تاریکی پلکان برج جیرالدا افتاده بود. بکر لوله‌ی اسلحه را در مقابل شقیقه مهاجمش گرفت و با احتیاط به رویش خم شد. یک حرکت کوچک و او شلیک می‌کرد. ولی هیچ حرکتی در کار نبود. **هالوهات مرده بود.**

بکر اسلحه را انداخت و روی پله‌ها وا رفت. برای اولین بار بعد از سال‌ها حس کرد بغض گلویش را گرفته است. جلوی خودش را گرفت. می‌دانست بعداً هم زمان برای نمایش احساسات خواهد داشت اکنون وقت آن بود که به خانه برود. بکر سعی کرد برخیزد ولی خسته‌تر از آن بود که بتواند حرکت کند. او تا مدتی طولانی بی‌حال بر روی پله سنگی باقی ماند.

او با گیجی جسد مقابل رویش را وارسی کرد. چشم‌های مرد قاتل کم‌کم داشت مات می‌شد و به هیچ غیرمشخصی در آسمان زل زده بود. عینکش به دلیلی سرجایش سالم باقی مانده‌بود. عینکش چیز عجیبی بود. یک سیم رابط از پشت سمعکش خارج شده و به چیزی شبیه یک بسته بر روی کمربندش وصل شده بود. بکر بی‌رمق‌تر از آن بود که بیش از این کنجکاو باشد.

بکر در همان حال که به تنهایی بر روی پلکان نشسته بود و افکارش را نظم می بخشید، نگاه خیره‌اش را به روی انگشتر در انگشتش انداخت. ذهنش کمی روشن شد و سرانجام توانست نوشته‌های روی آن را بخواند. همان‌طور که از اول شک برده بود، آن دست‌خط انگلیسی نبود. او مدتی طولانی به نوشته‌های کنده شده خیره شد و سپس اخمی کرد. *این ارزش آدم‌کشتن را داشت؟*

***

وقتی که در آن آفتاب خیره کننده‌ی صبحگاهی، بکر سرانجام از برج جیرالدا قدم به بیرون گذاشت و وارد حیاط شد، درد پهلویش اندکی تسکین پیدا کرده بود. هوش و حواسش داشت به حالت عادی بازمی‌گشت. او لحظه‌ای مبهوت برجای ایستاد و از رایحه دل‌انگیز شکوفه‌های پرتقال لذت برد. آنگاه با قدم‌هایی آهسته شروع به حرکت در عرض حیاط کرد.

همچنان که بکر با گام‌های بلند از برج دور می‌شد، یک اتومبیل ون[1] در نزدیک‌اش توقف

1. Van

کرد. دو مرد از آن بیرون پریدند. آن‌ها جوان بودند و لباس‌های رسمی نظامی به تن داشتند. طوری با دقت و رسمی به بکر نزدیک شدند که انگار ماشین‌های تنظیم شده‌ای هستند.

یکی از آن‌ها پرسید.«دیوید بکر؟»

بکر توقف کوتاهی کرد و متحیر از این‌که آن‌ها اسم او را می‌دانستند پرسید.«شما... شما کی هستید؟»

«لطفاً همراه ما بیایید، همین الان.»

در مورد این برخورد چیزی غیرواقعی وجود داشت... چیزی که اعصاب او را تحریک کرد. او خود را در حالی یافت که داشت از آن‌ها عقب عقب دور می‌شد.

مرد کوتاه‌تر نگاه خیره‌ی غیر دوستانه‌ای به بکر انداخت.«از این طرف آقای بکر، همین الان.»

بکر برگشت که فرار کند ولی فقط یک قدم برداشت. یکی از مردان اسلحه‌ای بیرون کشید و فقط یک شلیک کرد.

درد بی‌حس کننده‌ای ناگهان در سینه بکر فوران کرد و به سرعت تا جمجمه‌اش پیش رفت. انگشتانش کشیده شدند و بکر افتاد. لحظه‌ای بعد دیگر هیچ چیز نبود، الا تاریکی.

۱۰۲

استراتمور به طبقه‌ی ترانس.ال.تی.آر رسید و قدم از راه گربه‌رو به یک اینچ آب گذاشت. کامپیوتر عظیم در کنارش به خودش می‌لرزید. قطرات درشت آب همچون دانه‌های باران در آن هوای بخارگرفته به زمین می‌ریخت. آژیر خطر همچون رعد صدا می‌کرد.

فرمانده نگاهی به اطراف و ژنراتورهای از کار افتاده انداخت. فیل چارتروکیان هم آن‌جا بود، باقیمانده‌ی نیمه سوخته بدنش در کنار تعدادی پره‌های خنک کننده افتاده بود. صحنه شبیه نوعی بازی گیج کننده هالووین[1] بود.

هرچند استراتمور از مرگ هر انسانی متاسف می‌شد، ولی تردیدی نبود که در این ماجرا عذر موجهی وجود داشت. فیل چارتروکیان برای استراتمور چاره‌ای باقی نگذاشته بود. موقعی که این تکنسین امور ایمنی از پایین‌ترین طبقات با شتاب بالا می‌آمد و در مورد وجود ویروس سر و صدا راه انداخت، استراتمور با او در پاگرد طبقه زیرین ملاقات کرد و سعی کرد با حرف او را به عقل بیاورد ولی چارتروکیان در ماورای عقل و شعور بود. *ما این‌جا ویروس داریم! من به جابا تلفن می‌کنم!* و موقعی که سعی کرد او را پس بزند، فرمانده راهش را سد کرد. پاگرد باریک بود. آن‌ها با هم گلاویز شدند. نرده هم کوتاه بود. استراتمور با خود اندیشید طنز تلخی بود که در تمام این مدت چارتروکیان در مورد وجود ویروس حق داشت. سقوط مرد چیز هراسناکی بود... و یک فریاد از وحشت و سپس سکوت. ولی این نصف آن ترسی نبود که فرمانده استراتمور بعد از آن دید. گرگ هیل از تاریکی‌های پایین دست به او خیره شده بود. نگاهی با وحشتی تمام در چهره‌اش. و در این موقع بود که استراتمور فهمید گرگ هیل باید بمیرد.

ترانس.ال.تی.آر صدای خرد شدن داد، و استراتمور توجهش را به کاری که در دست اجرا داشت معطوف کرد. قطع برق. کلید قطع مدار در آن سوی پمپ‌های فرئون و در سمت چپ جسد بود. استراتمور از این‌جا می‌توانست به وضوح آن را ببیند. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که اهرمی را بکشد و در آن صورت برق موجود در رمزنگاری قطع می‌گردید. آن وقت بعد از چند ثانیه او می‌توانست ژنراتورهای اصلی را روشن کند، آن وقت تمام درهای ورودی و کارهای جاری در مدار قرار می‌گرفت. گاز فرئون دوباره شروع به جریان پیدا کردن می‌نمود و آن وقت ترانس.ال.تی.آر دیگر در امان بود.

1. Halloween

ولی همچنان که استراتمور با زحمت به سوی کلید می‌رفت متوجه آخرین مانع بر سر راه شد. بدن چارتروکیان هنوز بر روی پره‌های خنک کننده ژنراتور اصلی قرار داشت. قطع و شروع به کار مجدد ژنراتور فقط باعث اخلال مجدد در برقراری برق می‌گردید. جسد باید از آن‌جا منتقل می‌گردید.

استراتمور نگاهی به وضعیت شنیع جسد کرد و راهش را بدان سمت در پیش گرفت. با رسیدن به آن‌جا، او یک مچ جسد را در دست گرفت. جسد مثل چوب سخت شده بود. تمام بافت‌های بدن خشک و سوخته بود. تمام رطوبت بدن گرفته شده بود. فرمانده چشمانش را بست و گیر دستش را دور مچ او محکم کرد و کشید. جسد یک یا دو اینچ به به جلو لغزید. استراتمور سخت‌تر کشید. جسد مجدداً کمی لیز خورد. فرمانده خود را محکم نگه داشت و دوباره با تمام نیرویش کشید. ناگهان تلوتلو خوران به عقب پرت شد و از عقب به روی روپوش قسمتی از دستگاه تولید برق فرود آمد. بعد از تقلا برای برخاستن از آن محل غرقه در آب، استراتمور با وحشت به آنچه در دستش بود خیره شد. بازوی چارتروکیان بود. این بازو از آرنج شکسته بود.

***

در طبقه‌ی بالا سوزان به انتظار ادامه می‌داد. او به حالتی مفلوج روی کاناپه برآمدگی سوم نشسته بود. هیل جلوی پایش روی زمین بود. به فکرش نمی‌رسید چرا فرمانده کار را این‌قدر طول می‌دهد. دقایق می‌گذاشتند. سعی می‌کرد دیوید را از ذهنش براند ولی فایده نداشت. با هر فریاد آژیر، حرف‌های هیل در ذهنش پژواک پیدا می‌کرد. *من واقعاً در مورد ماجرای دیوید بکر متاسفم*، سوزان فکر کرد که دارد عقلش را از دست می‌دهد.

تقریباً نزدیک بود از جا بپرد و با سرعت خود را به طبقه رمزنگاری برساند که آن اتفاق افتاد. استراتمور کلید را زده و برق را قطع کرد.

سکوتی که بر رمزنگاری مستولی گردید فوری و آنی بود. صدای آژیر در نیمه‌ی فریاد خود خفه شد و مونیتورهای موجود در برآمدگی سوم چشمکی زدند و سیاه شدند. جسد گرگ هیل در تاریکی از نظر ناپدید گردید. و سوزان به صورتی غریزی پایش را به روی کاناپه بالا کشید. او کت استراتمور را به دور بدن خودش پیچید.

تاریکی

سکوت

او هرگز چنین سکوتی را در رمزنگاری نشنیده بود. در آن‌جا همیشه صدای خفه‌ی کارکردن ژنراتورها به گوش می‌رسید ولی اکنون هیچ چیز نبود. آن هیولای بزرگ با آرامش خاطر ناله می‌کرد و آه می‌کشید. و هم‌زمان با سرد شدن پوسته بدنه‌اش، ترق ترق صدا می‌کرد و صدای هیس هیس می‌داد. سوزان چشمانش را بست و برای دیوید دعا کرد. درخواستش از خدا فقط یک چیز ساده بود: خدا مردی که او دوست می‌داشت را مورد حمایت قرار دهد.

از آن‌جایی که او زنی مذهبی نبود، توقعی هم نداشت که از بابت دعایش پاسخی بشنود. ولی موقعی که لرزشی را روی سینه‌اش حس کرد، ناگهان برپا جست. به سینه‌اش چنگ زد. لحظاتی بعد علتش را فهمید. لرزشی که او حس می‌کرد به هیچ عنوان دست خدا نبود. آن لرزش از درون جیب کت فرمانده بیرون می‌آمد. او پیامگیر خود را به حالت ساکت و مرتعش درآورده بود. کسی داشت برای فرمانده استراتمور پیامی می‌فرستاد.

شش طبقه پایین‌تر، استراتمور در مقابل کلید قطع مدار قرار گرفت. طبقات زیرین رمزنگاری اکنون به تاریکی عمیق‌ترین شب‌ها بود. او لحظه‌ای ایستاده بود تا از تاریکی مطلق لذت ببرد. آب از آن بالا به رویش فرو می‌ریخت گویی که طوفانی در نیمه شب است. استراتمور سرش را به عقب خم کرد و اجازه داد قطرات گرم آب، گناهانش را با خود بشوید. *من زنده هستم.* زانو زد و آخرین آثار باقیمانده از گوشت بدن چارتروکیان بر دستانش را با آب شست.

رویاهایش در مورد دژ-دیجیتالی به شکست انجامیده بود. او باید این را می‌پذیرفت. سوزان تنها چیزی بود که اکنون برایش اهمیت داشت. برای اولین بار بعد از ده‌ها سال، او به وضوح متوجه شد که زندگی بیشتر از مملکت و افتخار برایش ارزش دارد. *من بهترین سال‌های عمرم را فدای کشورم و افتخاراتش کردم. ولی در مورد عشق چه؟* او برای مدت‌های طولانی خودش را از آن محروم کرده بود. *و برای چه؟* که ببیند یک پروفسور جوان رویاهایش را از او بدزدد؟ استراتمور سوزان را پرورش داده و به بار آورده بود. از او حمایت کرده بود. او *استحقاقش* را داشت. و اکنون سرانجام، می‌توانست او را مال خود کند. سوزان می‌توانست پناه را در بازوان او بجوید، هنگامی که هیچ جای دیگری برای رو کردن نبود. و اکنون زن می‌توانست درمانده و رنجور از فقدان دیوید به پیش او بازگردد. در آن موقع او به زن نشان خواهد داد که عشق درمان همه چیز است.

افتخار، کشور، عشق، واکنون دیوید بکر داشت به خاطر همین سه چیز می‌مرد.

۱۰۳

فرمانده از دریچه چنان بیرون آمد که انگار لازاروس[1] از دنیای مردگان آمده است. علی‌رغم لباس‌های خیسش گام‌هایش سبک بودند. او به سمت برآمدگی سوم گام برمی‌داشت. به سمت سوزان. به سمت آینده‌اش.

طبقه رمزنگاری دوباره عرق در نور شده بود. گاز فرئون همچون خونی که پس از دریافت اکسیژن دوباره در رگ‌ها جریان پیدا می‌کند، در اطراف پوسته‌ی نیمه سوخته ترانس.ال.تی.آر در حرکت بود.

استراتمور می‌دانست که چند دقیقه طول خواهد کشید تا سیستم‌های خنک کننده به نقاط پایین پوسته برسد و پایین‌ترین پردازنده‌ها را از سوختن محافظت نماید. ولی مطمئن بود که کارش را به موقع انجام داده است. او با افتخار نفسی بیرون داد، او هیچگاه واقعاً بو نبرد، که حتی قبلاً هم بسیار دیر شده بود

با خود اندیشید. *من باقی ماندم.*

با در نظرگرفتن آن سوراخ بر روی دیوار برآمدگی سوم، به سوی در الکترونیکی گام بلندی برداشت. آن‌ها با صدای نرمی باز شدند. قدم به درون گذاشت.

سوزان مقابلش ایستاده بود، پیراهنش خیس و ژولیده بود. قیافه‌اش شبیه دختر محصل‌های سال اولی بود که زیر باران گرفتار شده بودند. احساس استراتمور شبیه ارشدی بود که کتش را به زن قرض می‌دهد. برای اولین بار در طی سال‌ها او احساس جوانی می‌کرد. رویاهایش داشت به حقیقت می‌پیوست.

ولی همان‌طور که استراتمور نزدیک‌تر می‌آمد، احساس کرد که دارد به چشمان زنی خیره می‌شود که اصلاً او را به جا نمی‌آورد. نگاه خیره‌ی زن همچون یخ بود. آن نرمخویی همیشگی از آن رخت بسته بود. سوزان فلجر به جایش خشکش زده بود. همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت. تنها حرکت محسوس، دانه‌های اشک بود که فرو می‌افتادند.

«سوزان؟»

فقط قطره‌ای اشک بر روی گونه‌های لرزان زن فرو افتاد.

۱. Lazarus: ماری و مارتا اهل بتهانی، برادری موسوم به لازاروس داشتند که از دوستان صمیمی مسیح بود. از او تنها در انجیل یوحنا نامبرده شده است که داستان به پاخاستن وی به فرمان عیسی از قبر بعد از گذشت ۴ روز از مردن می باشد. به عقیده کلیسای ارتودوکس او بعدها اسقف قبرس شد. افسانه‌های نادرستی وی را اسقف مارسی در فرانسه می دانند.

فرمانده لابه‌کنان پرسید. «موضوع چیه؟»

چاله خون زیر بدن هیل، مثل روغن ریخته روی فرش به اطراف پخش شده بود. استراتمور با تشویش‌خاطر نگاه گذرایی به جسد انداخت و دوباره به سوزان رو کرد. *احتمال دارد که او موضوع را فهمیده باشد؟* هیچ راهی وجود نداشت. استراتمور می‌دانست که او همه‌ی راه‌های دستیابی را بسته است.

گامی جلوتر برداشت و گفت: «سوزان موضوع چیه؟»

سوزان حرکتی نکرد.

«آیا تو نگران دیوید هستی؟»

لرزش خفیفی در لب بالایی زن به وجود آمد.

استراتمور گامی به جلو برداشت. قصد داشت خودش را به زن برساند، ولی تردیدی کرد. شنیدن اسم دیوید ظاهراً سد غصه را در وجودش شکست - یک لرزش، یک تکان و سپس یک تکان از عمق وجود. به نظر آمد که تمام رگ‌هایش به حرکت درآمد. سوزان که به زحمت قادر به جلوگیری از لرزش لب‌هایش بود، دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی چیزی بیرون نیامد.

بدون آنکه لحظه‌ای نگاه منجمدش را از استراتمور بردارد، دستش را از جیب کتی که به او داده بود، بیرون آورد. در دستش چیزی بود، با دست لرزان آن را به طرفش دراز کرد.

استراتمور تقریباً انتظار داشت که نگاه بکند و برتا را ببیند که به سمت شکمش نشانه رفته است ولی اسلحه هنوز روی زمین بود و امن و امان در دست‌های هیل جاخوش کرده بود. آن چیزی که سوزان در دستش گرفته بود، کوچک‌تر بود. استراتمور به آن زل زد و لحظاتی بعد موضوع را متوجه شد.

همچنان‌که استراتمور زل زده بود، حقیقت برایش روشن شد و زمان به آهستگی شروع به گذران کرد. می‌توانست صدای قلبش را بشنود. مردی که در طی سال‌ها بر بسیاری از غول‌ها پیروزی حاصل کرده بود، اکنون در یک لحظه از همه عقب مانده بود. ضربه خورده از عشق... آن هم به خاطر ابلهی خودش. در یک نمایش ساده شوالیه وار، ژاکتش را به سوزان داده بود. و آن هم با پیام‌گیرش که درکتش بود.

و اکنون این استراتمور بود که برجای خشکش زده بود. دست سوزان داشت می‌لرزید. پیام‌گیر جلوی پای هیل به زمین افتاد و با نگاه حاکی از شگفتی و احساس خیانت نسبت به شخص مقابل، آن‌طور که استراتمور هرگز آن را فراموش نمی‌کرد، سوزان فلجر از جلویش عبور کرد و از برآمدگی سوم بیرون رفت.

فرمانده رهایش کرد تا برود. او با حرکتی آهسته خم شد و پیام‌گیر را به دست آورد. در آن پیام تازه‌ای نبود. سوزان همه آن‌ها را خوانده بود. استراتمور وحشت زده تمام لیست را یک‌بار

دیگر مرور کرد.

سوژه: انسی تانکادو... نابود گردید.
سوژه: پرکلوشارد... نابود گردید.
سوژه: هانس هوبر... نابودگردید.
سوژه: روسیو اوا گرانادا... نابود گردید.

لیست ادامه داشت، استراتمور احساس موجی از وحشت را کرد. *من می‌توانم توضیح بدهم! او خواهد فهمید! افتخارا میهن!* ولی پیام دیگری بود که او هنوز ندیده بود. پیامی که هرگز نمی‌توانست آن را توضیح بدهد. با اعصابی لرزان این آخرین پیام دریافت شده را چرخاند تا ظاهر شود.

سوژه: دیوید بکر ... نابود گردید.

استراتمور به اطراف حرکت کرد رویاهایش به سر آمده بود.

۱۰۴

سوزان تلوتلوخوران از برآمدگی سوم بیرون رفت.

سوژه: دیوید بکر... نابود گردید.

گویی که در خواب راه می‌رفت، راهش را به سمت خروجی اصلی رمزنگاری در پیش گرفت. صدای گرگ‌هیل در ذهنش پژواک داشت.

سوزان، استراتمور می‌خواد منو بکشه! سوزان، فرمانده عاشق توست!

سوزان به خروجی بزرگ گردان رسید و با درماندگی شروع به ضربه زدن بر روی جعبه رمز آن کرد. در از جایش حرکت نمی‌کرد. دوباره امتحان کرد، ولی در بزرگ از چرخیدن امتناع می‌کرد. سوزان زیر لب جیغ خفه‌ای کشید... ظاهراً قطع برق، کد رمز خروج را پاک کرده‌بود. یعنی او هنوز در دام بود.

دو دست از پشت سر و بدون اخطار بازوانش را گرفت و بدن نیمه کرختش را نگهداشت. این تماس آشنا ولی در عین حال مشمئز کننده بود. این تماس فاقد قدرت وحشیانه‌ی گرگ‌هیل بود، ولی نوعی خشونت حاکی از ناامیدی در آن بود، مثل نوعی تصمیم درونی، همچون فولاد.

سوزان برگشت، مردی که او را از حرکت بازداشته بود، مردی ترسان و مفلوک بود. چهره‌اش حالتی داشت که او هرگز قبلاً ندیده بود.

استراتمور لابه‌کنان او را نگهداشت و گفت:«سوزان می‌توانم توضیح بدهم.»

زن سعی کرد خودش را کنار بکشد.

فرمانده او را محکم‌تر گرفت.

سوزان سعی کرد جیغ بکشد، ولی صدایی نداشت. کوشید فرار کند، ولی دست‌هایی قوی او را باز می‌داشت و به عقب می‌کشید.

صدا زمزمه‌کنان گفت:«دوستت دارم، همیشه دوستت داشته‌ام.»

به دفعات به سوزان حالت بالا آوردن دست داد.

«با من بمون.»

ذهن سوزان دور از این وقایع فجیع و وحشتناک دور می‌زد. چشمان سبز روشن دیوید که برای آخرین بار بسته می‌شدند. جسد گرگ‌هیل که از آن خون به روی فرش تراوش می‌کرد، جسد سوخته و در هم شکسته فیل چارتروکیان بر روی ژنراتور.

آن صدا گفت:«درد خواهد گذشت. تو دوباره عاشق خواهی شد.»

سوزان چیزی نمی‌شنید.

صدا لابه‌کنان گفت:«با من بمان. من جراحاتت را درمان خواهم کرد.»

او با درماندگی تقلا می‌کرد.

«من این کار را برای **ما** کردم. ما برای همدیگر ساخته شده‌ایم. سوزان دوستت دارم.» صدا طوری سیلان داشت که انگار ده‌سال برای گفتن این حرف‌ها صبر کرده است.«دوستت دارم! دوستت دارم!»

در همان لحظه، سی یارد آن طرف‌تر در حالی انکار اقرار شرم‌آور استراتمور در جریان بود، ترانس.ال.تی.آر صدای سوتی سخت شدید و سبعانه از خود بیرون داد. این صدا کاملاً جدید بود – صدایی مخوف که از دوردست فش‌فش وحشتناکی داشت و مثل این بود که یک افعی در اعماق یک سیلو در حال بزرگ شدن است. این طور به نظر می‌آمد که گاز فرئون سر وقت نتوانسته خود را به آن‌جا برساند.

استراتمور سوزان را به حال خود رها کرد و رویش را به سمت کامپیوتر دو میلیارد دلاری خود برگرداند. سفیدی چشمانش از شدت وحشت تمامی چشمش را فرا گرفت. سرش را گرفت و فریاد زد.«نه! نه!»

موشک شش طبقه‌ای شروع به لرزیدن کرد. استراتمور تلوتلوخوران قدم تردیدآمیزی به سمت پوسته‌ی در حال غرش برداشت. سپس افتاد و به زانو درآمد. همچون گناهکاری در مقابل خدای غضبناک. ولی فایده‌ای نداشت. در پایین‌ترین طبقه این انبار بزرگ، پردازشگرهای تیتانیوم[1] – استرانتیوم[2] ترانس.ال.تی.آر در حال آتش گرفتن بودند.

۱. Titanium: عنصری شیمیایی، فلزی نقره‌ای-خاکستری از گروه IVb در جدول تناوبی عناصر. این فلز کم وزن، پر استحکام و مقاوم در مقابل خوردگی است.

۲. Strontium

۱۰۵

گلوله‌ی آتشی که از میان سه میلیون تراشه با شتاب به بالا روانه شود، صدایی مخصوص به خود دارد. همچون صدای ترق تروق حاصل از سوختن یک جنگل، یا زوزه حرکت یک گردباد یا جوشیدن آب جوشان از یک آبفشان ... که همه آن‌ها درون یک پوسته پرطنین گرفتار آمده باشد. این صدای نفس کشیدن شیطان بود که درون غاری لاک و مهر شده به خود می‌جوشید و راهی برای فرار می‌جست. استراتمور مبهوت از ترس، در مقابل صدای رو به ازدیادی که به سمتش می‌آمد زانو زد. گران‌بهاترین کامپیوتر جهان در حال تبدیل شدن به یک جهنم هشت‌طبقه بود.

***

استراتمور با حرکتی آهسته روی به سمت سوزان برگرداند. زن مفلوج در کنار در ورودی رمزنگاری ایستاده بود. استراتمور به چهره غرق در اشکش نگاه کرد.

مثل این بود که چهره‌اش در آن فضای پرنور، سوسو می‌زند، مرد پیش خود اندیشید *چهره‌اش مانند فرشته است.* در چشمان زن، دنبال ملکوت می‌گشت ولی تنها چیزی که توانست ببیند، مرگ بود. این مرگ اعتماد بود. عشق و افتخار از میان رفته بودند. وهم و پنداری که در طی این سال‌ها استراتمور را بر این باور نگه داشته بود، دیگر مرده بود. او هرگز سوزان فلچر را نخواهد داشت. هرگز. این خلاء و تنهایی که اکنون او را در خود گرفته بود، بیش از حد تحملش بود.

سوزان نگاهی سرسری به سوی ترانس.ال.تی.آر انداخت. او می‌دانست که اکنون در این پوسته‌ی سرامیکی به دام افتاده و گلوله‌ای آتشین با سرعت به سمت آن‌ها روان است. اکنون خیزش آن را سریع‌تر و سریع‌تر حس می‌کرد. با تغذیه از اکسیژن‌های آزاد شده‌ی ناشی از سوختن تراشه‌ها، تا لحظاتی دیگر ساختمان رمزنگاری به جهنمی سوزان تبدیل خواهد شد.

عقل سوزان به او می‌گفت که فرار کند، ولی مرگ دیوید همه چیز را در اطرافش به سنگینی میخکوب کرده بود. فکر کرد که صدایش را می‌شنود که او را صدا می‌زند. به او می‌گوید که فرار کند. ولی آن‌جا جایی برای رفتن وجود نداشت. رمز نگاری یک مقبره‌ی لاک و مهر شده بود. این مسئله اهمیتی نداشت. زن با خود اندیشید که مرگ او را نمی‌ترساند. مرگ پایان رنج‌هایش بود. آن‌وقت او دیگر پیش دیوید بود.

کف ساختمان رمزنگاری شروع به لرزیدن کرد . انگار که در زیر آن یک غول دریایی

خشمگین بود که می‌خواست از اعماق به پاخیزد. به نظر می‌آمد که صدای دیوید همچنان به گوش می‌رسد: *فرار کن، سوزان، فرار کن!*

استراتمور اکنون داشت به سمت او حرکت می‌کرد. چهره‌ای که انگار در خاطراتی دوردست سیر می‌کند. آن چشمان خاکستری سرحالش خالی از حیات شده بودند. آن میهن‌پرستی که در ذهنش چون یک قهرمان زیسته بود، اکنون مرده بود و تبدیل به جنایتکاری شده بود. دفعتاً بازوانش با ناامیدی به دور زن حلقه شد. گونه زن را بوسید و به التماس به او گفت:«مرا ببخش.» سوزان سعی کرد او را کنار بزند ولی استراتمور او را محکم گرفته بود.

ترانس.ال.تی.آر شروع به لرزیدن کرد. درست مثل موشکی که آماده پرواز می‌شود. کف رمزنگاری شروع به لرزیدن کرد. استراتمور او را تنگ‌تر به خود فشرد.

«سوزان مرا نگهدار من به تو نیاز دارم.»

موج وحشیانه‌ای از خشم وجود سوزان را پر کرد. صدای دیوید دوباره در گوشش طنین‌انداز شد. *دوستت دارم! فرار کن!* در یک آن، با انفجاری از نیرو از درونش، سوزان پا به فرار گذاشت. صدای غرش ترانس.ال.تی.آر کرکننده شده بود. آتش در نوک قله آن نمودار بود. ترانس.ال.تی.آر از میان درزها و شکاف‌هایش غرش می‌کرد و فشار می‌آورد.

صدای دیوید به نظر می‌آمد که سوزان را راهنمایی می‌کرد و به دنبال خود می‌کشید. او با شتاب از طبقه‌ی رمزنگاری عبور کرد و به سمت پلکان گربه‌روی دفتر کار استراتمور به حرکت درآمد. در پشت سرش ترانس.ال.تی.آر از خود غرش کرکننده‌ای بیرون داد.

همچنان‌که آخرین تراشه‌های سیلیکون از هم متلاشی می‌شدند، موجی فوق‌العاده عظیم و گرم ناشی از گرمای متصاعد شده، راه خود را به بالای این سیلو رساند و خرده‌های ریز سرامیک را به فاصله سی فوت به آسمان پرتاب کرد. در همان لحظه، هوای غنی‌شده با اکسیژن موجود در فضای رمزنگاری، هجوم آورد تا این خلاء فوق‌العاده عظیم را پر نماید.

سوزان خود را به پاگرد بالاتر رساند و لبه نرده را محکم چسبید و در همین موقع هجوم مهیب باد پر زور به بدنش برخورد کرد. هنگامی که روی برگرداند تا معاون اجرایی رییس کل را ببیند، به دور خودش چرخی زد و او را دید که در آن پایین، در کنار ترانس.ال.تی.آر به او خیره شده است.

دور و برش طوفان وحشتناکی برقرار بود ولی با این وجود در چشمانش آرامشی خوانده می‌شد. لب‌هایش از هم باز شده و آخرین حرف‌ها از دهانش خارج شد.«سوزان.»

هوایی که به درون ترانس.ال.تی.آر هجوم برد به محض تماس، آتش گرفت. و در لحظه‌ی فوران و درخشش پرنور آتش، فرمانده ترور استراتمور از حالت انسانی خارج شده و به یک شبح تبدیل شد. به یک افسانه.

موقعی که باد این انفجار به سوزان رسید، او را پانزده پا به طرف دفتر استراتمور پرت کرد و

تنها چیزی که در یادش ماند، گرمایی کشنده بود.

۱۰۶

کنار پنجره‌ی اتاق کنفرانس رییس کل، بالای گنبد قسمت رمزنگاری، سه چهره با نفس‌های در سینه حبس شده پیدایشان بود. انفجار، تمامی مجتمع ان.اس.ای را تکان داده بود. لیلاند فونتین و چاد برینکرهوف و میج ملیکن، همگی در سکوت و وحشت به آن خیره شده بودند.

هفتاد فوت پایین‌تر، گنبد قسمت رمزنگاری در آتش می‌سوخت. سقف پلی‌کربناتی هنوز دست نخورده و سالم بود ولی در زیر آن پوسته نورانی، آتش در جریان بود. چیزی مثل دود در زیر گنبد به اطراف می‌چرخید.

آن سه نفر بدون کلامی به آن زل زده بودند. منظره‌ی پیش رویشان ابهت ترسناکی داشت. فونتین دقایقی طولانی ایستاد. سرانجام شروع به صحبت کرد. صدایش بی‌حال ولی بدون لرزش بود.

«میج تعدادی افراد را بفرست آن‌جا... همین حالا.»

از آن سوی سوئیت تلفن فونتین شروع به زنگ زدن کرد.

این جابا بود.

۱۰۷

سوزان نمی دانست چقدر زمان گذشته است. سوزشی در گلویش او را به هوش آورد. با گیجی دور و برش را بررسی کرد. او روی فرش و پشت میز بود. تنها نور اتاق، تابش چشمک‌زن پرتقالی‌رنگی بود. هوا بوی پلاستیک سوخته می‌داد. اتاقی که در آن ایستاده بود، واقعاً یک اتاق درست و حسابی نبود. آن‌جا مثل یک صدف شکسته بود. پرده‌ها در آتش می‌سوختند و دیوارهای داشتند دود می‌کردند.

و آن وقت همه چیز را به خاطر آورد.

دیوید.

با ترسی محرک، روی پا ایستاد. تنفس هوا در گلویش ایجاد سوزش می‌کرد. او تلوتلوخوران به سمت درگاه رفت و نگاهی به بیرون انداخت. همچنانکه در جلوی درگاه عبور می‌کرد، پایش به شکافی گرفت و او را به جلو غلتاند، اما درست به موقع چهارچوب در را چسبید. راه گربه‌رو کاملاً ناپدید شده بود. پنجاه فوت پایین‌تر، ویرانه‌ای از فلزات مذاب و درهم پیچیده بود. سوزان با وحشت قسمت رمزنگاری را از نظر گذراند. آن‌جا فقط دریایی از آتش بود. باقی‌مانده‌ی ذوب شده سه میلیون تراشه‌ی سیلیکون، همچون گدازه از درون ترانس.ال.تی.آر به بالا فوران می‌کرد. دودی غلیظ و زننده رو به بالا روی هم می‌غلتید. سوزان این بو را می‌شناخت. دود سیلیکون. سمی مرگبار.

با عقب‌نشینی به آنچه که از دفتر کار استراتمور باقی مانده بود، او کم‌کم شروع به احساس ضعف کرد. گلویش می‌سوخت. تمامی این محل، از نور حاصل از آتش، غرق در نور شده بود. رمزنگاری داشت می‌مرد. سوزان با خود اندیشید، من هم همین‌طور.

بعد از دقیقه‌ای- تنها راه خروج از این جا به نظرش رسید- آسانسور استراتمور. ولی متوجه شد که این کار فایده‌ای ندارد. دستگاه‌های الکترونیکی هیچگاه در مقابل آتش و انفجار دوام نمی‌آورد.

ولی در همان حالی که در میان دود غلیظ به جلو می‌رفت، حرف‌های هیل را به خاطر آورد. *آسانسور با برق موجود در ساختمان مرکزی کار می‌کند! من خودم نقشه‌های آن را دیده‌ام!* سوزان می‌دانست که این حرف درست است. سوزان همچنین می‌دانست که تمامی مسیر آسانسور محصور در بتون مسلح است.

دودها دور و برش درهم می‌پیچیدند. تلوتلوخوران در میان دود به سمت در آسانسور جلو

رفت. ولی موقعی که به آن‌جا رسید دیدکه دگمه‌های فرمان آسانسور سیاه است. سوزان به عبث با مشت به صفحه تاریک فرمان آسانسور کوبید. سپس با زانو به زمین افتاد و با مشت به در کوبید.

تقریباً بلافاصله از این کار دست برداشت، زیرا چیزی پشت در می‌جنبید و حرکت می‌کرد. یکه خورد و سر بالا کرد. مثل این بود که اتاقک آسانسور همان پشت بود! سوزان دوباره به روی دگمه‌ها مشت کوبید. دوباره چیزی پشت در حرکت کرد.

و او دفعتاً آن را دید.

کلیدهای فرمان از کار نیافتاده بودند -آن‌ها فقط از دوده سیاه شده بودند. اکنون دگمه‌ها در زیر انگشتان دوده زده‌اش با نور خفیفی می‌درخشیدند.

سیستم برقش برقرار است!

با تابش امواجی از امید، او با مشت به دگمه‌ها کوبید. بارها و بارها چیزی پشت در، درگیر می‌شد. او می‌توانست صدای کارکردن هواکش درون اتاقک آسانسور را بشنود. اتاقکش این‌جاست! پس این در لعنتی چرا باز نمی‌شود؟

از میان دود، مجموعه دگمه‌های ریز و کوچک آن را وارسی کرد... دگمه‌هایی با حروف الفبا از A تا Z. در میان آن موج ناامیدی، به یاد آورد که کلید رمز لازم بود.

از میان پنجره‌های ذوب شده در آتش، دود چرخ زنان وارد می‌شد. دوباره به درهای آسانسور ضربه‌هایی زد. درها باز نشدند. او با خود اندیشید.«کلمه عبور!»

استراتمور هرگز رمز عبور را نگفت! دود سیلیکون اکنون تمامی اتاق را پرکرده بود. سوزان در حال خفه شدن جلوی آسانسور به زمین افتاد. درست در یک فوت آن طرف‌تر هواکش داشت کار می‌کرد. او با نگاهی وحشت زده، آن‌جا زمین افتاده بود، و برای هوا نفس‌نفس می‌زد.

چشمانش را بست، ولی صدای دیوید دوباره بیدارش کرد. *سوزان، فرار کن! در را باز کن! فرار کن!* چشمانش را باز کرد به این امید که صورتش را ببیند. آن چشمان سبز وحشی- آن لبخند پر از بازیگوشی. ولی حروف A تا Z حواسش را به خود معطوف کرد. کلمه عبور... سوزان به حروف روی صفحه کلید خیره شد. او به زحمت می‌توانست حواسش را متمرکز آن‌جا کند. بر روی صفحه نمایش درخشان، در زیر صفحه کلید، جای وارد کردن پنج حرف انتظار او را می‌کشید. یک کلمه عبور پنج حرفی. او با خود اندیشید و بلافاصله میزان احتمال را به دست آورد. بیست و شش به توان پنج، ۱۱/۸۸۱/۳۷۶ امکان انتخاب. اگر هر حدس زدن یک ثانیه طول بکشد، این‌کار نوزده هفته به طول می‌انجامید.

وقتی که سوزان فلجر در پای صفحه کلید به زمین افتاد و در حال خفه شدن بود، صدای احساساتی فرمانده به سراغش آمد که او را دوباره مخاطب قرار داده بود. *من دوستت دارم سوزان! سوزان! سوزان! سوزان...*

سوزان می‌دانست که او مرده است، و با این وجود صدایش همچنان بی‌وقفه در همه جا بود. او اسمش را بارها و بارها از اطراف می‌شنید.

سوزان... سوزان...

سپس در ارتعاشی سکرآور، او کلمه را فهمید.

با ناتوانی تلوتلویی خورد. خود را به صفحه کلید رساند و کلمه عبور را تایپ کرد.

س...و...ز...ا...ن

۱۰۸

آسانسور استراتمور به سرعت پایین رفت و در طول مسیر، سوزان حریصانه نفس‌های عمیقی از هوای تازه به ریه‌هایش فرستاد. با حالتی گیج ومنگ، در حالی که آسانسور سرعتش را کم می‌کرد تا توقف کند، به دیوار آن تکیه داد. دقایقی بعد بعضی دنده‌ها جابجا شدند و اتاقک آسانسور مجدداً شروع به حرکت کرد. ولی این بار افقی، سوزان احساس کرد که اتاقک سرعت گرفته است و حرکت آن به سمت مجتمع اصلی ان.اس.ای است. سرانجام اتاقک لرزشی کرد تا بایستد. و سپس درهایش باز شدند.

سوزان سرفه‌کنان و با قدم‌هایی لرزان، قدم به راهرویی سیمانی و تاریک گذاشت. او خودش را در تونلی یافت - با سقفی کوتاه و باریک - دو خط موازی زرد رنگ از کنار آن به بیرون امتداد داشت. این خط در مکانی گود و تو رفته از نظر ناپدید می‌گردید.

بزرگراه زیرزمینی.

سوزان افتان و خیزان به سمت تونل به راه افتاد و برای یافتن راه دستش را به دیوار گرفته بود. در پشت سرش، در آسانسور لغزید و بسته شد. و سوزان فلچر یک بار دیگر در تاریکی مطلق غوطه‌ور گردید.

سکوت.

هیچ چیز به جز صدای همهمه‌ی خفیفی از آن‌سوی دیوار.

ناگهان مانند این بود که سحرگاه تمام شده باشد. سیاهی یکدست به خاکستری نامشخصی تبدیل گردید و دیوارهای تونل کم‌کم شکل مشخصی پیدا کردند. به یکباره وسیله نقلیه‌ی کوچکی با حرکتی ناگهانی دور زد و با نور چراغ‌های جلویش چشمان سوزان را کور کرد. سوزان لنگ‌لنگان به دیوار عقب جست و دستانش را سپر چشمانش کرد. بادی به او خورد و ماشین شتابان از جلویش عبور کرد.

لحظه‌ای بعد صدای جیغ‌مانند کشیده شدن لاستیک بر روی سیمان به گوش رسید. آن صدای زمزمه‌مانند یکبار دیگر نزدیک گردید، این بار با دنده عقب. ثانیه‌هایی بعد، آن وسیله نقلیه در کنارش متوقف گردید.

صدایی حیرت‌زده با آوایی بلند گفت:«خانم فلچر!»

سوزان به هیکلی که در جای راننده آن وسیله، که یک اتومبیل برقی مخصوص گلف بود و صدایش به طرز مبهمی برایش آشنا می‌نمود، زل زد.

آن مرد نفس‌زنان گفت:«خدا را شکر. شما حالتان خوب است، ما فکر کردیم شما مرده‌اید!»

سوزان با بی‌حواسی به او خیره شده بود.

مرد در حالی که کارمند ارشد رمزنگاری را که از آتش‌سوزی گنبد شوکه شده بود را سبک و سنگین می‌کرد، گفت:«چاد برینکرهوف از آجودانی ریاست کل.»

سوزان فقط توانست جیغ و ویغ مبهمی از خود بروز دهد.«ترانس.ال.تی.آر!»

برینکرهوف سری به تایید تکان داد.«فراموشش کن. سوار شو!»

***

نور جلوی آن ماشین گلف به روی دیوارهای سیمانی به سرعت حرکت می‌کرد.

برینکرهوف بدون مقدمه گفت:«در بانک اصلی اطلاعات ویروس وارد شده است.»

سوزان با زمزمه‌ای که فقط خودش می‌شنید گفت:«می‌دانم.»

«ما به کمک شما احتیاج داریم.»

سوزان داشت با خودش مبارزه می‌کرد تا اشکش در نیاید.«او... استراتمور ...»

برینکرهوف گفت:«می‌دانیم او سپر دفاعی را کنار گذاشت.»

کلمات هنگام ادا در گلویش گیر می‌کردند.«بله...و... دیوید را کشت!»

برینکرهوف دستی روی شانه‌اش گذاشت.«تقریباً رسیدیم، خانم فلچر. فقط خودتو کنترل کن.»

***

ماشین گلف سریع کنزینگتون[1] دور یک میدان چرخید و با حرکتی متوقف گردید. در کنار آن‌ها راهی که به صورت عمودی از تونل منشعب می‌گردید، راه درازی بود که به وسیله چراغ‌های قرمز سقفی به میزان ناچیزی روشن گردیده بود.

برینکرهوف به سوزان کمک کرد تا پیاده شود و گفت:«از این طرف بیا.»

او سوزان را به طرف راهرو راهنمایی کرد، سوزان در پشت سرش با سردرگمی روان گردید.

راهرو با کف مفروش از آجر، با شیبی ملایم به پایین سرازیر می‌شد. سوزان نرده را گرفت و به دنبال برینکرهوف سرازیر شد. هوا شروع به خنک شدن کرده بود. آن‌ها به پایین رفتن خود ادامه می‌دادند.

همچنان‌که آن‌ها به منطقه عمیق‌تر زمین فرو می‌رفتند، تونل باریک‌تر می‌شد. از جاهایی در پشت سر آن‌ها صدای انعکاس پاها می‌آمد - صدای قدم‌هایی قوی و مصمم. صدای پاها بلندتر

1. Kensington

گردید. برینکرهوف و سوزان هر دو ایستادند و روی برگرداندند.
شخصی که به سمت آن‌ها می‌آمد مردی تنومند و سیاه‌پوست بود. سوزان هرگز او را قبلاً ندیده بود. در حین جلو آمدن، با نگاهی خیره و نافذ ثابت به او خیره شد.

او سئوال کرد.«ایشان کی هستند؟»

برینکرهوف پاسخ داد.«سوزان فلچر.»

مرد تنومند ابروانش را بالا برد. با وجود دوده‌آلود و خیس بودن، سوزان فلچر جذاب‌تر از آنی بود که او تصورش را کرده بود. او سئوال کرد.«و فرمانده؟»

برینکرهوف سرش را به علامت نفی تکان داد.

مرد چیزی نگفت. برای لحظاتی به هیچ خیره شد. سپس روی به سوزان کرد و گفت:«لیلاند فونتین.» و دستش را با تعارف جلو آورد.«خوشحالم که شما سلامت هستید.»

سوزان به او خیره شد. او همیشه می‌دانست که بالاخره روزی با رییس‌کل ملاقات خواهد کرد. ولی این آشنایی در آن وضعیتی نبود که او تصورش را کرده بود.

فونتین در حالی که راه را نشانش می‌داد گفت:«از این طرف بیایید خانم فلچر. ما به هر کمکی که بتوانیم به دست بیاوریم، نیاز داریم.»

***

از خلال مه سرخ‌رنگ انتهای تونل، دیواری فولادی راهشان را سد کرده بود. فونتین نزدیک شد و کد ورود را در یک جعبه رمز مخصوص تایپ کرد و سپس دست راستش را روی یک صفحه شیشه‌ای گذاشت.

بارقه‌ای درخشید. یک ثانیه بعد دیوار غول‌آسا به چپ چرخید و راه باز شد.

تنها یک تالار در ان.اس.ای مقدس‌تر از قسمت رمزنگاری وجود داشت، و سوزان فلچر احساس کرد که او در حال وارد شدن به آن است.

۱۰۹

اتاق فرمان بانک اصلی اطلاعات در ان.اس.ای ظاهری شبیه اتاق کنترل ماموریت‌های فضایی ناسا در مقیاسی کوچک‌تر داشت. ده‌ها کامپیوتر قدرتمند در اتاقی به ابعاد سی فوت در چهل فوت، به نمایشگرهایی تا بالای دیوار اتاق نصب شده بودند. بر روی صفحه‌ی آن‌ها، نمودارها و اعدادی ظاهر شده و به سرعت جانشین اعداد دیگری می‌گردیدند. ظاهر شدن و ناپدید شدن آن‌ها شبیه عوض کردن کانال‌های تلویزیون بود. یک مشت تکنسین با شتاب از این ایستگاه به آن ایستگاه حرکت می‌کردند و دسته‌های بلندی از صفحات چاپ شده را به این‌سو و آن‌سو می‌بردند و با فریاد به هم فرمان‌هایی می‌دادند. آن‌جا هرج و مرجی بر پا بود.

سوزان مات و مبهوت به ساختمان نگاه می‌کرد. او به زحمت زمانی را به یاد می‌آورد که برای ایجاد این مکان، ۲۵۰ تن خاک از این‌جا حفاری گردید. این اتاق در عمق ۲۱۴ فوتی زیرزمین قرار داشت که به این ترتیب کاملاً از آسیب هر نوع بمب و حملات اتمی در امان بود.

کنار یک کامپیوتر که روی بلندی بود، در وسط اتاق، جابا ایستاده بود. او از آن بلندی همانند پادشاهی به زیردستانش با صدای بلند فرمان می‌داد. صفحه روشنِ مستقیمِ پشت سرش حاوی یک پیام بود. این پیام برای سوزان کاملاً آشنا بود. این صفحه که به اندازه یک تابلوی تبلیغاتی بود، پیام بدشگونی را از بالای سر جابا نشان می‌داد.

فقط حقیقت است که اکنون شما را نجات می‌دهد.

کلید رمز را وارد نمایید...

سوزان انگار که در کابوسی غیرواقعی گرفتار شده باشد به دنبال فونتین به سمت این جایگاه مخصوص به راه افتاد. دنیا پیش چشمش همچون لکه‌ی تاریکی بود که به آهستگی حرکت می‌کرد.

جابا آمدن آن‌ها را دید و همچون یک گاو قوی‌هیکل به خود چرخشی داد.«من این سپر دفاعی را به دلیلی ایجاد کرده بودم.»

فونتین با لحنی ملایم گفت:«سپر دفاعی رفته پی کارش.»

جابا با خشونت جواب داد.«خبرهایت کهنه است، رییس. موج این ضربه با لگد زد به ماتحتم!»

«استراتمور کجاست؟»

«فرمانده استراتمور مرده.»

«عدالت شاعرانه‌ی لعنتی!»

رییس دستور داد.«خوش‌خلق باش جابا. به کارت سرعت بده. این ویروس تا چه حد خطرناک است؟»

جابا برای مدتی طولانی به رییس خیره شد و سپس بدون مقدمه با صدای بلند زد زیر خنده. «ویروس؟» خنده پر سر و صدا و زننده‌اش در تمامی آن اتاق زیرزمینی طنین‌انداز شد.«شما فکر می‌کنید موضوع از این قرار است؟»

فونتین خوش‌خلقی‌اش را حفظ کرد. روش هتاکانه‌ی جابا طوری بود که انگار از خط خارج شده است. ولی فونتین این را هم می‌دانست که اکنون وقت و مکان آن نبود که او را سر جای خودش بنشاند. در این پایین، جابا حتی خود خدا را هم پایین‌تر از خودش می‌دانست. مشکلات کامپیوتری با نادیده گرفتن سلسله مراتب فرماندهی برطرف می‌شود.

برینکرهوف با آرزومندی و شگفتی اظهار کرد.«یعنی ویروس نیست؟»

جابا با بیزاری خرناسی کشید.«ویروس‌ها رشته‌های همانندسازی دارند، بچه خوشگل! اما این نداره!»

سوزان با تردید نزدیک شد ولی نمی‌توانست تمرکز کند.

فونتین سئوال کرد.«پس این‌جا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ من فکر می‌کردم که ما ویروس داریم.»

جابا با تنفسی طولانی آب دهانش را قورت داد و در حالی که عرق را از چهره‌اش پاک می‌کرد، صدایش را پایین آورد و گفت:«ویروس‌ها... ویروس‌ها تولیدمثل می‌کنند. آن‌ها کلون ایجاد می‌کنند. آن‌ها مغرور و احمق هستند... دچار جنون خودپردازی باینری هستند. آن‌ها سریع‌تر از خرگوش‌ها بچه پس می‌اندازند. و این نقطه ضعف آن‌هاست. اگر تو بدانی که چکار داری می‌کنی می‌توانی جفت‌گیری آن‌ها را به فراموشی بسپاری. بدبختانه این برنامه هیچ «**خود**»ی ندارد. یعنی نیازی به تولید مثل ندارد. با هوش و حواس جمع است. در حقیقت موقعی که حضور خود را در این‌جا مستحکم کرد، احتمالاً به صورت دیجیتالی مرتکب خودکشی خواهد شد.» در این‌جا جابا دستش را به علامت ایراد خطابه‌ای احترام‌آمیز به سوی عامل ویرانی بر روی صفحه بزرگ مونیتور دراز کرد، آهی کشید و گفت:«خانم‌ها و آقایان، با کامیکازه‌ی[1] مهاجمین کامپیوتری آشنا شوید... **کرم**[2]...»

۱. Kamikaze: خدای ژاپنی باد، توفان‌ها و بادها. هنگامی که ناوگان مغول‌ها سعی در تهاجم به ژاپن داشتند، کامیکازه وزید و ناوگان مهاجم را دور کرد. در جنگ جهانی دوم، خلبانان ژاپنی این لقب را برای خود برگزیدند. آن‌ها هواپیماهای‌شان را با بمب پر کرده و با کوبیدن خودشان به کشتی‌های دشمن، عملیات انتحاری انجام می‌دادند.

۲. Worm: برنامه‌ای که خود را -معمولاً با جایگزینی یک نسخه در حافظه هر کامپیوتر- در کامپیوترها پخش می‌کند. ←

برینکرهوف غرشی کرد.«کرم؟» این کلمه را طوری ادا کرد که انگار اصطلاحی پیش پا افتاده، ناگهان وارد صحبت‌های آن‌ها شده است.

جابا با قیافه‌ای خشمناک گفت:«کرم ساختمان پیچیده‌ای ندارد. فقط غریزه، بخور، برین و بخز! همه‌اش همین، سادگی. سادگی در مرگ. او آنچه را که برایش برنامه‌ریزی شده انجام می‌دهد و بعد هم می‌رود.»

فونتین عبوسانه جابا را نگاه کرد.«این کرم برنامه‌ریزی شده است که چکار بکند؟»

جابا جواب داد.«اطلاعی ندارم. فعلاً که او دارد خود را به اطراف گسترش می‌دهد و خودش را به هر اطلاعات طبقه‌بندی شده‌ای که داریم می‌چسباند. بعد از آن می‌تواند هر کاری بکند. ممکن است تصمیم بگیرد که همه فایل‌ها را از بین ببرد و یا ممکن است تصمیم بگیرد فقط یک چهره خندان روی بعضی از نسخه‌های کاخ سفید نقاشی کند.»

لحن فونتین همچنان خوش‌خلق و مسلط باقی مانده بود.«می‌توانی جلویش را بگیری؟»

جابا آه بلندی بیرون داد و رو به صفحه مونیتور کرد.«چیزی به فکرم نمی‌رسد. این بستگی دارد که نویسنده‌اش چه گهی در آن خورده است.» و به پیام روی دیوار اشاره کرد.«کسی می‌تواند به من بگوید این لعنتی چه معنی می‌دهد؟»

فقط حقیقت است که شما را نجات می‌دهد.
کلید رمز را وارد نمایید...

جابا به انتظار جواب ماند ولی چیزی دریافت نکرد.«رییس مثل اینه که یک کسی با ما دشمنی داره. باج‌خواهی. این مثل یک درخواست فدیه است، اگر اونو قبلاً دیده باشم.»

صدای سوزان مثل یک زمزمه بود. خالی و غیرواقعی.«این ...کار انسی تانکادو است.»

جابا رو به سوی او کرد. با چشمان از هم گشاده برای لحظاتی به او خیره شد.«تانکادو؟»

سوزان با ناتوانی با سر تایید کرد.«او اعتراف ما را می‌خواهد... در مورد ترانس.ال.تی.آر... ولی این کار برایش به بهای...»

برینکرهوف با چهره‌ای درهم و آشفته حرفش را قطع کرد.«اعتراف؟ تانکادو از ما می‌خواهد که اعتراف کنیم ترانس.ال.تی.آر داریم؟ ولی باید بگویم که برای این حرف‌ها یک کمی دیر شده است!»

سوزان دهان باز کرد تا حرفی بزند ولی جابا به میان حرفش پرید. او نگاه خیره‌ای به پیام روی صفحه انداخت و گفت:«مثل این است که تانکادو یک کد- مرگ درست کرده است.»

همه رو به سویش کردند.

برنیکرهوف سئوال کرد.«کد - مرگ؟»

یک کرم ممکن است بارها در یک کامپیوتر تولید مثل کند و سبب خرابی آن شود. کرم‌ها اکثراً به عنوان یک فایل سرگرم کننده وارد کامپیوتر میزبان می‌شوند.

جابا با سر تایید کرد.«بله، یک کلید رمز که جلوی کرم را می‌گیرد. کارش آسان است، اگر ما تایید کنیم که ترانس.ال.تی.آر داریم، تانکادو آن کد - مرگ را به ما می‌دهد و ما آن را با تایپ وارد می‌کنیم و بانک اطلاعاتی را نجات می‌دهیم. به دنیای اخاذی دیجیتالی خوش آمدید.»

فونتین همچون کوهی بدون حرکت بر جای مانده بود.«ما چقدر وقت داریم؟»

جابا گفت:«حدود یک ساعت. فقط وقت لازم برای تشکیل یک کنفرانس مطبوعاتی و بیرون ریختن اسرارمان!»

فونتین سئوال کرد.«پیشنهاد بده، چکار کنیم؟»

جابا با ناباوری و لحنی تحقیرآمیز گفت:«توصیه؟ تو یک توصیه می‌خواهی؟ من به تو یک توصیه خواهم کرد. تو این جای کثافت را بگذار و برو، این کاریست که باید بکنی!»

رییس به او اخطار کرد.«سخت نگیر.»

جابا جویده‌جویده گفت:«رییس. همین الان انسی تانکادو مالک این بانک اطلاعاتی است! هرچه می‌خواهد به او بده. اگر می‌خواهد که همه‌ی دنیا درباره ترانس.ال.تی.آر بدانند، به سی.ان.ان تلفن کن و شورتت را بنداز جلویشان. ترانس.ال.تی.آر فعلاً در هر صورت فقط یک سوراخ درون زمین است. پس شما دیگر غصه چی را دارید می‌خورید؟»

سکوتی برقرار شد. این‌طور به نظر می‌آمد که فونتین دارد انتخاب‌هایش را مرور می‌کند. سوزان شروع به صحبت کرد ولی جابا باز به میان حرفش پرید.

«خوب دیگه منتظر چی هستی رییس؟ تانکادو را پای تلفن بخواه! به او بگو که تو هم وارد بازی شده‌ای! ما به آن کد- مرگ احتیاج داریم وگرنه تمام این محل با خاک یکسان می‌شود!»

کسی از جایش حرکتی نکرد.

جابا جیغی کشید.«مگر همه‌تان دیوانه شده‌اید؟ به تانکادو تلفن کنید! به او بگویید که ما تسلیم می‌شویم! آن کد - مرگ را برای من به دست بیاورید! همین حالا!» و جستی به طرف تلفن سیار خودش زد و آن را روشن کرد.«اهمیتی ندارد! شماره‌اش را به من بدهید! من خودم به این بی‌شرف کوچولو تلفن می‌کنم!»

سوزان باکلماتی زمزمه مانند گفت:«به خودت زحمت نده، تانکادو مرده.»

بعد لحظاتی، حیرت همراه با آشفتگی ناشی از درک موضوع، آن‌چنان جابا را تکان داد که انگار گلوله‌ای به شکمش خورده است. این تکنسین سیستم‌های ایمنی ظاهرش طوری بود که انگار می‌خواهد فرو ریزد.«مرده؟ آخر پس ... یعنی این‌طور معنی می‌دهد...که ما نمی‌توانیم...»

فونتین با چهره‌ای مالامال از صداقت گفت:«این بدان معناست که ما محتاج برنامه‌ریزی جدیدی هستیم!»

موقعی که یکی از انتهای اتاق شروع به فریاد زدن وحشیانه‌ای کرد، چشمان جابا هنوز با

خیرگی ناشی از شوک بی‌حرکت بود.

«جابا! جابا!»

این سوشی کوتا سرپرست تکنسین‌ها بود. او دوان دوان به سمت این جمع می‌آمد و یک فرم طویل چاپی را هم به همراه داشت. ظاهری ترسیده داشت.

او نفس‌زنان گفت:«جابا! آن کرم...، من همین الان متوجه شدم که او برای چه کاری برنامه‌ریزی شده!» و آن فرم چاپی را به روی دستان جابا پرت کرد.«من این را از کاوشگر فعالیت‌های سیستم بیرون کشیدم! ما قسمت اجرای فرمان‌های کرم را جداسازی کرده‌ایم... نگاهی به برنامه‌های آن بینداز! نگاه کن برای چه کارهایی برنامه‌ریزی شده!»

رییس قسمت سیستم‌های ایمنی با چشم‌های از هم گشوده فرم چاپی را خواند. آن وقت برای حفظ تعادلش زن کنار دستش را چسبید.

جابا با دهان بسته فریاد کشید.«خدای من، تانکادو... توی حرامزاده!»

۱۱۰

جابا گیج و منگ به فرم‌های چاپی که سوشی در همان لحظه به او داده بود خیره شده بود. او با آستینش پیشانی‌اش را پاک کرد.«ریس، ما انتخاب دیگری نداریم. ما باید برق بانک اطلاعاتی را قطع کنیم.»

فونتین در پاسخ گفت:«غیرقابل پذیرش است. نتیجه کار نابودکننده است.»

جابا می‌دانست که ریس درست می‌گوید. بیش از سه هزار اتصال آی.اس.دی.ان[1] از سراسر جهان به بانک اطلاعاتی ان.اس.ای ارتباط داشتند. هر روز فرماندهان نظامی از طریق ماهواره‌ها به جابجایی‌های دشمن دسترسی کامل داشتند. مهندسان لاکهید[2] از طرح‌ها و نقشه‌های موجود مرتباً کپی‌برداری می‌کردند. عاملان اجرای برنامه ماموریت‌های خود را به این ترتیب به روز می‌کردند. بانک اطلاعاتی ان.اس.ای ستون فقرات عملیات دولت ایالات متحده بود. تعطیلی بدون اخطار و از کار افتادن موسسات اطلاعاتی در تمام دنیا برای آن‌ها مسئله حیات و مرگ بود.

جابا گفت:«من از تمام این الزامات آگاهی دارم، ولی ما به جز این چاره نداریم.»

فونتین به او دستور داد.«دلایل خودت را بیان کن.» و نگاه سریعی به سوزان انداخت که در کنارش نزدیک جمع ایستاده بود. به نظر می‌آمد که او در دنیای دیگری سیر می‌کند.

جابا نفس عمیقی کشید و دوباره پیشانی‌اش را پاک کرد. از حالت چهره‌اش برای افراد این گروه کاملاً مشخص بود که آن‌ها از آن چیزی که او خواهد گفت خوششان نخواهد آمد.

جابا شروع کرد.«این کرم یک کرم معمولی با سیکل خرابکاری معمولی نیست. کار او یک سیکل انتخابی دارد. به عبارت دیگر این یک کرم باسلیقه است.»

برینکرهوف دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی فونتین با حرکت دست او را به کناری راند.

جابا ادامه داد.«بیشتر این ابزارهای خرابکاری، یک بانک اطلاعاتی را کلاً پاک خالی می‌کنند. ولی کار این یکی پیچیده‌تر است. این یکی فقط آن فایل‌هایی را از بین می‌برد که در پارامترهای معینی قرار می‌گیرد.»

---

۱. ISDN= Integrated Services Digital Network: شبکه دیجیتالی تلفن که می‌تواند هم صدا و هم اطلاعات را منتقل کند.

۲. Lockheed: کمپانی لاکهید مارتین، شرکت هواپیماسازی، الکترونیکی و دفاعی در مریلند. از بزرگترین شرکت‌های صنایع هوایی است. بیش از دو سوم تولیداتش را به دولت آمریکا می‌فروشد.

برینکرهوف با اشتیاق سئوال کرد.«منظورت این است که این تمام بانک اطلاعاتی را از بین نخواهد برد. این چیز خوبی است. درسته؟»

جابا انگار که منفجر شده باشد گفت:«نه! این بد است! جداً خیلی بدجوری بد است!»

فونتین دستور داد.«خوش خلق باش. این کرم دنبال چه پارامترهایی می‌گردد؟ نظامی؟ عاملان مخفی؟»

جابا سرش را تکان داد. او نگاهی به سوزان انداخت که هنوز در دور دست‌ها بود. و سپس چشمانش را حرکتی داد تا با نگاه فونتین تلاقی کند.«ریس همان‌طور که می‌دانید هر کسی که بخواهد به این بانک اطلاعاتی از بیرون متصل شود باید از تعدادی دروازه‌های ایمنی عبور کند تا بتواند مجاز شناخته شود.»

فونتین با سر تایید کرد. سلسله مراتب دسترسی به بانک اطلاعاتی به صورت درخشانی قانع‌کننده بود. اشخاص مجاز می‌توانستند از طریق اینترنت یا شبکه گسترده جهانی ارتباط حاصل نمایند. براساس درجه بندی، میزان مجاز بودن آن‌ها برای دسترسی به اطلاعات تعریف شده بودند.

جابا توضیح داد.«از آن‌جایی که ما به شبکه جهانی اینترنت متصل هستیم، هکرها، حکومت‌های خارجی و ای.اف.اف مثل کوسه دور این بانک اطلاعاتی می‌چرخند و سعی می‌کنند به آن نفوذ کنند.»

فونتیس گفت:«درسته و فیلترهای امنیتی ما بیست و چهار ساعته آن‌ها را از این‌جا می‌رانند. خوب اصل حرف تو چیست؟»

جابا نگاه خیره‌ای به فرم چاپی انداخت.«اصل حرف من اینه که کرم تانکادو اطلاعات ما را هدف نگرفته.» و گلویی صاف کرد.«او فیلترهای امنیتی ما را هدف قرار داده.»

رنگ از صورت فونتین پرید. ظاهراً او متوجه الزامات کارش می‌شد. این کرم فیلترهایی را هدف گرفته بود که بانک اطلاعاتی ان.اس.ای را محرمانه نگه می‌داشت. بدون این فیلترها تمام اطلاعات موجود در بانک اطلاعاتی برای هر کسی در بیرون آن‌جا قابل دسترسی می‌بود.

جابا باز تکرار کرد.«ما لازم است برق را قطع کنیم. تا حدود یکساعت دیگر هر خرابکاری با داشتن یک مودم، بالاترین حفاظ امنیتی ایالات متحده را پشت سر گذشته است.»

فونتین مدتی طولانی بدون گفتن یک کلمه حرف در جایش ایستاد.

جابا با بی‌صبری منتظر ماند و سرانجام رو به سوشی کرده و گفت:«سوشی، وی.آر![1] همین حالا!»

سوشی با شتاب بیرون رفت.

---

1. VR

جابا اغلب به وی.آر متکی بود. در اکثر سیستم‌های کامپیوتری VR به معنای حقیقت مجازی[۱] بود. ولی در ان.اس.ای به معنای نمایش بصری[۲] هم تعریف شده است. ارائه‌ی نمایشی مسئله، تنها راه رسیدن به یک نقطه نظر مشخص بود. یک طرح ساده و عمیق معمولاً دو بار بیشتر از حجم گسترده‌ای از اوراق کاغذ، واکنش‌های برانگیزاننده را در ذهن روشن می‌نماید. جابا می‌دانست که یک وی.آر، نقطه نظرهای او را درباره بحران جاری سریع‌تر بیان خواهد کرد.

سوشی از پشت یک ترمینال از اتاق پشتی فریاد زد.«وی.آر»

یک دیاگرام کامپیوتری به روی دیوار مقابل آن‌ها جان گرفت. سوزان با بی‌حواسی سر بالا کرد. او از سر و صدای اطراف خود بی خبر بود. هر کسی در آن اطاق نگاه‌های خیره جابا بر روی پرده را تعقیب می‌کرد. دیاگرام مقابل آن‌ها بر روی صفحه چیزی شبیه به چشم گاو بود. در مرکز آن دایره سرخی بود که در آن نوشته بود.«اطلاعات.» در دور این دایره پنج دایره متحدالمرکز دیگر بود که ضخامت و رنگ‌های متفاوتی داشت. آخرین دایره بیرونی رنگ پریده و تقریباً نورانی بود.

جابا توضیح داد.«ما پنج سطح مختلف دفاعی داریم. یک درگاه پروکسی[۳] است. دو ردیف فیلترهای کوچک برای اف.تی.پی[۴] وایکس۱۲[۵] و یک سد کننده‌ی تونل و سرانجام یک پنجره اجازه ورود با پایه‌ی پی.ای.ام[۶] درست در مقابل پروژه ترافل[۷]. سپر دفاعی خارجی که اکنون ناپدید شده است، میزبان بی‌پناه را نشان می‌دهد. این‌ها عملاً از بین رفته‌اند. در طول یکساعت تمام پنج سپر دیگر به دنبال آن خواهد رفت. بعد از آن تمام دنیا می‌ریزند و می‌آیند این‌جا. هر بایت اطلاعات ان.اس.ای، ملک همگانی می‌گردد.»

فونتین با چشمان پف کرده نمودارهای گرافیکی را مورد بررسی قرار داد.

---

۱. Virtual Reality: سیستمی که یک یا چند کاربر را قادر به حرکت و واکنش در یک شرایط شبیه‌سازی شده توسط کامپیوتر می‌کند.انواع متفاوت لوازم جانبی به کاربر اجازه می‌دهد تا اشیاء مجازی را مثل اشیاء واقعی حس و دستکاری کند. این شیوه موجب می‌شود تا کاربر خود را غرق در دنیای شبیه‌سازی شده ببیند. جهان‌های مجازی به وسیله مدل‌های ریاضی و برنامه‌های کامپیوتری ایجاد می‌شوند.

۲. Visual Representation

۳. Proxy gateway: یک کامپیوتر و نرم افزار همراهش که درخواستی برای یک آدرس اینترنتی خاص(URL) را گرفته و به سرور خارجی می‌دهد و پاسخ را دوباره می‌گیرد. این ابزار موجب می‌شود تا اطلاعات سالم و بی‌خطر به دست کاربران برسد. درگاه پروکسی اغلب بر روی یک دیواره آتش نصب می‌شود.

۴. FTP: پروتکل انتقال فایل در اینترنت

۵. X12: استاندارد تجارت الکترونیکی: استانداردی برای تجارت الکترونیکی که توسط موسسه استاندارد ملی آمریکا تدوین شده است.

۶. PEM (Privacy Enhanced Mail)

۷. Truffle

برینکرهوف ناله ضعیفی از خود بیرون داد.«یعنی این کرم می‌تواند بانک اطلاعاتی ما را برای تمام دنیا باز نماید؟»

جابا به میان حرفش پرید.«این برای تانکادو یک بازی بچگانه بود. سپر دفاعی عامل محافظت ما بود. استراتمور آن را به باد داد.»

فونتین که خشمی در صدایش مشهود بود گفت:«این مثل نوعی عمل خصمانه است.»

جابا سرش را تکان داد.«من واقعاً شک دارم که تانکادو در نظر داشت کارش تا بدین حد جلو برود. من گمان دارم او قصد داشته این دور برها بماند تا کار متوقف شود.»

فونتین با نگاه شررباری به تابلوی نمایش نگاه می‌کرد تا اولین دیوار از پنج دیوار نهایتاً ناپدید شدند. یک تکنسین از پشت سرشان از انتهای اتاق فریاد کشید.«درگاه پروکسی نابود شد، سپرهای ردیف دوم بی‌پناه شدند!»

جابا با اصرار جلو آمد.«ما باید خاموش کردن[۱] دستگاه را شروع کنیم، با نگاهی به وی.آر می‌فهمیم که حدود چهل و پنج دقیقه وقت داریم. عمل از کار انداختن خود یک فرایند پیچیده است.»

این حقیقت داشت. بانک اطلاعاتی ان.اس.ای طوری ساخته شده بود که اطمینان حاصل شود که قطع برق هرگز در آن رخ نمی‌دهد. حال چه اتفاقی و چه از روی عمد به قصد خرابکاری. عواملی حفاظتی چند لایه برای کابل‌های برق و تلفن در قوطی‌های ناودانی در زیرزمین و بتن مسلح مدفون گردیده بود. و علاوه بر سیستم‌های تغذیه‌ای از داخل مجتمع ان.اس.ای، چند عامل پشتیبانی چند لایه جدا از شبکه همگانی برق وجود داشت. از کار خواباندن دستگاه شامل چند سری درهم پیچیده از تایید عملکرد و پروتکل‌های مختلف بود، به عبارت روشن چیزی پیچیده‌تر از عملیات معمولی برای پرتاب یک موشک اتمی از یک زیردریایی بود.

جابا گفت:«اگر عجله کنیم، هنوز وقت هست، عملیات دستی خاموش کردن باید حدود سی دقیقه طول بکشد.»

فونتین همچنان به نگاه خیره به تابلوی نمایش نمودارها ادامه می‌داد. او ظاهراً غرق در انتخاب گزینه بود.

جابا به هوا پرید و گفت:«رییس! موقعی که این دیوار آتش[۲] سقوط کند، هر کاربری در روی کره زمین یک فرد مجاز فوق‌سری شناخته خواهد شد! و من درباره سطحی بالاتر صحبت می‌کنم! اطلاعات مربوط به عوامل مخفی! ماموران ماورا دریاها! نام‌ها و موقعیت تمام اشخاصی که به عنوان شاهدان فدرال در زیر چتر حمایتی شما هستند! رمزهای تایید پرتاب موشک‌ها! ما

---

1. Shutdown 2. Firewall

باید فوراً دست به کار خاموش کردن سیستم بشویم! همین حالا!»

رییس به نظر می‌آمد که بر جای خود محکم ایستاده است.«باید راه دیگری هم وجود داشته باشد.»

جابا با عصبانیت گفت:«بله، وجود دارد! آن کد- مرگ! ولی تنها کسی که آن را می‌داند از اتفاق روزگار مرده است!»

برینکرهوف بدون مقدمه گفت:«خوب بیایید حدس بزنیم. ما می‌توانیم کد - مرگ را حدس بزنیم؟»

جابا دست‌هایش را به هوا پرت کرد.«محض رضای خدا! کد- مرگ چیزی شبیه کلید های رمزنگاری هستند.... حدسی اتفاقی! حدس غیرممکن! اگر می‌توانی ۶۰۰ تریلیون عدد را در چهل و پنج دقیقه وارد کنی، بفرمایید دست به کار بشوید!»

سوزان با حالی نزار وارد بحث شد.«آن کد- مرگ اکنون در اسپانیاست.»

همه افراد در آن جمع رو به سوی او کردند. این اولین بار بود که او در آن جمع به این بلندی حرف می‌زد.

سوزان با چشمان پف کرده و قرمز سر بالا کرد.«تانکادو موقعی که داشت می‌مرد آن را به کسی داد.»

همه آن‌ها نگاهی حیرت زده داشتند.

سوزان همچنان که حرف می‌زد، می‌لرزید.«این یک کلمه عبور است. فرمانده استراتمور کسی را برای پیدا کردنش فرستاد.»

جابا سئوال کرد. «آیا استراتمور آن را پیدا کرد؟»

سوزان سعی کرد جلوی خودش را بگیرد، ولی اشک‌ها شروع به ریختن کرد. او با صدایی گرفته گفت:«بله، این‌طور فکر می‌کنم.»

۱۱۱

صدای فریادی گوش‌خراش در اتاق کنترل به گوش رسید. این صدا از سوشی بود.«کوسه‌ها!»

جابا چرخی به طرف صفحه نمودارها زد. دو خط باریک در بیرون دایره‌های متحدالمرکز پدیدار شدند. آن‌ها شکلی شبیه اسپرمی را داشتند که قصد ورود به تخمکی بی میل را دارد.

جابا دوباره به سمت فرمانده برگشت.«رفقا! خون وارد آب شد. من به یک تصمیم نیاز دارم. یا ما همین الان اقدام به خاموش کردن بانک اطلاعاتی می‌کنیم، یا هیچ‌وقت موفق به انجام آن نخواهیم شد. به محض آن که دو مهاجم فضول ببینند که گذرگاه پروکسی فرو ریخته است، فریاد شروع جنگ را سر خواهند داد.»

فونتین جوابی نداد. او غرق در افکار خودش بود. شنیدن خبرهایی که سوزان درباره وجودکلید رمز در اسپانیا داده بود، برایش امیدبخش بود. او نگاهی به سوزان در انتهای اتاق انداخت. سوزان، وارفته بر روی یک مبل، به نظر می‌آمد که در دنیای خودش است. او سرش را بین دستانش گرفته بود. فونتین از علت دقیق ماجرایی که این واکنش را برایش به وجود آورده، اطمینان کامل نداشت. ولی هرچه که بود، او اکنون وقتی برای این کار نداشت.

جابا خواهش کرد.«من به اون تصمیم نیاز دارم. حالا!»

فونتین سر بالاکرد. او به آرامی حرف می‌زد. «اوکی. یکی برات دارم، ما فعلاً دستگاه را خاموش نمی‌کنیم. فعلاً قصد داریم صبر کنیم.»

دهان جابا از حیرت بازماند.«چی؟ ولی این یعنی...»

فونتین حرفش را قطع کرد.«یک قمار. قماری که شاید در آن برنده شویم.» او تلفن دستی جابا را گرفت و چند دگمه را زد و گفت:«میج، من لیلاند فونتین هستم، هرچه می‌گم به دقت گوش بده...»

۱۱۲

جابا با صدایی فس‌فس‌مانند گفت:«رییس، خودتان بهتر می‌دانید که این چه کـار ابلهانـه‌ای است که دارید انجام می‌دهید. و تقریباً دیگر در حال از دست دادن قابلیت خاموش‌کردن دستگاه هستیم.»

فونتین جوابش را نداد.

دری در انتهای اتاق کنترل باز شد و میج شتابان به درون آمـد.«رییـس، همیـن الان مـی‌آیـد روی صفحه!»

فونتین متوقعانه رو به سوی صفحه مقابل دیوار کـرد. پـانزده ثانیـه بعـد، صـفحه بـا صـداهایی روشن شد. تصاویر روی صفحه ابتدا برفکی و حالت غیرطبیعی داشت. ولی بعداً به تدریج شفاف شد. این تصاویر دیجیتالی ارسالی به وسیله کوییک تایم[1] بود... که فقط پنـج تـصویر در هـر ثانیـه داشت.

تصاویر، چهره دو مرد را نشان می‌داد. یکی رنگ‌پریده با موهای پریشان و دیگری موبـور بـا چهره‌ی کاملاً آمریکایی، آن‌ها کنار هم و رو به دوربین، مانند دو مجری تلویزیونی نشسته بودند و منتظر بودند که روی آنتن بروند.

جابا سئوال کرد.«این لعنتی دیگه چیه؟»

فونتین دستور داد.«محکم بنشین.»

به نظر می‌آمد که مردها داخل چیزی شبیه ون یا مانند آن بودند. کابـل‌هـا و سیـم‌کـشی‌هـای الکترونیکی در تمام اطراف آن‌هـا آویـزان بـود. ارتبـاط صـدایی، بـا تـرق و تروقی برقـرار شـد. صداهای پشت زمینه به گوش می‌رسید.

تکنسینی از پشت سر آن‌ها اعلام کرد.«ارتباط صدایی، پنج ثانیه دیگر ارتباط دو طرفه برقرار می‌شود.»

برینکرهوف با تشویش سئوال کرد.«این‌ها کی هستند؟»

فونتین خیره به آن دو مرد که به اسپانیا فرستاده بود، پاسخ داد.«چشمان ما در آسـمان.» ایـن یک اقدام احتیاطی لازم بود. فونتین تقریباً به تمام جنبه‌های نقشه استراتمور ایمـان کامـل داشـت. اقدام تاسف‌بار برای از سر راه برداشتن انسی تانکادو، بازنویسی برنامه دژ-دیجیتالی، که تمـام آن

1. QuickTime

یکپارچه بود. ولی در آن‌جا چیز دیگری بود که فونتین را نگران مـی‌کـرد.آن هـم بـه کـارگیری هالوهات بود. هالوهات کارآزموده بود ولی او یک مزدور بود. آیا او قابل اعتماد بود؟ آیا ممکن بود او کلید رمز را برای خودش بردارد؟ فونتین مایل بود هالوهات زیر نظر باشـد، بنـابراین او هـم در این مورد اقدام لازم را به عمل آورده بود.

۱۱۳

مرد مو پریشان به سمت دوربین فریاد کشید.«مطلقاً! ما دستور داریم! ما گزارش کارهایمان را به لیلاند فونتین می‌دهیم و فقط هم لیلاند فونتین!»

فونتین سرگرم به نظر می‌آمد.«شما نمی‌شناسید من که هستم، می‌شناسید؟»

موبور با خشم و تشر گفت:«اصلاً اهمیتی ندارد، دارد؟»

فونتین به میان حرفش دوید.«بگذار توضیح بدهم. بگذار یه چیزی را من همین الان توضیح بدهم.»

لحظاتی بعد، آن دومرد که صورتشان از شرم سرخ شده بود، مشغول روده درازی با رییس کل سازمان امنیت ملی بودند. مرد موبوربا زبانی الکن گفت:«رییس، من مامور کولیاندر[1] هستم و این هم مامور اسمیت[2] است.»

فونتین گفت:«خوبه، فقط خلاصه‌اش کنید.»

***

در عقب اتاق، سوزان فلچر نشسته بود و با تنهایی خفه‌کننده‌ای که از هر طرف به او فشار می‌آورد، مبارزه می‌کرد. چشمانش بسته و گوش‌هایش زنگ می‌زدند. مشغول گریستن بود. تمام بدنش کرخت شده بود. سر و صدای موجود در اتاق کنترل کم شده بود و به زمزمه‌های خفه‌ای تبدیل شده بود.

افراد گروه در آن محل جمع شده و با بی‌قراری به آنچه که مامور اسمیت گزارش می‌داد گوش می‌دادند.

اسمیت شروع کرد.«در اجرای دستور شما رییس، ما دو روز است که این‌جا در سویل هستیم و آقای انسی تانکادو را ردگیری می‌کنیم.»

فونتین با بی‌حوصلگی گفت:«درباره‌ی آن قتل بگویید.»

اسمیت با سر تایید کرد.«ما از درون یک ون سقف دار از فاصله پنجاه متری موضوع را زیر نظر داشتیم. قتل آرام و بی‌سروصدا انجام شد. کاملاً مشخص بود که هالوهات یک حرفه‌ای است. ولی بعداً نحوه انجام کارش خراب و افتضاح شد. کسانی وارد ماجرا شدند. هالوهات دستش به آن شیء نرسید.»

1. Collander
2. Smith

فونتین با سر تایید کرد. این ماموران با او در آمریکای‌جنوبی تماس گرفته بودند و خبر داده بودند که این‌جا اتفاقات ناگواری دارد می‌افتد. و این‌طور شد که فونتین سفرش را کوتاه کرد.

کولیاندر ادامه صحبت را به دست گرفت.«همان‌طور که دستور داده بودید ما در تعقیب هالوهات بودیم. ولی او قدمی به طرف مرده‌شوی‌خانه برنداشت. ولی در عوض دنبال آدم دیگری افتاد. به نظر لباس‌شخصی می‌آمد، با کت و کراوات.»

فونتین با سرخوشی پرسید:«یک شخصی؟» این‌طور به نظر می‌آمد که این هم بازی‌ای از استراتمور بوده که هوشمندانه سعی داشته ان.اس.ای را از موضوع دور نگهدارد.

یک تکنسین از جایی فریاد زد.«فیلترهای محافظ اف.تی.پی هم دارند فرو می‌ریزند!»

فونتین با اصرار گفت:«ما آن شیء را می‌خواهیم. هالوهات الان کجاست؟»

اسمیت با اشاره نگاهی به پشت سرش کرد.«خوب، او الان این‌جا... پیش ماست، رییس.»

فونتین دستی به طرف لنز برد تا تصویر را میزان کند. دوربین عرصه قسمت داخلی ون را طی کرد تا دو هیکلی را که به دیوار ماشین تکیه داده شده بود را آشکار کند. هر دوی آن‌ها بی‌حرکت بودند. یکی از آن‌ها مرد قوی هیکلی بود که عینک به هم پیچیده با قاب دورسیمی به چشم داشت. آن دیگری جوانی بود با توده‌ای موی سیاه و پیراهنی خون آلود.

اسمیت اشاره کرد.«هالوهات آن نفر سمت چپ است.»

رییس سئوال کرد.«هالوهات مرده؟»

«بله رییس.»

فونتین می‌دانست بعدها برای توضیحات بیشتر وقت هست. او نگاه سریعی به سپرهای‌دفاعی که در حال نابود شدن بودند انداخت. سپس با کلمات آهسته و واضح گفت:«مامور اسمیت. من آن شیء را لازم دارم.»

اسمیت ساده‌لوحانه نگاه کرد.«رییس ما هنوز خودمان هم به فکرمان نمی‌رسد که آن شیء چه می‌تواند باشد، ما نیاز به دانستنش هستیم.»

۱۱۴

فونتین اظهار کرد.«پس دوباره نگاه کنید!»

رییس با دلهره و نگرانی مامورانش را نگاه می‌کرد که آن دو جسد درهم رفته را در جستجوی لیستی از اعداد نامعین و نامه‌ها جستجو می‌کردند.

جابا رنگش پریده بود.«وای خدا من، آن‌ها نمی‌توانند پیدایش کنند. همه‌مان نابود می‌شویم.»

صدایی فریاد زد.«فیلترهای اف.تی.پی از دست رفت. سومین سپر دفاعی عریان شد.» در همه‌جا جنب و جوشی همراه با آشفتگی و دستپاچگی برقرار شد.

بر صفحه تصویر روبرو، مامور پریشان مو دستش را به علامت قبول شکست بالا آورد. «رییس، کلید رمز این‌جا نیست. ما هر دو مرد را جستجو کردیم. جیب‌ها، لباس‌ها، کیف‌های پول، هیچ نشانه‌ای از رمز نیست. هالوهات یک کامپیوتر تک‌چشمی همراهش بود. ما آن را هم بازرسی کردیم، به نظر نمی‌آید اصولاً چیزی را با آن مخابره کرده باشد. هیچ‌چیزی که کوچکترین شباهتی به مجموعه‌های نامشخص از کاراکترها داشته باشد، وجود نداشت. فقط لیستی از قتل‌ها.»

فونتین ناگهان خوش‌خلقی‌اش را از دست داد و با جوش و خروش فریاد کشید.«لعنت به این، باید آن‌جا باشد، باز هم بگردید!»

جابا دیگر کاسه‌ی صبرش لبریز شد... فونتین قماری کرده و باخته بود. بنابراین جابا وارد عمل شد. تکنسین سیستم‌های ایمنی از سکوی خطابه و وعظش طوری پایین آمد که انگار بهمن از کوهستان پایین می‌آید. به سرعت از میان لشگر برنامه‌نویسان عبور کرد و با صدای بلند فرمان‌هایی داد.«دسترسی اضطراری به قطع برق! دستگاه را خاموش کنید! همین الان انجامش بدهید!»

سوشی فریادی زد.«ما هرگز نمی‌توانیم این کار را انجام بدهیم. ما به نیم‌ساعت وقت احتیاج داریم! و زمانی که دستگاه را بتوانیم خاموش کنیم خیلی دیر شده است.»

جابا دهانش را باز کرد تا جوابش را بدهد، ولی ادامه سخنانش با جیغی ناشی از درد و عذاب از عقب اتاق قطع گردید. همه روی به آن طرف برگرداندند. سوزان فلچر همچون شبحی خیالی از صندلی‌اش در انتهای اتاق که در آن قوز کرده بود از جای برخاست. چهره‌اش به رنگ سفید درآمده بود و

نگاهش به تصویر دیوید بکر که خون‌آلود و بدون حرکت روی کف آن ماشین خوابانده شده بود، خیره مانده بود.

او جیغ می‌کشید.«شما او را کشتید. شما او را کشتید!» او تلوتلوخوران به سمت تصویر حرکت کرد و دستش را بدان سمت دراز کرد.«دیوید...»

همه با آشفتگی سر بالا کرده بودند. سوزان در حالی که همچنان او را صدا می‌کرد، به جلو آمد و چشمانش لحظه‌ای جسد دیوید را بر روی صفحه ترک نمی‌کرد. او نفس‌نفس می‌زد و تلوتلو خوران جلو می‌رفت.«اوه دیوید... آن‌ها چطور تونستن؟»

فونتین به نظر مبهوت می‌آمد.«شما این مرد را می‌شناسید؟»

سوزان در حالی که عرض اتاق را طی می‌کرد با تزلزل به اطراف نوسان می‌کرد. او در چند قدمی آن تصویر بزرگ روی دیوار توقف کرد و با نگاهی خیره سربالا کرد. گیج و کرخت، بارها و بارها نام مردی را که دوست می‌داشت صدا زد.

۱۱۵

خلاء ذهنی دیوید بکر به صورت مطلق بود. *من مرده‌ام.* ولی با این وجود صدایی بود. صدایی از دوردست.

«دیوید.»

سوزش گیج‌کننده‌ای در زیر بازویش، آزارش می‌داد. تمام وجودش انگار از آتش پر شده‌بود. *بدنم مال خودم نیست.* ولی با این وجود آن صدا وجود داشت، او را صدا می‌کرد. آن صدا خفیف و در دوردست بود. ولی انگار قسمتی از وجودش بود. صداهای دیگری هم بودند... ناآشنا و فاقد اهمیت. او با خودش جنگید تا آن‌ها را از ذهنش دور کند. تنها یک صدا بود که برایش اهمیت داشت. آن صدا قطع و وصل می‌شد.

«دیوید... من متاسفم...»

نور هم بود. اول خفیف و خاکستری. بعداً زیاد شد. بکر سعی کرد حرکتی بکند. درد. سعی کرد حرفی بزند. سکوت. آن صدا مرتب او را می‌نامید.

کسی در نزدیکی‌اش بود. او را می‌کشید. بکر به طرف صدا کشیده شد. یعنی داشتند او را بدان قسمت می‌کشیدند. او را می‌نامید. او با بی‌حواسی به آن تصویر غرق در نور خیره شد. او می‌توانست او را به صورت تصویر کوچکی ببیند. آن یک زن بود که از دنیای دیگری به او خیره شده بود. آیا دارد مردنش را مراقبت می‌کند؟

«دیوید...»

آن صدا برایش آشنا بود. او یک فرشته بود. آن فرشته به سراغش آمده بود. فرشته شروع به صحبت کرد. «دیوید، دوستت دارم.»

ناگهان او را شناخت.

***

سوزان خودش را به طرف تصویر کشید، می‌گریست، می‌خندید و در سیلابی از احساسات خودش را گم کرد. با حرکت شدیدی اشک‌هایش را از صورت پاک کرد. «دیوید، من... من فکر کردم که...»

مامور اسمیت، دیوید بکر را در جهت مقابل مونیتور نشاند. «هنوز یک کمی گیج و منگ است، مادام. بهش چند ثانیه فرصت بدهید.»

سوزان با لکنت گفت: «آخر... من آن پیام ارسالی را دیدم. می‌گفت که...»

اسمیت با سر تایید کرد. «ما هم آن را دیدیم. هالوهات جوجه‌هایش را کمی زود شمرده بود.»

«ولی آن خون‌ها...»

اسمیت جواب داد. «زخم سطحی، ما آن را زخم‌بندی کردیم.»

دیگر دهان سوزان باز نمی‌شد.

مامور کولیاندر از نقطه‌ای دور از دید دوربین به حرف درآمد. «ما او را با اسلحه جدید جی۲۳ (اسلحه گیج کننده با اثر طولانی) زدیم. حسابی داغون شده بود. ما اونو از کنار خیابان جمع کردیم.»

اسمیت به او اطمینان خاطر داد. «غصه نخورید خانم. به زودی حالش خوب می‌شود.»

دیوید بکر به مونیتور تلویزیون روبه‌رویش خیره شد. گیج و سردرگم بود. منظره روی صفحه، صحنه‌ای از یک اتاق بود. اتاقی پر از سر و صدا و هیاهو. سوزان آن‌جا بود. او آن‌جا بر روی قطعه‌ای زمین ایستاده و به او زل زده بود.

او می‌گریست و می‌خندید. «دیوید خدا را شکر! فکر کردم که ترا از دست داده‌ام!»

مرد شقیقه‌اش را مالید و خود را به جلوی دوربین رساند و میکروفون را به جلوی دهانش کشید. «سوزان؟»

سوزان با حیرت به او خیره شد. هیکل زمخت دیوید اکنون تمام دیوار مقابل زن را پر کرده بود. صدایش رعدآسا شده بود.

«سوزان لازم است چیزی از تو درخواست کنم.» صدای تشدید شده‌ی بکر از طریق بلندگو در آن لحظه طوری طنین انداز شد که همه فعالیت‌ها در بانک اطلاعاتی را معلق کرد. همه از حرکت بازماندند و روی برگرداندند.

صدا دوباره طنین انداز شد. «سوزان فلچر، با من ازدواج می‌کنی؟»

خاموشی بر سراسر اتاق گسترده گردید. یک تخته طراحی با یک لیوان پر از مداد روی زمین پخش شد. هیچ‌کس دولا نشد تا آن را جمع کند. در آن‌جا فقط صدای خفیف کارکردن فن‌های کامپیوتر و صدای نفس کشیدن آرام بکر از ورای میکروفون به گوش می‌رسید.

سوزان بی‌خبر از سی و هفت نفری که در پشت سرش سرپا ایستاده بودند، گفت: «د... دیوید تو این درخواست را قبلاً از من کرده بودی، یادت هست؟ پنج ماه قبل، من گفتم بله.»

دیوید لبخندی زد. «می‌دانم، اما این بار.» او دست چپش را تا جلوی دوربین دراز کرد و حلقه‌ی طلایی را در انگشت چهارمش به نمایش درآورد. «این بار من یک حلقه هم دارم.»

۱۱۶

فونتین دستور داد.»آقای بکر، بخوانش!«

جابا عرق‌ریزان دستش را روی کی بورد قرار داد. او گفت:«بله، دستخط اون خدابیامرز را بخوان.»

سوزان هم کنار آن‌ها ایستاد. با زانوانی لرزان و چهره‌ای برافروخته. همه کسانی که در اتاق بودند کارشان را زمین گذاشته و به تصویر بزرگ دیوید بکر بر روی دیوار چشم دوخته بودند. پروفسور بکر انگشتر را در انگشتش چرخاند و شروع به مرور نوشته‌های کنده شده بر روی آن کرد.

جابا به او فرمان داد.«و دقیق هم بخوان. یک اشتباه و همه‌مان گاییده شده‌ایم.»

فونتین نگاه زننده‌ای به جابا انداخت. اگر در دنیا چیزی بود که رییس ان.اس.ای از آن آگاهی کامل داشت، آن هم درک موقعیت‌های تحت فشار بود. ایجاد تنش‌های اضافی به فضای عصبی هوشمندانه نبود.«راحت باشید آقای بکر. اگر اشتباهی بکنیم، رمز را دوباره وارد می‌کنیم تا عبارت صحیح را به دست بیاوریم.»

جابا به میان حرفش دوید.«نصیحت بدی است آقای بکر. عبارت صحیح را اولین بار بگو. کدهای مرگ معمولاً بندهای جریمه‌ای دارد. برای جلوگیری از حدس زدن و خطا. اگر یک عبارت اشتباه وارد کنی، سیکل به سرعت به حرکت در می‌آید و اگر دومین اشتباه را بکنی، برای همیشه قفل می‌شود و بسته می‌ماند. بازی تمام.»

رییس اخمی کرد و رو به سوی صفحه تصویر کرد.«آقای بکر؟ من اشتباه کردم. با دقت بخوانید... با دقت فوق‌العاده بخوانید.»

بکر با سر تایید کرد و برای لحظاتی انگشتر را مورد بررسی قرار داد. سپس به آرامی شروع به بازخوانی نوشته‌های آن کرد.

«Q... U... I... S... Space[1] ...C»

جابا و سوزان هر دو با هم حرفش را قطع کردند.«فاصله؟»

جابا از تایپ کردن دست برداشت.«یک فاصله هست؟»

بکر شانه‌ای بالا انداخت و انگشتر را وارسی کرد.«بله. یک عالمه از اونها هست.»

۱. فاصله

فونتین خواهش کرد.«من چیزی رو از قلم انداختم؟ ما منتظر چی هستیم؟»

سوزان آشکارا حیرت‌زده گفت:«رییس. این... این فقط یک ....»

جابا گفت:«من هم موافقم. چیز عجیبی است. کلمات رمز هرگز فاصله ندارند.»

برینکرهوف آب دهانش را به سختی فرو داد.«پس خودت چی داشتی می گفتی؟»

سوزان به میان حرفشان دوید.«جابا می گه که این ممکنه یک کد - مرگ نباشد.»

برینکرهوف با فریادی گفت:«البته که این یک کد- مرگ است! چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ به چه دلیل دیگری تانکادو می‌خواسته آن را از خود دور کند؟ کدام آدم جهنمی یک مشت حروف تصادفی را روی انگشترش نقش می کند؟ »

فونتین با نگاهی تند و شرربار، برینکرهوف را سر جای خودش نشاند.

بکر به میان حرف آن‌ها دوید و در حالی که مردد بود در بحث آن‌ها مداخله کند، گفت:«آه، دوستان! شما دایماً این موضوع را متذکر می‌شوید که این‌ها حروفی تصادفی هستند. ولی باید به شما یادآوری کنم ... حروف روی این انگشتر تصادفی نیستند.»

همه کسانی که در اتاق جمع بودند یک‌صدا به حرف درآمدند.«چی؟»

بکر ظاهری مشوش داشت.«معذرت می‌خواهم ولی به طور قطع و مشخص در این‌جا کلماتی هستند و این را هم اقرار می‌کنم که آن‌ها خیلی نزدیک به هم نقش شده‌اند و با نگاه اول، حروفی تصادفی تصور می‌شوند. ولی وقتی از نزدیک آن‌ها را ملاحظه می کنید متوجه می‌شوید که این کلمات منقوش عملاً ... خوب ... لاتین هستند.»

جابا خمیازه‌ای کشید.«گند زدی به سرتا پای من!»

بکر سرش را تکان داد.

«نه. این جا نوشته: *Quis custodiet ipsos custodes.* ترجمه ساده‌اش این است که...»

سوزان به میان حرفش پرید و جمله دیوید را به پایان رساند.«کدام نگهبان، مواظب نگهبانان خواهد بود.»

بکر با تحسین گفت:«سوزان من نمی‌دونستم که تو می‌تونی...»

زن با صدای بلند اعلام کرد.«از کتاب هجویات اثر جوونال است. کدام نگهبان مواظب نگهبانان خواهد بود. *چه کسی مواظب ان.اس.ای خواهد بود، در حالی که ما مواظب تمام جهان هستیم؟* این تکیه‌کلام مورد علاقه تانکادو بود.»

میج سئوال کرد.«خوب حالا این کلمه رمز هست یا نیست؟»

برینکرهوف اظهار نظر کرد.«این باید کلمه رمز باشد.»

فونتین خاموش ایستاده بود، ظاهراً این دانسته‌ها را پردازش می‌کرد.

جابا گفت:«خودم هم نمی‌دانم این کلید رمز هست یا نه، ولی این غیرمحتمل است که

تانکادو از ساختاری که دارای حروف تصادفی نباشد را به کار ببرد.»

برینکرهوف فریادی کشید.«فقط فاصله‌ها را از آن حذف کنید و این رمز لعنتی را تایپ کنید!»

فونتین رو به سوزان کرد.«برداشت شما چیه، خانم فلچر؟»

زن برای لحظاتی فکر کرد. او نمی‌توانست انگشت روی نقطه معینی بگذارد ولی احساس می‌کرد یک چیزی درست به نظر نمی‌آید. سوزان، تانکادو را آن‌قدر خوب می‌شناخت که بداند او با سادگی و بی تکلفی رشد کرد و بالنده شد. پروژه‌ها و برنامه‌هایش همگی درخشان و بی‌عیب بودند.

این واقعیت که فاصله بین حروف بایستی از میان برداشته شود به گمانش امری عجیب و غریب می‌آمد. این جزئیات ناچیزی بود، ولی به هرحال عیب و نقصی به شمار می‌آمد. به هیچ عنوان کاری تمیز نبود... یعنی آن چیزی نبود که او انتظار داشت انسی تانکادو سرش را به خاطر آن به باد بدهد.

سوزان سرانجام گفت:«من احساس خوبی ندارم. من فکر نمی‌کنم کلید این باشد.»

فونتین با دَمی طولانی هوا را به درون ریه فرستاد. چشمان تیره‌اش زن را برانداز می‌کرد. «خانم فلچر، اگر به نظر شما این کلید رمز نیست، پس چرا انسی تانکادو می‌خواسته آن را از خود دور کند؟ اگر او می‌دانسته که ما می‌خواهیم او را به قتل برسانیم، فرض شما این نیست که او می‌خواسته با از بین بردن این انگشتر ما را تنبیه کند؟»

صدای جدیدی این مکالمات را قطع کرد.«آه...رییس؟»

تمام چشم‌ها به سوی صفحه تصویر چرخید. او مامور کولیاندر از سویل بود. او به روی شانه بکر خم شده و از طریق میکروفون صحبت می‌کرد.«من اصلاً مطمئن نیستم که آقای تانکادو می‌دانستند که دارد کشته می‌شود.»

فونتین از او سئوال کرد.«منظورتان چیه؟»

«هالوهات یک حرفه‌ای بود رییس. ما صحنه قتل را دیدیم... از فاصله پنجاه متری. تمام مدارک دلالت بر این دارد که تانکادو از ماجرا بی‌خبر بود.»

برینکرهوف سئوال کرد.«مدارک؟ چه مدارکی؟ تانکادو انگشتر را از خود دور کرد. این تنها دلیل کافی است!»

فونتین حرفشان را قطع کرد. «مامور اسمیت، چه چیزی شما را وادار می‌کند که فکر کنید تانکادو از این که دارد کشته می‌شود بی‌اطلاع بود؟»

اسمیت گلویش راصاف کرد.«هالوهات او را توسط یک ان.بی.تی[1] به قتل رساند. گلوله‌ی

1. NBT– NonInvasive Trauma Bullet: گلوله‌ی ضربه زننده غیرمنتشر

ضربه زننده غیرمنتشر. این‌ها گلوله‌هایی با غلاف لاستیکی است که به سینه می‌خورد و پخش می‌شود. بدون صدا. خیلی تمیز، تانکادو احتمالاً قبل از آن که دچار ایست قلبی شود، فقط ضربه سریعی شبیه مشت را به سینه‌اش حس کرده است.»

بکر گفت:«شوک قلبی، حالا برای آن کوفتگی توضیحی وجوددارد.»

اسمیت اضافه کرد.«این شک برانگیزاست که تانکادو چنین تشریک احساساتی با یک هفت‌تیرکش داشته باشد.»

فونتین اظهار کرد.«ولی با این وجود او انگشترش را از خود دور کرد.»

«درست است، رییس. ولی او اصلاً دنبال ضاربش نگشت. یک قربانی، موقعی که مورد شلیک قرار می‌گیرد همیشه به دنبال ضاربش می‌گردد. این یک اصل غریزی است.»

فونتین متحیر گفت:«و شما دارید می‌گویید که تانکادو به دنبال هالوهات نگشت؟»

«نه رییس، ما این را روی فیلم داریم. اگر مایلید...»

یک تکنسین فریاد کشید.« فیلتر ایکس۱۲ دارد نابود می‌شود. کرم در نیمه راه آن‌جاست!»

برینکرهوف اظهار نظر کرد.«فیلم را فراموش کن. آن کد- مرگ لعنتی را تایپ کن و کار را تمام کن...»

جابا آه سردی کشید.«رییس، اگر ما کد اشتباه رو وارد کنیم...»

سوزان حرفش را قطع کرد.«بله. اگر تانکادو شک نکرده بود که ما او را به قتل رساندیم، تعدادی سئوال هست که باید به آن پاسخ بدهیم.»

فونتین سئوال کرد.«محدودیت وقت ما چقدر است، جابا؟»

جابا نگاهی به نمودارهای تصویری انداخت.«حدود بیست دقیقه. من پیشنهاد می‌کنم که از وقت به صورت عاقلانه‌ای استفاده کنیم.»

فونتین برای مدتی طولانی ساکت ماند. سپس آه سنگینی کشید.«بسیار خوب. فیلم را به راه بیانداز.»

۱۱۷

صدای مامور اسمیت با خش‌خش به گوش می‌رسید. «انتقال تصاویر ویدیویی در ده ثانیه، ما همزمان با ارسال فریم‌های تصاویر، صدای آن را هم پخش می‌کنیم. تا حدی که ممکن است زمان پخش را با زمان واقعی هماهنگ می‌کنیم.»

همه کسانی که در آن جمع بودند خاموش شدند و برای تماشا به انتظار ایستادند. جابا چند کلمه را تایپ کرد و وضعیت ویدیوی دیواری را تغییر داد. پیام تانکادو بر روی دیوار دست چپی ظاهر شد.

فقط حقیقت است که هم اکنون شما را نجات خواهد داد.

بر روی دیوار سمت راست، منظره داخلی اتاقک اتومبیل که بکر و آن دو مامور در حالی که دور وبر دوربین مچاله شده بودند به صورت تصویر ثابت باقی مانده بود. در میانه‌ی تصویر یک چارچوبی ظاهر گردید. این چهارچوب در تصویرثابت محو گردید و سپس تصویری سیاه و سفید از پارک نمودار گردید.

مامور اسمیت اعلام کرد.«انتقال تصویر.»

تصاویر مثل فیلم‌های قدیمی بود.آن‌ها حالتی غیرطبیعی و پر از لرزش داشتند. همانند یک محصول حاصل از پرش صحنه‌های فیلم. فرایندی که حجم اطلاعات ارسالی را به نصف تقلیل می‌داد و به این طریق ارسال را سریع‌تر انجام می‌داد.

صحنه فیلم‌برداری به صورت افقی از محل اجتماعی بزرگ که در انتهای یک نیم‌دایره بود شروع می‌شد. در پارک شهرداری سویل. در پشت زمینه آن درخت‌هایی بود. پارک خالی از جمعیت بود.

تکنسین دوباره فریاد زد.«ایکس۱۲ فرو ریخت. این بچه بد،گرسنه‌اش است.»

اسمیت شروع به تعریف صحنه کرد. حالت بیان کلماتش نشان دهنده نحوه بیان یک مامور بود. او گفت:«فیلم‌برداری از داخل ون انجام شد. از حدود پنجاه متری صحنه قتل، تانکادو از راست نزدیک می‌شود. هالوهات در سمت چپ و میان درخت‌ها است.»

فونتین با اصرار گفت:«ما تا حالا وقت را دور ریخته‌ایم. برویم سر اصل موضوع.»

مامور کولیاندر چند دگمه را لمس کرد و سرعت حرکت تصاویر افزایش یافت.

همه کسانی که در آن جمع بودند، ورود همکار سابقشان انسی‌تانکادو را به کادر دیدند. حرکت سریع‌تر دوربین باعث شد که تمامی صحنه به صورتی فیلمی خنده‌دار جلوه کند. تانکادو

به صورت حرکاتی پر لرزش داخل این جمعیت گردید. او دستش را محافظ چشمانش کرد و با نگاهی خیره به سر در عظیم ساختمان خیره شد.

اسمیت اخطار داد.«این‌جا همانجا است. هالوهات یک حرفه‌ای است. او اولین شلیکش را انجام داد.»

اسمیت درست می‌گفت. از سمت چپ صحنه و از پشت درخت‌ها، درخشش نوری به چشم آمد. یک لحظه بعد تانکادو سینه‌اش را در چنگ گرفت. لحظاتی تلوتلو خورد. دوربین ثابت روی او زوم کرده بود - چه تنظیم و چه خارج از تنظیم.

همچنان‌که فیلم با سرعت جلو می‌رفت، اسمیت به سردی گزارش صحنه را ادامه داد.

«همان‌طور که می‌توانید ببینید. تانکادو بلافاصله دچار ایست قلبی گردید.»

سوزان از تماشای آن منظره احساس بدی پیدا کرد. تانکادو سینه‌اش را با دست‌های معلولش چنگ می‌زد و نگاه آشفته‌ای ناشی از ترس بر چهره‌اش بود.

اسمیت اضافه کرد.«حالا متوجه می‌شوید که چشم‌هایش به پایین متمرکز شده، به خودش. او حتی یکبار هم به دور و برش نگاهی نینداخته.»

جابا سئوال کرد.«و این چیز مهمی است؟»

اسمیت گفت:«خیلی. اگر تانکادو شک می‌کرد که به ترتیبی دارد بلایی سرش می‌آید، به صورتی غریزی در اطرافش به جستجو می‌پرداخت. ولی همان‌طور که می‌توانید ببینید، او چنین کاری نکرد.»

تانکادو به زانو درغلتید ولی هنوز سینه‌اش را در چنگ گرفته بود. او حتی یکبار هم سرش را بالا نیاورد. انسی تانکادو مردی تنها بود. به صورتی منزوی مرد، به مرگ طبیعی.

اسمیت حیرت‌زده گفت:«چیز عجیبی است. شوک قلبی معمولاً کسی را به این سرعت نمی‌کشد. بعضی مواقع اگر هدف به اندازه کافی قوی‌هیکل باشد، آن‌ها را اصلاً نمی‌کشد.»

فونتین بی‌تفاوت گفت:«قلبش خراب بود.»

اسمیت با باور این حرف ابروانش را بالا برد وگفت:«پس اسلحه خوبی را انتخاب کرده بود.»

سوزان تانکادو را می‌پایید که ابتدا از زانوانش به پهلو غلتید و سرانجام به پشت دراز شد. او همان‌طور که خوابیده بود، دستش را به سینه‌اش گرفته و به بالا خیره شده بود. ناگهان دوربین از او چرخی زد و به سمت درخت‌ها برگشت. مردی پیدایش شد، آن مرد، عینک دور قاب سیمی به چشم داشت و کیفی بزرگ‌تر از حد معمولی را حمل می‌کرد. همچنان‌که او به گروه مردم و تانکادو که به خود می‌پیچید نزدیک شد، انگشتانش شروع به انجام ضربات عجیبی به صورت رقص ساکتی به روی دستگاهی کردند که به دستش متصل بود.

اسمیت اعلام کرد.«او دارد با کامپیوتر مونوکل‌اش کار می‌کند و پیام می‌فرستد که تانکادو

کارش تمام شد.» اسمیت رو به بکر کرده و خنده‌ی نخودی‌ای کرد.«مثل این که این هالوهات اخلاق بدی که داشت این بود که قبل از آن که عملاً عمر قربانی‌اش سربیاید، خبر آن را مخابره می‌کند.»

کولیاندر مقدار دیگری از فیلم را با سرعت جلو برد. و آن‌وقت دوربین هالوهات را تعقیب می‌کرد که داشت به سمت قربانی‌اش حرکت می‌کرد. ناگهان پیرمردی از محوطه‌ای در همان نزدیکی به آن سمت هجوم آورد و به سمت تانکادو دوید و کنارش زانو زد. هالوهات نزدیک شدنش را آهسته کرد. دقایقی بعد، دو نفر دیگر از جایی در آن نزدیکی پیدایشان شد - یک مرد چاق و زنی با موهای قرمز رنگ. آن‌ها هم به کنار تانکادو آمدند.

اسمیت گفت:«در انتخاب محل جنایت شانس نیاورد. هالوهات فکر می‌کرد که دور و بر قربانی‌اش خلوت است.»

بر روی فیلم، هالوهات برای لحظاتی به مراقبت ایستاد و سپس به داخل درخت‌ها خود را عقب کشید و ظاهراً در آن‌جا به انتظار ایستاد.

اسمیت با حاضر جوابی در ادامه سخن گفت:«دست به دست دادن از این‌جا شروع می‌شود. ما اولین بار متوجه این مسئله نشدیم.»

سوزان با چشمانی از حدقه درآمده به تصاویر روی صحنه خیره شده بود. تانکادو داشت برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. ظاهراً داشت سعی می‌کرد تا به طریقی با این اشخاص نیکوکار که کنارش زانو زده بودند ارتباط برقرار کند. در کمال نومیدی، دست چپش را به سمت پیرمرد پرتاب کرد و تقریباً ضربه‌ای به صورتش زد. انگشتانش معلولش را بالا برد و در مقابل چهره پیرمرد گرفت.

دوربین روی سه انگشت از شکل افتاده‌ی تانکادو نشانه رفت که روی یکی از آن‌ها، در زیر آفتاب درخشان اسپانیا، انگشتری طلایی دیده می‌شد. تانکادو دوباره دستش را به جلو پرتاب کرد. پیرمرد خودش را جمع کرد. تانکادو رو به سوی آن زن کرد. او سه انگشت ناقصش را درست جلوی صورت زن گرفت. انگار که به او التماس می‌کند تا بفهمد. انگشتر در زیر آفتاب می‌درخشید. زن رویش را برگرداند. تانکادو اکنون با گلویی گرفته، ناتوان از برآوردن هر صدایی، رو به سوی آن مرد چاق کرد و برای آخرین بار تقلایش را از سر گرفت.

پیرمرد ناگاه از جایش برخاست. احتمالاً برای این که کمک بیاورد. به نظر آمد که تانکادو دارد ضعیف‌تر می‌شود ولی همچنان انگشتر را در مقابل صورت مرد چاق گرفته بود. مرد چاق دست دراز کرد و مچ دست مرد در حال مرگ را گرفت. ظاهراً به منظور کمک کردن به او. تانکادو به نگاه خیره‌اش را بالا آورد و به انگشتان خودش نگاه کرد، به انگشتر در آن و سپس به چشمان آن مرد. به عنوان آخرین درخواست قبل از مرگ، تانکادو رو به مرد، با سر حرکت خفیف تاییدآمیزی انجام داد، انگار که بگوید بله.

آن وقت تانکادو از پای افتاد.

جابا ناله‌ای کرد.«یا مسیح.»

ناگهان دوربین با حرکت به جایی رفت که هالوهات در آن پنهان شده بود. مرد ضارب رفته است.

پلیس موتورسواری از سمت خیابان فیرلی[1] ظاهر شد. دوربین دوباره به جایی برگشت که تانکادو روی زمین افتاده است. زنی که در کنارش زانو زده بود ظاهراً صدای آژیر پلیس را شنید. او نگاه سریع وحشت‌زده‌ای به اطراف انداخته و سپس همراه چاق خودش را کشید و به او التماس خواست که آن‌جا را ترک کنند. آن دو شتابان دور شدند.

دوربین روی تانکادو زوم می‌کند. دست‌هایش روی بدن بی‌جانش تا شده. انگشتر از انگشتش غیب شده است.

1. Avenida Firelli

۱۱۸

فونتین قاطعانه گفت:«این هم دلیل. تانکادو انگشتر را از خودش دور کرد. او می‌خواست تا جایی که ممکن است از خودش دور باشد... به طوری که ما هرگز نتوانیم آن را پیدا کنیم.»

سوزان دلیل آورد.«ولی رییس، این به عقل جور درنمی‌آید. اگر تانکادو از این‌که دارد به قتل می‌رسد ناآگاه بوده، چرا می‌خواسته کد- مرگ را از خودش دور نماید؟»

جابا گفت:«من هم موافقم. این بچه یک یاغی است ولی یک یاغی با عقل و درایت. وادار کردن ما به اقرار این که ترانس.ال.تی.آر داریم یک چیز است و افشای اطلاعات طبقه‌بندی‌شده در بانک اطلاعاتی‌امان، چیز دیگری است.»

فونتین با ناباوری به آن‌ها خیره شد.«یعنی شما فکر می‌کنید تانکادو می‌خواسته جلوی پیشروی کرمش را بگیرد؟ یعنی آخرین افکار در حال مرگش، دلسوزی به حال ان.اس.ای بیچاره بوده؟»

تکنسینی فریاد زد.«سدکننده‌ی تونل دارد تباه می‌شود. آسیب‌پذیری کامل، حداکثر در پانزده دقیقه!»

رییس کل حواسش متوجه او شد و اعلام کرد.«من به شما می‌گویم در این پانزده دقیقه چه خواهد شد. هر کشور جهان سومی بر روی کره زمین در این مدت یاد خواهد گرفت که یک موشک قاره‌پیما بسازد. اگر در این اتاق کسی هست که فکر می‌کند جانشین بهتری از کد - مرگ روی این انگشتر دارد، من گوشم به حرف‌های اوست.» و رییس منتظر ایستاد. کسی حرفی نزد. او رو به سوی جابا کرد و نگاهش را به او دوخت.«جابا، تانکادو این انگشتر را به دلیلی از خود دور کرد. حالا یا او می‌خواسته آن را در جایی دفن کند، یا اینکه فکر می‌کرده آن شخص سراسیمه به سمت اتاقک تلفن می‌دود و ما را از این اطلاعات آگاه می‌کند. برای من واقعاً فرق نمی‌کند. ولی من تصمیمی گرفته‌ام. ما دیگر این کد را وارد می‌کنیم، همین حالا.»

جابا نفس طولانی‌ای کشید. او می‌دانست که حق با فونتین است - انتخاب بهتری وجود نداشت. آن‌ها وقت را به سرعت از دست می‌دادند. جابا نشست و کی‌بورد را به طرف خودش کشید.«او کی ... بهتر است انجامش بدهیم. آقای بکر؟ لطفاً آن نوشته‌ها را بخوان، قشنگ و شمرده.»

دیوید نوشته‌ها را می‌خواند و جابا تایپ می‌کرد. موقعی که کارشان تمام شد، آن‌ها یک بار اجزاء کلمات را کنترل مجدد کردند و فاصله کلمات را هم حذف کردند. بر روی وسط صفحه

نمایش مرکزی، نزدیک به بالا، کلمات زیر نقش بسته بودند.

QUISCUSTODIETIPSOSCUSTODES

سوزان به نرمی زمزمه‌کنان گفت:«از اون خوشم نمی‌آید. ظاهر منظمی ندارد.»

جابا مردد بود و انگشتش را روی کلید اینتر معطل می‌کرد.

فونتین دستور داد.«بزن دیگه.»

جابا کلید را زد، لحظاتی بعد تمام افراد اتاق می‌دانستند که این کد اشتباه بوده است.

۱۱۹

سوشی از انتهای اتاق فریاد کشید.«دارد سرعت می‌گیرد. آن کد غلط است.»

همه از وحشت سرپا ایستادند.

بر روی صفحه مقابل آن‌ها پیام خطا ظاهر شد.

کد ورودی غیر مجاز. فقط کاراکترهای عددی

جابا فریاد کشید.«لعنت! فقط عددی! ما باید دنبال یک سری اعداد لعنتی بگردیم. کارمان زار است! این انگشتر یک کثافت است.!»

سوشی فریاد کشید.«سرعت کرم دو برابر شده. وارد محوطه جریمه شده!»

در مرکز صفحه نمایش، درست زیر پیام خطا، بر روی وی.آر، تصاویر وحشتناکی در حال شکل گرفتن بود. وقتی که سومین دیوار آتش از هم گسسته گردید، بیش از نیم دوجین یا بیشتر خطوط سیاه که نمایش دهنده هکرهای چپاولگر بودند به جلو هجوم آوردند و بی‌وقفه به سمت مرکز هسته شروع به جلو آمدن کردند. با گذشت هر لحظه از زمان، خط جدیدی ظاهر می‌شدند. و بعد یکی دیگر.

سوشی فریاد کشید.«آن‌ها دارند گله گله هجوم می‌آورند!»

تکنسین دیگری داد زد.«تا برقراری ارتباط با آنسوی دریاها، دیگر حرفت تمام است! »

سوزان چهره‌اش را از تصویر دیوارهای آتش در حال سقوط، به صفحه نمایش دیگر برگرداند. پخش صحنه قتل تانکادو به چرخشی بی‌انتها رسیده بود. همه چیز همان‌طور مانده بود. تانکادو سینه‌اش را چنگ زده، افتاده و با نگاهی حاکی از وحشت و درماندگی انگشترش را به زور به سوی گروهی توریست‌های بی‌خبر از همه چیز گرفته بود. سوزان با خود اندیشید. *به عقل جور در نمی‌آید. اگر نمی‌دانست که ما داریم او را می‌کشیم...*فکر سوزان خالی بود. و اکنون خیلی دیر بود. *ما چیزی را جا انداخته‌ایم.*

بر روی صفحه نمایش، هکرهایی که به دروازه‌های بانک اطلاعات مشت می‌کوبیدند در عرض این چند دقیقه دو برابر شده بود. از حالا به بعد تعداد آن‌ها به صورت تصاعدی افزایش پیدا می‌کرد. هکرها مثل کفتارها، همگی‌اشان یک خانواده بزرگ بودند و همیشه مشتاق بودند فرمان کشتن را به صورتی گسترده اجرا نمایند.

لیلاند فونتین به نظر می‌آمد که همه چیز را به اندازه کافی تماشا کرده است. او با صدای رسا اعلام کرد.«دستگاه را از کار بیاندازید. این دستگاه لعنتی را خاموش کنید.»

جابا درست مثل ناخدایی که کشتی‌اش در حال غرق شدن باشد نگاه خیره‌اش را به جلو دوخت و گفت:«دیگر خیلی دیر است رییس، ما خودمان داریم نابود می‌شویم.»

۱۲۰

تکنسین دویست کیلویی سیستم‌های ایمنی، دست‌ها را به روی سرش گذاشته و در حالی که از ناباوری خشکش زده بود، سرپا ایستاده بود. او دستور داده بود که سیستم برق قطع شود ولی حدود بیست دقیقه دیر شده بود. کوسه‌ها با مودم[1]های سرعت بالایشان قادر بودند از طریق آن رخنه‌ها از اطلاعات طبقه‌شده به صورتی متناوب دانلود کنند.

جابا، با اطلاعات چاپی جدیدی که سوشی شتابان برایش گردآوری آورده بود از کابوسی که در آن بود بیدار گردید. او با هیجان گفت:«رییس من چیزهایی پیدا کرده‌ام! یتیم‌ها در منبع! گروه بندی‌های الفبایی. همه در سر تاسر محل!»

جابا بیحرکت در جایش باقی ماند. «ما بدنبال اعداد لعنتی می‌گردیم،نه الفبا! کد -مرگ یک شماره است!»

«ولی ما به یتیم‌ها دست پیدا کرده‌ایم! تانکادو خیلی خوب‌تر از آن بود که یتیم‌ها را تنها بگذارد. مخصوصا این همه را!»

اصطلاح «یتیم[2]» به خطوط اضافی در برنامه‌نویسی اشاره می‌کند که از هیچ طریقی در هدف نهایی برنامه کاربرد ندارد. آن‌ها از چیزی تغذیه نمی‌کنند، اشاره به چیزی ندارند. راه به جایی نمی‌برند و معمولاً به عنوان قسمتی از اشکال‌گیری نهایی حذف می‌شوند.

جابا فرم چاپی را گرفت و آن را مطالعه کرد.

فونتین خاموش ایستاده بود.

سوزان از ورای شانه جابا به متن در دستش سرکی کشید.«یعنی ما توسط متن ویراستاری‌نشده‌ی کرم تانکادو موردحمله واقع شده‌ایم؟»

جابا در پاسخ گفت:«حالا ویراستاری شده باشد یا نه، دارد با لگد به در ما می‌زند.»

سوزان به عنوان پاسخ گفت:«من خریدار این حرفت نیستم. تانکادو یک کمال‌گرا بود. خودت این را می‌دانی. هیچ دلیلی وجود ندارد که او اشکالات برنامه‌اش را رفع نکرده باشد.»

۱. Modem: با استفاده از مودم، کامپیوتر به اینترنت وصل می‌شود. مودم برای ارسال اطلاعات دیجیتالی خط تلفن استفاده می‌شود، یعنی مودم ارسال کننده، اطلاعات را درون سیگنالی که با خط تلفن سازگار است، تنظیم می‌کند و مودم دریافت‌کننده، سیگنال برگشتی را به اطلاعات دیجیتالی پیاده می‌کند. مودم‌ها به عنوان راهی می‌باشند که ترمینال(پایانه) را از طریق خط تلفن به کامپیوتر وصل می‌کنند.

۲. Orphan

سوشی فریاد زد.«چرا، خیلی هم هست!» او فرم چاپی را از دست جابا بیرون کشید و آن را جلوی سوزان تکان داد.«نگاه کن!»

سوزان با سر تایید کرد. کاملاً کفایت می‌کرد، بعد از هر بیست خط از برنامه، سه، چهار کاراکتر مواج[1] وجود داشت. سوزان آن‌ها را از نظر گذرانید.

PFEE
SESN
RETM

متحیرانه گفت:«گروه‌های الفبایی چهاربیتی. به طور حتم و یقین، آن‌ها جزیی از برنامه‌ی اصلی نیستند.»

جابا غرشی کرد.«فراموشش کن. تو به یک مشت علف چنگ زده‌ای.»

سوزان گفت:«شاید هم این‌طور نباشد. بسیاری از برنامه‌نویسان از گروه‌های چهاربیتی استفاده می‌کنند. این می‌تواند یک رمز باشد.»

جابا غرشی کرد.«بله. این می‌گوید – هاه هاه، نابود می‌شی.» و به تابلوی نمایش برنامه در بالا نگاه کرد.«تا حدود نه دقیقه دیگر.»

سوزان جابا را ندیده گرفت و با سوشی مشغول شد.«الان چند تا«یتیم» آن‌جا وجود دارد؟»

سوشی شانه‌ای بالا انداخت. او ترمینال جابا را به زور از او گرفت و تمام گروه‌بندی‌ها را تایپ کرد. موقعی که کارش تمام شد، با زحمت از پشت ترمینال بیرون آمد. افراد حاضر در اتاق به صفحه خیره شدند.

NRMA MEEN OOIG IRWE MFHA RETM SESN PFEE
LODI FBLE BRNK IEER IIAA DCNS SHAS ENET

سوزان تنها کسی بود که لبخند.به لب داشت. او گفت:«کاملاً آشنا به نظر می‌آید. بخش‌های چهارتایی – درست مثل انیگما.»

رییس هم با سر تایید کرد. انیگما مشهورترین ماشین کدنویسی در تاریخ بود – یک ماشین دوازده تُنی رمزنویسی توسط نازی‌ها ساخته شد. آن ماشین کار رمزنگاری خود را در بخش‌های چهارتایی انجام می‌داد.

رییس غرشی کرد.«عالی است. تو که نمی‌خواهی یکی را دور همه بگردانی، درست است؟»

سوزان ناگهان شور زندگی پیدا کرده بود، چون صحبت به تخصصش رسیده بود.

1. Free floating

گفت:«نکته این نیست. نکته این است که این خود یک رمز است. تانکادو برای ما کلید کشف رمز را باقی گذاشت. او ما را به ریشخند و مسخره گرفته است. او با بی‌باکی از ما می‌خواهد در این مدت زمان کلید رمز را برآورد کنیم. او به ایما و کنایه می‌گوید که جواب دور از دسترس ماست!»

جابا با عصبانیت حرفش را قطع کرد.«مزخرف است. تانکادو به ما فقط راه افشای ترانس.ال.تی.آر را داد. و این راه فرار ما بود. ما هم از آن استفاده نکردیم.»

فونتین گفت:«من هم مجبورم با او موافقت کنم. من شک دارم که تانکادو بخواهد با اشاره ضمنی به کد- مرگ، ما را از این گرفتاری که در آن افتاده‌ایم خلاص کند.»

سوزان هم با حرکت مبهم سر تایید کرد ولی او همچنین به خاطر آورد که چگونه تانکادو نورث‌داکوتا را به آن‌ها داده بود. او به حروف بالای سرش خیره شد و در فکر بود که آیا او می‌خواهد بازی دیگری از بازیهایش را سر آن‌ها پیاده کند.

تکنسینی صدا زد.«نیمی از سدکننده تونل از بین رفت.»

بر روی صفحه، تصویر خطوط سیاه هجوم‌آورندگان برای نفوذ به این دو سپر حفاظتی باقی‌مانده، به صورت انبوهی درآمده بود.

دیوید در سکوت در جایش نشسته بود و این صحنه پرهیجان را از مونیتور مقابلش تماشا می‌کرد. او اظهارنظر کرد.«سوزان؟ من یک نظری دارم. آیا آن متن در شانزده گروه چهارتایی است؟»

جابا زیر لب گفت:«اوه، محض رضای خدا. حالا هر کسی می‌خواهد وارد این بازی شود.»

سوزان، جابا را نادیده گرفت و گروه‌بندی‌ها را شمرد.«بله، شانزده تا.»

بکر با لحنی جدی گفت:«حالا فاصله کلمات را بیرون بیاور.»

سوزان که به میزان خفیفی بر آشفته بود پاسخ داد.«دیوید، من فکر نمی‌کنم تو متوجه شده باشی. این گروه‌بندی‌های چهارتایی ....»

دیوید تکرار کرد.«فاصله کلمات را بیرون بیاور.»

سوزان لحظه‌ای تردید کرد و سپس به طرف سوشی سری به تایید تکان داد. سوشی به سرعت فاصله کلمات را از بین برد و حاصل کار چیز روشن و واضحی نبود.

PFEESENRETMMFHAIRWEOOIGMEENRMAENETSHASDC
SIIAAUEERBRBJFBEKIDU

جابا مثل ترقه از جایش پرید.«کافیست! وقت بازی تمام شد! این کرم روی سرعت دو برابر است! ما این‌جا فقط حدود هشت دقیقه وقت داریم. ما دنبال عدد می‌گردیم، نه به دنبال یک مشت حروف نیمه‌پخته!»

دیوید به آرامی گفت:«چهار در شانزده. کار ریاضی بکن، سوزان.»

سوزان به تصویر دیوید به روی صفحه نگاه کرد.«کار ریاضی بکنم؟» دیوید که ریاضیاتش وحشتناک بود! او می‌دانست که دیوید می‌تواند حرف و کلمات را همچون ماشین زیراکس در حافظه داشته باشد، ولی در مورد ریاضیات؟...

بکر گفت:«جدول ضرب.»

سوزان با حیرت گفت:«جدول ضرب؟» *او درباره چه صحبت می‌کند؟*

پروفسور بکر تکرار کرد.«چهار در شانزده. من جدول‌ضرب را موقعی که در کلاس چهارم بودم مجبور شدم که یاد بگیرم.»

سوزان جدول‌ضرب معمولی متداول در مدارس را در ذهن مجسم کرد. چهار در شانزده. او با گیجی ومنگی به خود گفت:«خوب که چی؟»

دیوید به سمت دوربین خم شد. چهره‌اش تمام چهارچوب را پر کرد.«شصت و چهار کلمه...»

سوزان با سر تایید کرد.«بله، ولی این‌ها...»

سوزان خشکش زد.

دیوید تکرار کرد.«شصت و چهار حرف.»

سوزان دست به دهانش برد و با صدایی خفه گفت:«اوه، خدای من! دیوید تو یک نابغه هستی!»

۱۲۱

یک تکنسین فریاد کشید.«هفت دقیقه!»

سوزان باهیجان فریاد زد.«هشت ردیف هشت تایی!»

سوشی تایپ کرد. فونتین در سکوت نگاه می‌کرد. در هر ثانیه آخرین سپر محافظتی دم به دم، باریک‌تر می‌شد.

سوزان اختیار همه چیز را به دست گرفته بود.«شصت و چهار حرف! این یک مربع کامل است!»

جابا سئوال کرد«مربع کامل؟ خوب که چی؟»

P F E E S E S N

R E T M P F H A

I R W E O O I G

M E E N N R M A

E N E T S H A S

D C N S I I A A

I E E R B R N K

F B L E L O D I

ده ثانیه بعد، سوشی این حروف ظاهراً تصادفی را بر روی صفحه بازآرایی کرد. اکنون آن‌ها در هشت ردیف هشت تایی بودند. جابا نحوه شکل گیری حروف را مرور کرد و به علامت استیصال دستش را بالای سر برد. چیدمان جدید از نمونه اصلی چیز بیشتری را آشکار نمی‌کرد.

جابا غرشی کرد.«مثل گه آشکاره!»

فونتین سئوال کرد.«خانم فلچر خودتان توضیح بدهید.»

تمام چشم‌ها به سمت سوزان برگشت. سوزان به عبارت خیره شد. به تدریج شروع به تکان دادن سر کرد و سپس لبخند گسترده‌ای به صورتش نشست.«دیوید، خدا لعنتم کند!»

تمام اشخاص درون اتاق نگاه‌های حیرت زده‌ای با هم رد و بدل کردند.

دیوید به تصویر کوچک سوزان فلچر به روی صفحه تصویر مقابلش چشمکی زد.«شصت و چهار کلمه. ژولیوس سزار دوباره پیش می‌تازد.»

میج نگاهی مبهوت داشت.«شما درباره چی صحبت می‌کنید؟»

سوزان با شادمانی گفت:«جعبه‌ی سزار، این نوشته را از بالا به پایین بخوانید. تانکادو برای ما یک پیام فرستاده است.»

۱۲۲

تکنسینی صدا زد.«شش دقیقه!»

سوزان با فریاد دستورهایی داد.«متن را دوباره از بالا به پایین تایپ کنید! از بالا به پایین بخوانید نه از عرض!»

سوشی با شتاب ستون‌ها را به پایین جابجا کرد و متن را دوباره تایپ کرد.

سوزان بدون مقدمه گفت:«ژولیوس‌سزار پیام‌های رمزش را این‌طور می‌فرستاد! کلمات نامه‌هایش هم همیشه یک مربع کامل بود!»

سوشی فریاد زد:«انجام شد!»

همه سر بالا کردند و به چیدمان جدید خیره شدند که به صورت عبارتی یک خطی بر روی پرده نقش بسته بود.

جابا با بی‌زاری و تمسخر گفت:«هنوز هم یک سطل آشغال است. نگاهش کنید. همه‌اش سرتاسر تکه پاره‌های تصادفی ...» و حرفش در گلویش ثابت ماند. چشم‌هایش به اندازه یک بشقاب از هم گشاده شد.«اوه ... اوه خدای ...»

فونتین هم آن را دیده بود. او هم ابروانش را بالا برد. کاملاً آشکار بود که تحت تاثیر قرار گرفته است.

میج و برینکرهوف هر دو با صدای هماهنگ زمزمه کردند.«اوه...لعنتی»

آن شصت و چهار کلمه اکنون خوانده می‌شد.

PRIMEDIFFERENCEBETWEENELEMENTSRESPONSIBLEFO
RHIROSHIMAANDNAGASAKI

سوزان دستور داد.«فاصله کلمات را بگذارید. ما اکنون معمایی داریم که بایستی حلش کنیم.»

۱۲۳

یک تکنسین رنگ‌پریده، دوان دوان به درون اتاق آمد. او گفت:«سد کننده تونل هم دارد از دست می‌رود!»

جابا رو به سوی صفحه نمایش کرد. مهاجمین دسته دسته جلو می‌آمدند. فقط یک سد کوتاه تا حمله به پنجمین و آخرین دیوار باقی بود. بانک اطلاعاتی به سرعت داشت از دست می‌رفت.

سوزان گوشش را به سر و صداهای دور بر بست. او پیام باورنکردنی تانکادو را بارها و بارها خواند.

PRIME DIFFERENCE BETWEEN ELEMENTS RESPONSIBLE
FOR HIROSHIMA AND NAGASAKI[1]

برینکرهوف با فریاد گفت:«این حتی سئوال هم نیست. آن وقت چطور می‌تواند جواب داشته باشد؟»

جابا یادآوری کرد.«ما به عدد احتیاج داریم. کد - مرگ عدد است.»

فونتین با خوی ملایم گفت:«سکوت. خانم فلچر تا این‌جا را شما پیش آورده‌اید. لازم است خودتان بهترین حدس را بزنید.»

سوزان نفس عمیقی کشید.«ورودی کد- مرگ، فقط اعداد را می‌پذیرد. حدس من این است که این یک جور راهنمایی به عدد صحیح است. متن درباره هیروشیما[2] و ناگازاکی[3] حرف می‌زند. دو شهری که مورد اصابت بمب‌های اتمی قرار گرفتند. شاید کد- مرگ چیزی در ارتباط با تعداد تلفات، برآورد دلاری خسارات....» و لحظاتی تامل کرد و متن را یکبار دیگر خواند.«کلمه تفاوت به نظر مهم می‌آید. تفاوت اساسی بین ناکازاکی و هیروشیما. ظاهراً تانکادو

---

۱. تفاوت اساسی بین عوامل مسبب هیروشیما و ناگازاکی

۲. هیروشیما، شهری در جنوب‌غربی جزیره هونشو در ژاپن. این شهر در سال ۱۵۹۴ در دلتای رود اوتا بنیان نهاده شد. هیروشیما به عنوان یک شهر تجاری و نظامی به سرعت رشد کرد. در ۶ آگوست ۱۹۴۵ میلادی در خلال جنگ جهانی دوم نخستین بمب اتمی جهان توسط نیروی هوایی ارتش آمریکا بر روی آن پرتاب شد. مطابق آمار آمریکایی‌ها، ۶۰ تا ۷۰ هزار نفر بر اثر بمباران کشته شدند و بسیاری دیگر بی‌خانمان شدند.(در سال ۱۹۴۰ جمعیت هیروشیما ۳۴۳ هزار نفر بود.)انفجار، دایره ای با قطر بیش از ۱۰ کیلومتر از شهر را نابود کرد. ۶۸ درصد ساختمانهای هیروشیما کاملاً نابود شدند.

۳. ناگازاکی، شهری در غرب جزیره‌ی کیوشو. این شهر صنایع فولاد، ماهیگیری، کشتی سازی، و معادن زغال پر اهمیتی دارد. در ۹ آگوست ۱۹۴۵ میلادی ۳ روز پس از بمباران هیروشیما، نیروی هوایی ارتش آمریکا این شهر را نیز با بمب اتمی نابود کرد. حدود یک سوم شهر نابود گشته و بنا به گفته منابع آمریکایی بیش از ۴۰ هزار نفر کشته شدند.

بین حادثه‌های این دو شهر قایل به تفاوتی بوده.»

حالت چهره فونتین تغییر نکرد. به هر صورت، امیدش داشت به سرعت رنگ می‌باخت. این‌طور به نظر می‌آمد که وقایع سیاسی پشت پرده پیرامون دوتا از ویران‌کننده‌ترین انفجارهای تاریخ لازم بود، تا تحلیل، مقایسه و به صورت عددی جادویی تفسیر و بیان شود... و همه این‌ها هم در مدت پنج دقیقه انجام شود.

۱۲۴

سپر نهایی زیر حمله!

بر روی تصویر روی دیوار، برنامه قدرتمند ورود مجاز به سیستم بانک اطلاعاتی نابود می‌شد. خطوط رخنه‌ی سیاه، آخرین سپر محافظتی را احاطه کرده و داشتند به زور راه خود را از آن به سمت مرکز اطلاعاتی باز می‌کردند.

هجوم بی‌وقفه هکرها از هرگوشه دنیا اکنون در آن دور و بر به چشم می‌خورد. تقریباً در هر دقیقه تعدادشان دو برابر می‌شد. زیاد طول نمی‌کشید که هر کسی با داشتن یک کامپیوتر، حال چه جاسوس خارجی باشد، تندروی سیاسی و یا تروریست، می‌توانست به تمام طبقه‌بندی شده‌ترین اطلاعات حکومت ایالات متحده دسترسی داشته باشد.

همچنان‌که تکنسین‌ها بیهوده می‌کوشیدند تا سیستم برق را قطع کند، مجمع تشکیل شده در اتاق، محتوای پیام را مرور می‌کرد. حتی دیوید و آن دو مامور در اتومبیل خود در اسپانیا سعی می‌کردند تا این رمز را به نحوی بشکنند.

تفاوت اساسی بین عوامل مسبب هیروشیما و ناکازاکی

سوشی فکرش را با صدای بلند بیان کرد.«عوامل مسبب برای هیروشیما و ناکازاکی ... بندر پرل هاربر؟ خودداری امپراتور هیروهیتو[1] از...»

جابا تکرار کرد. «ما به عدد احتیاج داریم نه تئوری‌های سیاسی، من درباره ریاضیات صحبت می‌کنم و نه تاریخ!»

سوشی به سکوت افتاد.

برینکرهوف اظهار کرد.«در موردبار مالی چی؟ خسارات؟ زیان‌های مالی؟»

سوزان خاطرنشان کرد.«ما دنبال یک عدد ثابت مشخص می‌گردیم. برآورد زیان‌ها متغیر است.»

سربالا کرد و به پیام زل زد.«عوامل مسبب.»

سه هزار مایل آن‌طرف‌تر چشمان بکر از هم باز شد.«عوامل! ما داریم درباره ریاضیات صحبت می‌کنیم، نه تاریخ!»

---

۱. Hirohito؛ هیروهیتو (۱۹۸۹-۱۹۰۱)، امپراتور ژاپن از سال ۱۹۲۶ تا هنگام مرگش در سال ۱۹۸۹. آخرین قانونگذار ژاپن که قدرت خدایی امپراتور را تقویت کرد. سلطنت هیروهیتو بیش از هر امپراتور دیگری در تاریخ ژاپن طول کشید.

همه سرها به سوی تصویر ماهواره‌ای برگشت.

بکر با تفکر و تامل گفت:«تانکادو دارد بازی کلمات می‌کند. کلمه عامل دارای معانی بسیاری است! »

فونتین با شتاب به میان حرفش دوید.«آقای بکر، زودباش بریز بیرون!»

«او دارد درباره عناصر شیمیایی[1] صحبت می‌کند، و نه موارد سیاسی- اجتماعی آن!»

اعلام نظر بکر با نگاه‌های از هم وارفته دیگران مواجه شد.

او برانگیخته و با هیجان گفت:«عناصر! جدول تناوبی عناصر! عناصر شیمیایی. هیچ‌کدام از شما فیلم مرد چاق و پسر کوچک[2] درباره پروژه منهتن[3] را ندیده است؟ آن دو بمب اتمی که با هم متفاوت بودند. آن‌ها سوخت‌های مختلفی داشتند. عناصر متفاوت؟»

سوشی دست‌هایش را به هم زد.«بله! درست است! من کتابش را خوانده‌ام! دو بمب که سوخت‌های اتمی متفاوتی در آن‌ها به کار رفته بود! یکی از آن‌ها اورانیوم مصرف می‌کرد و آن دیگری پلوتونیوم. دو عنصر متفاوت.»

صدای نفس‌کشیدن‌های آهسته در سراسر اتاق به گوش می‌رسید.

جابا مثل این‌که ناگهان امیدی به او دمیده شده باشد گفت:«اورانیوم و پلوتونیوم، این راه‌حل از ما درباره تفاوت بین این دو عنصر سئوال می‌کند!» و روی به سوی ارتش کارکنان زیردستش کرد و گفت:«تفاوت میان اورانیوم و پلوتونیوم! کی می‌داند چیه؟»

نگاه‌های خیره‌ی بی‌محتوا از هر طرف دیده شود.

جابا گفت:«زود باشید! مگر شما بچه‌ها به دانشگاه نرفته‌اید؟ یک کسی! هر کسی! من به تفاوت بین پلوتونیوم و اورانیوم احتیاج دارم!»

پاسخی نیامد.

سوزان رو به سوشی کرد.«من نیاز به دسترسی به اینترنت دارم. هنوز مرورگر وب داریم؟»

سوشی با سر تایید کرد.«نت اسکیپ[4] از همه بهتر است.»

سوزان دست او را چسبید.«راه بیفت، با هم می‌رویم موج سواری.»

1. Elements
2. Fat Man and Little Boy

۳. Manhattan project: پروژه تحقیقاتی دولت آمریکا (۴۵-۱۹۴۲) که نخستین بمب اتمی دنیا را تولید کرد.

۴. Netscape: نت اسکیپ، کمپانی نرم افزار، سازنده مرورگر پرطرفدار اینترنت

۱۲۵

جابا رو به جمع اتاق سئوال کرد.«چقدر وقت مونده؟»

از تکنسین‌های انتهای اتاق جواب نیامد. آن‌ها در جای خود میخکوب شده بودند و به تابلوی دیواری خیره نگاه می‌کردند. آخرین سپر دفاعی داشت به طرز خطرناکی نازک می‌شد.

در همان نزدیکی، سوزان و سوشی حاصل جستجوی خود را در شبکه مرور می‌کردند.

سوزان سئوال کرد.«آزمایشگاه‌های خلاف قانون؟ این‌ها دیگر چه هستند؟»

سوشی شانه‌ای انداخت.«می‌خواهی آن‌ها را برایت باز کنم؟»

سوزان گفت:«کاملاً درست است! ششصد و چهل و هفت متن به اورانیوم، پلوتونیوم و بمب اتمی ارجاع داده است. به گمانم بهترین شانس ما است.»

سوشی روی پیوند[1] کلیک کرد.. ابتدا یک اخطاریه ظاهر شد.

اطلاعات موجود در این فایل منحصراً برای کاربردهای آموزشی است. هر شخص غیر متخصص که کوششی برای ساختن هر یک از این ادوات بنماید، در خطر مسمومیت ناشی از تشعشع و خودانفجاری قرار می‌گیرد.

سوشی گفت:«خود انفجاری؟ پناه بر خدا.»

فونتین از بالای شانه‌اش به او تشر زد.«باز هم بگرد تا ببینیم چه گیرمان می‌آید.»

سوشی در میان اسناد به جستجو پرداخت. در حین جستجو، او به طرز تهیه نیترات اوره برخورد که قدرت انفجاری ده برابر بیشتر از دینامیت داشت. اطلاعات مربوط به تهیه آن هم به اندازه تهیه شیرینی کره‌ای میوه‌دار اسکاتلندی پیچیده بود!

جابا تکرار کرد.«پلوتونیوم و اورانیوم. حواستان جمع این کار باشد.»

سوزان دستور داد.«به عقب برگرد. این سند خیلی بزرگ است. اول فهرست مندرجات را پیدا کن.»

سوشی به عقب برگشت تا آن را پیدا کند.

I - مکانیسم یک بمب اتمی

A– ارتفاع سنج[2]

B - چاشنی فشار هوا[3]

1. Link
2. Altimeter
3. Air Pressure Detonator

C- سر چاشنی‌ها
D- شارژهای انفجاری
E- منحرف‌کننده‌های نوترونی
F- اورانیوم و پلوتونیوم
G- سپرهای سربی
G- فیوزها
II- شکافت هسته‌ای[1] / هم‌جوشی هسته‌ای[2]
A- شکافت (بمب اتمی) و هم‌جوشی هسته‌ای (بمب هیدروژنی)
B- اورانیوم ۲۳۵، اورانیوم ۲۳۸ و پلوتونیوم
III- تاریخچه سلاح‌های اتمی
A- پیشرفت (پروژه منهتن)
B- انفجارها
۱- هیروشیما
۲- ناگازاکی
۳- محصولات فرعی انفجارهای اتمی
۴- مناطق انفجار

سوزان فریاد کشید.«قسمت دو! اورانیوم و پلوتونیوم! برو آن‌جا!»

موقعی که سوشی قسمت صحیح را پیدا می‌کرد، همه منتظر ایستاده بودند. سوزان **گفت**:«خودش است. دست نگهدار.» و به سرعت مطلب را مرور کرد.«این‌جا مقدار زیادی **اطلاعات هست.** یک فصل کامل. ما از کجا بدانیم دنبال چه تفاوتی می‌گردیم؟ یکی‌شان طبیعی **دارد،** دیگری ساخته‌ی انسان است. کشف پلوتونیوم اولین بار ...»

جابا یادآوری کرد.«عدد، ما به عدد احتیاج داریم.»

سوزان یک‌بار دیگر پیام تانکادو را خواند. *تفاوت اساسی بین عوامل ... تفاوت بین ...ما به عدد نیاز داریم...*

گفت:«صبر کنید. کلمه‌ی تفاوت معانی متعددی دارد. چون ما به عدد احتیاج داریم – پس

۱. Nuclear Fission: تقسیم شدن یک هسته‌ی اتم سنگین مانند اورانیوم و پلوتونیوم به دو قسمت تقریباً مساوی. این پروسه همراه با آزادسازی مقدار عظیمی انرژی است.

۲. Nuclear fusion: عملی که در آن دو هسته‌ی اتم سبک به هم پیوسته و تبدیل به یک هسته پایدار می‌شوند که سبک‌تر از مجموع دو هسته اولیه است و باقی جرم به صورت انرژی ساطع می‌شود.

به ریاضی صحبت می‌کنیم. این یکی از بازی‌های تانکادو با کلمات است... تفاوت یعنی کم‌کردن.»

«بله!» بکر از طریق تابلوی نمایش بالای سرشان تایید کرد.«شاید عناصر تعداد متفاوتی از پروتون یا چنین چیزی دارند؟ اگر شما با کم کردن ...»

جابا رو به سوی سوشی کرد و گفت:«راست می‌گه، در آن مقاله هیچ عددی هست؟ شماره پروتون‌ها؟ نیمه عمر؟ چیزی که ما بتوانیم آن را کم کنیم؟»

تکنسینی فریاد زد.«سه دقیقه!»

سوشی به خود جراتی داد و پرسید.«خوب درباره توده فوق بحرانی چه؟ در این نوشته که توده‌ی آماده انفجار[1] برای پلوتونیوم۲/۳۵ پوند است.»

جابا گفت:«بله! خوب برای اورانیوم چند است؟»

سوشی جستجویی کرد و گفت:«هوم... ۱۱۰ پوند.»

جابا ناگهان حالت امیدواری به خود گرفت:«۵/۳۲ از ۱۱۰ چند می‌شود.»

سوزان فوراً جواب داد.«هفتاد و چهار نقطه هشت. ولی من فکر نمی‌کنم...»

جابا در حالی که به سختی به طرف کی‌بورد در حرکت بود، دستور داد.«از سر راه بروید کنار. این عدد قرار است کد- مرگ باشد. تفاوت توده‌ی‌آماده انفجارآن‌ها! هفتاد و چهار نقطه هشت!»

سوزان از ورای شانه‌ی سوشی سرکی کشید و گفت:«دست نگهدارید. این‌جا باز هم عدد هست.»

«وزن اتمی[2]. شمارش نوترونی[3]. تکنیک‌های استخراج.» و نمودارها را مرور کرد.«اورانیوم به باریوم و کریپتون تجزیه می‌شود. پلوتونیوم جور دیگری عمل می‌کند. اورانیوم ۹۲ پروتون و ۱۴۶ نوترون دارد ، ولی...»

میج خود را دخالت داد.«ما نیاز به آشکارترین تفاوت داریم. سرنخ در خواندن اولین تفاوت

۱. supercritical mass: دو نوع بمب هسته‌ای وجود دارد. اتمی و هیدروژنی. بمب‌های اتمی مقادیر بسیار زیادی از انرژی آزاد می‌کنند(با شکافت هسته اتم). برخورد نوترون‌های پر انرژی به اتم‌های اورانیوم و پلوتونیوم و شکافت اتم‌ها موجب آزاد شدن نوترون‌های بیشتری می‌گردد. در بمب هیروشیما معروف به «پسر کوچک»، یک وسیله‌ی شبیه به تفنگ، دو تکه اورانیوم غنی شده را به هم شلیک کرد و از آن یک توده انفجاری به وجود آمد که نوترون کافی برای یک واکنش زنجیره‌ای را در خود داشت.

بمب ناگازاکی(موسوم به مرد چاق) شامل دو نیمکره از پلوتونیوم رادیواکتیو پوشیده شده در یک گوی قابل انفجار بود. ماده منفجره گوی های پلوتونیوم را به هم فشرده و یک توده انفجاری تولید کرد.

۲. Atomic weights: وزن اتمی یک عنصر که بر مبنای ۱۶ وزن اتمی اکسیژن قرار داده شده است.

۳. Neutron count

مابین عناصر نهفته است.»

جابا با ناسزا گفت:«یا مسیح! ما از کجا بدانیم نظر تانکادو درباره تفاوت اساسی چیست؟»

دیوید حرفشان را قطع کرد.«عملاً متن راهنما می‌گوید اساسی، نه اولین.»

این حرف دیوید انگار درست به میان دو چشم سوزان اصابت کرد. او با صدای بلند اعلام کرد.«اول، اول!» و به سمت جابا چرخی زد.«کد- مرگ یک عدد اول است! در این مورد فکر کنید. این‌طوری به نظر منطقی می‌آید!»

جابا بلافاصله دریافت که سوزان راست می‌گوید. تانکادو پایه این کار را براساس اعداد اول ساخته بود. اعداد اول سنگ زیربنای ساختمان الگوریتم‌های رمزنگاری بودند... کمیت یگانه‌ای که هیچ بخش پذیری به‌غیر از یک و خودش ندارد. اعداد اول در رمزنگاری خیلی خوب کار می‌کردند زیرا برای کامپیوتر غیرممکن بود در سلسله اعداد به دنبال بخش‌پذیری آن بگردد.

سوشی به وسط حرف پرید.«بله! این درست است! اعداد اول در فرهنگ ژاپنی عاملی اساسی هستند! هایکوها[1] از اعداد اول استفاده می‌کنند. سه خطی‌ها و تقطیع کلمات، پنج، هفت، پنج شمرده می‌شوند. همه اعداد اول. تمام معابد کیوتو دارای ...»

جابا گفت:«کافیست! حتی اگر کد- مرگ یک عدد اول باشد، که چه؟ احتمالات آن نامحدود است!

سوزان می‌دانست که جابا راست می‌گوید. چون سلسله‌ی اعداد اول نامتناهی بود. هر کسی می‌توانست کمی جلوتر جستجو نماید و عدد اول دیگری پیدا نماید. بین صفر و یک میلیون، بیشتر از ۷۰،۰۰۰ امکان انتخاب وجود داشت. این بستگی به آن داشت که تانکادو تصمیم به استفاده از عددی به چه بزرگی داشته باشد. آن عدد هرچه بزرگ‌تر بود، حدس زدن آن سخت‌تر می‌شد.

جابا غرشی کرد.«آن عدد بزرگ خواهد بود. تانکادو هر عدد اولی را انتخاب کرده باشد، حتماً بایستی به اندازه یک غول باشد.»

صدایی از انتهای اتاق به آسمان رفت.«اخطار دو دقیقه‌ای!»

جابا با احساس شکست به تابلوی نمودارها نگاهی انداخت. سپر نهایی داشت شروع به درهم فرو ریختن می‌کرد. تکنسین‌ها شتابان به هر سو روان بودند.

چیزی در وجود سوزان می‌گفت که آن‌ها نزدیک شده‌اند. او بر خود مسلط شد و اعلام کرد.«ما از عهده‌ی این کار بر می‌آییم! از میان تمام تفاوت‌های بین اورانیوم و پلوتونیوم، من شرط می‌بندم فقط یکی می‌تواند به عنوان عدد اول معرفی شودا و آن کلید ماست.آن عددی که

۱. Haiku: نوعی شعر ژاپنی متشکل از ۱۷ هجاء. شعر نوشته شده به این شکل شامل ۱۷ هجاء است که در ۳ خط با ۵، ۷ و ۵ هجاء شکل می‌گیرند. در دوره‌ی توکوگاوا(۱۸۶۷-۱۶۰۳) هایکو از تانکا- که از ۳۱ هجاء در ۳ خط شکل می‌گرفت- برگرفته شد. نخستین شاعر بزرگ سبک هایکو استاد ماتسو باشو می باشد.

ما به دنبالش می‌گردیم اول است!»

جابا نگاهی به جدول مشخصات اورانیوم و پلوتونیوم بر روی مونیتور انداخت و دستانش را بالا برد.«این‌جا باید صدها عدد وجود داشته باشد! راهی وجود نداره که ما این اعداد را از هم کم کنیم و دنبال عدد اول بگردیم...»

سوزان به عنوان دلگرمی گفت:«تعداد زیادی هم مورد غیر عددی هست. ما می‌توانیم آن‌ها را نادیده بگیریم. اورانیوم ماده‌ای طبیعی است، پلوتونیوم ساخته دست انسان است. اورانیوم برای انفجار از روش لوله تفنگ استفاده می‌کند. پلوتونیوم در خود منفجر می‌شود. این‌ها اعداد نیستند. بنابراین نامربوط هستند.»

فونتین دستور داد.«دست به کار بشوید.»

آخرین دیوار دفاعی به روی پرده تصویر به نازکی پوست تخم مرغ درآمده بود. جابا دستی به ابرویش کشید.«بسیار خوب، تا این‌جا که کار پیشرفتی نداشت. شروع به کم کردن اعداد کنید. من یک چهارم اعداد بالا را برمی‌دارم. سوزان تو قسمت وسط را بگیر و بقیه، باقی‌مانده را بین خودشان قسمت کنند. ما به دنبال یک تفاوت اساسی می‌گردیم.»

در طی چند ثانیه، این کاملاً مشخص شد که کار آن‌ها به جایی نخواهد رسید. تعداد اعداد بسیار زیاد بودند و در بسیاری موارد واحدها با همدیگر سازگار نبودند.

جابا گفت:«این‌جا مسئله سیب و پرتقال‌های لعنتی است. ما این‌جا اشعه گاما را در مقابل امواج الکترومگنتیک داریم. مواد شکافت‌پذیر در مقابل مواد غیرقابل شکافت. بعضی‌ها خالص هستند، بعضی‌ها به درصد هستند. این‌جا همه چیز به هم ریخته است.»

سوزان با جدیت گفت:«ولی باید همین جاها باشد. فقط باید درباره‌اش فکر کنیم. یک تفاوتی بین پلوتونیوم و اورانیوم هست که از جلوی چشم ما دررفته! یک چیز خیلی ساده!»

سوشی گفت:«آه، بچه‌ها!» او پنجره سند[1] دیگری را باز کرده و داشت تعداد دیگری از آزمایشگاه‌های غیرقانونی را بررسی می‌کرد.

فونتین از او پرسید.«چیه؟ چیزی پیدا کردی؟»

لحن او حالتی مشوش داشت.«اوهوم، یک چنین چیزی. یادتان هست که من به شما گفتم بمب ناگازاکی، یک بمب پلوتونیومی بود؟»

همه به هم گفتند.«بله.»

سوشی نفس عمیقی کشید.«خوب، مثل این که من اشتباه می‌کردم.»

جابا با صدایی گرفته گفت:«چی؟ یعنی ما تا به حال دنبال چیز غلطی بودیم؟»

سوشی به صفحه نمایش اشاره کرد. همه آن‌ها به طرف متن هجوم آورده و آن را خواندند:

1. Document

تصور غلط همگانی بر این است که تصور می‌کنند بمب ناگازاکی یک بمب پلوتونیومی بوده است. در حقیقت در آن از شیوه اورانیوم استفاده شده است. مثل بمب خواهرش در هیروشیما.

***

سوزان نفس‌زنان گفت:«ولی... اگر عامل هر دو اورانیوم بودند. از ما چگونه انتظار می‌رود که تفاوت میان آن دو تا را پیدا کنیم؟»

فونتین اظهار نظر کرد.«شاید تانکادو اشتباهی کرده است. شاید او نمی‌دانسته که هر دو بمب از یک جنس بودند.»

سوزان آهی کشید.«نه. او به خاطر این بمب‌ها معلول شده بود. این حقایق را او می‌دانست.»

۱۲۶

یک دقیقه!

جابا به تصویر روی دیوار نگاه کرد.«فروپاشی سیستم اجازه ورود دارد تندتر می‌شود. آخرین خط دفاعی. و برای ورود به بانک اطلاعاتی، جلوی در آن ازدحام شده است.»

فونتین دستور داد.«تمرکز کن!»

سوشی در مقابل مرورگر اینترنت نشست و با صدای بلند شروع به خواندن کرد.

«بمب ناگازاکی از پلوتونیوم استفاده نکرد بلکه به جای آن از یک ماده مصنوعی ساخته شده به اسم *اورانیوم ایزوتوپ ۲۳۸ اشباع شده با نوترون* استفاده کرد.»

برینکرهوف ناسزایی فرستاد.«لعنتی، هر دو بمب از اورانیوم استفاده کرده بودند. عامل مسبب برای هر دو بمب هیروشیما و ناگازاکی اورانیوم بوده است. پس تفاوتی وجود نداشته!»

میج ناله‌ای کرد.«ما نابود شده‌ایم.»

سوزان گفت:«صبر کنید. آن قسمت آخر را یک‌بار دیگر بخوانید.»

سوشی متن را تکرار کرد.«ماده مصنوعی ساخته شده، به اسم اورانیوم ایزوتوپ ۲۳۸ اشباع شده با نوترون.»

سوزان با صدای بلند اعلام کرد.«۲۳۸؟ مگر ما متن دیگری ندیدیم که می‌گفت بمب هیروشیما از ایزوتوپ‌های اورانیوم استفاده کرد؟»

همه‌ی آن‌ها نگاه‌های حیرت‌زده‌ای با هم رد و بدل کردند. سوشی دیوانه‌وار متن را به عقب برگرداند تا به نقطه مورد نظر رسید.«بله! در این‌جا می‌گوید که بمب هیروشیما از ایزوتوپ متفاوتی از اورانیوم استفاده کرده است!»

میج از حیرت دهانش بند آمد.«هر دوی آن‌ها اورانیوم هستند- ولی از انواع مختلفی هستند!»

جابا به زور داخل آمد و به ترمینال خیره شد.«هر دو اورانیوم؟ سیب و سیب؟ عالی شد!»

فونتین سئوال کرد.«چطور این ایزوتوپ‌ها متفاوت هستند؟»

سوشی در میان متن شروع به گردش کرد.«دست نگهدارید... نگاه کنم... اوکی.»

صدایی فریاد کشید. «چهل و پنج ثانیه!»

سوزان سر بالا کرد. اکنون دیگر سپر محافظ نهایی کاملاً نامریی شده بود.

سوشی با صدای بلند اعلام کرد.«بفرمایید، این‌جاست!»

از همه جای جابا عرق می‌ریخت.«آن را بخوان! تفاوتشان چیست! حتماً باید بین این دو

تفاوتی باشد!»

سوشه به مونیتور خودش اشاره کرد.«بله! نگاه کنید!»

همه‌ی آن‌ها متن را خواندند.

...دو بمب سوخت‌های متفاوتی را به کار بردند... با ویژگی‌های شیمیایی کاملاً همانند یکدیگر. هیچ تفاوت معمولی آشکاری این دو ایزوتوپ را از هم جدا نمی‌کند.آن‌ها با مقدار تفاوت ناچیزی در وزن، دقیقاً مشابه همدیگر هستند.

جابا با هیجان گفت:«وزن اتمی خودش است! تنها تفاوت آن‌ها در وزنشان است! این همان کلید است! وزن آن‌ها را به من بدهید! آن‌ها را از هم کم خواهیم کرد!»

سوشی گفت:«دست نگهدار. تقریباً این‌جا! بله!»

همه متن را مرور کردند.

تفاوت در وزن بسیار ناچیز است...

انتشار گازی برای جدا کردن آن‌ها...

$۱۰٫۰۳۲۴۹۸\times۱۰^{۱۳۴}$ *در مقایسه با $۱۹٫۳۹۴۸۴\times۱۰^{۲۳}$

جابا جیغی کشید.«خودشان هستند! همان‌ها! آن‌ها وزن اتمی آن‌ها هستند!»

«سی ثانیه!»

فونتین زیر لب گفت:«بجنب. آن‌ها را از هم کم کن، زود باش.»

جابا ماشین حسابش را در دست گرفت و شروع به وارد کردن اعداد کرد.

سوزان سئوال کرد.«آن ستاره‌های کوچک چیست؟ بعد از آن اعداد یک ستاره کوچک هست!»

جابا به او اعتنایی نکرد. با شتاب مشغول کار با ماشین حسابش بود.

سوشی با اصرار درخواست کرد.«مواظب باشید! ما به عدد درست نیاز داریم.»

سوزان تکرار کرد.«آن ستاره. آن‌جا یک پانویس هست.»

سوشی روی پایین پاراگراف با ماوس کلیک کرد.

سوزان پانویس ستاره را خواند و رنگش پرید.«اوه، خدای بزرگ!»

جابا سر بالا کرد.«چیه؟»

همه صدایش را شنیدند و بعد از آن آه مشترکی ناشی از شکست از سینه همه بیرون آمد. در آن پانویس کوچک نوشته بود.

۱۲٪ امکان اختلاف و اشتباه. اعداد نوشته شده از آزمایشگاه به آزمایشگاه تفاوت می‌کند.

۱۲۷

سکوتی سنگین و ناگهانی بر گروه حاضر در اتاق حکمفرما گردید. به نظر می‌آمد که انگار آن‌ها داشتند یک خورشید گرفتگی یا آتش‌فشان و پرتاب مواد مذاب یا یک سلسله وقایع پشت سر هم باورنکردنی را تماشا می‌کردند که در جلوگیری از آن هیچ کنترلی نداشتند. به نظر می‌آمد که زمان به آهستگی حرکت می‌کند.

یک تکنسین فریاد زد.«ما داریم از دست می‌رویم! مشتاقان ارتباط همه به خط شده‌اند!»

بر روی تصویر در منتهی‌الیه سمت چپ، دیوید و ماموران اسمیت و کولیاندر با گیجی و بهت به دوربین خیره شده بودند. بر روی صفحه نمایش نمودارها آخرین دیوار دفاعی به نهایت باریکی رسیده بود. حجم عظیمی از سیاهی اطراف آن را محاصره کرده بود. صدها خط سیاه که منتظر بودند تا وارد شوند و در سمت راست آن تصویر، تانکادو بود، برشی خشک و تصنعی از آخرین لحظات زندگیش که به صورتی ثابت بر جای مانده بود. با آن نگاه حاکی از درماندگی-انگشتانش را به جلو دراز کرده بود و انگشتری که در زیر نور خورشید می‌درخشید.

سوزان به آن تصویر همچنان که به هم می‌خورد و وصل می‌شد، نگاه می‌کرد. او به چشمان تانکادو زل زده بود. به نظر می‌آمد که چشمانش آکنده از ندامت است. *او هرگز نمی‌خواست کار را تا این حد جلو ببرد.* این تصور سوزان از او بود. *او می‌خواست ما را نجات بدهد.* ولی با این وجود بارها و بارها تانکادو انگشتانش را به بیرون دراز کرد و انگشتر را به زور در مقابل چهره دیگران گرفت. او سعی می‌کرد حرف بزند، ولی نمی‌توانست. او فقط مرتباً انگشتانش را به سمت جلو پرت می‌کرد.

در سویل، بکر مسئله را بارها و بارها مرور می‌کرد. او من‌من کنان به خودش می‌گفت:«*آن‌ها می‌گفتند که آن ایزوتوپ‌ها چه بودند؟ اورانیوم ۲۳۸ و اورانیوم...؟*» آه سنگینی کشید- دیگر اهمیتی نداشت. او یک استاد زبان بود ونه یک فیزیک‌دان.

«**خط‌های** در حال ورود دارند تایید می‌شوند!»

جابا از شدت غضب فریادی کشید.«پس آن دو ایزوتوپ لعنتی چه فرقی با هم دارند؟ **هیچکس نمی‌داند فرق این لعنتی‌ها در چیست؟**» هیچ پاسخی در کار نبود. تمام آن اتاق پر از تکنسین‌هایی بود که با درماندگی ایستاده بودند و صفحه‌ی نمودار را نگاه می‌کردند. جابا به سرعت به سمت مونیتورش برگشت و دست‌هایش را بالا برد.«موقعی که به یک فیزیک‌دان اتمی **کثافت احتیاج داری، آن‌ها کجا هستند؟**»

سوزان نگاهی به دستگاه نمایش زمان بر صفحه تصویر انداخت و متوجه شد که وقت گذشته است. در حرکت آهسته، او مردن تانکادو را بارها و بارها دیده بود. او سعی می‌کرد حرف بزند، کلمات در گلویش گیر می‌کردند، او آن دست ناقصش را به طرف بیرون می‌گرفت... و سعی می‌کرد با چیزی ارتباط برقرار کند. او داشت سعی می‌کرد که بانک اطلاعاتی را نجات بدهد؛ سوزان در این اندیشه بود: *ولی ما هرگز نخواهیم فهمید چگونه می‌خواست این کار را بکند.*

«میهمانان دم در هستند!»

جابا به تصویر زل زد.«بزن بریم.»

در مرکز صفحه، آخرین باریکه‌های واپسین دیوار دفاعی ناپدید شده بودند. انبوه سیاهی از خط‌های محاصره‌کننده هسته اصلی دیده می‌شدند. میج روی برگرداند. فونتین خشک و رسمی بر جایش ایستاده و به جلو زل زده بود. برینکرهوف حالتی داشت که انگار همین الان می‌خواهد بالا بیاورد.

«ده ثانیه.»

چشمان سوزان لحظه‌ای تصویر تانکادو را ترک نکرد. آن درماندگی. آن پشیمانی. دست‌هایش دراز به جلو، بارها و بارها با آن انگشتر درخشان و آن انگشتان از شکل‌افتاده که به شکلی کج و معوج به هم پیچیده و مقابل چهره‌ی غریبه‌ها نگهداشته بود. *او دارد چیزی را به ما می‌گوید، آن چیست؟*

بر روی صفحه مونیتور بالای سرشان، نگاه بکر حاکی از تفکر عمیق او داشت. او به خودش می‌گفت:«تفاوت، تفاوت بین اورانیوم ۲۳۵ و اورانیوم ۲۳۸ . جواب آن باید چیز ساده‌ای باشد.

تکنسینی شروع به شمارش معکوس کرد.*«پنج! چهار! سه!»*

هر کلمه یک‌دهم ثانیه بعد در اسپانیا هم طنین‌انداز می‌شد. *سه...سه...*

به دیوید بکر حالی دست داد که انگارباز هم مورد اصابت آن گلوله قرار گرفته است. دنیا برایش به آهستگی شروع به توقف کرد. **سه... سه... سه.** *۲۳۸ منهای ۲۳۵ سه است!* او با حرکت آهسته دست به سوی میکروفون برد...

در آن لحظه حساس سوزان داشت به دست‌های به جلو دراز شده‌ی تانکادو خیره نگاه می‌کرد. ناگهان او آن‌سوی انگشتر را دید... آن‌سوی انگشتر، طرح‌دار و زیر آن تا گوشت و پوست را... به خود انگشتانش. سه انگشت. مسئله اصلاً انگشتر نبود. خود گوشت بود. تانکادو به آن‌ها چیزی نمی‌گفت، به آن‌ها داشت نشان می‌داد. او داشت رازش را می‌گفت. راز کد – مرگ را آشکار می‌کرد و از کسی خواهش می‌کرد تا آن را بفهمد... و خدا خدا می‌کرد تا راز به موقع به ان.اس.ای راه پیدا نماید.

سوزان گیج و متحیر زیر لب زمزمه کرد.«سه!»

بکر هم از اسپانیا فریاد برآورد. «سه!»

ولی در آن اغتشاش به نظر می‌آمد که هیچکس آن را نشنید.

تکنسین ناله‌اش بلند شد.«ما داریم سقوط می‌کنیم!»

صفحه نمایش نمودارها همچنان که هسته مرکزی در مقابل طوفان هجوم تسلیم شد، شروع به روشن و خاموش شدن‌های دیوانه‌واری کرد. آژیرهای بالای سرشان شروع به سروصدا کردند.

«اطلاعات در دسترس!»

« امکان ارتباط با تمام سرعت از تمام قسمت‌ها!»

سوزان طوری حرکت کرد که انگار در خواب راه می‌رود. او به سرعت به طرف کی بورد جابا رفت. همین که روی برگرداند، نگاه خیره‌اش به روی نامزدش دیوید بکر ثابت ماند.

صدایش دوباره همچون انفجاری از بالای سرشان به گوش رسید.

«سه! اختلاف بین ۲۳۵ و ۲۳۸ سه می‌شود!»

همه افراد حاضر در اتاق بالا را نگاه کردند.

سوزان با صدایی بالاتر از صدای درهم وبرهم آژیر و فریاد تکنسین‌ها فریاد کشید. «سه!» او به تصویر روی دیوار اشاره کرد. همه چشم‌ها در تعقیب او، دست‌های تانکادو را نگاه کردند، که انگشتانش در زیر آفتاب سویل با درماندگی به جلو دراز شده و تکان می‌خوردند.

جابا خشکش زد.«اوه، خدای من!» او ناگهان دریافت که این نابغه‌ی معلول در تمام این مدت داشته جواب رمز را به آن‌ها می‌داده است.

سوشی بدون مقدمه از دهانش پرید.«سه عدد اول است! سه عدد اول است!»

فونتین نگاهی حیرت‌زده داشت.«یعنی می‌تواند این‌قدر ساده باشد؟»

یک تکنسین فریاد کشید.«اطلاعات در دسترس است! و البته دارد به سرعت از دست می‌رود!»

همه‌ی افراد حاضر در آن محل به سوی ترمینال شیرجه رفتند و حجم عظیمی از دست‌ها به جلو دراز شد. ولی از میان این جمعیت، سوزان مثل بازیکن مهاجمی که توپ را از خط دروازه‌ی حریف عبور می‌دهد، با هدف ارتباط برقرار کرد. او عدد سه را تایپ کرد. همه به سمت مونیتور دیواری چرخیدند. در بالای این همه اغتشاش به سادگی نوشته بود.

ورود کلمه عبور؟ ۳

فونتین دستور داد.«بله! فوراً انجامش بده!»

سوزان نفسش را در سینه حبس کرد و انگشتش را روی کلید اینتر پایین آورد.

کامپیوتر یکبار بوق کوچکی زد.

هیچکس تکان نمی‌خورد.

سه ثانیه‌ی رنج‌آور گذشت و اتفاقی نیفتاد. مهاجمین همچنان می‌تاختند.

پنج ثانیه.

شش ثانیه.

«اطلاعات در دسترس همگان است.»

«تغییری حاصل نشد!»

ناگهان میج وحشیانه به تابلوی نمایش اشاره کرد.«نگاه کنید!»

بر روی آن پیامی داشت شکل می‌گرفت.

کد – مرگ تأیید می‌شود.

جابا دستور داد.«دیوارهای آتش را برقرار کنید.»

ولی سوشی یک گام از او جلوتر بود. او قبلاً این فرمان را ارسال کرده بود.

تکنسینی فریاد زد.«دسترسی به اطلاعات قطع شد!»

بر روی تابلوی نمایش نمودارها بر بالای سرشان، اولین دیوار حفاظتی از پنج دیوار شروع به ظاهر شدن کرد. خطوط سیاه مهاجم به هسته مرکزی بلافاصله عقب نشینی کردند. جابا فریاد کشید.«دوباره برقرار می‌شوند. این لعنتی‌ها دوباره برقرار می‌شوند!»

برای لحظاتی ناباوری شکننده‌ای بر همه حکمفرما شد. انگار که در هر لحظه همه چیز ممکن‌است از هم پاشیده شود. ولی بعد دومین سپر دفاعی هم شروع به ظاهر شدن کرد... و سپس سومین. دقایقی بعد تمام مجموعه‌ی فیلترها دوباره ظاهر شدند. اکنون بانک اطلاعاتی در امان بود.

اتاق می‌جوشید. قیامتی برپا بود. تکنسین‌ها همدیگر را بغل می‌کردند و به علامت جشن فرم‌های چاپی را به هوا پرتاب می‌کردند. آژیرها از صدا افتادند. برینکرهوف، میج را بغل کرد و نگه داشت. سوشی زد زیر گریه.

فونتین سئوال کرد.«جابا، آن‌ها چقدر گیرشان آمد؟»

جابا صفحه مونیتورش را بررسی کرد و گفت:«خیلی کم، خیلی کم. و هیچ چیزی را هم کامل به دست نیاوردند.»

فونتین به آهستگی سری تکان داد. لبخند شیطنت‌آمیزی به تدریج از گوشه لبش شروع به شکل گرفتن کرد. او نگاهی به اطراف در جستجوی سوزان فلچر انداخت، ولی او قبلاً شروع به رفتن به طرف جلوی اتاق کرده بود. بر روی دیوار مقابلش، چهره‌ی دیوید بکر تمام صفحه را پر کرده بود.

«دیوید؟»

مرد لبخندی زد.«هی، خوشگله.»

زن گفت:«بیا خونه، همین الان پاشو بیا خونه.»

مرد سئوال کرد.«در استون مینر ملاقاتت کنم؟»

زن سری به تأیید تکان داد. اشک از چشمانش چون چشمه جاری بود. «قبوله!»

فونتین صدا زد.«مأمور اسمیت؟»

اسمیت در پشت سر بکر پیدایش شد.«بله، رییس؟»

«این‌طور به نظر می‌آید که آقای بکر یک قرار ملاقات دارد. می‌توانی ترتیبی بدهی که او فوراً به خانه برسد؟»

اسمیت با سر تأیید کرد.«جت ما در مالاگا[1] است.» او از پشت بکر را نوازش کرد.«پروفسور تا حالا با لیرجت ۶۰ پرواز کرده‌ای؟»

بکر غش‌غش خندید.«تا دیروز، نه.»

1. Malaga

۱۲۸

وقتی سوزان از خواب بیدار شد، خورشید داشت می‌درخشید. اشعه‌ی لطیفش از لابه‌لای پرده به درون اتاق پاشیده می‌شد و به لحاف پر غاز نفوذ می‌کرد. سوزان دست دراز کرد و به جستجوی دیوید پرداخت. *دارم خواب می‌بینم؟* بدنش از ماجراهای دیشب در جایش بی‌حرکت، خسته و از پا افتاده و هنوز گیج و متحیر بود. ناله‌ای کرد.

«دیوید؟»

پاسخی نیامد. چشمانش را گشود. پوستش می‌خارید. متکای آن‌سوی دیگر تخت خواب سرد بود. دیوید رفته بود.

سوزان با خود اندیشید. *من دارم خواب می‌بینم.* برخاست. اتاق مدل ویکتوریایی[1] بود، با حاشیه‌های توری و اثاثیه‌ی آنتیک – بهترین سوئیت استون مینر. کیف شبش در وسط اتاق روی کف‌پوش چوبی زمین بود. لباس خوابش روی مبل مدل ملکه آن[2] در کنار تخت‌خواب بود.

آیا دیوید واقعاً برگشته بود؟ او چیزهایی به یاد داشت. تنش و بیدار کردن سوزان با نجواهای عاشقانه‌اش. یعنی همه این‌ها را خواب دیده؟ به سوی میز کنار تخت‌خواب روی برگرداند. در آن‌جا یک بطری خالی از شامپانی، دو گیلاس... و یک یادداشت بود.

با مالیدن چشمانش خواب را از خود دور کرد. سوزان لحاف را به دور بدن برهنه‌اش کشید و پیام را خواند.

سوزان عزیزم
دوستت دارم
بدون موم، دیوید.

زن تبسمی کرد و یادداشت را به سینه‌اش برد. این مال دیوید بود. درست و سالم. و *بدون موم*... این کدی بود که حالا دیگر می‌بایست بشکند.

چیزی در گوشه‌ای در خود لولید و سوزان سر بالا کرد. بر روی نیمکتی مخملی، در زیر نور خورشید صبحگاهی، دیوید بکر پیچیده در لباس ضخیم حمام نشسته و او را به آرامی زیر نظر داشت. زن دستش را به طرفش دراز کرد و با اشاره‌ای او را به نزد خود خواند.

زن در حالی که او را در بازوانش می‌گرفت، زمزمه کرد.«بدون موم؟»

1. Victoria
2. Queen Ann

و مرد لبخندی زد.«بدون موم.»

زن او را نوازش کرد.«به من بگو این چه معنی می‌دهد.»

مرد لبخندی زد.«امکان ندارد. زوج‌ها هم بین خودشان نیاز به رازهایی دارند – این‌طوری زندگی‌اشان سرگرم کننده‌تر می‌شود.»

سوزان لبخند عشوه‌گرانه‌ای زد.«اگر چیزی سرگرم کننده‌تر از ماجراهای دیشب باشد، من هرگز دیگر پایم را از این‌جا بیرون نخواهم گذاشت.»

دیوید او را در بازوانش گرفت. احساس کرد بی‌وزن شده است. او دیروز تقریباً مرده بود، ولی با این وجود اکنون این‌جا بود. سرزنده‌تر از هر زمانی که زندگی را تا به حال حس کرده بود.

سوزان در کنارش دراز کشید و سرش را روی سینه‌اش گذاشت و به صدای ضربان قلبش گوش داد. باور نمی‌کرد که زمانی تصور کرده که او برای همیشه از پیشش رفته است.

زن آهی کشید و یادداشت روی میز را از نظر گذرانید.«دیوید، درباره این عبارت بدون موم برایم بگو. می‌دانی که من از رازی که نتوانم آن را بشکنم بی‌زار هستم.»

دیوید خاموش بود.

سوزان لب ورچید.«بهم بگو یا این که دیگر مرا نخواهی داشت.»

«دروغگو.»

سوزان با متکایی او را زد.«بهم بگو! همین الان!»

ولی دیوید می‌دانست که هرگز نخواهد گفت. راز پنهان در عبارت *بدون موم* ماجرای بسیار شیرینی بود. ریشه آن به دنیای باستانی باز می‌گشت. در طول دوران رنسانس، مجسمه‌سازان اسپانیایی موقعی که هنگام کار بر روی مرمرهای گران‌قیمت مرتکب اشتباه می‌شدند، اغلب اشتباه خود را با CERA یعنی موم می‌چسباندند. مجسمه‌ای که هیچ اشتباهی نداشت و در نتیجه نیازی به چسباندن موم نداشت سربلند بود و به عنوان مجسمه SINCERA یا مجسمه بدون موم بود. و این عبارت نهایتاً به این ترتیب معنا پیدا کرد که دلالت بر هر چیز درست و راستین بنماید. در زبان انگلیسی لغت Sincere از لغت اسپانیایی Sincera «بدون موم» ریشه گرفته است. کد مرموز دیوید، راز بزرگی نبود – او فقط به سادگی نامه‌هایش را با کلمه با صمیمیت[1] امضاء می‌کرد. گاهی مواقع شک برش می‌داشت که شاید سوزان از این عبارت خوشش نمی‌آید.

دیوید در حالی که سعی می‌کرد موضوع صحبت را عوض کند، گفت:«از دانستنش خوشحال خواهی شد، در طول پرواز بازگشت به خانه، من به رییس‌دانشگاه تلفن زدم.»

سوزان با اشتیاق سر بالا کرد و گفت:«به من بگو که از کرسی دپارتمان استعفا داده‌ای.»

1. Sincerely

دیوید با سر تأیید کرد.«از ترم بعدی دوباره به سر کلاس درس بر می‌گردم.»

زن آهی از رضایت خاطر کشید.«جایی که به عنوان اولین مکان، دقیقاً به آن تعلق داری.»

دیوید لبخند لطیفی زد.«بله، گمان می‌کنم این اسپانیا بود که به من یادآوری کرد چه چیزی برای من مهم است.»

سوزان گونه‌اش را نوازش کرد.«پس بر می‌گردی و قلب دختر مدرسه‌ای‌ها را می‌شکنی؟ خوب دست‌کم در آن‌صورت وقت خواهی داشت که دست‌نوشته‌های مرا ویراستاری کنی.»

«دست‌نوشته؟»

«بله، من تصمیم دارم کتابی چاپ کنم.»

دیوید قیافه مشکوکی به خود گرفت.«کتاب چاپ کنی؟ چه کتابی؟»

«من روی مسائل مربوط به پروتکلهای فیلترهای متغیر و منشورهای قائم نظراتی دارم.»

مرد ناله‌ای کرد.«حتماً یک کتاب پرفروش می‌شود.»

زن خنده‌ای کرد.«حتماً خیلی تعجب می‌کنی.»

دیوید در جیب لباس حمامش به دنبال چیزی گشت و سرانجام شیء کوچکی را بیرون کشید.«چشمانت را ببند. من یک چیزی برات دارم.»

سوزان چشمانش را بست.«بگذار حدس بزنم. یک انگشتر جلف با نوشته‌های لاتین روی آن؟»

دیوید خنده‌ای کرد.«نه. من فونتین را وادار کردم آن را به عنوان ماترک انسی تانکادو برگرداند.» دست سوزان را گرفت و چیزی را میان انگشتانش لغزاند.

سوزان خندید و چشمانش را باز کرد.«دروغگو، من می‌دونم که...»

ولی سوزان ناگهان ساکت شد. انگشتر در دستش، به هیچ عنوان انگشتر تانکادو نبود. این یک انگشتر طلای سفید بود که یک الماس تک درخشان را بر روی آن نشانده بودند.

زبان سوزان بند آمد.

دیوید به چشمانش نگاه کرد.«با من ازدواج می‌کنی؟»

نفس سوزان در گلویش گیر کرد. نگاهی به مرد و سپس به انگشتر کرد. چشمانش دفعتاً پر از اشک گردید.«اوه، دیوید... من نمی‌دونم چی بگم.»

«بگو، بله.»

سوزان رویش را برگرداند و چیزی نگفت.

دیوید صبر کرد.«سوزان فلچر، من دوستت دارم. با من ازدواج کن.»

سوزان سرش را بالا آورد. چشمانش از اشک پرشده بود. او زیر لب گفت:«متاسفم، دیوید. من، من نمی‌تونم.»

دیوید مثل برق گرفته‌ها به او خیره شد. او در چشمان زن به دنبال آن درخشش شادی‌ای

می‌گشت که به انتظار دیدن آن به این‌جا آمده بود. ولی آن نگاه در چشمان زن نبود.

با ترس گفت:«س...سوزان. من، من سر در نمی‌آورم.»

زن تکرار کرد.«من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم.» و روی برگرداند. شانه‌هایش شروع به لرزیدن کردند و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

دیوید گیج و متحیر بود.«آخر، سوزان... من فکر می‌کردم که...» شانه‌های لرزانش را گرفت و رویش را به سمت خود گرداند و در آن‌موقع بود که او موضوع را فهمید. سوزان به هیچ عنوان در حال گریه‌کردن نبود، او از شدت خنده در حال غش و ریسه بود.

زن خنده‌ای کرد و با بالش او را زد.«من با تو ازدواج نخواهم کرد. نه تا زمانی که برایم توضیح دهی *بدون موم* یعنی چه! تو با این کارت داری منو دیوانه می‌کنی!»

مؤخره

گفته می‌شود که هنگام مرگ، همه امور واضح و آشکار می‌گردد. توکوجن نوماتاکا اکنون می‌دانست که این حقیقت دارد. ایستاده در کنارجعبه‌ای در اداره‌ی گمرک اوزاکا، او حقیقت تلخی را درک می‌کرد که هرگز قبلاً نشناخته بود. باورهای مذهبی‌اش صحبت از چرخه‌ها می‌کرد، بازگشت‌ها و تماس‌های مکرر در زندگی. ولی نوماتاکا هیچگاه وقتی برای مذهب نداشت.

اداره‌ی گمرک به او پاکتی حاوی مدارک تولد و گواهی پذیرش فرزند داده بود. آن‌ها گفته بودند.«**شما تنها منسوب زنده این پسر هستید. ما به سختی موفق به یافتن شما شدیم.**»

ذهن نوماتاکا به سی و دو سال قبل و آن شبی بازگشت که در زیر باران خیس شده بود. به آن زمان که در بیمارستان، فرزند معلول و همسر در حال مرگش را رها کرده بود. او این‌کار را به اسم – افتخار[1] – انجام داده بود که اکنون برایش سایه‌ای بی‌محتوا بود.

انگشتری طلایی هم همراه مدارک بود. بر روی آن کلماتی حک شده بود که نوماتاکا از آن سر در نمی‌آورد. برایش فرقی هم نمی‌کرد. این کلمات دیگر برای نوماتاکا مفهومی نداشت. او تنها فرزندش را رها کرده بود و اینک سرنوشت به بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن آن‌ها را به هم رسانده بود.

1. Menboko